بنیادگذار محمدعلی علمی
انتشارات علمی

فردوسی نامه

مردم و فردوسی

گردآوری و تألیف

سید ابوالقاسم انجوی شیرازی

فردوسی‌نامه (مردم و فردوسی)
گردآوری و تألیف سید ابوالقاسم انجوی شیرازی
چاپ دوم
•
انتشارات علمی
•
چاپ، چاپخانه مهارت
صحافی، صحافی ستاره
تیراژ /۳۰۰۰ نسخه

مرکز پخش در تهران و شهرستانها: انتشارات علمی، خیابان انقلاب، مقابل در بزرگ دانشگاه تهران، شماره ۱۳۵۸ تلفن ۶۶۰۶۶۷

١٣۶٣

فهرست مطالب

الفبای مصوت این کتاب

A	اَ
Â	آ
B	ب
P	پ
Ṭ	ت + ط
S	ث + س + ص
J	ج
Ç	چ
H	ح + ه
X	خ
D	د
R	ر
Z	ز+ ذ+ ض+ ظ
Ž	ژ
Š	ش
ʼ	ع + ء + أ
Q	غ + ق
F	ف

K	ك
G	گ
L	ل
M	م
N	ن
V	و
Y	ی
O	اُ
Ô	او (نو مانند نوروز)
U	او (بو مانند بو یا وجوی)
Ü	او (مانند U فرانسوی)
E	اِ (کوتاه)
Ê	اِ(کشیده)
Ā	اَ(کشیده بین فتحهٔ ممدود و ع مانند BĀLE بِله)
Ì	ای (ئی)
W	واو معدوله (مانند خواب وخواهش)

برای خواننده

مردم و فردوسی مجموعه‌ایست از قصه‌های عامیانه‌ای که در رابطه با سراینده شاهنامه و سروکارداشتن با اثر معجزه‌آسای حکیم طوس ساخته و پرداخته شده و سینه به‌سینه به‌ما رسیده است.

موارد اساسی و اصول علمی که در دیگر کتابهای‌ما رعایت می‌شد در این کتاب هم رعایت شده و علاوه بر آن به‌لحن و زبان و طبقه‌بندی قصه‌ها از نظر قابلیت استفاده بیشتر برای مردم‌شناسان و محققان فرهنگ و ادب عام توجه خاصی شده است.

از نظر زبان قصه‌ها ـ چنانکه روش همیشگی ما و بطورکلی اصول گردآوری و ضبط و ثبت علمی حکم می‌کند ـ به‌حریم فکری و ذهنی گوینده قصه و سبک نگارش او تجاوز نکرده‌ایم و نخواسته‌ایم با در دست داشتن قلم و کاغذ و شبیخون زدن به‌زندگی و آرامش مردم ذهن آنان را مشوش کنیم و وقت آنانرا ناخوش گردانیم و چیزهائی متکلف و ساختگی فراچنگ آوریم زیرا روبروشدن گردآورنده غریبه با فرد محلی باعث میشود که فرد محلی بی‌اختیار لحن و زبان‌خود را عوض کند و آنطور که در زندگی روزمره میگوید و مینویسد نگوید و ننویسد. محقق و گردآورنده غریبه و تازه‌وارد نیز از خطا محفوظ نیست وچه

بسا که بی‌اختیار کلمات و جملات را آنطورمینویسدکه خود ادامیکند یا می‌پسندد و در نتیجه قصه‌ای مصنوع و دور از واقع تحویل‌میدهد.

البته این لغزش تقریبا" غیرارادی است و دلایل زیادی دارد که در این مختصر نمی‌گنجد و مهمتر از همه در شفاهی بودن مواد فولکلور خلاصه می‌شود. بعبارت دیگر قصه‌هائی که موقع گفتن و نقل شفاهی خیلی روان وساده وقابل‌فهم هستند اگر به‌همان‌صورت‌نوشته شوند برای خواننده وبخصوص خوانندگان ناآشنا به‌محل‌قصه، مهجور و غیرقابل‌فهم بنظر میرسند وهمین ازدلایلی است که باعث میشود کلمات، جملات و عبارات قصه را تغییر دهند. اما اگر قلم دردست فردمحلی باشد، هم تغییر لحن به‌حداقل میرسد و هم عمل نوشتن با آرامش خیال صورت میگیرد وبراین اساس است که درگردآورده‌های همکاران محلی دست نبرده‌ایم و سعی کرده‌ایم تنها در مواردخیلی ضروری و ناچار، کلمه یا جمله‌ای را عوض کنیم و در واقع قصه‌ها به همان زبانی است که گویندگان محلی گفته‌اند و همکاران محلی هم نوشته‌اند و فرستاده‌اند.

طبقه‌بندی قصه‌ها دو جنبه می‌توانست داشته باشد، یکی‌جنبه علمی مردم‌شناسی و شناخت فرهنگ و دیگری جنبه ادبی وهنری آنها و در این کتاب طبقه‌بندی قصه‌ها بترتیبی است که هردوجنبه رعایت شده است. ابتدا قصه‌ها را براساس شخصیت‌ها تقسیم کرده‌ایم که قسمت اول فردوسی و قسمت دوم پهلوانان و نبردهایشان است ودر وهله دوم قصه‌ها را بترتیب توالی زمانی قرارداده‌ایم. یعنی اگرمثلا" زال پدر رستم بوده است قصه‌هایش هم قبل از قصه‌های رستم آمده است.

در اینجا اشکالی که معمولا" پیش می‌آید شاخه‌های فرعی‌است که در طول کتاب وجود دارد، مثلا" اینکه بعد ازقصه رستم‌وسهراب، قصه‌های فرامرز- پسردیگر رستم- بیاید یا قصه‌های برزوپسرسهراب.

در این خصوص همان کاری راکردیم که علم وتجربه حکم میکند یعنی نظم شخصیت‌ها را براساس نمودار خویشاوندی قراردادیم و به‌هر- شاخه‌ای که رسیدیم آن شاخه را ادامه دادیم تا تمام شد و به‌شاخه دیگر پرداختیم .

ترتیب روایات هم براساس توالی زمانی است، مثلا" اگر روایتی از قصه زندگی یک شخصیت از کودکی او شروع شده و روایت دیگر مربوط به‌دوران جوانی قهرمان بوده است روایت‌اول را جلوترآورده‌ایم و اگر از این نظر تفاوتی بین دو روایت نبوده است سعی‌کرده‌ایم آنرا که کلی‌تر و جامعتر است جلوتر بیاوریم مگر درمورد قصه‌های فردوسی که نظر به‌غنا و وسعت قصه‌ها و برای اینکه کوچکترین مطلبی از قلم نیفتد همه سندها را به‌صورت موضوعی درآورده‌ایم وآنچه را که مناسب روایت نبوده است بصورت پاورقی و یادداشت چاپ کرده‌ایم .

مولف برذمهٔ خود میداند که سپاس صمیمانه خود رانثارهموطنان وهمکاران عزیزی کند که درسراسرایران برای‌گردآوردن‌اسناد گنجینهٔ فرهنگ‌مردم وازجمله مطالب همین کتاب، بی‌هیچ توقع و چشمداشتی پیوسته او را یار و مددکار بوده‌اند .

نکتهٔ گفتنی دیگرآنکه در طبقه‌بندی مطالب و اصلاح ضروری عبارات کتاب آقای علیرضا آیت اللهی و در پاکنویس و بازخوانی آنها آقایان حسین ناظم‌زاده هرندی و پیرمحمد ابراهیمیان‌دستیار مولف بوده‌اند و از آنان سپاس دارد .

امید آنکه این کوشش صادقانه موردقبول صاحبنظران ومحققان ارجمند قرارگیرد .

تیرماه ۱۳۵۵

زندگی و شخصیت فردوسی

بازیگوشی فردوسی

فردوسی در هفت‌سالگی به‌مکتب میرفته و بچه مکتبی بازیگوشی بوده و در خانه هم مادرش را اذیت می‌کرده. ملای مکتب دار هر وقت می‌خواسته فردوسی را تنبیه کند یا بزند او فرار می‌کرده و درخانه قایم می‌شده. روزی معلم فردوسی که از یک چشم کور بوده فردوسی را غافلگیر می‌کند و با کمک چند نفر از بچه مکتبی‌ها او را به‌چوب و فلک می‌بندد و فردوسی در حال کتک خوردن این شعر را می‌سازد:

مرا میزنی کور ملا اگر   بریزد ترا خاک عالم بسر
نگه‌میکنی همچوابلیس‌کور   بسوزد همه هیکلت در تنور

بعد از چوب و فلک فردوسی فرارمیکند و لنگان‌لنگان میرود درصندوقخانه قایم میشود. ملا شکایت فردوسی را پیش مادرش می‌برد و می‌گوید ابوالقاسم به‌من فحش داده. مادر فردوسی همه‌جا را میگردد ولی او را پیدا نمی‌کند تااینکه راهش به‌صندوقخانه می‌افتد. فردوسی هم در صندوقخانه از کره مادرش دزدیده‌بوده‌و با نان میخورده که مادرش میرسد. فردوسی‌ازهولش نان‌وکره را درمیان‌عمامه میگذارد و میخواهد فرارکند که مادرش سر راه او را می‌گیرد و بامبی بسرش می‌زند که کره از اطراف عمامه بصورت فردوسی میریزد. فردوسی خودش را به‌زمین میاندازد و خود را به‌مردن میزند. مادر فردوسی دستپاچه میشود، خیال‌میکند مغزفردوسی متلاشی شده و زن همسایه را خبر میکند. وقتی دونفری بالای سر فردوسی میرسند فردوسی از جایش بلند میشود و فرار میکند.

اردیبهشت ۱۳۵۴

نورالدین قوامی ـ چهل‌وهشت ساله ـ کارگر
به روایت از شادروان مادرشان ـ قزلجه‌کند ـ قروه

یادداشت ـ در روایت دستجردهٔ گلپایگان ـ اردیبهشت ۱۳۵۴ ـ از سیف‌الله احمدی ـ پنجاه ساله ـ کشاورز، در باره زندگی فردوسی پیش از آن که به‌مدرسه برود می‌آورد : پدر فردوسی بنام **حسن** وشغلش کشاورزی بود و دو فرزند داشت . یک پسر بنام **ناصح‌الدین** که همین حکیم فردوسی است و یک دختر بنام **شادخاتون** . این دو در کودکی مادرشان را از دست دادند . اما پدرشان بخاطر این‌که مبادا از طرف پدر به آنها گزندی برسد زن دیگری اختیار نکرد .

کم‌هوشی فردوسی

میگویندفرودوسی که بدنیاآمد پدرش اسم اورا "قاسم" گذاشت. وقتی به پنج‌سالگی رسید مادرش مردودیگر ازمحبت مادری محروم شد . هشت ساله که شد پدرش اورا به مکتب فرستاد. ولی‌هرچه استاد به‌اودرس میداد یاد نمیگرفت . یک روز که معلمش او را جلو همشاگردیهایش چوب‌وفلک کرد از خجالتش از مکتب فرار کرد وچون روی به خانه رفتن را نداشت بطرف کوهی رفت وآنجاتوی غارنشست . درهمانحال زانوهایش رابغل‌گرفته‌بود وباگریه‌وزاری به‌حال‌و روزخودش فکر میکرد. در این اثنا متوجه شدکه از شکاف بالای این غار چکه‌چکه‌آب‌روی‌سنگی که‌کف غاراست میچکد. طوریکه‌جای افتادن این‌چکه ها سوراخ شده‌است. فردوسی‌ازاینکه‌قطره‌های لطیف آب توانسته بودندسنگ به‌این سختی راسوراخ کنند عبرت گرفت، بامشت‌به سرخودزدوگفت: ای مغز! مگر تواز این‌سنگ هم‌سخت تری که درس وبحث درتواثر نمیکند؟

ازآنجابه مکتبخانه برگشت وازآن به بعدچنان‌به حرف های‌معلمش‌گوش‌میداد وچنان سعی وکوششی دردرس‌خواندن میکردکه بهترین شاگرد مکتبخانه‌شدوبه‌جایی رسیدکه شاهنامه راساخت واسم خودش ووطن عزیزش راجاودانی‌کرد.

فروردین ۱۳۵۴

عباس نیکو رنگ ـ سی‌ونه‌ساله ـ خیاط ـ به‌روایت از **محمدابراهیم‌ماهرخ** ـ هشتادوهفت‌ساله ـ کاتب الشتر ـ لرستان

یادداشت ـ در بارهٔ هوش و درس‌خواندن فردوسی دو روایت دیگر هم هست :

سندی از لای بید ـ میمه ـ اصفهان ـ بهمن ۱۳۵۳ ـ فرستاده **فیض‌الله‌هادی** ـ سی ساله ـ کشاورز ـ به‌روایت از **حاج‌حسن‌توکلی** ـ پنجاه‌وشش‌ساله ـ کشاورز و **محمدرحمتی** ـ شصت‌وسه‌ساله ـ کشاورز و **عباس کریمی** ـ شصت‌ودوساله ـ کشاورز حکایت می‌کند . فردوسی آنقدرپرهوش‌وپرحافظه بود که هرگاه کسی شعری یا قصه‌ئی را می‌خواند بلافاصله از حفظ می‌شد . زمانی که بیش از شش یا

هفت سال نداشت به مکتب رفت تا کم کم بزرگ شد و از آنجائی که علاقه فراوانی به شعر وشاعری داشت بیشتر وقت خود را به شعر گفتن میگذراند. گاهی اوقات پیش شاعران دیگر میرفت و راه و روش شاعری را یاد میگرفت.

در روایت دستجردهٔ گللپایگان ـ شهریور ۱۳۵۴ ـ ازسیف‌الله‌احمدی ـ پنجاه‌ساله ـ کشاورز آمده است که: فردوسی در چهارسالگی پیش پدرش که مرد با سوادی بود شروع به درس خواندن کرد و به شش سالگی که رسید قرآن را بخوبی می‌خواند. پدرش که فرزند خود را باهوش دید او را به مکتبخانه ملاضیاءالدین خراسانی فرستاد و حکیم فردوسی درآن مکتبخانه مشغول درس‌خواندن شد. هر وقت از مکتبخانه مرخص میشد تمام بچه‌ها را به دورخودش جمع میکرد و برای آنها قصه‌هائی که از پدرش شنیده بود نقل میکرد، تا اینکه یک روز همینطوری که بچه‌ها را به‌دورخودش جمع کرده بود و برای آنها قصه‌میگفت یکی از بزرگان اهل علم از آنجا میگذشت. دید که حدود صد نفر بچه به‌دور هم جمع شده‌اند و یکی از آنها برایشان قصه می‌گوید. جلوآمدواز قصه‌گوئی فردوسی‌خوشش آمد. ازیکی از بچه‌ها پرسید اسم این بچه چیست و بچهٔ کیست؟ آن بچه‌جواب داد که اسمش ناصح‌الدین و فرزند حسن کشاورز است. آن بزرگ که از شیرین زبانی ناصح‌الدین خیلی خوشش‌آمده بود او را صدا زد و مبلغی پول به او داد ولی ناصح‌الدین قبول نکرد و پول را پس‌داد. شب که‌شد یکنفر را بسراغ پدر ناصح‌الدین فرستاد واو و پسرش را به‌خانه خود طلبید. ناصح‌الدین از رفتن به خانهٔ آن بزرگ خود داری کرد اما پدرش به‌آنجا رفت. آن بزرگ جلو پای پدر فردوسی بلند شد و او را بوسید و داشتن فرزندی مثل فردوسی را به او تبریک گفت و پیشنهادکردکه‌مخارج‌تحصیل‌فردوسی‌رابپردازد. اما پدر فردوسی قبول نکرد. بهمین ترتیب فردوسی ده‌ساله شد و از آنموقع به شعرگفتن‌پرداخت.

عوض کردن دختر فردوسی با پسر چوبتراش

میگویند زن فردوسی همه‌اش دختر گیرش میآمد واصلا" پسرگیرش نمیآمد. تا یک سال که زن فردوسی حامله بود زن چوبتراش هم حامله‌بود. روزی که‌زن‌فردوسی میخواست بزاید زن چوبتراش هم میخواست‌بزاید. هردوکه‌بچه‌شان‌متولدشددیدند بچهٔ‌زن فردوسی دختروبچه‌زن چوبتراش پسراست. زن فردوسی که‌آرزوی‌پسر داشت مبلغی پول به پیرزنی‌که دایه بچه‌اش بود دادومبلغی‌پول‌هم به‌زن چوبتراش دادند وپسرچوبتراش راآوردندودخترفردوسی‌رابردندبرای‌زن‌جوبتراش وبعدخبربه‌فردوسی دادندکه صاحب پسری شده‌ای. فردوسی‌هم ازاینکه‌صاحب‌پسری‌شده بود خوشحال شد.

روزها وماه‌ها وسالها گذشت. پسر فردوسی هم بزرگ شد، دخترچوبتراش‌هم بزرگ شد. یک روزکه فردوسی درباغ گردش کرده‌بودو به خانه برمیگشت یک سطرشعر

خوانداما سطر دومش هرچه کرد یادش‌نبود که بخواندواز باغ که بر میگشت همین سطر شعر را تکرار میکردومیخواند : "بفرمود تا رخش را زین‌کنند" از درحیاط چوبتراش که گذشت دیدکه دختری درحیاطشان ایستاده وموقعیکه فردوسی همان سطر شعر راخواند آن دختر سطر دومش راخواند: "سم اندر دمش نای‌زرین‌کنند". فردوسی از دخترسئوال کردکه کجا بلدکرده‌ئی ؟ دختر گفت خودم بلد بودم .فردوسی برگشت به‌خانه، دید که پسرش نشسته ودارد چوب میتراشد. به زنش گفت راست بگو، این پسر من است یانه والامیکشمت .زنش گفت حالا که اینطور است راستش‌را میگویم .چون‌من پسرگیرم نمیامدوهمه‌اش‌دختر میزائیدم موقعیکه دختر زائیدم وزن چوبتراش هم پسر زائید مشت پولی به زن چوبتراش دادم ودخترم راباپسر چوبتراش معامله‌کردم وحالا این پسـرچوبتراش است. فردوسی گفت پسرچوبتراش راببرید ودخترم رابیاورید.

تیر ۱۳۵۴

دوشیزه فرنگیس رزمی نژاد ـ نوزده‌ساله ـ خانه‌دار به روایت از عبدالله‌رزمی‌نژاد ـ چهل‌وچهار ساله ـ کشاورز ـ لاور رزمی Lavar-e Razmi ـ دشتستان.

یادداشت ـ بنابه نوشته فیض‌الله‌هادی ـ سی ساله ـ کشاورز به روایت از حاج‌حسن‌توکلی ـ پنجاه وشش‌ساله ـ کشاورز و محمدرحمتی ـ شصت‌وسه‌ساله کشاورزوعباس‌کریمی ـ شصت‌ودوساله ـ کشاورز از لای بید ـ میمه ـ اصفهان در بهمن ۱۳۵۳ : فردوسی شانزده‌ساله بود که زن گرفت و ازاین‌زن پسری پیدا کرد. بعد از دو ـ سه سال دیگر صاحب دختری هم شد و دیگر اولادی از او عمل نیامد. پس از آنکه ثروت‌پدرش را ازدست داد پسرش مریض شد و هرچه خرج و مخارج او کرد بیفایده‌بود و پسرش مرد. داغ پسر برای فردوسی خیلی ناگوار بود بخصوص که بیشتر ملک و ثروتش را هم در مداوای او خرج کرده بود. پس از مرگ پسر، فردوسی مثل مرغ بال و پر شکسته از زادگاه خودرفت و آواره شد و عاقبت از شهر غزنین‌که‌آنوقت‌پایتخت سلطان‌محمود غزنوی‌بود سردرآورد.

به روایت سیف‌الله‌احمدی ـ پنجاه ساله ـ کشاورز ـ دستجرده ـ گلپایگان در شهریور ۱۳۵۴ : بعد از اینکه فردوسی ابتدا پدرش و بعد از دوسال خواهرش را از دست داد و تنها ماندزن‌گرفت و خداوند دو فرزند به او داد یکی پسر و دیگری دختر .امابعد از چندسال از بدی اقبال زنش‌رااز دست داد و پسرش هم درسی سالگی جوانمرگ شد. حکیم در غم مرگ جوان‌ناکامش‌یاتنهادخترش که پوریخ نام‌داشت تنها ماند و همین دختر در روزهای داغداری و افسردگی فردوسی یارو غمخوار و یگانه مونس او بود.

به‌روایت مرادعبدلی ـ پنجاه و یک‌ساله ـ درجه‌داربازنشسته ـ حسین‌آبادناظم ـ ملایر در اردیبهشت ۱۳۵۴ : فردوسی پس از هجوسلطان محمود به عراق فرار کرده بود و در آنجا بود که خبر مرگ پسرش را شنید و ناچار به ایران برگشت و در غم از دست‌رفتن پسرش‌اشعارسوزناکی‌سرود و سر انجام به بستر بیماریی افتاد که از آن بر نخاست و مرد.

اما به‌روایت محمدعلی حجازی نیاکی ـ کارمند آموزش‌وپرورش ـ لاریجان ـ گزنک دربهمن ۱۳۵۳ :
پسر فردوسی به‌مرگ طبیعی نمی‌میرد بلکه وقتی فردوسی برای تحقیقات خاص شاهنامه به‌زابلستان میرود پسرش مریض میشود و بدخواهان و حسودان به‌او داروی عوضی میدهند و باعث مرگش میشوند و از حکیم فقط یک دختر باقی میماند .

نکتهٔ آخر آنکه در مجموعهٔ قصه‌های ایرانی گنجینه فرهنگ مردم این مطلب یعنی دختر بودن تمامی فرزندان یک خانواده ، سابقه دارد و در روایات مختلفی که هنوز به‌چاپ‌نرسیده‌است این داستان را به پادشاهی نسبت داده‌اند که سرانجام زن پادشاه پسر نجار یا کوزه‌گر را بادختر خود عوض میکند .

روایت دوم

فردوسی پسرنداشت وازاین بابت خیلی ناراحت بود . میگویند زن فردوسی حامله بودوفردوسی هما نطورکه مرسوم بودبه‌زنش گفت‌اگراین‌دفعه‌پسرنیاوری‌تراطلاق میدهم . این خط‌ونشان (۱) کشیدن کارگر افتاد و زن فردوسی راخیلی‌ترساند . بفکر فرورفت که اگراین‌دفعه‌پسرنیاورم‌چکارکنم شوهرم‌قسم خورده که مراطلاق دهد. ازقضای روزگار درهمسایگی آنها زن گاوچرانی‌بودکه اوهم حامله بودواین‌دوزن در یک روز فارغ شدند . زن فردوسی دخترآورد وزن گاوچران پسر .آن‌روزفردوسی‌نبود ودرسفربود . زن فردوسی‌که‌دخترآوردخیلی پریشان شدوبه دست وپاافتاد .عاقبت موضوع را به مامای بچه گفت وگفت که‌ای خواهر من شوهرم راخیلی‌دوست دارم‌واو پسـرمیخواهد وگفته‌است اگر اینبارهم‌دختر بزائی تراطلاق میدهم . مامافکری‌کرد وگفت دیشب زن همسایه که گاوچران وفقیراست پسری آورد شاید بتوانیم بادرهم‌و دیناری‌دلش رابدست‌آوریم وبچه‌هاراعوض کنیم . مامابه خانه گاوچران‌رفت وپس‌از سلام واحوالپرسی وحرف وصحبت ، مطلب‌خودراگفت . زن‌گاوچران گفت اگرچه‌دلم رضانمیدهدکه پسرم‌رابادخترهمسایه‌عوض‌کنم اما باشدشب‌که‌شوهرم‌آمدبااومصلحت میکنم‌واگر رضاداد‌شماراخبرمیکنم .

شب‌که گاوچران به‌خانه آمد زنش مطلب رابه میان کشیدوآنچه را گذشته بود تعریف کرد . مردگاوچران دلش به‌حال زن فردوسی سوخت و قبول‌کرد .فرداکه‌ماما رفت نتیجه را بپرسد زن گاوچران‌قصه‌دیشب‌رابرایش‌تعریف‌کرد وحاضرشدکه‌پسرش رابدهد ودختر فردوسی‌رابادویست‌دیناربگیرد . معامله‌صورت گرفت . دخترفردوسی رابه‌خانه‌گاوچران‌بردندوپسرش‌رابه‌خانه‌فردوسی‌آوردند .وقتی‌فردوسی‌ازسفربرگشت به‌اوخبردادندکه‌خداوند چیزی‌که‌میخواسته یعنی یک پسر به او داده وفردوسی هم

خیلی‌خوشحال شد وخدا را شکر کرد . ولی وقتی پسر را دیدوشباهت‌اورا به‌خودش سنجیدگفت :جل‌الخالق این‌که شبیه‌گاوچران است .

پسرکاوندارد نشان‌ازپدر   توبیگانه‌خوانش مخوانش پسر

ناچارپسر بچه را به فرزندی قبول کردواسمش رامحمد گذاشت تاموقع تعلیمش‌رسید ووقت تربیتش شد . فردوسی پسررابه تعلیم‌گرفت اماهرچه کوشید ثمرندادوزحماتش هدررفت‌برداشت این شعر رانوشت .

درختی‌که‌تلخ‌است وی راسرشت   گرش برنشانی‌به‌باغ بهشت
به بیخ انگبین ریزی وشهدناب   دهی‌آبش‌ازلعل ودرخوشاب
سر انجام گوهر بکار آورد   همان میوه تلخ بار آورد

میگویند فردوسی این پسر راتعلیم میدادکه علوم غریبه‌رابیاموزدوشایدچراغ پدرش را روشن‌کند .اما پسرازمکتب میگریخت وباگاوچران‌که‌پدراصلیش‌بود به‌صحرا میرفت وگاوچرانی میکرد وشب ها هم در مطبخ خانه فردوسی قایم میشدکه‌فردوسی بازخواستش‌نکند . تاروزگار پسر رابه‌جوانی رساندوفردوسی رابه پیری کشاند .

ازآنطرف‌دختر فردوسی‌راکه به خانه گاوچران برده بودندواسمش را خورشید گذاشته بودند ، دختری بوددرنهایت حسن وجمال وفضل وکمال . فصاحتش مثل فردوسی‌بود وطبع روانی‌داشت واوهم پیش فردوسی‌درس‌میخواند .فردوسی همیشه ازتفاوت پسرخودش ودختر گاوچران درعجب بود تا یک روز موقعی که شاهنامه را میساخت به‌این‌مصرع رسید" دریدوبریدو شکست وببست" و برای مصرع دومش‌فکر میکردکه‌دختر سررسیدو دیدکه فردوسی هی این شعر را تکرارمیکند .دختربلافاصله گفت" یلان راسروسینه وپاودست " فردوسی‌که این رامیبیند میگویدبخداااین‌دختر من است وآن پسراز گاوچران وبسراغ زنش میرودوزن راقسم میدهد که حقیقت را بگوید. زن ناچار ماجرا رامیگوید ومیگویدکه بعله (۲) ،این‌دخترازما است که تو مرا ترساندی واورا باپسر گاو چران عوض‌کردم .
فردوسی پسر گاوچران رابرمیگرداندو دخترخودش رامیگیرد .

شهریور ۱۳۵۴

۱ ـ در نوشته‌ء اصلی : خط ونشون ۲ ـ Bālē = بلی ، آری. درمحاوره‌این کلمه را بافتحه‌ء کشیده ادا میکنند .

نورالدین قوامی ـ چهل وهشت‌ساله ـ کارگر ـ قزلجه کند ـ قروه

یادداشت ـ گردآورنده ،این قصه را از روی نوشته مرحوم شیخ رضا کرکوکی روحانی محل نقل

کرده است و مانثر ادبی آنرا به نثری نزدیک به‌زبان مردم در آورده‌ایم ولی‌درمتن‌سنددخل‌وتصرف نشده است.

مشاعره فردوسی و دخترش

روزی فردوسی درکوچه‌ای‌داشت‌میرفت. دختری‌رادیدکه‌ازدورمیآید وچادرش راحسابی روی صورتش کشیده است بطوریکه صورتش پیدا نیست. همینکه فردوسی به‌نزدیکی دختر رسید این بیت راخواند:

خوبرویان گشاده روباشند   توکه روبسته‌ای مگر زشتی

دخترهم‌بدون‌اینکه بگوید من‌دختر توهستم یاعلائمی‌ازخود نشان‌دهدجواب‌داد:

نوجوانان کشیده قدباشند   توکه خم‌گشته‌ای مگرپشتی

وازمقابل فردوسی‌گذشت. فردوسی ازپشت نگاهی به سرتاپای دخترانداخت‌وگفت فکرنمیکنم غیرازدخترفردوسی دختر دیگری‌باشد. مدتی درفکرفرورفت‌ووقتی به‌خانه رسیدجریان رابرای‌دخترش تعریف کرد. معلوم شدکه آن دختر، دخترخودش‌بوده است.

اردیبهشت ۱۳۵۴

نادرکاوسی ــ بیست‌ساله ــ دانشجو به‌روایت‌از **مهدی‌کاوسی** ــ پیشه‌ور ــ سرابی ــتویسرکان
عبدالقاسم مرادی ــ چهل‌وپنج‌ساله ــ کشاورز ــ شیرخان ــ صحنه ــ کرمانشاه
یادداشت ــ درروایت **داودکریمی** ــ نوزده ساله ــ کشاورز از آقداش ــ شراء ــ اراک ــ اردیبهشت ۱۳۵۴ و چند روایت دیگر این قصه‌را به سعدی نسبت میدهند.

چنانکه از این چند روایت بر می‌آید، بین مردم مشهوراست که‌برای‌فردوسی تنهایک‌دختر باقی مانده است و همین دختر است که انگیزه‌وقایع زندگی فردوسی‌بخصوص‌وضع مالی او و شاهنامه سرائیش قرار میگیرد.

به روایت **جمشید صالحی** ــ چهل ساله ــ شغل‌آزاد از ولمرز ــ شهسوار ــ فروردین ۱۳۵۴:
فردوسی مردی‌فقیر و تهیدست و بیچاره بود و یک دختر داشت که میخواست برای او جهیزتهیه‌کند و او را شوهر دهد. اما پول نداشت. بناچار رفت پیش سلطان محمود پادشاه وقت تا از او کمک بخواهد و پول‌بگیرد و برای دخترش جهیز و لوازم عروسی بخرد. پادشاه وقتی تقاضای‌فردوسی‌را شنید به او گفت که من حاضرم به تو کمک کنم اما در صورتی که تو شاهنامه را بنویسی و تمام‌کنی.

به‌روایت **محمدعلی حجازی‌نیاکی** ــ کارمند آموزش‌وپرورش از لاریجان ــ گزنک: موقعی که فردوسی سرودن شاهنامه‌را به پایان رسانید وضع مالیش خوب نبود و در غزنین اجاره نشین‌بوداما صاحب خانه به حکیم ارادت میورزید و او را از دل و جان دوست داشت.

به روایت **فیض‌الله‌هادی** ــ سی‌ساله ــ کشاورز از لای بید ــ میمه ــ اصفهان ــ بهمن ۱۳۵۳:
فردوسی فرزند یکی از ملاکان طوس بود و در جوانی از حیث مال و منال دنیاازهمه چیزبرخوردار. ولی در خرج با دوستان و آشنایان خیلی اسراف به خرج میداد و شبی نبود که در خانه‌اومجلس‌و محفلی نباشد و دلبستگی چندانی به مال دنیا نداشت و میگفت مال دنیا برای دنیا خوب است، آدمی تازنده است باید بخورد و بپوشد و بنوشد و تا میتواند توشه آخرتش را درست کند.

بپوش و بنوش و ببخش وبده　　　　برای دگر روز چیزی بنه

اما وقتی به شعر گفتن پرداخت کم کم مال و ثروت پدری را از دست دادو مقداری‌از آن راهم‌خرج مداوای پسرش کرد که نتیجه‌ای نداد و پسرش جوانمرگ شد. با وجود این‌شاهنامه را به خاطر زر و مال ننوشت. بلکه میخواست به سلطان محمود بفهماند که با ایرانی نمیشود برابری‌کردوایرانی دلاوری‌های ایرانیان را به‌نام بیگانگان نخواهد نوشت.

فردوسی و حضرت علی(ع)

میگویند فردوسی موقعی‌که‌جوان بودومیدیدکه‌سرزمین آباءواجدادی عزیزش وزبان‌وزندگی‌پدرانش داردنابود میشودزیاد ناراحت میشدوهرچه فکرمیکردچه‌کند عقلش به‌جائی نمیرسید. باخود گفت‌حالاکه من‌کاری‌ازدستم برنمیآیدخوب است خودم را کورکنم تاچشمم اینها را نبیند. رفت پیش یکی ازحکیم باشی‌ها وگفت حکیم باشی، یک دوائی بده که چشمهای من کور شود. حکیم باشی اول‌فکرکردکه حتما" فردوسی دیوانه شده‌است. ولی‌وقتی دید نخیر عاقل‌است‌اوراهرچه نصیحت کرد نتیجه نگرفت. ناچار از روی تمسخر گفت یک‌قدری‌گردتنباکوبریز توی‌چشمهات کور میشود. فردوسی هم همین‌کارراکردو دراثرآن مبتلا به چشم درد سختی شدکه‌چند شبانه روز نتوانست بخوابد. ازشدت درد روبه بیابان گذاشت. قدری که ازآبادی دور شد اززورخستگی زیر یک درختی‌گرفت‌نشست وکم‌کم‌خوابش‌برد. درعالم‌خواب دیدیک آقای نورانی‌اوراصدازدکه‌ای کور باطن پاشو، حالا چه وقت خواب است. فردوسی یک‌مرتبه ازخواب بیدار شد دید بئله، یک سید جلیل القدری‌بالای‌سرش مانده و به او اشاره کرد که پاشو وبرو وایران رانجات بده. فردوسی گفت " ای‌بابا تو هم ما رامسخره‌گرفته‌ای، می‌بینی‌که‌من چشمهام داره کور میشه، چه‌جوری‌میتونم ایران را نجات بدهم" آن سیدکه حضرت علی (ع) بود گفت‌مابه‌توچشم بیناوگوش شنوا وزبان گویا میدهیم. بعدکمی‌ازآب دهان خودرا به چشم فردوسی‌کشیدو گفت توباید بانوشتن کتاب ایران را زنده نگاه داری وشیعیان ماهم که در ایران هستند

باید دین محمدی‌را زنده نگه دارند.

مردم عقیده دارند از آن زمان که آن سیدکه‌حضرت علی بوده آب دهان مبارک به‌چشمهای فردوسی‌کشید چشمهای اوسالم شدونظرکرده‌هم شد. چون‌وقتی میخواست شاهنامه را بنویسد چنان به عالم‌کتاب نویسی فرومیشد که صحنه جنگ رستم‌را با دلاوران دیگر میدید وحتی صدای شمشیر ونیزه وصدای سم‌اسبها راهم می شنید و آنوقت آنها را مینوشت.

مهر ۱۳۵۴

علی فولادی ـ سی‌وسه‌ساله ـ کشاورز ـ به‌روایت از **حاج‌محمدفولادی** ـ شصت‌وشش‌ساله ـ کشاورز چهار طاق ـ خمین

یادداشت ـ درسندی که‌**فیض‌الله‌هادی** ـ سی ساله ـ کشاورز به روایت از **حاج‌حسن توکلی** ـ پنجاه وشش‌ساله ـ کشاورزو **محمدرحمتی** ـ شصت‌وسه‌ساله ـ کشاورزو**عباس کریمی** ـ شصت و دوساله ـ کشاورز از لای بید ـ میمه ـ اصفهان ـ بهمن ۱۳۵۳ فرستاده است ضمن شرح قرار داد فردوسی و محمود برای تهیه شاهنامه مینویسد: در آن قرار داد فردوسی متعهد شده‌بود که‌اگر ازعهده‌سرودن‌شاهنامه برنیامد مجازات شود و دیگر خیال شعرو شاعری نکند. اما هم خود محمود میدانست که‌آخر کار شرط‌را میبازد و هم شاعران دیگر میدانستند که فردوسی کسی نیست که بشود با او برابری کرد. سلطان محمود میدانست که فردوسی مردیست که ایران را دوست داردوهیچوقت‌بره‌ایرانی راگرگ نمیدهد و این قرار را گذاشت که شاید فردوسی از عهده سرودن شاهنامه برنیایدو اوبتواند به‌این بهانه‌فردوسی‌رااز بین ببرد. چون‌اگر فردوسی‌از‌بین‌میرفت‌دیگرشاعری‌نبودکه‌بتوانداز‌پادشاهان‌کیانی و دلاوران ایرانی مثل کیقباد و کیکاوس و کیخسرو و رستم و سهراب و فرامرز یاد کند و نام ایران‌و ایرانی را تاقیام قیامت زنده و بلند آوازه کند. از طرفی میخواست امتحان کند و ببیند که‌یکنفر ایرانی غریب و دور از وطن تاچه حد به سرزمین خود علاقه دارد.

بنابه روایت **سید صحنعلی شاهرخی‌برنجکانی** ـ هشتادساله ـ خدمتگزاربازنشسته‌از: گل سفید ـ پشتکوه بختیاری در اردیبهشت ۱۳۵۴: فردوسی‌بادلی‌گرم و عزمی راسخ‌به ساختن‌شاهنامه پرداخت و این کار را بخاطر و عده و وعیدی که شاه به او داده بود نمیکرد بلکه حمیت و غیرتش او را به این کار وادار میکرد.

بنا به نوشته **عباس‌نیکورنگ** ـ چهل‌ساله ـ خیاط‌از: الشتر ـ لرستان‌به‌روایت ازشادروان **محمد ابراهیم ماهرخ** ـ هشتادوهفت‌ساله ـ کاسب در اردیبهشت ۱۳۵۴: سلطان‌محمود میدانست که فردوسی شاعری غیبگو و شیعه حضرت‌علی (ع) است. همکار دیگرمان **سیف‌الله‌احمدی** ـ پنجاه ساله ـ کشاورز ـ از، دستگرده گلپایگان درآبان ۱۳۵۳ مینویسد: دشمنان‌فردوسی‌که‌میدانستند فردوسی شیعه است و سلطان محمود غزنوی هم سنی است‌واز‌شیعیان‌خوشش‌نمیآیدشروع به‌بدگوئی از فردوسی پیش سلطان محمود کردند و گفتند که او از طرفداران حضرت علی (ع) است و درمدح آن حضرت شعر گفته است و بدینطریق فردوسی را از نظر سلطان محمود انداختند.

روایت دوم

میگویند دقیقی نتوانسته بودکه شاهنامه راباپایان برساندوجوانمرگ‌شده‌بود . سلطان محمودیک روزشعرارا جمع کرد وبه‌آنهافشار آورد که شاهنامه‌راباپایان‌برسانند ولی هیچکدام قدرت وتوانائی‌آن رانداشتند . همه شعراگرد آمدند و رای‌زدندو در میان خود فردوسی را انتخاب کردند . فردوسی‌هم‌آدمی بود بلند بالا ،لاغراندام خوش‌زبان ، خوش طبع و باخدا واین کار راقبول کرد . ولی مقدور حالش نبود . یک روز سلطان محمود به فردوسی فشار آورد وشاهنامه‌راخواست .فردوسی از بارگاه سلطان خارج شد و ازترس اینکه‌نتواند شاهنامه راتمام کند قدم به بیابان گذاشت ورفت تا به چشمه آبی رسید . درکنار چشمه نشست وباخوددر فکر بود که چکاربکند چکار نکند . عاقبت وضو ساخت ومشغول عبادت شد و باگریه وزاری روبه‌درگاه‌خدا کرد تا بلکه خدا چاره‌ئی بکند . باحالت ناراحت به‌خواب رفت وحضرت علی (ع) را بخواب دید . سلام کردوازحضرت یاری طلبید .حضرت‌فرمود: فردوسی !ازخواب برخیزو به بارگاه سلطان محمود برو ، من ترا علم‌وحکمت‌الهی‌دادم ویاری میدهم که‌ایران رازنده کنی . ایران ازمنست ومن ازایران .فردوسی‌ازخواب‌بیدارشدوحالت عجیبی درخوددید .بالبی‌خندان و روحی شاد به خدمت سلطان محمود رفت‌وقرار بست که شاهنامه راتمام کند وبعدازسی‌سال رنج وزحمت تمام‌کرد .

فروردین ۱۳۵۴

عباس نیکورنگ° ــ سی‌ونه‌ساله ــ خیاط ــ الشتر ــ لرستان به روایت از احمد دارابی صدو- بیست‌ساله ــ سرباز باز نشسته .

یادداشتــ علاوه‌بر آنچه‌در اینجا آمده است در قصه‌های شاکوچی ماکوچی و فردوسی و چوپان (روایت‌اول) در همین کتاب شروع شاهنامه را به قبل از آشنائی و ملاقات فردوسی‌وسلطان‌محمود نسبت داده‌اند . در این زمینه روایات دیگری هم وجود دارد . از جمله :

بنا برسندلای‌بید ــ میمه ــ اصفهان از : **فیض‌الله‌هادی**ــ بیست‌ونه‌ساله ــ کشاورزبه روایت از **حاج حسن توکلی** ــ پنجاه وشش‌ساله ــ کشاورزودامدار و **محمدرحمتی** ــ شصت‌وسه‌ساله ــ کشاورز و **عباس کریمی** ــ شصت‌ودوساله ــ کشاورزودامدار در بهمن ۱۳۵۳ : قبل از اینکه سلطان‌محموداز فردوسی بخواهد تا کتابی بنام شاهنامه تمام کند خود فردوسی در فکر آن بود و شاهنامه راشروع کرده بود .

به روایت کاهکشی ــ بخش‌لار ــ شهرکرد از : **علی‌ایزدی** ــ بیست‌وهفت ساله ــ آموزگاردر اردیبهشت ۱۳۵۴ : فردوسی در زمان سلطان محمود غزنوی بود و شعر میگفت و شعرهایش‌راکه‌در

باره پادشاهان و پهلوانان بود برای سلطان محمود میفرستادتا شاید آنها را بخواند و جایزه‌ئی‌به او بدهد. سلطان محمود وقتی شعرها را میخواند باین فکر افتاد که‌دستور بدهدکتابی‌ازاین شعرها درست کنند و اسمش را شاهنامه بگذارند واز فردوسی خواست که این کار را بعهده بگیرد.

اما به روایت درگز از تیموررستمی ــ سی‌وهشت‌ساله ــ کارگر کتابفروشی در فروردین ۱۳۵۴ که بعنوان روایت دوم از قصهٔ فردوسی وچوپان‌دراین‌کتاب آمده است سلطان‌محمودتقاضاداشت‌که شاهنامه بنام اوتمام‌شودوفردوسی‌ابتدا قبول نمیکرد تا اینکه مجبور شد و باین کار تن در داد.

فردوسی و مرد احمق

حکیم فردوسی درنیمه‌های کار سرودن‌شاهنامه خسته شدودست ازآن کشیدو هرچه هم به‌اوگفتند که شاهنامه راتمام کند قبول نکرد. حاکم‌وقت‌دیدکه‌باملایمت نمیشود فردوسی‌رابه راه‌آورد، بناکرد به‌تهدیدکردن وترسانیدن او. اما فردوسی میگفت که‌من از مرگ باکی ندارم، هرکاری میخواهی بکنی‌بکن، پیرشده‌ام وبه حق پیری قسم که نمیتوانم این کتاب را تمام کنم.

وزیرحاکم که‌خیلی دانشمند وباتدبیربودبه‌اوگفت: قربان! فردوسی‌رانمیشود بامرگ ترسانید، اگراجازه بدهیدمن کاری میکنم‌که برای فردوسی بدترازمرگ باشد وحاضر شودشاهنامه راتمام کند. حاکم‌قبول‌کردوزیردستورداد‌بگردندهرجاکه‌احمقی پیداکردندبیاورند. چیزی‌نگذشت‌که‌چند تااحمق راپیش وزیرآوردند. وزیربایک‌یک آنهاصحبت کرد ودید الحق والانصاف احمق های تمام عیاری هستند، همه شان باهمه حماقتی‌که‌دارندمدعی‌هستندکه‌به‌علوم اولین‌وآخرین‌داناهستند. ازیکنفرشان سئوال‌کرد:

میدانی‌چندسال‌داری؟ احمق گفت: بله، موقعی‌که مادرم راعروس کرده بودندوبه خانه پدرم میاوردند من‌جلو اسب عروس "الرحمن" میخواندم. وزیردیداین یکی ازهمه‌احمق تر است. به حکمران گفت این یکی برای کار ما بس است. حالاباید‌او وفردوسی را زیریک سقف بنشانیم. به‌نظرمن همنشینی بااحمق برای فردوسی هزار مرتبه ازمرگ بدتراست.

حاکم به‌هوش وزیر آفرین گفت‌و دستورداد فردوسی وآن احمق را دریک‌محل زندانی کردند. فردوسی اول ازاین که یکنفر همنشین داردخوشحال شد. اما بعد که دید این مرد یک وقت میخندد، یک وقت گریه میکندو بعضی وقت ها هم او را بغل میکندو بنا میکند سر و صورتش را غرق بوسه کردن. آخرش ذله شد وعلتش‌را از مرد همنشینش پرسید. مرداحمق گفت: آقا! یک موربزی* داشتم که ریشش

عین ریش تو بود ، هر وقت ریشت را میجنبانی به یاداومیافتم وعوض اوترامیبوسم فردوسی این راکه شنید فریادزد باباییائید مرااز همنشینی بااین‌احمق‌نجات‌دهید ، هرکاری که بخواهید میکنم . آمدند اورا اززندان بیرون آوردند واو هم شاهنامه را تمام کرد .

تیر ۱۳۵۳

* Murboz = مرغز= نوعی بز که دارای کرک و پشم لطیف است .
نوروزامیری ــ چهل‌ساله ــ دامدار ــ چالوار ــ ابهر ــ زنجان

فردوسی و چوپان

فردوسی‌وقتیکه شاهنامه را مینوشت سلطان محمود گفت اگر کتاب را بنویسی‌و تمام کنی هموزن خودت طلای سفید به تو خواهم داد . فردوسی بناکرد به‌نوشتن کتاب . وقتیکه کم مانده بود کتاب تمام بشودفردوسی‌طلاراازسلطان‌محمودخواست. سلطان‌محمودازدادن‌طلاخودداری‌کرد . فردوسی‌هم ازنوشتن شاهنامه‌دست کشیدو موردغضب سلطان محمود قرار گرفت و به دستور او روانه زندان‌شد .

وقتیکه درزندان بسرمیبرد ازشعرهای خودش زمزمه میکردوگریه میکردواشک‌از ریشش سرازیر میشد . همین موقع چوپانی هم درزندان‌بودواوهم‌وقتی‌فردوسی‌گریه میکرد بنامیکرد به گریه کردن. یک روز فردوسی گفت ببینم ،من‌به‌حال خودم‌گریه میکنم که به من ظلم شده تو برای چه گریه میکنی ؟ چوپان گفت‌وقتیکه‌می‌بینم‌اشک چشم تو از ریشت سرازیر میشود به یاد بزی که داشتم میافتم برایش گریه میکنم . فردوسی گفت چطور به‌یادبزت میافتی ؟ چوپان‌گفت : بزمن هم هروقت‌آب‌میخورد آب از ریشش سرازیرمیشد . فردوسی بفکرفرورفت وزندانبان را صداکرد گفت‌بیائید مراآزادکنیدتا شاهنامه راتمام کنم . گفتند چرا ، چه شدکه پشیمان شدی ؟گفت‌دلم به‌حال خودم میسوزد . من‌اینجا ارزشم به‌اندازهٔ یک بز است ومرا بایک‌نادان‌یکی کرده‌اند . فردوسی را آزادکردندواوهم شاهنامه راتمام کرد .

روایت نیماور ــ فروردین ۱۳۵۴

عزیزعلی‌حسینی (امیر) ــ سی‌وپنج‌ساله‌ــ‌کشاورزــ‌به‌روایت از **حسن قربانی** ــ پنجاه و پنج ساله ــ کشاورز ــ نیماور ــ زنجان

غلامرضا فانی ــ بیست‌وپنج‌ساله ــ کارمند به روایت از **لیلی تقی‌لو** ــ پنجاه‌ساله ــ خانه‌دار ــ خوی
محمدکیانی ــ سی‌وشش‌ساله به روایت از **فتح‌الله‌قصاب‌زاده** ــ شصت‌وپنج‌ساله ــ صراف ــ خوی
پرویز سلجوقی ــ چهل وهفت‌ساله ــ کارگر ــ بادلو ــ کاغذکنان ــ خلخال
یادداشت ــ در باره قول و قراری که بین فردوسی و سلطان محمود برای‌تمام‌کردن‌شاهنامه‌گذاشته شد و پاداشی که طبق این قرار میبایست به فرد و سی بدهند روایاتی متفاوت نقل میکنند ؛
بنا به روایت گزنک ــ لاریجان از **محمدعلی‌حجازی‌نیاکی** ــ کارمند آموزش و پرورش و آنطور که در روایت دوم قصه "مانند سنان‌گیو در جنگ پشن "میآید فردوسی به شرطی شروع به سرودن شاهنامه کرد که در مقابل هر بیت یک مثقال طلا بگیرد . اما بنا به سند لاور رزمی ــ دشتستان از دوشیزه **فرنگیس‌رزمی‌نژاد** ــ نوزده‌ساله ــ خانه‌داربه روایت از پدرشان در تیر ۱۳۵۴ : سلطان‌محمودقول داده بود که در مقابل هر مصرع سی مثقال طلا بدهد .
درقصهٔ "کاسه‌یشم را تماشا کن "از طلا نام برده ولی مقدار آن را تعیین‌نکرده‌است . سند میرآباد ــ شهرضا از **عبدالکریم‌فخری** ــ بیست‌ویکساله ــ کارمند به روایت از **علی مولائی** ــ شصت وپنج‌ساله ــ کشاورز و **مسلم عظیمی** ــ چهل‌ونه ساله ــ کشاورز در شهریور ۱۳۵۴ و قصه "شاکوچی ماکوچی " حاکی از یک بارزراست . به‌روایت سوم ازقصه "فردوسی‌وچوپان" : سلطان محمودبه‌فردوسی میگوید اگر در باره‌رستم زال شاهنامه نوشتی ترا در گودالی قرار میدهم و تازانوهایت طلا میریزم و به روایت **رسول‌اخوان** ــ هفده‌ساله ــ دانش‌آموز تهران ــ دی ۱۳۵۳ قرارمیشودکه‌سلطان‌محمود هموزن شاهنامه به فردوسی طلا بدهد .
در روایات زیر پاداش فردوسی را از قرار یک سکه طلا در مقابل هر بیت نوشته‌اند :
یعقوب‌ارزن‌لو ــ خوی
علی ایزدی ــ بیست‌وهشت‌ساله ــ آموزگار ــ کاهکش ــ لار ــ شهرکرد ــ اردیبهشت ۱۳۵۴
فرمانعلی‌بهره‌ور ــ پنجاه‌وسه‌ساله ــ کشاورز ــ سیهمله ــ بهار ــ همدان ــ اردیبهشت ۱۳۵۴
محمد علی‌جعفری ــ پنجاه‌وچهارساله ــ آرایشگر ــ فریدن ــ فروردین ۱۳۵۴
صفررجبی ــ چهل‌وهفت‌ساله ــ آموزگار ــ قره‌قپاد ــ آبیک ــ قزوین ــ بهمن ۱۳۵۳
سیدصحنعلی شاهرخی برنجکانی ــ هشتادساله ــ خدمتگزاربازنشسته ــ گل‌سفید ــ پشتکوه‌بختیاری ــ اردیبهشت ۱۳۵۴
جمشیدصالحی ــ چهل‌ساله ــ شغل‌آزاد ــ ولمرز ــ شهسوار ــ فروردین ۱۳۵۴
داودکریمی ــ نوزده‌ساله ــ کشاورز ــ آقداش ــ شراء ــ اراک ــ تیر ۱۳۵۴
ناصرمساعی ــ چهل‌وسه‌ساله ــ کارمند جزء ــ کرویه ــ شهرضا ــ اردیبهشت ۱۳۵۴
صفرعلی‌موگوئی ــ پنجاه‌ساله ــ زارع ــ کمران‌موگوئی ــ فریدونشهر ــ فروردین ۱۳۵۴
فیض‌الله‌هادی ــ سی‌ساله ــ کشاورز ــ لای‌بید ــ میمه ــ اصفهان ــ بهمن ۱۳۵۳
بنا به سند**سیدصحنعلی شاهرخی برنجکانی** : فردوسی قبول کرد شاهنامه را تمام کند به شرط‌آنکه سلطان محمود علاوه‌بر پرداخت سکه‌های زربه حاکم طوس‌دستور دهد املاک فردوسی را که مصادره کرده بودند به او باز گردانند .

در روایت حسین آباد ناظم ـ ملایر از مراد عبدلی ـ پنجاه ویکساله ـ درجه‌دار بازنشسته در اردیبهشت ۱۳۵۴ به جای یک سکه از چند سکه طلا ذکر شده است.

به مضمون بعضی از روایات قول و قراری قبلی بین فردوسی و سلطان محمود وجود نداشت. اما وقتی‌سلطان محمود شاهنامه را دید پاداشی برای فردوسی در نظر گرفت که از نظر این‌روایات نوع آن مختلف است.

به روایت احمد محرابی ـ نوزده ساله ـ دانش‌آموز الیگودرز ـ در بهمن ۱۳۵۳ مبلغ این پاداش فقط صد دینار بود و روایت دوم ازقصه "فردوسی و چوپان "حکایت از پانصد اشرفی میکند. سندی‌هم‌از دستگرده ـ گلپایگان از سیف‌الله احمدی ـ پنجاه ساله ـ کشاورز به‌روایت ازحسینعلی مظفری ـ پنجاه‌ساله ـ کشاورز وجود داردکه طبق آن سلطان‌محمود پس از دیدن‌شاهنامه‌حواله‌ای به‌فردوسی میدهد که به‌وسیله آن میتوانسته است نان‌مورد نیاز خودش را تا آخر عمر از یک‌دکان نانوائی بگیرد.

روایت دوم

یکی بود یکی نبود. درزمان سلطان محمود مرد شاعر وسر شناسی بودبه‌اسم فردوسی. یک روز سلطان محمود اورا خواست وبه‌اوگفت که تو بایدشاهنامه‌راباسم من بنویسی وتمام کنی. فردوسی قبول نکرد. سلطان‌محمود دیدکه‌فردوسی‌ازنوشتن شاهنامه به‌اسم او خودداری میکندوهر چه به‌او اصرارمیکندنمی شنود دستور دادکه فردوسی رازندانی‌کنندتا شاید بترسد وشاهنامه رابه اسم سلطان محمود بنویسد. ولی فردوسی زندان رابه نوشتن شاهنامه بنام سلطان محمود ترجیح داد.

یک روز چوپانی راکه گوسفند درکشتزار مردم رهاکرده بودوخرابی‌ببار آورده بود گرفتند وبافردوسی دریک جازندانی کردند. یک روز که برای آنها غذا آورده بودند همراه این غذا هندوانه‌ای هم گذاشته بودند فردوسی که هندوانه میخورد دانه‌های آنــرا ازگوشهٔ دهانش بیرون می‌آورد. وقتیکه‌چشم‌چوپان به فردوسی‌افتاد که دانه‌های‌هندوانه راازگوشه دهانش بیرون می آورد شروع به‌گریه‌کرد. فردوسی‌که این رادید ازچوپان پرسیدچراگریه میکنی. چوپان گفت بیادنربزم‌افتادم. فردوسی گفت مگرنربزت چطور شده است. چو پان گفت ماتحت نر بز منهم موقعیکه پشکل میانداخت‌درست مثل دهان توبود. این‌بودکه وقتی‌دهان‌ترادیدم به یاداوافتادم وگریه‌ام‌گرفت. فردوسی موقعیکه این حرفها راشنید باهردودست زدتوی سرشوداد کشید: ای‌هوارووفریادازدست آدم نفهم ونادان. ببین روز فردوسی‌به کجارسیده است. بیائیدومراازپیش این مرد نفهم وکودن بیرون بیـاورید و به‌سلطان محمود

بگوئیدکه شاهنامه را به‌اسم او وبه یاد او مینویسم .
این خبر به گوش سلطان محمود رسید . سلطان محمود گفت بروید وفردوسی را پیش من بیاورید . آنها رفتند وفردوسی رااززندان آوردند پیش سلطان‌محمود . سلطان محمود علت داد وفریادرا ازفردوسی پرسید .فردوسی‌گفت تومرا بایک آدم نفهمی که‌هیچ چیز نمیداند وادب سرش نمیشود دریک اطاق زندانی کرده‌ای باید هم سرو صدایم درآید . سلطان محمود گفت اگر شاهنامه رابه‌اسم من‌ننویسی‌دوباره تراهمانجاکه بودی یعنی پیش همان چوپان میفرستم . فردوسی گفت قبول میکنم و شاهنامه را به‌اسمت مینویسم . بعد فردوسی راآزاد کرد . وقتیکه فردوسی از پیش سلطان محمود رفت سلطان یک نفر راماٴ مور کردکه‌مراقب‌فردوسی باشد مبادا فرار کند .
چند روز گذشت ، یک‌روز سلطان‌محمودگفت برویدفردوسی‌رابه‌اینجابیاورید. رفتند او را آوردند . سلطان‌محمودگفت حالا وقتش رسیده‌که‌توشاهنامه رابنویسی . فردوسی گفت بسیار خوب اما یک شرط دارد (۱) سلطان‌محمودگفت‌آن‌شرط‌چیست . فردوسی گفت برای من از مس اطاقی درست کن که من داخل آن‌شوم وهیچکس‌هم مراأذیت نکند که‌حواسم پرت نشود وبتوانم شاهنامه راتمام‌کنم .هروقت میخواهید به من غذا بدهید بایک سنگریزه به دیوار خانه بزنید تامن قلم رازمین بگذارم . سلطان محمودهرچه راکه فردوسی گفته بود برایش‌آماده‌کرد وفردوسی داخل اطاق مسی شد (۲) .
چند سال‌گذشت . یک روز به سلطان محمود گفتندکه فردوسی‌شاهنامه‌راتمام کرده وازاطاقش بیرون‌آمده . سلطان‌محمودگفت برویداورابیاورید .هنوزحرفش تمام نشده بودکه فردوسی بایک کتاب بزرگ وقطور وارداطاق شد (۳) . سلطان محمودتا چشمش به او افتاد ازجایش بلند شد . بازوی فردوسی را گرفت وپهلویش نشانیدو گفت بیا که الان ازتو صحبت‌میکردم .آنوقت‌دستورداد‌که‌ازفردوسی پذیرائی‌کنند . بعدبه‌فردوسی‌گفت بگوببینم شاهنامه را تمام کردی یانه . فردوسی گفت قبله‌عالم سلامت باشد تمامش کردم .حالا مبلغی به من بدهیدکه بروم‌حمام‌وسرووضعم‌را تمیز کنم . سلطان‌محمود به‌خزانه دارگفت بیارپانصد اشرفی به فردوسی بده .خزانه دار رفت وبعداز مدتی برگشت . پانصد اشرفی‌رادر کیسه‌ای ریخته بود وآورد و به‌دست فردوسی‌داد . فردوسی پولهاراگرفت وازقصر سلطان محمود بیرون شدوبه‌حمام‌رفت

تمام آن پانصد اشرفی رادرحمام خرج کرد و بیرون شد وبه خانه‌اش رفت. باخودش گفت حتما" سلطان محموداین چند سال‌را که برای شاهنامه‌زحمت‌کشیدم حق زحمتم راخواهدداد. زحمتی که روی این کتاب کشیده‌ام حقش این پانصد اشرفی نیست.

چندروز گذشت. فردوسی دیدکه ازسلطان‌محمود خبری نشد. به دخترش که تنهامونس او بود گفت من بروم شاید سلطان محمود حق‌زحماتم راکه‌برایش‌کشیده‌ام بدهد. بعد پیش پادشاه رفت وباو گفت قبله‌عالم سلامت‌باشدازحق‌الزحمتم خبری نشدوهنوز مانده است. سلطان محمود گفت حق‌الزحمت ترا چند روز پیش دادم. فردوسی که‌این راشنید هیچ نگفت وازآنجابرگشت. چندروز گذشت. دوباره‌برگشت وآمد وگفت قبله‌عالم بگوشاهنامه‌رابیاورنددوخط شعرفراموش کرده‌ام درآن‌بنویسم. آن دوخط‌راهم‌بنویسم تاشاهنامه ناقص نباشد. سلطان‌محمود دستورداد‌که‌شاهنامه راآوردند. فردوسی کتاب را ورق‌زد و آخر کتاب دوخط شعر نوشت (۴):

اگر مادر شاه بانو بدی — مراسیم وزرتابه زانوبدی

هماناکه‌تو نانوازاده‌ای — بهای‌یکی‌نان‌به‌من‌داده‌ای

بعدشاهنامه رابست وبدست سلطان محمود دادوخودش ازقصر بیرون شدو به خانه‌اش آمد. به‌دخترش گفت دست وپایت راجمع کن تاازاین‌شهرکوچ‌کنیم که‌دست سلطان‌محمودبه‌من‌نرسد. دخترش‌هم فوری وزود دست وپایش راجمع کرد و آنروزبا پدرش از آن شهر کوچ کردند وبه شهر طوس رفتند (۵). بعدازرفتن‌فردوسی‌سلطان محمودگفت بروید شاهنامه رابیاورید‌ببینم‌فردوسی چه نوشته‌است. وقتیکه‌چشمش به آن دوخط‌شعرافتاد صدا کردو گفت بروید هرجاهست فردوسی را پیداکنیدوبه‌اینجا بیاورید. ماءمورین رفتند هرجاراگشتند فردوسی‌راپیدا نکردند. فقط یکی‌ازآنهاگفت که‌فردوسی‌چندروزی‌است ازاین شهرکوچ کرده‌است. سایر ماءمورین‌آمدند و گفتندکه فردوسی‌فرارکرده‌است.

سلطان محمود قدری فکرکردوباخودگفت فردوسی‌این‌حرفها رابیخودننوشته. من باید معنی‌این دوخط شعر رابدانم. شب که به خانه‌اش رفت مادرش راصداکرد. شمشیرشرا کشید وگفت یک‌حرف ازتو میپرسم اگر راستش راگفتی باتو کار ندارم. اما اگردروغ بگوئی بااین شمشیر ترا قطعه قطعه میکنم‌وپیش سگهامیاندازم. مادرش‌گفت پسرم بگو ببینم موضوع چیست وازچه حرف میزنی. آنوقت سلطان محمود دو خط شعر فردوسی رابرای اوخواند. مادرش گفت اوراست ودرست نوشته است. توپسریک

نانواهستی وقضیه‌اش هم اینست که پدرت موقعیکه مراگرفت من هر چه بچه به‌د نیا میآوردم دختر بود . یک روز پدرت گفت اگراین مرتبه هم دختر به دنیا بیاوری‌هم تو وهم‌بچه ات را خواهم کشت . من که حامله بودم ازقضا این بارهم دختر شد.به قابله‌ای که بالای سرم بود گفتم ازهرجا شده امشب یک پسر بچه پیدامیکنی.اگرباد به گوش پادشاه برساند که این بارهم دختر است هر دوی ما رامیکشد . اوهم رفت گشت تادرخارج ازشهر یک‌نانوا را پیداکردکه زنش آنشب پسر بچه‌ای به دنیا آورده بود . قابله موضوع را به نانوا وزنش گفته بود .اول‌آنهاقبول‌نکرده‌بودندکه بچه‌شان رابامن عوض کنند . اما قابله زیاد التماس ودرخواست کرده بودتا اینکه‌آنهاراراضی کرده بودکه چند بدره طلا بگیرندودرمقابل بچه‌رابدهند .قابله همان شب‌بچه را با دختر من عوض کردوطلاها راهم‌به نانوا داده بود وگفته بوداگر پادشاه‌ازاین‌موضوع بوئی ببرد هم ترا وهم زنت وهم‌زن‌خودش رابه‌دست‌جلاد‌خواهد سپرد .بعدازاین حرفها وقتی پادشاه به خانه آمد به اوخبر دادندکه خداوند به‌توپسری‌عنایت‌کرده است . پادشاه ازشنیدن این خبر خوشحال شدوبالای سرتوآمدوگفت‌که‌اسم ترامحمود بگذاریم . ازآن شب توکه پسر یک نانوا بودی شدی پسر پادشاه. کم‌کم‌بزرگ شدی تابه شانزده سالگی رسیدی که پادشاه مرد وتوجانشین اوشدی .فردوسی‌راست‌گفته است ، تویک نانوازاده‌ای (۶) .

سلطان محمود موقعیکه این حرفها راازمادرش شنید ازخانه بیرون رفت چند نفرراماءمور کردوبه‌شهرها فرستادوبه آنهاگفت : هرجا هست فردوسی راپیداکنیدو بیاورید من باید اورا به طلا بگیرم . ماءمورین رفتند هرشهری راگشتند فردوسی را نیافتند وبر گشتند به‌سلطان‌محمود گفتند که او را پیدانکردیم . یکی ازمامورین که گذارش به‌شهر طوس افتاده بود فهمید که فردوسی‌درآن شهر است .رفت به خانه فردوسی . دراین موقع فردوسی سخت مریض بود . ماءموردررا بصدا درآورد . مدتی بعددخترفردوسی دررابه روی او بازکرد واز اوپرسید چه میخواهی وباکی‌کار داری. ماءمور گفت بافردوسی کاردارم . دختراورا پیش پدرش‌برد . فردوسی‌ازماءمورپرسید پسرم ازمن‌چه میخواهی . ماءمورگفت که‌مرا سلطان محمودفرستاده‌است تاشمارا‌پیش اوببرم .فردوسی ازشنیدن‌این‌حرف‌ترسیدکه مبادا‌سلطان محمود اورابکشد .این‌بود که‌گفت میبینی‌که‌من‌مریض هستم‌ونمیتوانم ازجایم حرکت کنم . برو به‌سلطان‌محمود بگوکه فردوسی‌نمیتواند‌بیاید .ماءمورکه‌این‌راشنیدزیاداصرارنکردو پیش‌سلطان‌محمود

برگشت وبه‌اوگفت که‌فردوسی مریض است و گفت نمی‌آیم . سلطان‌گفت حالاکه‌فردوسی نمی‌آید من‌میروم . بروید هفت شتر رااز طلا بارکنیدتا بروم‌تمام بدن‌فردوسی‌را به طلا بگیرم .امر سلطان‌محموداجرا شدوهفت شتر راازطلا بارکردند . سلطان‌محمود گفت شمابروید منهم پشت سرتان میآیم . هفت بار شتر طلا به جانب شهرطوس‌روان‌شد. موقعیکه طلاهابه دروازهٔ‌شهر طوس رسید فردوسی‌درحال مرگ بود .

قوم وخویشان‌فردوسی شنیده بودندکه سلطان محمود برای فردوسی‌هفت بار شتـرطلا فرستاده‌است . همه به‌خانه فردوسی رفتند شروع به چاپلوسی کردندو هر کدام به نوعی زبان به تملق گشودند . فردوسی‌ازدخترش پرسید چه‌خبراست‌اینها دور وبرم میگردند وشیرین زبانی میکنند . دخترش گفت اینها شنیده‌اندکه سلطان محمود برایت‌طلا فرستاده است وآن طلاهاهم اکنون به دروازه رسیده‌است .وقتیکه فردوسی‌این‌حرفها راشنید خنده‌ای کردوگفت :

چه خوش گفت فردوسی طوسی   که مرگ خر شد و سگ را عروسی

و بعد جان‌سپرد . وقتی که هفت بار طلا داخل شهر شد و به‌در خانه فردوسی‌رسید جنازه‌فردوسی‌راهم ازخانه‌اش بیرون آوردندواو نتوانست با چشمان‌خودآن‌طلاهارا ببیند .

فروردین ۱۳۵۴

تیمور رستمی ــ سی و هشت ساله ــ کارگر کتابفروشی ــ درگز .

یادداشت ــ علاوه بر سند حاضر در چند متن دیگر مانند نوشته **صفر علی موگوئی** ــ پنجاه ساله ــ زارع به‌روایت ازغلامحسین‌القاضی ــ شصت و پنج‌ساله ــ زارع از کمران موگوئی ــ فریدن‌ــ فروردین ۱۳۵۴ نظم شاهنامه را بنا به تصمیم سلطان محمود نوشته است .

۱ــ در روایت **علی ایزدی** ــ بیست و هشت ساله ــ آموزگار ــ کاهکش ــ لار ــ شهر کرد ــ اردیبهشت ۱۳۵۴ آمده است که فردوسی اشعاری در باره پهلوانان میگفت و برای سلطان محمود میفرستاد که آنها را بخواند و از قدر و مرتبه او آگاه شود. سلطان محمود با خواندن شعرها بفکر افتاد که ازآنها کتاب شاهنامه را به‌وجود آورد و به فردوسی دستور دادکه آنها را تبدیل به‌کتاب شاهنامه کند .

۲ــ به روایت **عبدالقاسم مرادی** ــ چهل و پنج ساله ــ کشاورز و دهبان ــ صحنه کرمانشاه ــ دی ۱۳۵۱ : فردوسی در جای خلوتی به نام چله خانه مشغول نوشتن شاهنامه شد . یعنی در زیر زمین جای‌مناسبی برایش ترتیب‌دادند که کسی به‌آنجا راه نداشته‌باشد و با او کاری نداشته‌باشند. چنانکه‌درقصه " کاسه یشم را تماشا کن "آمده است محل‌سرودن شاهنامه در باغی دربیرون شهر بود که سلطان محمود برای این کار در اختیار فردوسی گذاشت .

۳ـ به روایت **سیف الله احمدی** ـ پنجاه‌ساله ـ کشاورز ـ دستگرده گلپایگان ـ آبان ۱۳۵۳ چون در آن زمان کاغذی در کار نبود شاهنامه روی پوست آهو نوشته شده بود و به‌خاطر سنگین بودنش‌آنرا باریک شتر کردند و به حضور سلطان محمود فرستادند. بنا به سند لای بید ـ میمه‌ـ اصفهان در بهمن ۱۳۵۳ از. فیض الله هادی ـ سی ساله ـ کشاورز ـ هنگامیکه فردوسی شاهنامه را تمام‌کرد آن را در مجمعه‌ای گذاشت و روی‌مجمعه هم روپوشی انداخت و به وسیله چند نفرغلام و سرباز که از سلطان محمود بودند پیش او فرستاد.

۴ـ علاوه بر این در هفده روایت دیگر هم آمده است که فردوسی به عنوان تکمیل کردن شاهنامه آنرا پس گرفت و هجویه‌ای را که سروده بود به آن اضافه کرد. اما مطابق سند شیرخان‌ـ صحنه ـ کرمانشاه در دی ۱۳۵۱ از **عبد القاسم مرادی** ـ چهل و پنج ساله ـ کشاورز: فردوسی به کتابخانه سلطان محمود رفت و در آنجا هجویه‌ای را که سروده بود در آخر کتاب نوشت.

بنا به‌سند کاهکش ـ لار ـ شهرکرد در اردیبهشت ۱۳۵۴ از علی‌ایزدی‌ـ بیست‌و هفت‌ساله آموزگار و سند دستگرده ـ گلپایگان در اسفند ۱۳۵۳ از **سیف الله احمدی** ـ پنجاه ساله ـ کشاورز به روایت از **حسینعلی‌مظفری** ـ پنجاه ساله ـ کشاورز: فردوسی‌هجویه‌اش را برای محمود میفرستد و آنطور که در روایت‌اول قصه "مانند سنان گیو در جنگ پشن" آمده است این کار را به وسیله‌ایاز انجام میدهد.

درقصه "فردوسی‌وخلیفه‌مسلمین "آمده است که **فردوسی** هجویه را بر سر در مسجد مینویسد و در سند لاور ـ رزمی ـ دشتستان در تیر ۱۳۵۴ از دوشیزه **فرنگیس رزمی نژاد** ـ نوزده ساله ـ خانه‌دار به‌روایت از **عبدالله رزمی‌نژاد** ـ چهل و سه ساله ـ کشاورز: فردوسی‌شعری را که درهجو سلطان محمود گفته است برخوابگاه او مینویسد.

۵ـ چنانکه در قصه "فردوسی و خلیفه مسلمین" میآید فردوسی به خانه دوستش و بعد به بغداد میرود و سند کوشکی بالا ـ بروجرد در دی ۱۳۵۳ از **جمال امیدی** ـ سی و هشت ساله ـ کارمند هم حکایت از فرار کردن‌فردوسی به بغداد میکند. بنا به قصه "شاکوچی ماکوچی "فردوسی به هند میگریزد و برابر سند میرآباد ـ شهرضا در شهریور ۱۳۵۴ از **عبدالکریم فخری** ـ بیست‌و یک ساله ـ کارمند به روایت از **علی‌مولائی** ـ شصت و پنج ساله ـ کشاورز و **مسلم عظیمی** ـ پنجاه و سه ساله ـ کشاوز؛ فردوسی به عربستان میرود.

اما بیشتر روایات حاکی از فرار کردن فردوسی به طوس است، از جمله روایات:

جمشید صالحی ـ چهل ساله ـ شغل آزاد ـ ولمرز ـ شهسوار ـ فروردین ۱۳۵۴

فیض الله هادی ـ سی ساله ـ کشاورز ـ لای بید ـ میمه ـ اصفهان ـ بهمن ۱۳۵۳

یعقوب ارزن لو ـ خوی

۶ـ در ده روایت نانوا را همسایه و هم‌محل سلطان محمود معرفی کرده‌اند و برابر سه‌روایت سلطان محمود پسر نانوای در بار پدرش بوده است. براساس سند کاهکش ـ لار ـ شهر کرد در اردیبهشت ۱۳۵۴ از **علی ایزدی** ـ بیست و هشت ساله ـ آموزگار و سند صائین قلعه ـ ابهر ـ زنجان درفروردین ۱۳۵۴ از **علیمحمد محبی** ـ بیست و چهار ساله ـ کارمند: مادر سلطان‌محمود

اعتراف میکند که به وسیله یکنفر مرد نانوا اغفال شده و محمود حاصل آن اغفال است. به‌روایت ارغون ـ بوشهر در اردیبهشت ۱۳۵۴ از نادر قره بیگی ـ بیست و پنج ساله ـ آموزگار و روایت سیهمله‌سفلی ـ بهار ـ همدان در اردیبهشت ۱۳۵۴ از فرمانعلی بهره‌ور: مادر محمود دختریکنفر نانوا بوده است و از اینجهت فردوسی محمود را نانوا زاده دانسته است.

روایت سوم

سلطان محمودوقتی داستان رستم زال رامیشنود دستور میدهدکه‌کسی‌را پیدا کنیدکه‌هم شاعر باشد وهم داستان رستم زال رابطورکلی بداند. درباریان به‌سلطان محمود میگویند که کسی‌بنام فردوسی‌هست که‌طبع شاعری داردوگله داراست(۱) و هم داستان رستم زال رابطورکلی میداند. فرمان میدهد که هر کجا هست او راپیدا کنیدو بیاوریدش. درباریان پس از جستجو فردوسی‌رامی‌یابندوبه‌نزد شاه‌میاورندش وقتی‌فردوسی به‌حضور شاه میرسد شاه به او میگوید شما همان فردوسی‌هستی که طبع شاعری داری وچیزی در باره رستم‌زال میدانی. فردوسی‌ازته دل همه راحاشامیکند. سلطان محمود اورا آزاد میکندوبه در باریان‌فرمان میدهدکه‌هرچه‌زودترفردوسی‌رابه اینجابیاورید. درباریان بعدازچندی جستجووتحقیق درمی یابند که‌فردوسی همان شخصی‌بودکه آورده بودندش. دوباره فردوسی‌را به نزد سلطان محمود میآورند. سلطان‌محمود به فردوسی میگوید که باید حقیقت رابگوئی و گرنه به زندان خواهی افتاد. فردوسی دوباره همه چیز را حاشا میزند ولی سلطان محمود باورش نمیشود. فردوسی به سلطان میگویدکه من یک گلهٔ دارهستم. اصلا" ازشعروشاعری‌سردرنمیآورم. سلطان محمود دستور میدهدکه اورا به زندان بیندازند.

مدت سه سال ـ یابه گفتهٔ بعضی یکسال ونیم ـ میگذرد. فردوسی یکه وتنها درزندان درغل وزنجیر وکند چوب بسر میبرد، تایک‌روزکه‌یک‌نفرلر به‌زندان اضافه میشود. یک روز که‌فردوسی در فکر فرورفته بوده برای خودش شعری زمزمه میکند. یکباره لری که در زندان بوده به گریه می نشیند. فردوسی سبب گریه اورامیپرسد. مرد لردرجواب میگوید: من بزی دارم که همیشه جلو گوسفندان‌میرودوبرای‌خودش ذکرمیگوید. وقتی که‌شمازمزمه کردید به فکر بزم که زمزمه میکند به گریه نشستم. فردوسی دربان زندان راصدا میکند وبه او میگویدکه به سلطان محمود بگو فردوسی به فردوسی بودن خود اقرار کرد. در بان زندان به‌پیش‌سلطان‌محمود میرودو قضیه رااز‌اول تابه آخـر میگوید. سلطان محمود فردوسی‌رامیخواهد. فردوسی‌به نزد شاه

میآید وهمه چیز را اقرارمیکندوقضیه زندان وآن مرد لررا میگوید ومیگوید من داشتم شعری درباره مسلم بن‌عقیل میخواندم واین مرد به گریه نشست . گفت ازخواندن من‌بیاد صداکردن‌بز خودش افتاده است. چون‌دچارآدم‌نفهم و "هیچ‌سرش‌نشو" تا به حال نشده بودم ، مجبور شدم خودرا معرفی کنم .

سلطان‌محمود به‌فردوسی میگوید اگر درباره رستم زال شاهنامه نوشتی ترا در گودالی قرارمیدهم وتازانو هایت طلا میریزم وفردوسی قبول میکند (۲).فردوسی مدت سه سال به نوشتن شاهنامه پرداخت . دراین مدت حتی به‌حمام وسلمانی‌هم نرفت. بعدازسه سال که شاهنامه را تمام میکند میگوید به سلطان محمود بگوئید که فردوسی شاهنامه را تمام کرد وبه حمام رفت برای گرفتن شاهنامه به حمام بیاید . همین وقت بودکه خبر به شاه دادند اما وزیر سلطان محموداوراگول‌میزندومیگوید : شاها! میخواهی خزانه راخالی کنی ؟ این یک چوپان‌است ، اوچیزی سرش نمیشود، طبع شاعری دارد داشته باشد. داستان رستم زال را میداندکه بداند ، اوبین‌طلاو نقره رافرق نمیگذارد ، اورا نقره بدهید (۳) سلطان محمود قبول نمیکند. ولی با وسوسه‌ئی که وزیر میکند سلطان رابه قبول کردن این حرف وامیدارد .سلطان‌محمود دستور میدهدکه‌نقره ها رابه حمام ببریدو اورا درگودالی قراردهید وتازانویش‌نقره بریزید وبه او بدهید .

درباریان نقره ها را به دستور سلطان‌محمود به حمام بردند و فردوسی‌را در گودالی قراردادند و تا زانویش نقره ریختند و به‌او دادند . فردوسی در همان‌وقت نقره ها را نصف کردونصف آن رابه دلاکی که اورا شستشو داده بود دادونصف دیگر رابه‌حمامی‌داد (۴) . بعد به در باریان گفت که‌این‌شاهنامه دوسطر دیگرباقی‌داردو درآخر شاهنامه نوشت :

اگر مادر شاه بانـو بدی	مراسیم وزر تابه زانو بدی
هماناکه‌شه‌نانوازاده‌است	به‌جای‌طلانقره‌ام داده‌است

وبه‌آنـها میدهد ومیگویدکه شاهنامه راتحویل سلطان دهید. وقتی که‌شاهنامه رانزد سلطان میاورند سلطان‌محمود پس از خواندن شاهنامه دستور میدهدکه فردوسی را هرکجا که هست بیاورندش، پس ازجستجوی‌فراوان فردوسی رامی یابند وبه‌نزدسلطان محمودمیآورند. سلطان‌میگوید معنی‌این‌شعرکه‌درآخرشاهنامه‌نوشتی چیست . فردوسی

میگوید ازمادرت بپرس. سلطان پیش مادرش میرود وازاو معنی این شعر رامیپرسد و قضیه رااز اول تابه آخـر میگوید. مادرش برای او میگوید که من وزن همسایه‌مان هر دو آبستن بودیم ومن این شکم هشتم بود که آبستن بودم. پدرت سبکتکین به‌من گفت که تابه حال هرچه زائیده‌ئی دختربوده وتابه حال هفت تادختر زائیده ئی، اگراین هم دختر باشد ترا واو را خواهم کشت. من بعداز نه ماه ونه روزکه‌زائیدم باز دختر بود وهمسایه مان که زن نانوا بود همان‌روز پسری زائید. من برای حفظ جان بچه وخودم تورا با آن بچه عوض کردم.

سلطان محمود به پیش فردوسی آمد وگفت که‌تراطلاخواهم‌دادوگفت هم اکنون دستورخواهم دادکه ترا درگودالی قراربدهند وتازانو هایت طلابریزندولی فردوسی قبول نکرد ودرجواب گفت" من اینقدر بخشنده و بزرگوار بودم که آنچه فرستادی نصفش را به دلاکی که مرا شسته بودداد‌م ونصف دیگررا به‌حمامی، درمقابل درباریان خودت. ولی توهمان شعر که برایت نوشتم قابلت بود. و ازآنجا بیرون میایدو به خانه‌میرود.

اما آن وزیر هم به کیفر خودمیرسد. سلطان محمودبخاطر شعرفردوسی دل‌پراز کینه‌ئی نسبت به وزیر پیدا کرد. روزی ازوزیر پرسیدکه‌نجس ترین نجس های دنیا چیست. وزیر از سلطان سه روزمهلت خواست ودراین سه روزمهلت‌به‌همه‌نجس های دنیا فکرکرد ولی آخـرنتوانست به نتیجه برسد. صبح روز سوم فکری‌به‌نظرش رسید که‌به‌حالت جنون ازدربارفرارکند تاشاه‌ازاین سئوال صرفنظرکند. پابرهنه‌بالباسهای وزیری پابه فرارگذاشت وسربه بیابان. رفت ورفت تابه چوپانی‌رسید. خسته‌وگرسنه بود. چوپان به اونان وشیر دادوازلباسهایش فهمید که‌او یکی ازبزرگان در بار شاه است. از او پرسید که کیستی وازکجا میآئی وچرا اینجا آمدی؟ وزیر حال و احوال راتماما" گفت. چو پان گفت این که خیلی ساده‌است وزیر میگوید آن‌چیست؟چوپان میگوید: گوش کن ببین من چه میگویم آن دره‌را می‌بینی؟ درآن دره یک گنج‌بزرگ هست. من آن راچند روزپیش بدست‌آوردم اگرتواین را به شاه بگوئی دیگرجواب‌آن مطلب را از تو نمیخواهد و آن را از یاد میبرد. وزیـر گفت بیا برویم و آن گنج را ببینیم. وقتی که نزدیک دره میشوند چوپان به‌وزیر میگوید اگر تو همینطور گنج را ببینی زهره ترک خواهی شد. باید تو ادرار کنی و ادرارت را بخوری تا بتوانی به آن گنج‌نگاه کنی. وزیر ادرار میکند و میخورد. پس ازآن به‌چوپان میگوید بیابرویم

گنج را ببینیم . چوپان میگوید کدام گنج . اگر گنجی در کار بود من خودم زرنگتر از تو بودم . و بهتر از تو میتوانستم بخورم . پس بدان که هیچ چیز نجس تراز طمع نیست و طمع نجس ترین نجس های دنیاست . وزیر ناراحت میشود و شکایت اورا پیش سلطان محمود میبرد و به‌سلطان میگوید که امروزصبح حالت‌جنون به‌من دست داد و سر به‌بیابان گذاشتم و این چوپان پس از دادن نان و شیر به‌من این بلا را سرم آورد . شاه چوپان را میخواهد . چوپان به‌نزد شاه میآید و به‌خاک می‌افتد و عرض ادب میکند . شاه از او میپرسد که این کارتوبوده است ؟ چوپان سرتاپای‌قضیه را برای شاه میگوید . چوپان میگوید که این نجس ترین نجسها را از من پرسید من به‌او گفتم که در این حوالی گنجی هست ، او را به‌نزدیک دره بردم و گفتم ادرار خودش را بخورد . او از طمع گنج خورد . اینکه وزیر بود از طمع گنج ادرار خود را خورد پس باید بداند که نجس ترین نجسها طمع است . شاه در حق او احسان کرد و به‌وزیر گفت : " لباس وزیریت را درآور و به‌این چوپان بده . " و به چوپان گفت " از این پس تو وزیر دست راست من هستی . " و وزیر را از کار برکنار کرد . تمام وزیرها وقتی دیدند یک چوپان برهمهٔ آنها پیشی گرفت حسادت بردند و منتظر بودند که یک خطا از او سر بزند اتفاقا" چند شب پشت سرهم دیدند که چوپان به اطاق میرود و در اطاق را به‌روی خود می‌بندد . به‌اطاق که نزدیک می‌شدند صدای بازشدن در صندوقی را میشنیدند . روزی به‌پیش سلطان محمود می‌روند و میگویند چوپان هرشب به‌اطاق میرود و در را به‌روی خود میبندد . سلطان میگوید یک شب که در اطاق رفت بطور پنهانی مرا خبرکنید یک‌شب به‌سلطان‌خبرمیدهند که‌چوپان به‌آن اطاق‌رفته‌است سلطان وقتیکه به‌اطاق نزدیک میشود صدای بازوبسته‌شدن در صندوق را میشنود . همراهان‌سلطان میگویند شاها! میشنوی؟ او تمام‌خزانه را خالی کرده و هرشب پولها را پنهانی میآورد و دراین‌صندوق پنهان میکند . سلطان‌هنوز صدای صندوق را می‌شنید که وزیر را صدا کرد . وزیر فورا" در را باز کرد . سلطان محمود با همراهانش وارد اطاق شد . صندوق در گشاده را دید که لباسهای کهنه و پاره در داخل و اطراف آن هست . پس رو به‌همراهان کرد و گفت کجاست آن زرها و پولها ؟ همراهان سلطان همه رنگ پریده‌به‌سلطان نگاه‌کردند. پس سلطان محمود با وزیر گفت چرا این لباسهای تکه و پاره‌را درصندوق‌گذاشتی ؟ گفت شاها من‌روزی یک چوپان بیش نبودم و حال به‌این مقام رسیده‌ام . این لباس ها را که از دوران

چوپانی من بود در اینجا گذاشته بودم و هرشب در این صندوق را باز میکردم و این لباس ها را زیرورو میکردم که به‌خودم مغرور نشوم و به‌مال‌مردم و خزانه‌دولت که از مردم است تجاوز نکنم و هرشب‌که اینهارا زیرورومیکردم به‌خود میگفتم: ایاز تو یک چوپان بیش نبودی و حال به‌این مقام رسیدی یک روزی هم تو از کار برکنار خواهی شد. مثل آن وزیر که برکنار شد. یا خواهی مرد. پس به‌خود مغرور نشو و از مردم دستگیری کن، به‌مال ایشان تجاوز نکن. سلطان محمود دستور دادکه‌پس از آن تاریخ نویسان و کتابنویسان و گویندگان اول اسم ایاز را بگویند و بعدمحمود را. یعنی اینکه بگویند ایاز و محمود.

فروردین ۱۳۵۴

محمد تقی لطفی ــ هجده ساله ــ محصل به روایت از **غلام حاج باقری** ــ هشتاد و یک ساله ــ کشاورز ــ همایونشهر ــ اصفهان

۱ــ در روایت سیف‌الله احمدی ــ پنجاه‌ساله ــ کشاورز از دستجرده ــ گلپایگان‌در شهریور ۱۳۵۴ آمده است که فردوسی "هم مانند پدرش به کار کشاورزی مشغول شد" و به روایتی دیگر از همین را وی در آبان ۱۳۵۳: فردوسی باغ و خانه‌ای داشته که در همان باغ کشاورزی هم میکرده است و از آن راه زندگیش را میگذرانده است.

۲ــ جدا از قصه فردوسی و حضرت علی (ع) که علاقه فردوسی را به ایران انگیزه سرودن شاهنامه‌میداند و در آغاز آن ذکری از سلطان محمود نمیکند، قصه فردوسی و مرد احمق و روایت اول از قصه‌فردوسی و چوپان هم حاکی از این است که فردوسی سرودن شاهنامه را شروع کرده‌بود که با سلطان محمود غزنوی مواجه شد.

فیض‌الله هادی ــ سی‌ساله ــ کشاورز به روایت از **حاج حسن توکلی** ــ پنجاه و شش ساله ــ کشاورز و **محمد رحمتی** ــ شصت و سه ساله ــ کشاورز و**عباس‌کریمی**ــ شصت و پنج ساله ــ کشاورزــ لای بید ــ میمه ــ اصفهان ــ بهمن ۱۳۵۳ موقعی که آوازه شاعری فردوسی به گوش سلطان محمود رسید او را به غزنین دعوت کرد و از او خواست که شاهنامه را بنویسد.

بنا به سند دوشیزه **فرنگیس رزمی نژاد** ــ نوزده ساله ــ خانه‌دار به روایت از **عبدالله رزمی نژاد** ــ چهل و سه ساله ــ کشاورز ــ لاور رزمی دشتستان ــ تیر ۱۳۵۴ سلطان محمود اعلام کرد به هر کسی که شاهنامه را به شعر درآورد در مقابل هر بیت سی مثقال طلا میدهد و فردوسی که در طوس بود و برای ساختن سد دختر نیاز به پول داشت داوطلب سرودن شاهنامه شد.

۳ــ به‌جز این روایت در چهار سند دیگر نیز منعکس است‌که وزیر سلطان محمود باعث‌خلف وعده او شد زیرا آن وزیر با فردوسی اختلاف عقیده مذهبی داشت. در چند سند هم زیادبودن تعداد اشعار شاهنامه را ــ که به هر بیت یک سکه طلا تعلق میگرفت ــ سبب وعده خلافی سلطان دانسته است.

سند کرویه ـ شهرضا ـ دراردیبهشت ۱۳۵۴ از ناصر مساعی ـ چهل و سه ساله ـ کارمند جزء به روایت از شادروان پدرشان علی مساعی ـ نود و پنج ساله ـ سنگتراش و روایت گزنک ـ لاریجان از محمدعلی حجازی نیاکی ـ کارمند ،وزرای سلطان‌محمود را باعث تصمیم او میدانند. به‌روایت اخیر و سندمیرآباد ـ شهرضا در شهریور ۱۳۵۴ از عبدالکریم فخری ـ بیست و یک ساله ـ کارمند به روایت از علی مولائی ـ شصت و پنج ساله ـ کشاورز و مسلم عظیمی ـ پنجاه و نه ساله ـ کشاورز: در قرار بین سلطان محمود و فردوسی آمده بود که کلمه‌ای عربی در شاهنامه نباشد .اما پس از تمام شدن شاهنامه، وزرای سلطان محمود در داستان نبرد رستم و اشکبوس خواندند:

قضا گفت گیر و قدر گفت ده فلک گفت احسن ملک گفت زه

و به‌سلطان محمود گفتند که‌فردوسی کلمه عربی "احسن" را بکار برده است. فردوسی گفت احسن را من نگفته‌ام ،فلک گفته است و اختیار فلک هم در دست من‌نیست که بگویم به عربی حرف‌بزند یا فارسی.

بنا به‌سند لای بید ـ میمه ـ اصفهان‌در بهمن ۱۳۵۳ از فیض الله هادی‌ـسی ساله ـ کشاورز به روایت از حاج حسن توکلی ـ پنجاه و شش ساله ـ کشاورز و دو نفر دیگر: وقتی شاهنامه را بـه حضور سلطان محمود بردند دستور داد تمام شاعران دربار حاضر شوند و ببینند آیا نکته‌ای در شاهنامه هست که بر خلاف قرار سلطان با فردوسی باشد یا نه؟ شاعران هر چه شاهنامه را ورق زدند و خواندند نکته‌غلطی پیدا نکردند و از شیرینی اشعار آن‌چنان لب به دندان گرفته‌بودند که‌لبهایشان غرقه به خون شده بود. وقتی بیت‌های شاهنامه را شمردند دیدند چندین هزاربیت است .سلطان محمود که بایدبرابر هر بیت یک سکه‌زر بدهد خشمگین شد و همه را از مجلس‌بیرون کرد و به وزیر دست راستش گفت: "قصد من از قرار با فردوسی در واقع این بود که از طرفی نام شاهنشاهان و پهلوانان ایران از بین برود و همه چیز بنام من نوشته شود و از طرفی هم این‌مرد را که رافضی است گوشمالی دهم. اما او به خوبی از عهده شرطش برآمده است و حالا بایدتمام خزانه‌ام را بدهم و گرنه مهر و امضاء من که سلطان مملکتی هستم از اعتبار میافتد. فردوسی در همه شاهنامه‌اش مدح رستم را گفته و چیزی در باره من نیاورده است. حال آنکه الان در لشکرمن هزاران رستم وجود دارد .ای وزیر! چاره‌ای بکن" وزیر صلاح دید که به جای سکه طلا به‌فردوسی سکه نقره بدهند.

به روایت هدایت ارشادی ـ کتابفروش ـ خرداد ۱۳۵۴ :فردوسی در داستان بیژن ومنیژه گفته است که رستم سنگ چاه را بلند کرد و به بیشه‌ای در چین انداخت. کسانی که با فردوسی خوب‌نبودند به‌سلطان محمود گفتند فردوسی‌خیلی اغراق کرده است .وقتی سلطان محمود موضوع را به فردوسی گوشزد کرد فردوسی هیئتی از معتمدین سلطان محمود را به سر چاه و محل سنگ برد و دیدند که چاه بیژن در ترکستان در دو قدمی مرز چین‌است و آنطرف مرز در چین بیشه‌ای وجود دارد و سنگ درآن افتاده است و فردوسی اغراق نگفته است. افراد هیئت خجل شدند و برگشتند.

۴ـ در نه روایت دیگر هم آمده است که فردوسی نقره‌ها را بین حمامی‌ها تقسیم کرد. اما

آنطور که‌در سند همکارمان مراد عبدلی آمده است آنهارا بین غلامان و خدمتگزاران سلطان محمود تقسیم کرد .

در روایت کوشکی بالا ـ بروجرد در دی ۱۳۵۳ از **جمال امیدی** ـ سی و هشت ساله ـ کارمند : سلطان محمود با هفت بار زر به سراغ فردوسی میرود . اما وقتی به طوس میرسد که فردوسی مرده است .

برابر سند الشتر ـ لرستان در اردیبهشت ۱۳۵۴ از **عباس نیکو رنگ** ـ سی و نه ساله ـ خیاط به روایت از شادروان **محمد ابراهیم ماهرخ** ـ هشتاد وهفت ساله ـ کاسب و چنانکه درروایت دوم قصه‌فردوسی و چوپان آمده است ، سلطان محمود فردوسی را به حضور میطلبد تا به قرارخود عمل کند .

به‌روایت دستگرده ـ گلپایگان در آبان ۱۳۵۳ از **سیف الله احمدی** ـ پنجاه ساله ـ کشاورز و روایت صائین قلعه ـ ابهر ـ زنجان درفروردین ۱۳۵۴ از **علیمحمد محبی** ـ بیست وچهارساله ـ کارمند و روایت سیهمله ـ بهار ـ همدان در اردیبهشت ۱۳۵۴ از **فرمانعلی بهره‌ور** : سکه‌های طلا را برای فردوسی فرستادند . اما موقعی کاروان سکه‌ها از دروازه طوس وارد شد که از دروازه دیگر آن شهرجنازه فردوسی را بیرون‌میبردند و بنا به‌روایات زیر قرار شدکه سکه‌ها را به دخترفردوسی تحویل دهند .

سیف الله احمدی ـ پنجاه ساله ـ کشاورز ـ دستگرده ـ گلپایگان ـ شهریور ۱۳۵۴
علی ایزدی ـ بیست وهشت ساله ـ آموزگار ـ کاهکش ـ لار ـ شهر کرد ـ اردیبهشت ۱۳۵۴
صفر رجبی ـ چهل و هفت ساله ـ آموزگار ـ قره قپاد ـ آبیک ـ قزوین ـ بهمن ۱۳۵۳
فرنگیس رزمی نژاد ـ نوزده ساله ـ خانه‌دار ـ لاور رزمی ـ دشتستان ـ تیر ۱۳۵۴
جمشید صالحی ـ چهل ساله ـ شغل آزاد ـ ولمرز ـ شهسوار ـ فروردین ۱۳۵۴
حسین عظیمی ـ بیست و دو ساله ـ ارتشی ـ مقصود بیک ـ شهرضا ـ فروردین ۱۳۵۴
مراد عبدلی ـ پنجاه و یک ساله ـ درجه‌دار بازنشسته ـ حسین‌آباد ناظم ـ ملایر ـ اردیبهشت ۱۳۵۴
فیض الله هادی ـ سی ساله ـ کشاورز ـ لای بید ـ میمه ـ اصفهان ـ بهمن ۱۳۵۳

مانند سنان گیو در جنگ پشن

میگویند روزی از والی طوس ظلمی نسبت به فردوسی سر زد و فردوسی دیگر نتوانست در طوس بماند . ناچار راهی غزنین پایتخت سلطان محمود غزنوی شدو پس از راهپیمائی زیاد به‌شهرغزنین رسید . اول شهر گذارش به‌در باغی افتاد که اتفاقا" در آن باغ سه نفر از شعرای دربار سلطان محمود یعنی عسجدی و عنصری و فرخی جشن گرفته بودند . فردوسی که آنها را دید گفت بهتر است پیش آنها بروم و برای اینکه خیلی گرسنه هستم کمی غذا ازشان بگیرم و این خستگی و گرسنگی را

از تنم درکنم و بطرف آنها براه افتاد. آن سه نفر شاعر که دیدند یک نفر داردبه طرف آنها میآید ناراحت شدند و با خود گفتند این دهاتی امروز میآید و عیش ما را بهم میزند. یکی از آنها گفت او را امتحان میکنیم اگر اهل علم و ادب بود اورا راه میدهیم و شاید از وجودش استفاده کنیم. اما اگر اهل علم و ادب نبود او رااز باغ بیرون میکنیم. قرارشد همینکه فردوسی به‌آنها رسید هرکدام یک مصراع شعر بگویند و مصراع آخری را هم او بگوید. (۱)

وقتی فردوسی رسید عسجدی گفت: چون عارض تو ماه نباشد روشن

فرخی گفت. همرنگ رخت گل نبود در گلشن

عنصری گفت: مژگانت گذر همی کند از جوشن

فردوسی هم که فهمید جریان از چه قرار است فوری گفت:

مانند سنان گیو در جنگ پشن

وقتی که آنها حرف گیو و پشن را از فردوسی شنیدند خیلی تعجب کردند و از فردوسی جویای مطلب شدند که گیو کیست و پشن کدامست؟ فردوسی هم جریان را برایشان شرح داد. دیدند فردوسی خیلی دانشمند است. با خود گفتند اگر این مرد به‌دربار سلطان راه یابد در خدمت او مقامی بزرگ پیدا میکند و به‌همین علت از باغ که خارج شدند و بطرف دربار سلطان محمود براه افتادند به‌حاجبان و پاسبانان دربار سفارش کردند که اگر مردی به‌این هیئت و نشانی خواست حضور سلطان برسد جلوش را بگیرید (۲). ناچار فردوسی هرقدر خواست خودش را به‌دربارسلطان‌محمود برساند حاجبان و پاسبانان مانع رفتن او میشدند و فردوسی از راه‌یافتن به‌دربار بکلی مایوس شد.

تا اینکه روزی یکی از خواص سلطان در مسجد به‌او برخورد می‌کند و وقتی او را مردی فاضل‌و دانشمند میبیند به‌خانه میبرد. آن روز در خانه‌اش پای‌صحبت فردوسی مینشیند و به‌دربار سلطان نمیرود. فردا که به‌دربار سلطان میرود سلطان سبب غیبت دیروزش را میپرسد. او هم در جواب سلطان میگوید که مردی دانشمند درخانه‌ام بود و از محضر او استفاده میبردم بهمین جهت نتوانستم اینجاحاضرشوم. سلطان‌محمود میپرسد که این مرد دانشمند کیست؟ برو او را اینجا بیاور. او هم میرود و فردوسی را به‌حضور سلطان میآورد و فردوسی هم قطعه‌شعری که درمدح سلطان‌سروده بود برای او میخواند. سلطان محمود از دیدن چنین مرد دانشمند و شاعری خوشحال میشودو

میگوید : واقعاً امروز تو دستگاه ما را با گفتار و اشعار دلنشین و خوبت مثل فردوس کردی و از همان روز او را بالقب فردوسی نامیدند .

فردوسی در دربار سلطان محمود مقام والائی پیدا میکند . سپس به‌دستور سلطان محمود مامور میشود که شاهنامه رابه‌نظم درآورد . سلطان با او شرط میبندد که دربرابر هر بیت از شاهنامه یک دینار به‌او بدهد . فردوسی هم مشغول سرودن شاهنامه میشود و بقولی شش سال و بقولی سی‌سال طول‌میکشد تاآن راتمام کند . شاهنامه شصت هزار بیت است که بخاطر همان شرط سلطان‌محمود می‌بایست شصت‌هزاردینار به‌اوبپردازد اما فقط بیست‌هزاردرهم به‌او میدهد . فردوسی هم بسیار ناراحت میشود و اشعاری‌در مذمت سلطان‌محمود میگوید و در پاکتی میگذارد و به‌ایاز وزیر سلطان محمود که با او خیلی دوست بود میدهد و به‌ایازمیگویدکه هرموقع مناسب دیدی این‌پاکت را به‌حضور شاه تقدیم کن و خودش راهی‌طوس میشودوهمانجا ازدنیامیرود و اورابه‌خاک‌میسپارند . ایاز ، وزیر سلطان محمود هم آن پاکت را موقع مناسب به‌سلطان محمود میدهد . پاکت را که باز میکنند می‌بینند که اشعاری در مذمت سلطان و عهدشکنی او سروده است . سلطان محمود پشیمان میشود و پول‌زیادی‌به‌غلامان‌خود میدهدکه درطوس به‌فردوسی برسانند . ولی وقتی وارد طوس میشوند می‌بینند که فردوسی ازدنیارفته‌است وناامید برمیگردند .

روایت آقداش – تیر ۱۳۵۴

داود کریمی – نوزده ساله – کشاورز – آقداش – شراء – اراک
صفر علی موگوئی – پنجاه ساله – آموزگار و زارع – کمران موگوئی – فریدن – اصفهان
محمد علی حجازی نیاکی – کارمند – گزنک – لاریجان
سید صحنعلی شاهرخی برنجگانی – هفتاد و نه ساله – خدمتگزار باز نشسته – گل سفید – پشتکوه بختیاری

۱– درسند قره قپاد – آبیک – قزوین به روایت صفررجبی – چهل‌وهفت ساله آموزگاردر بهمن۱۳۵۳ آمده است که فردوسی‌برای شکایت ازحاکم طوس که به اوظلم میکرد داشت به غزنین میرفت بین راه در قهوه خانه‌ای شنید سلطان محمود تصمیم گرفته است کتابی به اسم شاهنامه‌به شعر تهیه کند و به هر کس که آن را به شعر در آورد در مقابل هر یک بیت ، یک سکه طلا میدهد . برای این کار سیصد نفر از شعرا را طلبیده است و بین آن سیصد نفر ، هفتاد و پنج نفر راانتخاب کرده است و باز بین آن هفتاد و پنج نفر عده‌ای را برگزیده است تا سه نفر که از همه بهترباشند

معلوم شوند . فردوسی از شاگرد قهوه‌چی محل آن سه نفر را میپرسد و به سراغ آنها میرود و بین آنها مشاعره پیش میآید .

۲ـ بنا به سند لای بید ـ میمه ـ اصفهان در بهمن ۱۳۵۳ از فیض الله هادی به روایت از **حاج‌حسن‌توکلی** ـ پنجاه و شش ساله ـ کشاورز و دو نفر دیگر : وقتی‌آوازه شاعری فردوسی به‌گوش سلطان محمود رسید او را طلبید و وقتی وارد غزنین شد از او استقبالی گرم بعمل آورد و همین باعث شد که سایر شاعران به فردوسی حسادت بورزند و کینه او را به دل بگیرند .

روایت دوم

در زمان پادشاهی سلطان محمود روزی صحبت‌از اوضاع‌قدیم‌وجنگ پهلوان‌های ایران به‌میان آمد . شاه به‌وزیرهایش گفت میل دارم کتابی به‌اسم شاهنامه از قضایای کیان تا حالا برای من بنویسید . وزیرها گفتند : قربان ! ما که در آن زمان نبودیم که چیزی دیده باشیم یا فهمیده باشیم ، ممکن است کسی پیداشودو قضیه را برای ما نقل کند تا آن را به‌شعر درآوریم . شاه گفت این مطلب را قبول ندارم و کتاب را از شما میخواهم . وزیرها ناچار چهل روز مهلت خواستند . شاه قبول کرد و وزیرها بعد از چند روز مجلسی در یک باغ گرفتند که در نزدیکی شهر قزوین بود و مشغول‌مشورت بودند که راه حلی پیدا کنند .

دست برقضا خواجه ابوالقاسم معروف به‌فردوسی از طوس عازم قزوین پایتخت سلطان محمود بود ، نرسیده به‌شهر باغی به‌نظرش آمد . برای رفع خستگی وارد باغ شد ، دید چند نفر از وزیرهای سلطان محمود مجلسی دارند و همه درفکرند. درعین حال از آمدن خواجه که وضع مرتب و لباس منظمی نداشت ناراحت بودند ، گفتندهر کسی باید نصف‌سطر شعربگوید وهرکسی‌نتوانست ازمجلس بیرون‌رود. ازنفراول شروع شد و نفر چهارم خواجه بود . اولی گفت ، "مانند رخت گل نبود در گلشن" . دومی گفت : " چون عارض تو ماه نباشد روشن" . سومی گفت ، "مژگانت گذر همی کند از جوشن" . نفر چهارم که خواجه ابوالقاسم فردوسی بود گفت . " مانند سنان گیو در جنگ پشن" . وزیرها همه حیرت زده پرسیدند :گیو کیست و پشن که باشد ؟خواجه گفت اینها مال دوره جنگ کیانیان با افراسیاب‌وتورانیان است . پرسیدندشمااطلاعی از جنگ آنها دارید ؟ فردوسی گفت بئله . گفتند سلطان ازماچنین‌کتابی خواسته‌است اما از عهدهٔ ما برنمیآید ، شما ممکن است کتابی از این جنگ و دوران کیان برای ما

بنویسید؟ فردوسی گفت بئله.

فردوسی را پیش سلطان محمود بردند و جریان را به‌عرض او رساندند. سلطان برای امتحان چند فرد شعر از خواجه خواست، گفت: ای خواجه! باچهارکلمه، چهار فرد شعر میخواهیم، ممکن‌است؟ خواجه‌گفت بئله. سلطان‌محمودگفت من"گل" میخواهم. وزیر گفت من "خرس" میخواهم. ایاز گفت من "پیاز" میخواهم. حکیمی هم بود که مقرب سلطان بود و گفت من" دسته‌هاون" میخواهم. خواجه گفت:

شاها تو گلی و قامتت گلدسته　　　ما را برهان زدست‌خرس‌خسته

ماحرف ایاز را پیازی نخریم　　　برکون زن حکیم هاون دسته

سلطان و وزیرها و حکیم همه شاد شدند و قرار گذاشتند که خواجه کتابی به‌نام شاهنامه بنویسد. خواجه قبول کرد اما به‌این شرط که در مقابل هربیت یک مثقال‌طلا بگیرد. شاه قبول کرد و قرارداد را بستند. مدتی طول‌کشید و خواجه‌کتاب‌رابا چهل هزار شعر تمام کرد و به‌خدمت سلطان فرستاد. سلطان‌خیلی‌خوشحال شد و به‌وزیرها گفت حالا باید چهل‌هزار مثقال طلا بدهم، تکلیف چیست؟ یکی از وزیرها گفت، قربان! در عوض طلا، چهل‌هزارمثقال نقره میدهیم. سلطان قاصدی با چهل‌هزار مثقال نقره به‌خانه خواجه فرستاد. قاصد همینکه به‌خانه‌خواجه‌رسید خواجه‌ازحمام بیرون آمده بود و مطلب را که شنید نصف نقره را به‌قاصد بخشید و نصف دیگر را هم به‌حمامی داد و به‌قاصد گفت: کتاب را بیاورید تا چند شعر به آن اضافه کنم. سلطان کتاب را به‌وسیله قاصد پیش خواجه فرستاد و خواجه این شعرها را در آخر کتاب نوشت.

اگر شاه را شاه بودی پدر　　　به‌سر برنهادی مرا تاج زر

اگر مادر شاه بانو بدی　　　مرا سیم و زر تا به زانو بدی

یقینم که شه نانوازاده است　　　به‌جای طلا نقره‌ام داده است

بعد کتاب را پس فرستاد. همینکه سلطان شعرها راخواند ناراحت‌شد وفوری‌مادرش را طلبید، پرسید که پدر من چکاره بود؟ مادرجواب‌داد. سلطان سبکتیکن. سلطان گفت دروغ میگوئی به‌خدا راست بگو و گرنه دستور می‌دهم ترا بکشند. مادر دید علاج ندارد، پسرش را به‌خلوت طلبید و گفت مادرجان، من هرچه حامله میشدم دختر میزائیدم، شکم آخر سبکتکین گفت اگر این بار دختری آوردی تو و دخترت

را میکشم . اما بازهم دختر بود . همسایه بارگاه یک نانوا بود که زنش زائیدوپسری آورد که تو هستی . من هم از ترس با پول و منت دخترم را با تو عوض کردم .

بهمن ۱۳۵۳

قربانعلی زارع ــ بیست و هفت ساله ــ تعمیر کار ــ هرابال ــ بیضاء ــ شیراز

یادداشت ــ بنا به روایت محمد علی جعفری ــ پنجاه و چهار ساله ــ آرایشگر ــ داران‌فریدن فروردین ۱۳۵۴ این مثل که گوید : "شاهنامه آخرش خوش است" اشاره به همین اشعاری است که فردوسی به آخر کتاب شاهنامه افزوده است .

همکار دیگرمان **شهر بانو ساریخانی** ــ سی و دو ساله ــ دبیر دبیرستانهای تهران که‌ازقلعه باباخان ملایر در مورد هجویه حکیم فردوسی بعد از آوردن این دو بیت :

گمانم که شه نانوا زاده است — بهای لب نان به من داده است

اگر مادر شاه بانو بدی — مرا سیم و زر تا بزانوبدی

نوشته است:این دو بیت در محمود بسیار اثر میکند و درحالیکه باطناً به سخندانی و بزرگی فردوسی معترف است با خود می‌اندیشد مردی به سخن سنجی و دانائی فردوسی هیچگاه سخنی ندانسته نمیگوید . حتما در این گفتار حکمتی است که باید بر من معلوم شود . زمانی می‌اندیشد و بعد پیش مادرش میرود و میگوید : مادر از تو پرسشی دارم که باید راست جواب بگوئی . مادر سوگند میخورد و قول میدهد که جز حقیقت نگوید . محمود میگوید فردوسی مردی است فهمیده و دانا ،راستگو و راست کردار ، بی‌سبب این هجو را برای من نسروده است . عقیده تو درباره‌این شعر چیست و دو بیت را برای او میخواند .مادر حیران بفکر فرو میرود و سکوت میکند . این‌سکوت محمود را خشمناک میکند .شمشیر از نیام میکشد و فریاد برمیدارد یا حرف بزن مادر یا تراخواهم کشت .مادر در حالیکه از ترس میلرزد میگوید : بله فردوسی بحق مردی سخن شناس و راست‌گفتار است . حقیقت اینستکه موقعی که طفلی در شکم داشتم پدرت عهد کرده بود اگر فرزندمن دختر باشد او را خواهد کشت و من از این حرف او نگران بودم تا سرانجام موقع زایمان فرا رسید ومن علاوه بر ناراحتی جسمی دچار عذاب روحی نیز بودم به این خاطر که اگر نوزاد دختر باشد از خشم پدر و نفرت او در امان نخواهد بود . میترسیدم مبادا دختری بدنیا آورم که بی‌گناه نابود شود . از قضا فرزند من دختری بود . قابله که ناراحتی مرا فهمیده بود مرا دلداری داد و گفت نگران‌نباش که امروز زن‌فلان نانوا پسری بدنیا آورد .طفل را با دختر تو عوض خواهم کرد .چنین کرد و تو را که فرزند زن نانوا هستی‌آورد و دختر مرا به خانه زن نانوا برد و تا بحال‌هم هیچکس از این راز بوئی نبرده‌است جز من و زن قابله که او هم سالهای سال است که مرده است وحال‌هم تو از واقعه خبرداری و اما نمیدانم‌فردوسی چگونه فهمیده است شاید او را به اسرار ازلی پیوندی است و الهام بخش اشعار او از جایگاهی بلند است که ما را از آن آگاهی نیست . در اینجا بود که محمود واقعا به فردوسی ایمان پیدا میکند و از اینکه آن رفتار غیر انسانی را درباره او انجام داده است سخت ناراحت و پشیمان میشود و برای‌جبران رفتار ناشایسته‌اش کسانی را با کیسه‌های

زر بطرف خراسان روان میسازد . اما افسوس زمانی پیک‌ها به دروازه شهر میرسند که جسد بیجان فردوسی را به جانب گور میبردند .سرانجام او را به باغی که در خارج شهر داشت بخاک‌سپردند. کسان‌خبر فوت فردوسی را به‌محمود بردند درحالی که برای محمود جـز دنیائی پشیمانی‌وندامت چیزی باقی نمانده بود .

شاها تو گلی و گل به پیشت دسته

قراربود که وقتی فردوسی شاهنامه را نوشت در برابر هر فرد شعر یک‌سکه طلا به‌او بدهند . ولی وزیرسلطان محمود نگذاشت و گفت خزانه خالی میشود ودرعوض به‌او سکه نقره دادند و فردوسی هم قهر کرد . وزیر رو به‌سلطان محمود کرد و گفت من و شما و ملکه هرکدام یک کلمه میگوئیم اگر فردوسی آن را به‌شعردرآورد به‌او طلا میدهیم . شاه قبول کرد و گفت گل . ملکه گفت : دسته. وزیرگفت: خرس. فردوسی فی‌المجلس گفت :

شاها تو گلی و گل به‌پیشت دسته   بر اول و آخر وزیر بیلدسته

وزیر ناراحت شد و گفت قربان! فردوسی توهین‌کرد اجازه بدهید اورا بکشم فردوسی گفت مگر چه شده؟ من گفتم :

شاها تو گلی و گل به‌پیشت دسته   ما را برهان زدست خرس خسته

وزیر خوشش آمد و به‌سلطان محمود گفت قربان! باید به‌او طلا بدهیم وبه‌او طلا دادند .

اسفند ۱۳۵۳

حسین گلبان ــ بیست و نه ساله ــ تحصیلدار ــ اصفهان

کاسه یشم را تماشا کن

میگویند سلطان محمود بفکر افتاد که تمام شاعرها رایک‌جا جمع کند وازبین شاعرها هرکدام بهتر بود شاهنامه را بنویسد تا اینکه شاعرها را به‌پایتخت دعوت کرد. روزی که همهٔ شاعرها جمع شده بودند فردوسی دیر رسیدویکراست‌رفت بالای مجلس کنار شاعرهای مشهور نشست . جلوتر از آنکه فردوسی برسد شاعرها از بین خودشان یک نفر را بعنوان ملک‌الشعرا انتخاب کرده بودند . ملک الشعرا گفت‌حالا که برای ما غذا آوردند باید هر نفر فی‌البداهه یک شعر بگوید . شاعرها گفتند شما

خودتان یک شعر بگوئید تا ما هم شروع کنیم . یک کاسه سفید پر از آب آنجا بود. چشم ملک الشعرا که به‌کاسه افتاد گفت :

کاسهٔ پشم را تماشا کن

شاعر کنار ملک‌الشعرا که دید فردوسی با قبای کهنه و ریش بلند آمده و در بالای مجلس نشسته است برای اینکه اورامسخره‌کند همینطوری‌که بادست به‌ریش فردوسی اشاره میکرد گفت :

ریش پر پشم را تماشا کن

فردوسی که دید قصد مسخره کردن او را دارند جواب داد :

بند تنبان بنده را بگشا مار یک چشم را تماشا کن

تمام شاعرها خندیدند و ملک‌الشعرا و شاعر کناردستی او که شعرها را گفته بودند شرمنده شدند . فردوسی‌رابالاترنشاندند و گفتند ازحالا تو بایدملک‌الشعرا باشی .

سلطان‌محمودهم‌که خودش درجمع شعراحاضربودحاضرجوابی فردوسی‌راپسندید و گفت همین شاعر یعنی فردوسی باید شاهنامه را بنویسد . فردوسی هم قبول‌کرد بیرون شهر باغی در اختیار فردوسی گذاشتند و فردوسی چندتفرنویسنده خواست که نویسنده هم به او دادند . اما وزیر سلطان محمودمردی حسود بود و میخواست که شاهنامه رایکی‌ازقوم‌وخویش‌های خودش بنویسد و چون فردوسی را خود سلطان محمود انتخاب کرده بود کاری از دستش برنمیآمد تا اینکه دخترش را وادار کرد پشت دیوار باغ ، جائی که فردوسی شعر میگوید ، بنشیندوهرچه فردوسی شعر گفت این دختر هم بنویسد بطوریکه فردوسی متوجه‌نشود و همین‌کار راهم‌کردند. هرچه فردوسی شعر می‌ساخت و به‌نویسنده‌هایش می‌گفت که بنویسند دختر وزیر هم که صدای فردوسی رامی‌شنیدومی‌نوشت وبه‌دستور پدرش هر ورقی که می‌نوشت روی آن خاک میریخت که خط‌ها کهنه بنظر برسد ، تا اینکه یک روز فردوسی شعری گفت و آن شعر را تمام نکرد . دختر وزیر هم این شعر از کتابش ناتمام ماند. بعد فردوسی بقیهٔ این شعر را گفت که دختر نشنید و درکتابش نیاورد. تااینجا کتابی که دختر وزیر نوشته بود یک نقص داشت .

پس از بیست سال کتاب تمام شد و به‌سلطان محمود خبردادند کتاب تمام شده است . کتاب را بافردوسی پیش سلطان محمود بردند . سلطان محمود خیلی

خوشش آمد. گفت خلعت بیاورید و خلعت آوردند. فردوسی خلعت را گرفت که وزیر بلند شد و گفت: قربانت‌گردم، شعرهای کتابی که فردوسی خدمت‌شما آورده ازخودش‌نیست.من این‌کتاب‌راازچند سال‌پیش‌دیده‌ام،اگراجازه‌بدهیدبروم‌کتاب‌رابیاورم و رفت کتاب را آورد. تا چشم سلطان محمود به‌کتاب‌افتاد دیدکتاب کهنه‌ای‌است که هرشعری در کتاب‌فردوسی هست دراین‌کتاب‌هم هست. تعجب کرد و به‌فردوسی گفت که: من دستور دادم از خودت شعر بگوئی نه اینکه شعر شاعر دیگری‌را برایم بیاوری. فردوسی در فکر فرو رفت و باخودش گفت عجب کلاهی سرم رفته است. همان موقع آن شعر ناقصی که گفته بود یادش‌آمد و به‌سلطان محمود گفت در ورق چندم در فلان شعر ببینید آیا آن شعر تکمیل است یا خیر. سلطان محمود کتاب را ورق زد دید بئله کتابی که وزیر آورده است همان شعری که فردوسی اشاره کرد نقص دارد. فردوسی گفت هر که بوده موقعی که من شعرهایم را برای نویسنده‌ها میخوانده‌ام او هم میشنیده و مینوشته. اما‌اینجاکه من نصف‌دوم شعر رانخوانده‌ام او هم نشنیده و ننوشته است. بنظر من این نیرنگ وزیر است. سلطان‌محمود گفت جلاد را حاضر کردند و جلو جلاد به‌وزیر گفت راستش را بگو والامیگویم این‌جلاد گردنت را بزند. وزیر دید اگر راستش را نگوید او را می‌کشند، قضیهٔ شعر نوشتن دخترش را تعریف کرد. سلطان محمود دستورداد وزیرش‌را از دربار بیرون کردند و دوباره‌به‌فردوسی خلعت داد. اما بجای طلا که قرارگذاشته بود به‌فردوسی‌بدهد نقره داد.

فردوسی که دید پادشاه بخیلی کرده است شعر هجوی درست کرد و برای سلطان محمود فرستاد و فرار کرد رفت به‌طوس. سلطان محمود وقتی شعر راخواند دید فردوسی به‌شعر گفته است که‌تو نانوا زاده هستی و بهای یک ته نان (۱) به‌من داده‌ای. بفکر فرو رفت و بعد بلند شد رفت پیش مادرش و گفت موضوعی است‌که یا راستش را میگوئی یا ترا میکشم. مادر سلطان که دید پسرش اینطور در غضب شده است گفت‌بپرس مادر، راستش رامیگویم. سلطان‌محمودپرسید مگر من شاهزاده نیستم؟ مادرش گفت نه، تو هنوز توی شکم مادرت بودی و منهم توی‌شکمم بچه‌ای داشتم که شوهرم رفت به‌سفر و گفت اگر پسر بدنیا آوردی که خوب والا ترا میکشم

بعد از رفتن او من زائیدم. ولی بچه‌ام دختر بود. شبی که من زائیدم تو هم که مادرت نانوای ما بود به‌دنیا آمدی. من دخترم را دادم به‌مادرت و ترا گرفتم. تو پسر همان نانوا هستی.

سلطان محمود بفکر فرو رفت و گفت عجب‌کاری‌کردم. چکنم که‌حق زحمتهای فردوسی را بدهم. تا اینکه گفت چندتا شتر جواهرات بار کردند و به‌طوس برای فردوسی فرستادند. وقتی شترها به‌طوس رسیدند و خانهٔ فردوسی را پیدا کردند فردوسی بیمار بود و امیدی به‌خوب رفتنش (۲) نبود. قوم‌وخویشانش هم‌که دیده بودند فردوسی پس از چند سال دست خالی برگشته او را تنها گذاشته بودند. اما همینکه آوازهٔ جواهرات را شنیدند همه قوم و خویشان جمع شدند و جواهرات را تحویل گرفتند. فردوسی که این را شنید گفت:

چه خوش گفته است فردوسی طوسی　　　　که مرگ خر شد و سگ را عروسی

فروردین ۱۳۵۴

۱ــ ته نان = قرص نان　　۲ ــ خوب رفتنش = خوب شدنش

محمد کریمی ــ سی و دو ساله ــ کشاورز ــ به روایت از حسین وزان ــ شصت و یک ساله و غلامعلی فرزانه ــ چهل و دو ساله و محمد قائمی ــ پنجاه و پنج ساله ــ کشاورز ــ فروتقه ــ کاشمر

فردوسی و خلیفه مسلمین

میگویند سلطان محمود غزنوی به‌حکیم ابوالقاسم فردوسی وعده داد که در برابر هر یک فرد از اشعار شاهنامه چند سکه به‌او بدهد. وقتی حکیم‌فردوسی پس از سالیان سال توانست شاهنامه را تمام کند و به‌خدمت سلطان ببرد سلطان دید اگر بخواهد به‌قولی که به‌فردوسی داده است وفا کند باید مقدار خیلی زیادی‌سکه زر از دست بدهد ناچار با وزیرش مشورت کرد و وزیرش گفت:
دربرابرهرفردشعر به‌جای‌سکه‌طلا، سکه‌نقره‌میدهیم وفردوسی‌که مردی‌فقیروتهیدست است سکه‌های نقره‌رادرکمال میل‌ورضا قبول‌میکند و سلطان‌دستورداد چندکیسهٔ‌سکه نقره پیش فردوسی گذاشتند.

حکیم فردوسی از بی‌لطفی سلطان سخت ناراحت شد و عرض کرد: شاه به سلامت! چند شعر به‌نظرم آمد که حیف است آن‌را درآخر کتاب نیاورم و کتاب

شاهنامه را با کیسه‌های پول برداشت و از حضور سلطان اجازه مرخصی گرفت وموقع خارج شدن از قصر کیسه‌های نقره را میان غلامان وخدمتگزاران سلطان محمود تقسیم کرد و از بارگاه بیرون رفت. فردوسی فکر کرد که سلطان را به‌خاطر ادانکردن قولش هجو کند و برای این کار بالای سردر مسجدی که سلطان محمود برای خواندن نماز به‌آنجا میرفت نوشت:

ایا شاه محمود کشور گشای ز من گر نترسی بترس از خدای

سه ده‌سال بردم زشهنامه‌رنج که شاهم ببخشد به‌پاداش، گنج

همانا که شه نانوازاده است بهای لبی نان به من داده‌است

اگر مادر شاه بانو بدی مرا سیم و زر تا به‌زانو بدی

و چون یقین داشت سلطان محمود قصدکشتنش راخواهدکرد به‌خانه‌یکی ازمریدانش پناه برد و از ترس اینکه ستاره شناسان و منجمان دربار شاه وسیله رمل و اسطرلاب پیدایش کنند طشتی پر از شیر کرد و تکه آهن مناسبی بالای طشت پراز شیر گذاشت و روی آن نشست.

از طرفی سلطان وقتی به‌مسجد رفت و چشمش به‌نوشته‌های سردر مسجد افتاد فرمان داد فردوسی را دستگیر کنند و به‌حضورش بیاورند. وقتی ماموران از پیدا کردن حکیم مایوس شدند سلطان از ستاره شناسان خواست تا محل و مخفیگاه اورا پیدا کنند. ستاره‌شناسان پس از مدتی که رمل و اسطرلاب انداختند همگی متفق ـ القول عرض کردند فردوسی بالای پل آهنی روی دریائی از شیر نشسته است و در کمال راحتی بسر می‌برد. سلطان دستورداد نقشه تمام دنیا راآوردندوچون محلی با این نشانی‌ها ندید دست از تعقیب حکیم فردوسی کشید.

فردوسی هم مخفیانه از خاک ایران خارج شدوبه‌عراق رفت و پناهنده خلیفه مسلمین شد. خلیفه هم مقدم حکیم را گرامی داشت و اورابا عزت واحترام پذیرفت. سلطان ایران که از وجود فردوسی در عراق آگاه شد از خلیفه خواست تا او را به ایران روانه کند، ولی خلیفه خواست سلطان ایران را نپذیرفت و جواب داد این مرد حکم دانه بسیار پرارزشی را دارد و محال است که آن را از دست بدهیم. از طرفی سلطان محمود که پی به‌وجود فردوسی برده بود ازکرده‌ٔ خود نسبت به‌حکیم فردوسی پشیمان شد و نامه‌ای به خلیفه بغداد نوشت واو را تهدید کرد اگرحکیم

را تحویل ندهد فرمان خواهدداد سپاه‌ایران خاک‌بغداد را به‌توبره‌بکشند. خلیفه این‌بار سلطان را به‌آیه آسمانی اصحاب فیل متوجه ساخت و سلطان محمودازحمله به‌عراق به‌خاطر فردوسی دست کشید.

پس از مدتی فردوسی از مرگ پسر جوانش باخبر شد و ناچار به‌ایران‌برگشت و در شهر خود ساکن شد و به‌خاطر مرگ پسرش شعرهای سوزناکی ساخت وسرانجام غم فرزند او را به‌بستر بیماری انداخت. وقتی سلطان محمود از مراجعت فردوسی باخبرشد فرمان داد مطابق قولی که به‌حکیم داده بودمقداربسیارزیادی طلا همراه چندتن از سران سپاه به‌خدمت فردوسی روانه کنند و چون از عزت‌نفس حکیم‌آگاه بود تاکید کرد به هرنحوی‌که هست سکه‌هاراتحویل فردوسی بدهند. ولی‌فرستادگان سلطان موقعی وارد شهر حکیم شدند که حکیم دیده از جهان بسته بود و او را به خاک سپرده بودند و چون دستورسلطان این‌بود که سکه‌هاراتحویل‌فردوسی‌بدهند ماموران درجستجوی‌بازماندگان‌حکیم برآمدند و وقتی‌دانستندتنهاوارث‌وبازمانده فردوسی دختری است و کس دیگری را ندارد در صدد برآمدند که سکه‌های زررابه دخترش بدهند.

دختر فردوسی از گرفتن‌سکه‌ها خودداری کردودربرابر سئوال‌ماموران‌سلطان گفت پدرم آنهمه رنج و عذاب کشید به‌خاطر اینکه از دسترنج خود پلی بالای‌رود وسط‌شهر بسازد و مردم را برای رفتن ازاینطرف‌به‌آنطرف رودخانه کمک‌کند. حالا که او نیست من حق دخالت دراین‌پول را ندارم. وقتی‌که سلطان‌را ازقصدفردوسی آگاه کردند دختر فردوسی را مورد لطف قرارداد و سکه‌ها را هم به‌اوداد تاخودش در ساختن پل موردنظر فردوسی نظارت کند و با انجام این کار خیر روح فردوسی را هم شاد کند.*

اردیبهشت ۱۳۵۴

مراد عبدلی ــ پنجاه و یک ساله ــ درجه‌دار بازنشسته ــ حسین آباد ناظم ــ ملایر

* به‌روایت دستگرده ــ گلپایگان‌درآبان ۱۳۵۳از سیف‌اللهاحمدی‌ــ پنجاه‌ساله ــ کشاورز: امیر قافله‌ای که جواهرات را برای فردوسی برده بود موقعی که با جنازه فردوسی روبرو شد دستور داد جواهرات را روی جنازه‌اش ریختند به حدی که دیگر جنازه حکیم پیدا نبود و بعد به دختر فردوسی گفت که جواهرات را بپذیرد. اما دختر نپذیرفت و گفت:

چو عمر پدر آمد این دم به سر | چه کار آیدش دیگر این سیم و زر
به سلطان بگوئید تا بد پدر | زجورت همی گشته بود دربدر
اگر چه پدر رفت از این روزگار | بود مهر ایران همی افتخار
چرا داد شه گوش بردشمنان | چه شدتا که‌قدرش چنین شدعیان

به روایت سیهمله ــ بهار ــ همدان‌در اردیبهشت ۱۳۵۴ از **فرمانعلی بهره‌ور**: سلطان‌محمود دستور داد با آن زرها چند کاروانسرا بنام فردوسی بر سر راهها ساختند.

مطابق سند لای‌بید ــ میمه ــ اصفهان در بهمن ۱۳۵۳ از **فیض الله هادی** ــ سی ساله ــ کشاورز به روایت از **حاج حسن توکلی** ــ پنجاه و شش ساله ــ کشاورز: قبافالار دستورداد زرها را به غزنین برگردانند و به ماموران سلطان بدهند تا خرج شهر کنند.

بنا به سند قره قپاد ــ آبیک ــ قزوین در بهمن ۱۳۵۳ از **صفر رجبی** ــ چهل و هفت ساله ــ آموزگار: دختر فردوسی پول‌ها را گرفت و آب نهری را که بیرون از شهر طوس بود به آن شهر در آورد.

مطابق سند لاور رزمی ــ دشتستان‌در تیر ۱۳۵۴ از دوشیزه‌**فرنگیس رزمی نژاد** ــ نوزده‌ساله ــ خانه‌دار به روایت از پدرشان و سند میرآباد ــ شهرضا در شهریور ۱۳۵۴ از **عبدالکریم فخری** ــ بیست و یک ساله ــ کارمند به روایت از **علی مولائی** ــ شصت و پنج ساله ــ کشاورز: سکه‌های طلا را به مصرف ساختن سدی در شهر طوس رساندند که سد دختر یا سد فردوسی نام گرفت.

آنطور که در روایت دوم از قصه "مانند سنان گیو در جنگ پشن" هم آمده است طلاها را خرج ساختن پل کردند.

برابرسندالشتر ــ لرستان در اردیبهشت ۱۳۵۴ از **عباس‌نیکو رنگ** ــ سی و نه ساله ــ خیاط به‌روایت از **محمدابراهیم‌ماهرخ** ــ هشتاد و هفت ساله ــ کاسب: وقتی‌خبر مرگ فردوسی به‌سلطان محمودرسید دستورداد پاداش‌وعده‌شده‌را به‌دخترش بدهند و دختر هم بنا به وصیت فردوسی‌آنرا خرج ساختن رصدخانه کرد.

شاکوچی ماکوچی

میگویند فردوسی هفت سال‌روزی یک صفحه شعر مینوشت و آنرا در یک‌اطاق می‌انداخت تا اینکه شاه‌محمود شنید. به‌فردوسی گفت اگر تو این کتاب را درست کردی من یک بار سیم و زر به تو جایزه میدهم. فردوسی با زحمت بسیار کتاب را درست کرد و پیش شاه برد. سلطان محمود دستورداد که یک‌بار نقره به‌اوبدهند. فردوسی هم قبول نکرد و رفت و نامه‌ای به‌شاه نوشت که:

اگر مادرت شهربانـو بدی		مرا سیم و زر تا به زانـو بدی
گمان می‌رسد نانبازاده‌ای		بجای طلا نقره‌ام داده‌ای

و به‌هند فرار کرد. وقتی که به‌هندرسید دیدکه عده‌زیادی از ایرانیان آنجا گرسنه و بی‌نان هستند. فکری پیش خود کرد و به‌شاه گفت من میتوانم کلاه زنبیر خیال برای شما درست کنم که هرکه تخم پدرش است می‌بیندوهرکه نیست نمی‌بیند. شاه گفت چقدر وقت لازم داری. فردوسی گفت از حالا تا شصت روز بعد از عید. شاه دستور داد که شروع کند. فردوسی گرسنگان را به‌دو قسمت‌کرد. عده‌ای‌راا ینطرف و عده‌ای را هم مقابل آنها آنطرف روبروی هم نگاهداشت و به‌آنان گفت شمابايد دستهاتان را به‌سینه بزنید اما وقتی‌که دست‌راستتان رابه‌سینه میزنیدبايد بگوئيد "شاکوچی" و دست چپتان را که زدید باید بگوئید "ماکوچی". همینطورازصبح تا شب اینها میگفتند شاکوچی ماکوچی تا شصت روز بعد از عید که گندم بدست آمد و مردم، دیگر میتوانستند نان خودشان را بدست بیاورند. فردوسی گفت حالا به چهار دسته بشوید و مثل اینکه‌پایه یک چیزی را گرفته باشید به طرف قصر حرکت کنید آنها هم همان کار را کردند یعنی نشان‌دادند که دارندچیزی راحمل میکنند وقتی هم که کلاه زنبیر خیال را به دربار شاه هند میبردند میگفتند: برویدکنارکه کلاه زنبیر خیال آمد. آوردند داخل‌قصر و روی سرشاه گذاشتند و رفتند ولی‌البته چیزی نبود، مردم به‌همدیگر نگاه میکردند و کسی‌نمی‌گفت‌که نمی‌بینم. برای‌اینکه اگر میگفت نمی‌بینم به‌او تهمت میزدند که تو تخم پدرت نیستی، تا اینکه بعدا" متوجه شدند که فردوسی این تدبیر را بعلت بیکاری مردم اندیشیده بود.

از طرفی شاه محمود روزی با لشکر و وزیر خود به جائی میرود و چشمه آبی می‌بیند. به‌وزیر میگوید من میخواهم اینجا شنا بکنم و لباسهایش را درمی‌آورد و میرود داخل آب. وقتی سرش را از آب بیرون میآورد می‌بیند که یک بیابان است و از لشکر و وزیر هم خبری نیست. شروع به‌رفتن‌میکندتا ازدور دوتاسیاهی‌می‌بیند. میرود نزدیک می‌بیند که چادری هست. مردم داخل‌چادرمی‌بینندکه یک‌نفر لخت مادرزاد بطرف آنها نزدیک میشود. فوری یک‌لباس برایش می‌برند و می‌گویند کجا میخواهی بروی؟ میپرسد اینجا کجا است؟ میگویند شهر بلخ است و ما هم درسه فرسخی شهر بلخ هستیم. میگوید خیلی خوب مرا راهنمائی کنید تا به‌شهر بروم.

شاه محمود هفت سال در شهر بلخ شاگردنانوائی میکرد تااینکه یک‌روزمیرود داخل یک چشمه شنا کند سرش را داخل آب میبرد و وقتی سرش را از آب بیرون میآورد می‌بیند وزیر گفت: ای سلطان، نزدیک به‌یک‌ساعت است که شما سرتان را داخل آب نگهداشته‌اید. سلطان میگوید من هفت سال در شهر بلخ بودم. وزیر و وزراء میگویند چون شما به‌فردوسی ظلم‌کردید خداوندهم به‌این‌شکل ازشما انتقام‌گرفت. همان وقت هم شاه چند قاصد به‌دنبال فردوسی میفرستد. اما رسیدن قاصدها به هند با بیرون بردن جنازهٔ فردوسی از دروازهٔ شهر مصادف میشود.

فروردین ۱۳۵۴

حسین‌عظیمی ــ بیست و دو ساله ــ کارمند به‌روایت از مشهدی رضا عظیمی ــ شصت‌و یکساله کشاورز ــ مقصود بیک ــ شهرضا ــ اصفهان.

فردوسی درخواب دخترسلطان

میگویند سلطان محمود دختری‌داشت بسیار باایمان که دوستدارحضرت‌علی (ع) و آل علی بود و قرآن را خیلی خوب میخواند. این دختر یک شبی حکیم فردوسی را در خواب دید که در بهشت در یک قصر بسیار زیبائی با پسرودخترش زندگی میکنند. دختر سلطان محمود در عالم خواب جلو رفت و به‌حکیم فردوسی سلام‌کرد. اما دید که حکیم جواب سلام او را نداد. باز هم سلام کرد و باز هم جواب او را نداد. دختر که این عمل را از حکیم فردوسی دید جلورفت و گفت‌ای حکیم! چرا جواب سلام مرا نمیدهید؟ حکیم گفت مگرمن نام‌پدرت را بلندآوازه نکردم؟ چرا در عوض این خدمت بزرگ دستور قتل مرا صادر کرد که من سالها از وطنم فراری شوم؟

دختر سلطان محمود که از جریان بی‌خبر بود گفت مگر شما چه نوشته‌بودید که پدرم قصد جان شما را کرد؟ حکیم گفت جرم من این بود که در شاهنامه اسم حضرت علی را نوشته بودم. دخترگفت ای‌حکیم! من‌یکی ازدوستداران‌آن‌حضرت هستم اگر اینطور که شما میگوئید باشد پدرم مرا خواهد کشت و در جواب دختر، حکیم فردوسی دیگر چیزی نگفت. دختر گفت ای حکیم! بدانید که شما درمقابل این خدمتی که برای ایران کردید نزد پدرم خیلی مقام و مرتبه دارید. من‌خیلی

دلم میخواست شما را از نزدیک ببینم . شکر خدا که شما را دیدم . من‌هم مثل‌شما از شیعیان حضرت علی هستم و حکیم فردوسی دست دختر سلطان محمود راگرفت و درباغهای‌بهشتی به‌گردش مشغول‌شدند. دراین وقت دخترسلطان‌محمود یکمرتبه از خواب بیدار شد و خودش را در رختخوابش دید .

باز خوابش برد و طولی نکشید که بازهم حکیم فردوسی را در خواب دید . دختر گفت ای حکیم ! تعریف کن ببینم چه چیزی باعث شد پدرم حکم قتل تو را صادر کند ؟ حکیم فردوسی گفت همانطوری که گفتم چندتاشعر درباره حضرت علی (ع) سروده بودم ، برای این بود که پدرت حکم قتل مراداد . دخترسلطان‌محمود گفت باید آنها را برای من بخوانید . حکیم فردوسی آنها را برای دختر خواند . وقتی تمام شد دختر سلطان گلوبندش را که به‌اندازه تمام‌ایران‌میارزید ازگردنش بیرون کرد و به‌دست‌حکیم داد . حکیم‌فردوسی گفت ای‌دختر ! اگرتمام سنگ‌کوهها جواهرات بشوند در برابر این دو بیت بهائی ندارند و خلاصه حکیم فردوسی از سلطان محمود به‌دخترش خیلی شکایت کرد .

دختر سلطان‌محمود که درآن‌وقت خیلی‌تشنه شده بودگفت ای‌حکیم ! قدری آب به‌من بدهید . حکیم‌فردوسی گفت‌بلندشوبرویم . حکیم‌فردوسی‌وپسر ودخترش و دختر سلطان‌محمود رفتند سریک‌حوض و حکیم به‌او گفت‌ای‌دختر ! هرچه‌میخواهی از این آب بخور . دختر سلطان محمود یک جرعه ازآن‌آب خورد دید به چه آبی! که در طول عمرش با آنکه دختر سلطان ایران بوده مثل آنرا نخورده است . پرسید ای حکیم ! این آب از کجا میآید ؟ حکیم فردوسی گفت ای دختر ! آب حوض کوثر است و فردای قیامت همه دوستان‌حضرت‌علی(ع) ازآب‌همین‌حوض خواهندخورد.

دختر سلطان‌محمود دو باره از خواب پرید و هرچه در اطرافش نگاه کرد جز خودش کسی دیگر را ندید . بناکرد به‌گریه کردن . در آن وقت شب تمام کنیزان دور او جمع شدند . هر کاری کردند که او را از گریه‌کردن باز دارند نتوانستند وتا صبح گریه کرد . صبح که شد این خبر به‌گوش پدرش رسید که ازنصف‌شب تا به‌حال دخترت دارد گریه میکند . سلطان‌محمود که خیلی دخترش را دوست داشت آمدو گفت دخترم ! چرا گریه میکنی ؟ دختر گفت پدرجان ! از ظلم تو باید به‌جای اشک خون گریه کنم . سلطان محمود که این حرف را از دخترش شنید گفت فرزندم ! مگر

چه شده است؟ دختر هرچه را که در خواب دیده بود برای پدرش گفت. سلطان محمود گفت دخترم! حکیم فردوسی هنوز زنده است و من او را نکشته‌ام. دختر گفت چرا دستور دادی او را بکشند؟ چرا قدر او را ندانستی؟ چرا حق او را زیرپا گذاشتی؟ چرا مقام او را گرامی نداشتی؟ تو نمیدانی که حکیم فردوسی بعد از آن که از دنیا برود چه مقامی دارد. اگر فوری حکیم فردوسی را طلب نکنی و رضایت او را فراهم نکنی خودم را میکشم.

میگویند از همان ساعت سلطان‌محمود دستور داد چند تا شتر جواهرات بار کردند و برای حکیم فردوسی بردند. ولی‌افسوس که دیگرخیثی دورشده بودودیگر کار از کار گذشته بود و حکیم فردوسی از دنیا رفته بود. وقتی خبرآوردندکه‌حکیم ابوالقاسم‌فردوسی ازدنیا رفته است واین‌خبر به‌گوش دخترسلطان‌محمودرسیدفوری غش کرد. او را به‌هوش آوردند ولی بازهم بیهوش شد. وقتی‌دوباره او را به‌هوش آوردند پدرش سلطان محمود بر بالین او حاضر شد و احوال دخترش را پرسید. دخترش گفت پدرجان. تو باعث مرگ حکیم فردوسی شدی. بدان‌که من هم‌خودم را خواهم کشت. سلطان محمود که این‌حرف را ازدخترش شنید خیلی‌ناراحت شد و به‌او گفت دخترم! هرچه‌بگوئی برای حکیم‌فردوسی خواهم‌کرد. دخترگفت دیگر بعد از او چه‌کاری میتوانی برایش بکنی؟ تا زنده بود از ترس آن که تو او را نکشی آوارهٔ ولایات بود حالا دیگر چه میتوانی بکنی؟

میگویند به‌دستور دختر سلطان محمود که اسمش ماهپاره بود یک سال تمام یک‌نفر بالای قبر حکیم فردوسی قرآن میخوانده است و هریک ماه یکبار آن دختر از شهر غزنین برای زیارت قبر حکیم و مرقد حضرت رضا (ع) به‌طوس میرفته‌است.

آذر ۱۳۵۴

سیف الله احمدی ــ پنجاه ساله ــ کشاورز ــ دستگرده ــ گلپایگان

فردوسی و پسر وزیر

گویند موقعی که حکیم ابوالقاسم فردوسی حماسه‌سرای‌بنام وعالی‌مقام‌ایران به‌امر سلطان محمود تصمیم به‌نوشتن شاهنامه میگیرد از سلطان میخواهد تا ضمن تامین و تهیهٔ کلیهٔ مایحتاج زندگی ــ از قبیل خوراک و وسایل خواب و خدمتکار ــ یک مکان مناسب، دور از شهر و آبادی در اختیارش بگذارد و قدغن شود که تا

شعاع هزار قدمی کسی نزدیک محل سکونتش نشود تا بتواند با خیال راحت وفارغ از جنجال این سند تاریخی و افتخارآمیز را زنده کند. سلطان هم خواهش حکیم را میپذیرد و قلعه‌ای نسبتا" باستانی را که مسافتی ازشهروآبادی دوربوده باکلیهٔ مایحتاج زندگی و غلام و خدمه در اختیار فردوسی میگذارد و دستور میدهد که هیچکس حتی خود سلطان هم حق ندارد به‌قلعه نزدیک شود.

مدتها میگذرد و حکیم فردوسی باخیال‌راحت‌وخاطری‌آسوده همچنان سرگرم نوشتن شاهنامه است تاروزی از روزهاپسروزیرسلطان‌محمود کنجکاومیشودومیخواهد برخلاف رای و دستور سلطان محمود به‌نزدیک قلعه برود و ببیند چه رمزی‌است‌که قدغن کرده‌اند کسی تا هزار قدمی قلعه نزدیک نشود. القصه پسروزیر سوار براسب میشود و بطرف قلعه حرکت‌میکند و همینکه نزدیک‌قلعه میرسد غفلتا" تیری ازطرف مقابل میرسد و قلب پسر را می‌شکافد و پسر هلاک میشود. این خبر فوری در شهر و در میان مردم شایع میشود و بخاطر بی‌توجهی پسر به‌دستورات شاه و کاری که خودسرانه انجام داده است، سلطان دستور میدهد کسی‌حق‌ندارد جسد پسر وزیر را از زمین بردارد. از طرفی کسی هم بادیدن این وضع تعجب‌آور جرئت نزدیک شدن به‌جسد را نمیکند و درنتیجه جسد پسروزیر چندروزی همانجا میماند تااینکه دختر وزیر یعنی خواهر پسر بدون اعتنا به‌دستور شاه برای برداشتن‌جسد برادرش بطرف قلعه حرکت میکند و همینکه به‌سه قدمی جسد میرسد بنامیکند گریه کردن و دستمال را جلو چشم میگیرد که اشک‌هایش را پاک کند. همینکه چشم باز میکند با کمال تعجب پیرمردی را با سینی مملو از سکه‌های زر جلوخودمشاهده میکند. دختر وحشت میکند و نهیب میزند: کی‌هستی؟ پیرمردجوابی‌نمیدهدوباسراشاره میکند به‌طرف دختر که سکه‌ها را بگیرد. دختر هم سینی را باسکه‌های‌زرازپیرمردمیگیرد و تا میخواهد سوالی کند می‌بیند هیچکس نیست. دختر جسد برادرش را با سینی پر از سکه‌های طلا برمیدارد و به‌شهر برمیگردد و مطلب رابا‌پدرش درمیان‌میگذارد وزیر هم به‌حکم وظیفه ماجرا را به‌عرض سلطان محمود میرساند. سلطان با دیدن سینی طلا و سکه‌های زر تعجب میکند و چون کسی قادر نبود معمای کشته شدن‌پسر و سکه‌ها را حل کند سلطان هم چیزی نمیگوید تا فردوسی شاهنامه را تمام میکندو به‌حضور سلطان محمود میرسد.

سلطان قبل از هر سوالی و جوابی موضوع کشته شدن پسر و سکه‌های طلا را میپرسد و فردوسی میگوید کشته شدن پسر وزیر درست لحظه‌ای بود که من غرق در فکر صحنهٔ جنگ رستم و اشکبوس بودم و هنگامی که نیراعظم، رستم را در حال رهاکردن تیر به‌طرف سینهٔ اشکبوس مجسم میکردم تیر به‌قلب پسر وزیر اصابت‌کرد و کشته شد و الان هم تیر در ده‌قدمی محل غلتیدن پسروزیر درخاک‌فرورفته‌است.

در مورد سکه‌های طلاهم فردوسی درجواب سلطان میگویدبعداز کشته شدن اشکبوس کشانی به‌دست رستم، شاه کاوس بپاس این فداکاری دستور بزم میدهد و به‌گنجور امر میکند سینی پراز سکه‌های زر به‌عنوان‌انعام تقدیم نیراعظم کند و سکه‌هاموقعی به‌دختر داده شد که من داشتم مجلس بزم شاه را می‌سرودم و به‌پهلوانانی که در حضور شاه نشسته بودند فکرمیکردم و صحنه انعام دادن به‌رستم را پیش‌خودمجسم میکردم، روی همین اصل هم بود که من از حضور شاه خواستم‌که دستوردهند کسی به‌تیر رس قلعه نزدیک نشود.

بهمن ۱۳۵۳

مراد عبدلی ـ پنجاه و یک ساله ـ درجه‌دار بازنشسته ـ حسین آباد ناظم ملایر.

فردوسی و تنگی‌قافیه

میگویند فردوسی طی سی سالی که به‌سرودن شاهنامه مشغول بود برای پیدا کردن بعضی کلمه‌های فارسی که از بین رفته بود خون دلها خورد و مرارتهاکشید. مثلاً وقتی که گفت "بفرمود تا رخش را زین کنند" مصرع دوم آن‌رانتوانست بسازد و هرچه روی کلماتی که باید درمصرع‌دوم بکاربرد مرورکرد دید واژه فارسی خالص آن را به‌خاطر نمیآورد. به‌همین جهت دست‌ازکارکشید و روانه بیابان‌هاوشهرهای دیگر شد که شاید از میان گفته‌های اهالی شهرهای دوردست کلمات فارسی مصرع دوم را بیابد. خلاصه مدت‌شش ماه تمام در شهرها و دهات و بیابان‌ها سرگردان میگشت و کلمات دلخواهش را پیدا نمیکرد.

بعد از شش ماه روزی عبورش به‌شهری افتاد غریبانه‌وقدم‌زنان درمیان بازار آن شهر پیش میرفت. یکمرتبه جلو دکان‌آهنگری رسید دیداستادآهنگر قطعه‌آهنی

سرخ شده را با انبر مخصوص از کوره بیرون کشیده و روی سندان نهاده و چند نفر با پتک بزرگی که در دست دارند روی آهن سرخ شده میکوبند. بعد از چند دقیقه چکش زدن که آهن سرخ کمی سرد شده بود دوباره استاد آن را داخل کوره آهنگری گذاشت تا دوباره سرخ شود و قابل چکشکاری باشد. بعد استاد آهنگر به کسی که بالای کوره پشت دمبی* آهنگری ایستاده بود گفت: بدم. او هم فوری بنای دمیدن باد به داخل کوره کرد. وقتی دمبی دست راستی را با دست راست فشار میداد که بادش داخل کوره شود دمبی دست چپی پر از باد میشد و موقعی که دمبی دست چپی را فشار میداد دمبی دست راستی پرباد میشد و به این کار ادامه میداد تا آهن سرخ شود و استاد بگوید: بدم. فردوسی بقیه شعر را اینطور تکمیل کرد. دم اندر دمش نای زرین کنند"

بهمن ۱۳۵۳

* Dambi = انبان های چرمین دم آهنگری

غلامعلی ملا ابراهیمی – پنجاه ساله – پیشەور – دماوند.

روایت دوم

میگویند حکیم ابوالقاسم فردوسی موقع نوشتن کتاب شاهنامه صحنه نبرد هفت لشکر درنظرش مجسم میشود و میرسد به‌جائی که:

چکاچاک خنجر به‌گردون رسید

میخواهد بند دوم شعر رابگوید ولی چیزی‌که مناسب باشد به‌نظرش نمیرسد. فردوسی به‌فکر فرو میرود به‌طوری که دو هفته تمام برای تکمیل این شعر وقت صرف میکند و آخرش هم موفق نمیشود تا یک روز که طبق معمول در اطاق مخصوص خودش خلوت میکند و برای گفتن بقیه شعر به‌فکر فرو میرود. از قضا وقت صرف ناهارش میرسد و غلام مخصوص هندی حکیم با سینی غذا وارد میشود و سلام میکند. ولی فردوسی طوری غرق تفکر است و متوجه ورود غلام نمیشود. غلام ناچار پیش میرود وسینی غذا را جلو روی حکیم میگذارد و با صدای کمی بلند فردوسی را متوجه سینی غذا میکند. فردوسی که میبیند غلام رشته فکرش را بریده است با شمشیر گردن او را میزند بطوریکه خون کف اطاق را میگیرد. وقتی به‌خون کف اطاق نگاه میکند نیمه دیگر شعر به‌نظرش میرسد و مینویسد.

ز هندوستان خون به‌جیحون چکید

اردیبهشت ۱۳۵۴

مراد عبدلی ـ پنجاه‌ویک ساله ـ درجه دار بازنشسته حسین آباد ناظم ـ ملایر

روایت سوم

روزی فردوسی مشغول نوشتن شاهنامه بود و داشت در باره اینکه دولشکرسر تاج شاهی جنگ میکرده‌اند شعر میگفت و به‌این مصرع رسید که :

تبرزین به‌خون یلان گشت غرق

ولی هرقدر فکر کرد نتوانست نصف دیگرشعر رابگوید. دخترفردوسی که‌دید پدرش هر روزه چندین شعر میگفته اما امروز از صبح تا بعد از ظهر به‌جز نصف شعر چیزی نگفته علتش را از پدرش پرسید و پدرش موضوع رابرایش تعریف‌کرد. دخترکه دانا و زیرک بود به‌پدرش گفت بیا قدری باهم قدم‌بزنیم تاحال و حوصله‌ات سرجایش بیاید و بتوانی بقیه شعر را بگوئی. فردوسی قبول‌کرد و بادخترش درجائی که مرغ و خروس زیادی میچریدند شروع کردند به‌قدم‌زدن. دیدند دوتاخروس‌باهم‌جنگ میکنند و نکشان را برتاج یکدیگر میزنند. دختر بقیه شعر پدرش را اینطور تکمیل میکند :

چو تاج خروسان جنگی به‌فرق

روایت کرویه

اردیبهشت ۱۳۵۴

ناصرمساعی ـ چهل‌و سه ساله ـ کارمند جزء به‌روایت‌ازمرحوم پدرشان علی مساعی ـ کرویه ـ شهرضا محمد کیانی ـ سی‌وشش‌ساله ـ به روایت از فتح الله قصاب زاده ـ شصت و پنج ساله ـ صراف ـ خوی.

رستم درخواب فردوسی

فردوسی موقع سرودن شاهنامه و شرح قهرمانیهای رستم گفته بود که رستم‌را من رستم کردم، و گرنه اینطور نبود، من او را به‌این‌پایه بزرگ‌کردم و در این‌باره این شعر را به‌فردوسی نسبت میدهندکه گفته است :

که رستم یلی بود در سیستان   منش کرده‌ام رستم داستان

میگویند شبی فردوسی رستم را بخواب می‌بیند و رستم از فردوسی گله‌میکند

که چرا در باره او اینطور گفته. فردوسی میگوید منظورمن این بوده که تودر داستانها فراموش میشدی و من با بنظم درآوردن کارهای تو، ترازنده‌کرده‌ام و رستم داستانها شده‌ای و گرنه پهلوانی بودی و نامت ازیادها میرفت. رستم ازگفته فردوسی شادمان میشود و به‌فردوسی میگوید من گنجی نزدیکی فلان پل پنهان کردم و از آن دور افتادم. آن گنج همانجا ماند. تو برو و آن گنج را بخاطر زحمتی که برای جاودان کردن نام من کشیدی بردار. فردوسی از خواب بیدار میشود و پس ازچندی بسراغ آن گنج میرود و بانشانه‌هائی که رستم داده بود گنج را پیدا میکند. در آن موقع که تنگدست هم شده بوده آن گنج خیلی باعث راحتی خیالش میشود تااینکه شاهنامه را تمام میکند. پس از تمام شدن شاهنامه پیش سلطان محمود می‌رود و شاهنامه را به‌او میدهد. ولی سلطان محمود بقول خود وفانمیکندوفردوسی دلشکسته میشود.

میگویند پس از آن موضوع فردوسی گفته بود که حتی مرده هم به‌وعده خود وفا کرد و اجر و زحمت مرا داد. ولی سلطان محمود به‌عهدش وفا نکرد.

روایت بجنورد

اردیبهشت ۱۳۵۴

جمال امیدی ــ سی و هشت ساله ــ کارمند ــ گوشکی بالا ــ بروجرد

فرنگیس رزمی نژاد ــ نوزده‌ساله ــ خانه‌دار به روایت از **عبدالله رزمی نژاد** چهل‌وچهارساله ــ کشاورز ــ لاور رزمی ــ دشتستان.

همام الدین همامی ــ پنجاه ساله ــ کشاورز ــ بجنورد.

روایت دوم

میگویند یک شب حکیم ابوالقاسم فردوسی مدتها دربسترخواب دراین اندیشه بود که آیا حماسه‌ای که در بارهٔ قهرمان شاهنامه، رستم دستان سروده است حقیقت دارد یا خیر و پیش خودش فکر میکرد: اصلا" رستمی هم وجود داشت یا اینکه من او را به‌وجود آورده‌ام؟ و خلاصه آنقدر فکر میکند تا خوابش میبردودرعالم خواب رستم را باهمان وقار و با ریش دو شاخ و مغفر و کلاه خود با کلهٔ دیوسفید می‌بیند که دارد به‌طرفش می‌آید. فردوسی به‌رستم سلام میکند امارستم ازاو روبرمیگرداند. فردوسی علت آزردگی او را جویا میشود و رستم میگوید "چرا تو نسبت به‌وجود من شک کردی؟" فردوسی میپرسد "یعنی آنچه‌راکه درموردتو سروده‌ام صحت دارد؟"

رستم در جواب میگوید "آری. هرچه در وصف اجدادمن و خودمن و نوه ونتیجه‌ام گفته‌ای و نوشته‌ای درست است و من برای این آمدم که ترا از تردید در بیاورم." فردوسی به‌رستم میگوید "چطور میخواهی مرا از تردید دربیاوری؟" رستم میگوید "من هنگامی که به‌قصد نابودی دیوسفید قدم به‌خطهٔ مازندران گذاشتم و به‌طرف جایگاه دیوسفید رفتم در سه‌قدمی غاری که دیو در آن جای داشت با قطران غلام مخصوص دیو گلاویز شدم و او را کشتم و هنگامی که خواستم سرش را از تن‌جداکنم چشمم به‌یک پیاله زنگی از طلای ناب افتاد که وسط دوشاخش بود. من آن پیاله زنگی را در همانجا خاک کردم به‌این قصد که بعد کشتن دیوسفید موقع برگشتن از غار آنرا باخودم بیاورم ولی وقتی دیو را کشتم برای نجات جان‌شاه و همراهانش که در بند بودند عجله داشتم به‌این‌خاطرفراموش کردم و پیاله‌زنگی طلا درهمانجا باقی ماند و حالا اگرمیل‌داری یقین‌حاصل‌کنی که آنچه درباره‌من و دیگر پهلوانان ایران در شاهنامه آورده‌ای صحت دارد به‌آن محل برو و سه‌قدم مانده به غار دیو سفید، خاک سمت چپ رابردار. ببین چه به‌دست میآوری." رستم اینرا میگوید و در عالم خواب از نظر فردوسی غیب میشود. فردای‌آن‌شب فردوسی عازم سفرمیشود و بعد از راه پیمائی طولانی میرسد به‌همان جائی که رستم درعالم‌خواب نشان‌داده بود و در سه قدمی دهانهٔ غار سمت چپ مقداری که زمین را میکند با کمال تعجب چشمش به‌پیاله زنگی بسیار بزرگ و سنگین‌وزنی می‌افتد. آنرااز زیرخاک درمی‌آورد و باخودش به‌ولایتش میبرد و وقتی که‌پیاله زنگی طلا را وزن میکند می‌بیند سه من وزن دارد.

روایت حسین آباد ناظم

بهمن ۱۳۵۴

مراد عبدلی ـ پنجاه و یک ساله ـ درجه‌دار بازنشسته ـ حسین آباد ناظم ـ ملایر

عباس نیکو رنگ ـ سی و نه ساله ـ خیاط ـ به روایت از **عزیز بقائی** ـ هشتاد و هفت ساله ـ خیاط ـ الشتر ـ لرستان ـ خرداد ۱۳۵۴

یادداشت ـ تنها تفاوتی که روایت الشتر با روایت حاضر دارد اینست که در روایت الشتر بجای **پیاله زنگی طلا**، شمشیر طلاآمده است و رستم به فردوسی میگوید در جنگ با دیو سفید شمشیر من که از زر ناب بود شکست و در غار دیو سفید ماند، برو آنرا بردار.

روایت سوم

زمانی که حکیم بزرگوار توس دراثر حق‌ناشناسی سلطان محمود غزنوی خسته و ملول راه طبرستان را درپیش گرفت، شبی بین‌راه درعالم خواب خودرا در دامنهٔ کوه البرز دید. در همین موقع ناگهان سواری مانند کوه به‌سرعت‌باد ازقلهٔ البرز فرود آمد و چون نزد شاعر رسید حکیم توس گفت "به‌گمان‌من توهمان‌جهان‌پهلوان رستم تاجبخش هستی." سوار جواب داد "بلی من‌رستم‌هستم" و پس ازسپاسگزاری فراوان از زحمات‌سی‌ساله فردوسی به‌اوگفت "چون تو بااشعارخودت نام‌مراجاودانی کرده‌ای و از شاه هم غیر از ناسپاسی ندیده‌ای، از تو میخواهم که به‌غار دیو سفید بروی و جام زرینی راکه آنجا زیر خاک پنهان کرده‌ام برداری، آن جام‌را من پیش از رفتن به‌جنگ دیوسفید در آن غار پنهان کردم تا بعدازجنگ بردارم امافراموش کردم و همانجا ماند. حالا از تو میخواهم که رنج راه برخود هموار کنی و آن جام را به‌دست آوری تا من خشنود شوم." فردوسی گفت "ای پهلوان. خیلی‌خوشحالم که در وصف بخشش و جوانمردی تو راه خطا نرفته‌ام و احسان و نیکی تو همان‌است که من در شاهنامه از آن سخن رانده‌ام."

فردوسی از خواب بیدار شد و بی‌درنگ تصمیم گرفت به‌غار دیو سفیدبرود و به‌راه افتاد. بعد از مدتی خود را به‌غار دیو سفید رسانید و در مدخل غار پس از آنکه زمین را کند جام زرین را به‌چنگ آورد.

روایت‌خوی

فروردین ۱۳۵۴

ناصر دهقانی ــ چهل و نه ساله ــ کارمند ــ دیمه میل ــ یاسوج ــ فارس

محمد کیانی ــ سی و شش ساله ــ شغل آزاد به‌روایت از **فتح الله قصاب زاده** ــ شصت وپنج ساله صراف ــ خوی.

روایت چهارم

حکیم فردوسی هنگامی که شاهنامه را به‌پایان رسانید یک شب در حالی که‌از قدرناشناسیِ سلطان محمود افسرده خاطر بود به‌خواب رفت و رستم به‌او گفت "تو مرا زنده کردی و پهلوانی‌های مرا به‌یاد مردم آوردی. منهم میخواهم پاداشی به تو بدهم که اجر زحمات تو باشد. هنگامی که من دیو سفید را کشتم حلقه‌ای گردن

او بود که آنرا در زیر خاک پنهان کردم ، برو و آن حلقه‌را از خاک بیرون بیاور. "
بعد رستم تیری در کمان گذاشت و رها کرد و گفت "هرجاکه این‌تیر به‌زمین‌فرورفت همانجا را میکنی حلقه‌همانجاست." تیر رفت و بالای تپه‌ای نزدیک سنگی به‌زمین فرو رفت. فردوسی وقتی از خواب بیدار شد برای تعبیرخواب‌خود رفت به‌جائی‌که رستم نشان داده بود و کنار آن‌سنگ را کند و حلقه را بیرون‌آورد. این‌حلقه از طلا و وزنش در حدود دو من بود.

فروردین ۱۳۵۴

حسن آدینه ـ هجده ساله ـ محصل به‌روایت ازپدرش‌**علی حسین‌آدینه** ـ چهل‌و نه‌ساله ـکشاورز روستای غینر Qeynar کزاز ـ اراک.

روایت پنجم

شبی رستم به‌خواب فردوسی میآید و میگوید ای شاعربزرگ شما سالهای‌زیاد زحمت کشیدید و مرا به‌مقام والا رسانیدید و افسوس میخورم که نمی‌توانم زحمات شما را جبران کنم از شما خواهش میکنم هدیهٔ کوچکی از من قبول کنید وآن‌هدیه اینست که من دیو سفیدرا که کشتم قلاده‌ای به‌وزن هفده من طلای ناب در گردن داشت. آنرا از گردنش بیرون آوردم و در محلی مخفی کردم. بعد تیری در چلهٔ کمان گذاشت و سنگ بزرگی را که در محراب افتاده بود نشانه گرفت و تیر رابطرف آن‌سنگ انداخت و گفت قلاده درکنار آن‌پنهان‌است آنرا از زیرخاک‌بیرون بیاورید و این هدیهٔ کوچک مرا قبول کنید. فردوسی از خواب بیدار شد و به‌آنجا که در خواب دیده بود رفت و آن سنگ را دید وگفت آنجا را کندند وقلاده را اززیر سنگ بیرون آوردند.

روایت موگوئی

بهمن ۱۳۵۳

صفر رجبی ـ چهل و هفت ساله ـ آموزگار ـ قره قپاد ـ آبیک ـ قزوین ـ بهمن ۱۳۵۳
صفر علی موگوئی ـ پنجاه ساله ـ آموزگار ـ کمران موگوئی Kamaran Mugui فریدن.

روایت ششم

حکیم فردوسی در راه‌طوس شبی بر پشت شتر به خواب رفت و در عالم روءیا

رستم زال را دید. رستم او را بوسید و به‌او گفت " دلتنگ مباش به‌کوه "چل تن" برو در آن کوه‌دره‌ای است که رودخانه‌ای از آن دره میگذرد در سر چشمهٔ آن رود صخره‌ای به‌رنگ آبی خواهی دید. درآنجا من پهلوانی‌راکه دشمن ایران‌بود کشتم و نعش او را در پای آن صخره به‌خاک سپردم. از گردن آن پهلوان یک ناقوس از طلای ناب آویخته بود. آن ناقوس طلا را بردارتامنهم خدمتی به‌توکرده باشم."
حکیم از خواب بیدار شد و نیروی عجیبی درخوداحساس کرد تا اینکه‌به‌طوس‌رسید و پیش از اینکه بتواند دنبال آن گنج برود مریض شد و پس از مدتی از دنیارفت.

بهمن ۱۳۵۳

محمدعلی حجازی نیاکی ــ کارمند آموزش و پرورش ــ گزنگ لاریجان.

روایت هفتم

فردوسی یک شب در طوس رستم را درخواب‌دید. رستم به‌فردوسی گفت "تو زحمت زیادی کشیده‌ای و نام مرازنده و بلندآوازه‌کرده‌ای. منهم درعوض‌این‌خدمت تو میخواهم پاداشی به‌تو بدهم. درجنگ‌باافراسیاب من‌نیزه‌ای‌بطرف اوانداختم. افراسیاب سرش را از جلو نیزهٔ من دزدید و خم کرد. آنوقت تاج جواهرنشان و گرانبهائی که‌در سرداشت ازسرش افتاد و خودش فرار کرد. من زمین را بانوک‌نیزه کندم و آن تاج را زیر خاک پنهان‌کردم و حالامی‌خواهم تو صاحب آن‌تاج‌بشوی."
بعد رستم نشانی محلی را که تاج را دفن کرده بود به‌فردوسی داد. فردوسی‌وقتی از خواب بیدار شد به‌محلی که رستم به‌او نشان داده بود رفت و تاج افراسیاب را از زیر خاک درآورد.

فرمان علی بهرمور ــ پنجاه ساله ــ کشاورز ــ سیهمله سفلی ــ بهار ــ همدان.

فردوسی و افراسیاب

می‌گویند که فردوسی یک شب درعالم‌خواب افراسیاب‌رادید که به‌او میگوید:
" تو چرا در شاهنامه اینقدر کیخسرو و رستم و پهلوانان ایرانی را تعریف‌و توصیف کرده‌ای و از پهلوانی من چیزی نگفته‌ای زیرا دلیری‌وشجاعت‌من از پهلوانان‌ایرانی کمتر نبوده است. فردوسی‌هم‌به‌او میگوید من در شاهنامه یک‌شعر در بارهٔ توگفته‌ام که اگر دقت کنی همان یک شعر مقام دلیری و دلاوری ترا بسیار بالا برده است‌وآن

شعر اینست :

شود کوه آهن چو دریای آب　　　اگر بشنود نام افراسیاب

اردیبهشت ۱۳۵۴

داود کریمی ــ نوزده ساله ــ کشاورز ــ آقداش ــ شراء ــ اراک

فردوسی و مرد خشت‌زن

میگویند فردوسی روزی زیر سایهٔ درختها مشغول استراحت بود. درنزدیکی درختها مردی مشغول کار بود و خشت میزد. فردوسی میبیندکه مردخشت‌زن آوازی سر داده و با صدای بلند میخواند. وقتی خوب گوش میدهد متوجه میشود که‌دارد شاهنامه میخواند اما درست نمیخواند. فردوسی که از این‌موضوع ناراحت‌شده بود به‌کنار او میرود و هرچه سراسر روز خشت زده بود پاساب* میکند. دادوبیدادمرد بلند میشود که چرا زحمت یک روز مرا خراب کردی؟ فردوسی هم که ناراحت شده بود میگوید تو زحمت چندین‌سال مرا خراب میکنی و میخواهی من زحمت یک روز ترا خراب نکنم؟ خشت زن که تازه فهمیده بود این‌مرد فردوسی‌است موقعی‌که‌خشت میزد سعی میکرد شاهنامه را درست بخواند.

فروردین ۱۳۵۴

* Pâsâb = پاساب = له‌کردن چیزی با پا

حسن آدینه ــ هجده ساله ــ دانش آموز به‌روایت از پدرشان حسین‌آدینه ــ چهل و نه‌ساله ــ کشاورز ــ کزاز ــ اراک.

فردوسی و آسیابان

فردوسی و یکی از دوستانش به‌شهری سفرمیکردند. پس ازطی مقداری‌راه هوا تاریک شد و آنها نتوانستند خودشان را به‌قلعه‌ای آبادی‌ئی و منزلگاهی برسانند. در بیابان آسیابی دیدند و ناچار رفتندومیهمان‌آسیابان‌شدند. پس ازشام‌خوردن فردوسی خواست روی بام‌آسیاب‌بخوابد. آسیابان‌گفت: امشب هوا بارانی‌است‌بهتر است در آسیاب‌زیر سقف بخوابید. فردوسی به‌آسمان‌نگاه‌کرد ابری ندیدبه‌آسیابان گفت: تو از کجا میگوئی‌که‌امشب‌باران میآید؟ من همینجا بیرون‌آسیاب میخوابم.

آسیابان گفت : من چیزی میدانم که میگویم ، شب وقتیکه باران آمد اگر شما بخواهید داخل آسیاب بیائید در را باز نمیکنم .

فردوسی و رفیقش روی بام آسیاب خوابیدند و چون خسته بودند فوری خوابشان برد . اما چیزی نگذشت که ریزش باران از خواب بیدارشان کرد . دیدند باران تندی میبارد . ناچار در آسیاب را زدند و التماس کردند تا آسیابان گذاشت در آسیاب بخوابند . فردوسی از آسیابان خواهش کرد که صبح خیلی زود بیدارشان کند . آسیابان گفت: خاطرجمع باشید ، وقت نماز صبح بیدارتان میکنم . فردوسی و رفیقش خوابیدند تا اینکه وقت نماز صبح شد . آسیابان ، فردوسی و رفیقش را صدا کرد برخیزید وقت نماز است . فردوسی بیدار شد از آسیاب بیرون آمد ، دید هنوز هوا تاریک است . به آسیابان گفت : از کجا میگوئی وقت نماز است ، هنوز شب تمام نشده . آسیابان گفت: تا آماده شوید و نمازتان را بخوانید خواهید دید که نزدیک طلوع آفتاب است . فردوسی و رفیقش برخاستند و آماده نماز خواندن شدند . همینکه نمازشان تمام شد دیدند چیزی نمانده که آفتاب طلوع کند .

فردوسی که از فهم و تشخیص آسیابان تعجب کرده بود از او پرسید : شما به چه حسابی گفتید امشب باران میآید ؟ چطور نزدیکی طلوع آفتاب را در آن هوای تاریک تشخیص داد ؟ آسیابان گفت : من سگی دارم که معمولا" شب‌ها بیرون آسیاب می‌خوابد . امشب از اول شب داخل آسیاب آمد و زیر سقف خوابید . فهمیدم که امشب قرار است باران بیاید . این را از کار سگ تجربه کرده‌ام و هیچوقت هم خلاف نبوده دیگر آنکه روباه هرکجا که باشد صبح نزدیک طلوع آفتاب به آبادی و قلعه و آسیاب نزدیک میشود و زوزه میکشد و درحقیقت رسیدن صبح را خبر میدهد . منهم تا صدای زوزه روباه را شنیدم شما را بیدار کردم که نمازتان را بموقع بخوانید .

فردوسی این حرف‌ها را که از آسیابان شنید از رفتن به آن شهر منصرف شد رو به رفیقش کرد و گفت از همینجا برمیگردیم و دیگر به شهر نمیرویم . رفیقش پرسید به چه علت ؟ فردوسی گفت جائی که هواشناسش سگ باشد و وقت شناسش روباه ، رفتن ندارد .

روایت بادلوکا غذکنان

آذر ۱۳۵۳

پرویز سلجوقی ـ چهل و هفت ساله ـ کارگر ـ بادلو ـ کاغذکنان ـ خلخال ـ آذر ۱۳۵۳
فریدون طاهری ـ پنجاه و هفت ساله ـ کارمند به‌روایت از **حاج محمد جواد طاهری** ـ هشتاد و پنج ساله ـ کشاورز ـ گنج قباد ـ سمیرم سفلی ـ بهمن ۱۳۵۳
عباس مهیار ـ سی و هشت ساله ـ دبیر دبیرستانهای تهران ـ آذر شهر ـ آذر ۱۳۵۲

یادداشت ـ در روایت سمیرم این قصه را به شیخ‌طوسی از علمای معروف شیعه نسبت‌میدهد و میگوید شیخ طوسی و همراهانش ضمن مسافرت شبی به آسیابی رسیدند وبرای بیتوته در آنجا ماندند. موقع خواب‌آسیابان به شیخ‌طوسی گفت: "آقا تشریف بیاوریدتوی آسیاب بخوابید. امشب باران سختی خواهد آمد" شیخ طوسی نگاهی به‌آسمان کرد دید آسمان صاف و پر از ستاره است. با تعجب گفت: "کی گفته باران میآید؟ حیف نیست که با این هوای خوب و آسمان صاف‌ومهتابی وپرازستاره بیائیم در آسیاب بخوابیم و تا صبح صدای قراقر[1] آسیاب گوشمان را کر کند و از گرد آرد هم چشممان تار بزنـد. بعلاوه، من به علم نجوم تسلط دارم و امشب که هیچ، فردا وپس فردا هم باران نمیبارد." ولی همانطور که آسیابان گفته بود باران بارید وشیخ به‌آسیاب پناه برد و وقتی شنید که آسیابان از خوابیدن سگش در داخل آسیاب آمدن باران را حدس‌زده است اقرار کرد که با همه ادعایش در علم نجوم به اندازه سگ آسیابان سرش نمیشود.

در روایت آذر شهر آمده است که شیخ بهائی برای مطالعه و سیاحت به سیر و سفر پرداخته بود. روزی تنگ غروب به در آسیابی میرسد و میخواهد شب را آنجا بگذراند. به سفارش‌آسیابان که‌میگوید امشب باران‌خواهد آمد در آسیاب میخوابد. نزدیکیهای صبح آسیابان‌برای نمازخواندن بیدارش میکند و پاسی نمیگذرد که تحویل سال و رسیدن عید را به او تبریک میگوید. شیخ که هر چه‌جستجو میکند علم و دانشی دراو نمی‌بیند باتعجب موضوع‌را با خود آسیابان‌در میان‌میگذارد. آسیابان میگوید: هر وقت سگ من در آسیاب بخوابد باران خواهد آمد، هر وقت خرمن عرعرکند صبح صادق است و هر وقت بیضه‌ام درد بگیرد معلوم میشود که سال تحویل شده. چون هر سال یکبار در همین لحظه تحویل سال درد میگیرد. شیخ بهائی با تعجب میگوید:
آسیابان‌می‌گوید هروقت سگ من در آسیاب بخواید باران خواهد آمد، هر وقت خرمن عرعرکند
" بیر یئرین کی هاواشوناسی ئیت اولدی، اذانچی سی اشک، مونجیمی داشاخ آغریسی، قالمالی یئر دیی."[2]

1 - Qeraqer
2 - Bir Yeârin Kihâvâ Šunâsi It Oldi, Azânçisi Eššak, Munajjimi Dâššâx, Aqrisi, Qâlmâli Yeâr Dayi.

جائی که هوا شناس آن سگ باشد، موذن آن الاغ و منجمش درد بیضه، آنجا قابل ماندن نیست. امروز میگویند:

"بیرا قالمالی یئر دیی" Bira Qalmali Yer Dayi"
یعنی اینجا جای‌ماندن نیست.

پهلوانان و نبردها

جنگ شم‌سوار با دیو سفید

می‌گویند از میان پهلوانان بلیانی (۱) یکی اترد (۲) و دیگری شم (۳) سوار دارای یک‌چنان نیرو و قدرتی بودند که هیچگاه مسلح وارد میدان جنگ با حریف نمیشدند. و از اسلحه استفاده نمیکردند. هروقت که با دشمن روبرومیشدنداسلحهٔ خصم را میگرفتند و همان را علیه جان هم‌نبرد خود بکار میبردند. در لشکرکشی سلم و تور به‌خاک ایران دیو سفید پسر ریمن به‌یاری تورانیان وارد جنگ میشود و عرصه را طوری به‌ایرانیان تنگ میکند که سپاه ایران سنگری میشود. در این موقع شم سوار به‌کمک ایرانیان قیام میکند و چون دست خالی با دیو روبرو میشود طبق معمول پیشدستی را به‌دیو سفید میدهد و دیو سفید با دار شمشاد سنگین‌وزنش به طرف شم حمله میکند و شم هرسه ضربهٔ دارشمشاد را به‌مرّدی‌ومردانگی ازخود رد میکند. ولی دارشمشاد دیو دفعه سوم از دسته میشکند و شم که میبیند دارشمشاد قابل استفاده نیست از پشت پیل سواریش به‌زیر میآید و نعل‌دست‌پیل‌جنگی خود را بادست‌بیرون میکشد و سپس به‌طرف دیو حمله میبرد و با یک سیلی محکم دیو سفید را از پا درمیآورد.

وقتی دیو به‌التماس میافتد شم از او قول میگیرد که هیچگاه علیه سپاه‌ایران قیام نکند و وقتیکه به‌شم می‌گویند دیو پابندقولش نیست‌وپیمان‌را فراموش میکند، شم نعل پیل خود را به‌گوش دیو فرو میبرد و می‌گوید این نشانهٔ عهد و پیمان ما باشد که هرگاه خواستی علیه ایران عملی‌انجام دهی نعل‌پیل‌جنگی من ترا به‌قولی که دادی آگاه کند و میگویند در نتیجه ضرب دست پهلوان ایران شم سوار، پرده گوش دیو پاره میشود و چرک و جراحت از گوشش می‌آیدبطوریکه تازمانی‌که به‌دست رستم کشته میشود آثار جراحت در گوشش باقی میماند و جرئت درآوردن نعل‌پیل

جنگی شم سوار را از گوش خود نداشته است.

اردیبهشت ۱۳۵۴

1- Balyani 2- Otrod 3- Šamm

مراد عبدلی ـ پنجاه و یک ساله ـ درجه دار بازنشسته ـ حسین آباد ناظم ـ ملایر

نبرد گرشاسب با کوه آهن‌ربا

میگویند وقتی که گرشاسب یل جهان‌پهلوان نامی ایران از طرف شاه منوچهر برای سرکوبی یاغیان راهی هندوستان شد و بر دشمن غالب شد سلطان‌هندوستان درصدد برآمد گرشاسب را از میان بردارد و برای انجام قصد پلید خود سوداگران هند را تحریک کرد تا در حالی که گرشاسب مشغول نوشیدن شراب است به‌دربار بیایند و شیون‌کنان از کوه مغناطیسی که در ناحیه‌ای از هند قرارداشت شکایت‌کنند و بگویند کوه تمام اموال و مال‌التجاره‌شان را به‌خود جذب کرده است.

چون نیرنگ سلطان هندوستان کارگر شد گرشاسب تصمیم گرفت باکوه به‌نبرد بپردازد و هفت‌دهانهٔ آن را که جاذبه‌ای قوی داشت باعمودخراب‌کند. امیرگودرز کاویانی که در آن وقت افتخار نیزه‌داری گرشاسب را داشت و خودنیز جوانی‌بسیار نیرومند و در عین‌حال دانا بود گرشاسب را از نبرد باکوه برحذرساخت. ولی‌چون پهلوان نامی ایران قصدش از انجام‌این‌کار خدمت‌به‌همنوع خود بود به‌حرف‌گودرز توجهی نکرد و همراه بلدی عازم جنگ با کوه شد.

امیر گودرز که میدانست گرشاسب در انجام این کار موفقیتی به‌دست‌نخواهد آورد و امکان نابودیش هم هست از پهلوان خواست تاآلات‌حرب خودراهمراه‌نبرد و به‌جای جوشن و زره از نمد استفاده کند. زیرا خوب‌میدانست که اگرگرشاسب‌حتی یک وصله از آلات نبرد آهنین باخود داشته باشد قادر به‌نجات جان خودنخواهد بود ولی گرشاسب باز پیشنهاد گودرز را قبول نکرد و در حالی که سراپا غرق در وسایل جنگ بود به‌طرف کوه حرکت کرد و با آنکه توانست سه‌دهانهٔ کوه را باضرب عمود فرو ریزد چون به‌دهانهٔ چهارم کوه رسید نیروی مغناطیسی کوه گرشاسب را به‌طرف خود کشید و هرچه پهلوان لنگر انداخت که شاید بتواند خود را از دهانه چهارم کوه دور کند نتوانست و سرانجام پس از ساعتها تلاش، خستگی و تشنگی بر

گرشاسب چیره شد و جفت پاهایش از زمین کنده شد و در وسط زمین و هوا بالای دهانهٔ چهارم کوه آویزان و معلق ماند.

پس از مدتی امیرگودرز باتلاش بسیار و احتیاط لازم بدن گرشاسب رابه‌زمین آورد و در آرامگاه ابدیش به‌خاک سپرد. خبر کشته شدن گرشاسب، به منوچهر شاه رسید و چون سلطان هند را مسبب قتل پهلوان دانستند فرمان داد نریمان پسر گرشاسب باسپاهی بسیار به‌هندوستان حمله کند، او هم حمله کرد و به‌سپاه هند تلفات بسیار وارد آورد.

آنوقت شاه‌منوچهر به‌نریمان امر کرد تا به‌ایران برگردد و از آن به‌بعد کرسی گرشاسب را سیاه‌پوش و بلااستفاده در دربار سلطنتی نگه‌داشتند وچون‌شاه‌منوچهر نریمان را لایق تکیه زدن به‌اورنگ پهلوانی پدر نمیدید فرمان داد اورنگ همچنان سیاه‌پوش باقی بماند و کسی‌برآن تکیه‌ندهد. سام سوارهم ازاورنگ‌پهلوانی گرشاسب استفاده نکرد تا اینکه رستم پسر زال که‌به‌بیست‌وسه سالگی رسید و کوک‌بن‌کوهزادو اسفندیار بن رهام دویاغی خطرناک را دستگیر کرد وکشت شاه منوچهر فرمان‌داد اورنگ گرشاسبی را با انجام تشریفات خاصی به‌رستم واگذار کردند و رستم‌آخرین پهلوانی‌بود که‌از اورنگ‌گرشاسبی استفاده‌میکرد زیرادرحملهٔ بهمن‌شاه به‌زابلستان، بهمن فرمان داد اورنگ گرشاسبی رازیرپای پهلوانی‌بنام آد عرابه‌نشین قراردادند وچون‌پشوتن وزیر که از دوستداران خانوادهٔ گرشاسبی و زال بشمار میرفت نتوانست این منظره را ببیند مخفیانه جهانبخش پسر فرامرز را از سپاه زال دعوت کرد تابه بارگاه بهمن بیاید و سزای بهمن و آد را بدهد.

میگویند چون جهانبخش وارد چادر شاه بهمن شد و چشمش به‌آد افتاد که بر اورنگ جدش تکیه داده است و روبروی شاه بهمن در حال نوشیدن شراب است پیش رفت و در حالی که هردو آرنج دست را از عقب بالای دوش آد قرارداده بود بهمن را مخاطب قرارداد و او را از انجام این کار سرزنش کرد و درست در همان لحظه‌ای که با بهمن صحبت میکرد شانه‌های آد رافشارداد بطوری‌که آد را بااورنگ روی زمین پهن کرد و دست برد کمربند بهمن را گرفت و ازمیان سپاه‌ایران‌درآورد و به‌حضور زال برد که بعد زال واسطه شد و بهمن را مرخص کرد.

فروردین ۱۳۵۴

مراد عبدلی ـ پنجاه و یک ساله ـ درجه‌دار بازنشسته ـ حسین آباد ناظم ـ ملایر.

روایت دوم

پس از اینکه گرشاسب سراسر ایران را امن و امان کرد نام دیگری بجز ایران و یونان و چین و ماچین نبود. گرشاسب غرق در فولاد یعنی با زره و کلاه‌خود و وسیله‌های جنگی که با خود داشت از جنگهایی که پیروزشده بودبرمیگشت. شیطان به‌این آرامش و امنیت کشور حسد برد و نقشه‌ای ریخت و بصورت پیرمردی درآمد. وقتی که گرشاسب رسید به‌دامنهٔ کوههای نیشابور، رفت پیش گرشاسب!گفت: پهلوان! آفرین برتوباد که همه‌جا را امن و آرام کردی. دیوی قوی هیکل این درهٔ سرسبز را قرق کرده است. از تو خواهش دارم که این اهریمن را که باعث رنج وآزار مردمان این دیار است خلاص کنی. اما شیطان دروغ میگفت در آن کوه، کلی معدن آهنربا بود و میخواست پهلوان را با آن نابود کند. گرشاسب فکری کرد. به لشکریانش گفت من تنها میروم این اهریمن را نابود میکنم و برمیگردم. هیچکدام از شماها دنبال من نیایید. اما بعضی از سرداران میدانستند در این کوه آهنرباوجوددارد و برای اینکه همه پیروزیها به‌نام آن پهلوان بود براو حسد بردند و چیزی‌نگفتند. گرشاسب به‌سوی کوه روانه شد اما از سرتا پا غرق در آهن بود. پیش‌رفت‌تانزدیک آهنربا رسید. ناگهان دید چیزی دارد او را به سوی خود میکشد اما دیر فهمید. میخواست که لباسهایش را دربیاورد نتوانست و آهنربا آن پهلوان‌راپیش می‌کشید و هرچند مقاومت کرد نتوانست خودش را نگاه دارد تا آخر الامرآن پهلوان‌بشدت هرچه تمام‌تر به‌کوه خورد و استخوانش توتیا شد و صدای شدت خوردن پهلوان به کوه به‌گوش لشکریان رسید. می‌گویند حالاهم‌کوههای‌نیشابور آهنربای زیادی‌دارد.

خرداد ۱۳۵۴

علی اکبر بازوبندی ـ بیست و هشت ساله ـ میکانیسین به روایت از **سالار کاظم بازو بندی** ـ شصت و هشت ساله ـ کشاورز ـ بازو بند نیشابور.

گرشاسب و سیمرغ

میگویند گرشاسب پدر نریمان بوده و نریمان پدرسام بوده. گرشاسب پهلوانی نامی بوده. روزی گرشاسب از بیابانی میگذشت هوا زیاد گرم بود. چشم گرشاسب به‌درختی که در بیابان بود افتاد باخود گفت بروم زیر سایهٔ این‌درخت‌استراحت

کنم . رفت زیر سایهٔ درخت نشست دید از بالای درخت صدای جیک‌جیک می‌آید نگاه به‌بالای درخت کرد دید یک اژدها از بدنهٔ درخت بالا میرود . از جای خود بلند شد و شمشیر خود را کشید و اژدها راکشت دید دیگرصدای جیک‌جیک ازبالای درخت نمی‌آید باخود گفت حالا میخوابم و خوابید .

اما سیمرغ از هوا که می‌آمد دید یک انسان زیر درخت خوابیده است . باخود گفت این همان آدمی است که هرسال می‌آید و بچه‌های مرامیبرد . سنگی از روی زمین برداشت و به‌بالای سر گرشاسب رفت که آن سنگ را از بالا روی سرگرشاسب بیندازد ناگهان از درختی که بچه‌های سیمرغ روی آن بودند و گرشاسب هم زیرآن خوابیده بود صدای جیک‌جیک بچه‌های سیمرغ بلند شد که به‌مادرشان سیمرغ می‌گفتند مادر سنگ را مزن . سیمرغ از بچه‌های خود پرسید چرا ؟ بچه‌های سیمرغ گفتند این آدم بود که جان ما را نجات داد و ماجرا را برای مادرشان تعریف کردند و گفتند این اژدهایی که دونیم شده است و آنجاهست میخواست ما را بخورد ولی این پهلوان اژدها را کشت و جان ما را نجات داد . سیمرغ که این حرف را از بچه‌های خود شنید سنگ را روی زمین انداخت و رفت بالای سرگرشاسب ایستاد تاگرشاسب ازخواب بیدارشددیدمرغی بالای سرش ایستاده است وبه‌گرشاسب سلام کرد .گرشاسب جواب مرغ را داد و گفت چه‌میخواهی ای مرغ ؟ سیمرغ گفت من مرغ معمولی نیستم اسم سیمرغ است توکیستی ؟ گرشاسب گفت من اسم گرشاسب است و نام پدرم اترد* . سیمرغ به‌گرشاسب گفت برای خدمتی که به من کردی وجان بچه‌های مرانجات دادی چه چیز میخواهی ؟ گرشاسب گفت ای سیمرغ من کارمهمی انجام نداده‌ام . سیمرغ گفت خیلی هم مهم بوده‌که این اژدهاراکشته‌ای این اژدها هرسال بچه‌های مرا میخورد توشراین حیوان رااز سرمن کندی وبخاطراین خدمت تاهفت پشت تراخدمت خواهم کرد . گرشاسب گفت تراازکجامی توانم پیدا کنم ؟ سیمرغ یک دسته‌ازپرهای خودراکندوبه‌گرشاسب دادوگفت هرکجا کارت گیرکرد این پرها را آتش بزن من فورا" حاضرمی‌شوم و به‌اولادخودت هم بگو تا این پرهای مرا آتش بزنند من درخدمت آنها حاضرمیشوم . ازآنجابود که سیمرغ با این سلسله رفیق شد .

خرداد ۱۳۵۴

* Otrod

محمود خلیلی ــ سی‌وهشت ساله ــ نانوا ــ اصفهان.

یادداشت ــ در سند شریف فرضی ــ سی‌ویک ساله ــ زرین‌آباد ــ بهارآب ــ مرداد ۱۳۵۴ــ این داستان به‌رستم نسبت داده شده است.

سام و کوه آهن‌ربا

یک روز سام پسر نریمان برای شکار به‌کوه میرود وچون‌شب درکوه میماند توی غاری ماندگار میشود. خوب که نگاه میکند میبیند تمام آن غار از استخوان است و صندلیهایی طرف چپ و راست آن نصب شده. سام از این غار حیران میماند و با همان سرگردانی به‌خانه بازمیگردد وحکایت غار را برای‌پدرش تعریف میکند و میگوید وقتی به‌کوه رفتم شب در غاری ماندم. تمام‌آن‌غار از استخوان بود و صندلی‌هایی این ور و آن‌ور غار نصب شده بود، خیلی تعجب کردم. پدرش جواب میدهد ای فرزند چرا رفتی توی آن غار؟ آن کاسهٔ‌سرگرشاسب بود، گرشاسب هم جد خودت است. سام گفت چطور شده که کاسهٔ‌سرگرشاسب آنجاست؟ نریمان حکایت گرشاسب را برای سام تعریف میکند. میگوید گرشاسب قهرمانی دلیروشجاع و قوی‌هیکل بوده و به‌همان کوه که آهن‌ربا دارد میرود برای اینکه آهن‌ربا بیاورد و هر وقت به جنگ میرود آهن‌ربا را بدست بگیرد تا اگر اردوی دشمن فرار کند آنها رابه‌وسیلهٔ‌آهن ربا جلو بکشد و نابود کند و بکشد. اما کوه‌آهن‌رباجوشن‌وزره و چهارآینهٔ‌گرشاسب را محکم گرفته و گرشاسب همانطور مانده و خشک‌شده، این‌است که کاسهٔ‌سرش آنجا افتاده. زره و چهارآینه‌اش هم بوسیلهٔ نمد پائین آورده‌اند. یعنی نمدباخودشان برده‌اند و آن را به‌دور خود پیچیده‌اند و آنها را آورده‌اند.

دی ۱۳۵۳

پنجعلی قزوینه‌ای ــ چهل‌وچهارساله ــ کارگر ــ صحنهٔ کرمانشاه

روایت دوم

میگویند یک روز سام نریمان و پسرش به شکار رفتند. نزدیکی‌های یک کوهی رسیدند. پسر سام گفت ای پدر، این‌کوه آهن‌رباست‌وباید ازهمین‌جا وسایل آهنی را از خودمان دور کنیم و آن‌وقت به‌کوه برویم. چون‌آهن‌رباماراب‌طرف‌خود میکشد. سام گفت اگر وسایل مرا آهن‌ربا گرفت کوه را باوسایلم از جا بلند میکنم. رفتند تا

به‌کوه رسیدند. کوه اول پوتین‌های سام را گرفت. ولی سام تکانی داد و پوتین‌ها را از زمین کند. بعد زره سام را گرفت. سام تکانی داد و آن هم کنده شد. بعد کلاه‌خودش را گرفت و سام هرچه کرد نتوانست کاری بکند. سرش چسبید به سنگها و مرد.

چند سال بعد رستم گفت میخواهم بروم جدم را ببینم ورفت تابه‌کوه رسید. رفت بالا دید که یک غاری هست. درغار روی‌یک‌صندلی‌ماننده‌ی که‌آنجا بودنشست و گفت پس کوجدم؟ گفتند اینکه رویش نشسته‌ای دندان جدت است و این غار هم دهنش است.

شهریور ۱۳۵۴

حسین عظیمی ــ بیست‌ویک‌ساله ــ درجه‌دار ارتش به‌روایت از مشهدی رضاعظیمی ــ شصت‌ساله ــ کشاورز ــ میرآباد شهرضا.

سام و کودکی زال

میگویند زال وقتی متولد شد مثل دمبه‌ٔ‌گوسفندی‌بود که روی‌زمین‌تکان‌میخورد. وقتی افراد بذله‌گوی زیرک برای قدم مبارک باد به‌دربارآمدند در زبان قدم مبارک باد میگفتند ولی زیرلب میخندیدند. عده‌ای‌هم به‌گوش سام گفتند که چون زن شما فرنگیس به‌شما خیانت کرده غضب خداوندباعث‌این‌کار شده که موردسرزنش‌دیگران قرار گیرد. سام در غضب شد و نوزاد رابه‌جنگل‌انداخت که سیمرغ او رابرد و بزرگ کرد و به‌فرنگیس هم بی‌احترامی کرد. سام به‌کیفر این کارش مرضی کثیف پیدا کرد که از شهر بیرونش کردند و به‌بیابانی رفت و درکثافت زندگی‌میکرد، بطوری‌که اگر کسی به‌نزدیکی او میرفت از بوی بد او فرارمیکرد. پزشکان و جادوگران زمان برای علاج او تصمیم گرفتند فرنگیس را باعده‌ای کنیز زیبارو برخلاف جهت وزش باد به نزدیک سام بفرستند و چون به‌سام رسیدند به‌او بگویند توبی فرزند نریمان؟وقتی سام این حرف را بشنود ممکن است به‌هوش بیاید. منظوراز خلاف جهت وزش باد رفتن این بود که مرض سام بوی بد داشت و اگر در جهت وزش باد میرفتند بوی‌او همه را از پای درمیآورد.

فرنگیس و کنیزان به‌این شکل به‌سام رسیدند و به‌او همان کلام راگفتند. سام

که نجاست خود را به‌بدن خود مالیده بود کمی به‌هوش آمدوفرنگیس راکه دیدگفت از نزدیک من برو. قسم خورده‌ام که ترا نکشم و گرنه تاحالا ترا کشته بودم.

سام پس از این حرف، در آب چشمه‌ای رفت و از علم خدا تمام فکر و هوش او بجا آمد به‌خود نگاه کرد دید هیچ لباسی نداردوهمه لباسهایش پاره شده‌است. خودش را پاکیزه شست‌وشوکرد. بدنش دیگر مشتی استخوان‌ولاغر شده بود. موقعی که خود را تمیز کرد در فکر بازگشت به‌بارگاه بود. اما میدانست که لخت است‌ودر روز نمیشود به‌شهر برگردد. در گوشه‌ای بیرون دروازهٔ شهر پنهان شدوهمینکه هوا تاریک شد خود را به‌دروازهٔ شهر رسانید و لخت و عور به‌بارگاه دوید. فرنگیس و مردم‌شهر که شنیدند سام برگشته هراسان‌شدند. امادیدند که سام یکراست‌به‌بارگاه رفت و به‌اطاقی رفت و در اطاق را از داخل بست. گوششان را به‌در اطاق گذاشتند و شنیدند که سام به‌درگاه خداوند توبه و ناله‌وزاری‌میکند که چرابه‌زن خود تهمت زده است و میگوید:

خدایا غلط‌کردم، توبه، دیگر توبه، کاشکی فرزندم به‌من برگردد. در این موقع بود که سیمرغ زال را به‌سام برگردانید.

تیر ۱۳۵۴

جمال امیدی ـ سی‌وهشت‌ساله ـ کارمند به‌روایت از **غلامحسین امیدی** ـ صدساله ـ معامله‌گر ـ کوشکی بالا بروجرد.

زال و سیمرغ

میگویند که سام پسر نریمان که از پهلوانان دربار بود رفت به‌چین و بادختر سلطان چین عروسی کرد و عروس را باخود به‌ایران آورد و بعدازمدتی ازاو صاحب پسری شد. پسر را در قنداقه پیچیدند و بست و بندش کردند و بردند توی بارگاه و پیش روی سام نریمان هشتند. (۱) سام سیل (۲) کردودید که این بچه موهایش سفید است. شیطان او را به‌شک انداخت که: ای سام! این پسرتونیست. سام هم گول شیطان را خورد و خیال کرد که این بچه مال‌خودش نیست. او را ورداشت(۳) و براسب سوار شد و به‌سوی کهسار روانه شد. رفت و رفت تا به‌دامنهٔ یک کـه (۴) رسید که سیمرغ در آن چال (۵) کرده بود. رودخانه‌ئی را دید بچه را به‌هوا بردو

از روی غضب پردش (۶) کرد توی رودخانه. خودش هم حالش بهم خورد و مثل دیوانه‌ها سر به‌کهسار هشت (۷) همان موقع سیمرغ پروازکنان میخواست به‌چال خود برود، چشمش به‌بچه‌ای افتید (۸) که توی آب رودخانه پیش میرفت، باچنگش (۹) قنداقهٔ بچه را گرفت و پروازکنان او را به‌چال خود برد. به‌جوجه‌هایش هم قدغن کرد که این بچه را نخورند تاگت (۱۰) شود. جوجه سیمرغ ها هم سفارش سیمرغ را گوش کردند و مواظب بچه بودند و با او بازی میکردند. چون بدن و موهای بچه، زال و سفید بود سیمرغ او را زال نامیدَ. سیمرغ زال را خیلی دوست می‌داشت و محبتش میکرد و خوراکی آبکی سیش (۱۱) میآوردوذره‌ذره توی‌دهنش میکرد تابخورد. زال کم‌کم درشت و درشت‌تر میشد.

دست زال و سیمرغ را ول کنید و دست سام نریمان رابگیرید که دیوانه‌وار در کهسار بسر میبرد و در آنجا بایک دیب (۱۲) به‌اسم فرهنگ روبرو شد. فرهنگ دیب‌و سام به‌جنگ پرداختند. سام از شدت خشم و ناراحتی دیب را از جا بلند کرد تا بر زمینش بزند و او را بکشد، اما فرهنگ دیب گفت ای‌سام! مرا برزمین نزن و نکش که تا زنده‌ام غلام حلقه بگوش تو باشم. سام حرف اورا قبول‌نکرد. امافرهنگ‌دیب به‌شیرمادرش قسم خورد که غلام سام باشد و هرگز خطا نکند. سام میدانست که‌هر دیبی به‌شیرمادرش قسم بخورد دیگر خطا نخواهدکرد. او را بخشید و فرهنگ‌دیب هم با او همراه شد و در همه‌جا یار و یاور سام بود. روزی فرهنگ دیب دیدکه سام پریشان است و مثل دیوانه‌ها شده و ابداً به‌فکرسر و وضع خود نیست و بدنش خیلی چرک و کثیف شده. از او خواست تا شنا کند و چون سام هوش‌وحواسش سرجانبود فرهنگ دیب او را توی آب انداخت و بدنش را پاک‌پاک شست و سام هم کمی‌هوش آمد. بدنش پاک و طاهر شده بود و شب که شد خوابید. در خواب جمشید جم را دید که به‌او نهیب زد ای‌سام! اگر پسرت‌زال را ازچال‌سیمرغ پیش خود نبری کاری به‌روزگار تو میآورم که مرغان هوائی سیت (۱۳) گریه کنند. سام از خواب پرید و از غلامش فرهنگ دیب اسب خواست. فرهنگ‌پرسید کجامیخوای‌بری؟ (۱۴) سام‌جواب داد:

دلم خونست از کار زمانه	نه سر دارم نه سامان و نه خانه
اگر اسبی برای من بیاری (۱۵)	روم آنجا که سیمرغ کرده لانه

فرهنگ دیب که این سخن را شنید دانست که سام میخواهد برای آوردن زال به‌چال سیمرغ برود. فوری اسبی برای سام حاضرکرد. سام براسب سوارشد و بطرف همان کهی که سیمرغ در آن لانه داشت حرکت کرد و فرهنگ دیب هم به‌دنبالش روانه شد. چندشبانه روز رفتند تارسیدند به‌چال سیمرغ. سیمرغ پرزنان بروی سرشان آمد و پرسید که ای آدمیزاده و ای دیب در اینجا چه میکنید؟ چه میخواهید؟ سام خود را معرفی کرد و گفت که برای بردن پسرم زال به‌اینجاآمده‌ام. زال دیگر درشت شده بود و به‌سیمرغ میگفت ننه (۱۶) سیمرغ که این سخن را شنید رفت توی چال و به‌زال گفت ای زال! پدرت سام به‌اینجا اومده (۱۷) و ترا از من میخوات (۱۸). زال گفت: "ننه جون، نمیرم، میخوام پهلو تو باشم." (۱۹)

اما سیمرغ گفت تو آدمیزادی. باید که‌پیش آدمیزادبروی‌وباآنها زندگی‌کنی. خلاصه سیمرغ زال را وادار کرد که باپدرش سام به‌شهر برود و چند پر خود را هم کند به‌او داد و گفت این پرها را بگیر و برو هروقت که مشکلی سیت پیش اومد (۲۰)، یکیش را تش (۲۱) بزن تا من بیام و هر مشکلی داری حلش کنم. بعد سیمرغ زال را به‌دست پدرش سام سپرد. سام فرزندش زال را با خود به‌شهر آورد و او را زال زر میگفتند. سام دیگر دانسته بود که زال پسرخودش است. زال‌زر کم‌کم درشت میشد و به‌سوار بازی (۲۲)، تیراندازی، شمشیربازی، کشتیرگیری (۲۳) و چوگون (۲۴) بازی میپرداخت و شد پهلوانی که نظیر نداشت.

۱ـ گذاشتند Heštand
۲ـ تماشا Seyl
۳ـ برداشت Vardâst
۴ـ کوه Koh
۵ـ لانه Çâl
۶ـ پرت Pard
۷ـ گذاشته hešt
۸ـ افتاد Oftid
۹ـ منقارش Çengeš
۱۰ـ بزرگ Got
۱۱ـ برایش Sis
۱۲ـ دیو Dib
۱۳ـ برایت Sit
۱۴ـ میخواهی بروی Mixwây Beri
۱۵ـ بیاوری Biyâri
۱۶ـ Nane
۱۷ـ آمده Umade
۱۸ـ میخواهد Mix Wât
۱۹ـ مادرجان، نمیروم، میخواهم پهلوی تو باشم Nane Jun, namiram, mixwâm pahluto bâšam
۲۰ـ آمد Umad
۲۱ـ آتش Taš
۲۲ـ سوارکاری‌واسب‌سواری
۲۳ـ کشتی Koštir

۲۴– چوگان Çogun
مرداد ۱۳۵۴
محمدمهدی مظلوم زاده – بیست وهفت ساله – به‌روایت از کربلائی عباس جامه‌دار– شصت‌ودوساله کازرون

روایت دوم

سام یکی از پهلوانان نامی ایران و حاکم قسمتی از ایران بود. روزی خداوند پسری به‌او داد و سام خیلی خوشحال شد. اما وقتی که پسر را دید درجایش خشک شد. چون تمام بدن پسر را موی سفید پوشانده بود. سام مشکوک شد و گفت مثل اینکه این پسر از نژاد دیوان است. من نمیتوانم او را پسرخودبنامم آبرویم بکلی میرود، غلامان را خواست و دستور داد این پسر را ببرید به‌دامنهٔ کوهی بیندازید و برگردید. غلامان به‌دستور سام پسر را بردند و در دامنهٔ کوه رها کردند. بعد از یک روز محبت فرزند در دل سام بجوش آمد و عاطفهٔ پدریش بیدارشد. ازکرده خود پشیمان شد و به‌غلامان گفت بروید بچه راهرکجارهاکرده‌اید برداریدوبیاورید. غلامان به‌آن محل رفتند و هرچه گشتند اثری از پسر سام نیافتند و دست خالی برگشتند. از آن طرف به‌ارادهٔ خداوند به‌سیمرغ حکم شد که پسر سام را ببرد در لانهٔ خود بزرگ کند. سیمرغ پسر را به‌نوک گرفت و به‌گردنهٔ کوههای البرز پرواز کرد و مشغول بزرگ کردن پسر سام شد.

سام روز بروز بیشتر از فراق پسرش بی‌تابی میکرد و پانزده سال هرچه‌گشتند اثری از پسرش بدست نیاوردند. تا اینکه بعد از پانزده سال سام درخواب صدایی شنید که میگوید ای‌سام تو دراین‌پانزده‌سال جزای‌فرمان‌خود رادیدی حالا میتوانی پسرت را در کوههای البرز بیابی. سام صبح زود با عده‌ای سوار به‌سمت کوه البرز حرکت کرد و پس از صد روز راهپیمایی به‌محل پسرش رسید. دیددرقلهٔ‌کوه پسری لخت دیده میشود. ولی محال است کسی یاحیوانی بتواندبه‌آن‌بالا برود. از هیچ طرف راهی نبود. سام به‌خاک افتاد. عرض کرد خداوندا من دیگر بیش ازاین‌تاب دوری فرزندم را ندارم. در این موقع به‌سیمرغ حکم شد پسر سام را ببر پائین‌وبه پدرش تحویل بده. سیمرغ پسر را به‌نوک گرفت و به‌پائین پروازکرد و پسر را به‌زمین گذاشت. ولی پسر نمیخواست از سیمرغ جدا شود و با پدرش برود. سیمرغ به پسر گفت این پدر تو است. تو باید باپدرت بروی و چندتا از پرهایش را به‌پسر داد و

گفت اگر گرفتاری برایت پیش آید یکی از پرها راآتش بزن من‌پیش تو حاضر میشوم. پسر و سام از سیمرغ وداع کردند و به‌شهر خود برگشتند و آن پسر همان زال پدر رستم است.

شهریور ۱۳۵۴

فیروز نادری ـ چهل‌ونه‌ساله ـ کارمند اوقاف به‌روایت‌از مجیدمجدی ـ شصت‌ساله ـ پاسبان‌بازنشسته ـ میانهٔ آذربایجان.

روایت سوم

میگویند سام پدر زال پهلوان بقدری قوی‌هیکل بوده که اسب نمیتوانسته او را ببرد و مرکب سام فیل بوده و همیشه سوارفیل‌میشده. زن سام هم مثل شوهرش خیلی قوی بوده. روزی سام به‌زنش میگوید اگر ما بچه‌دار شویم و آن بچه پسرباشد پهلوانی خواهد شد که در دنیا نظیر نداشته باشد. وقتی‌سام این‌کلمه حرف را زد و به‌خود مغرور شد خداوند پس از نه ماه بچه‌ای به‌آنها داد که توی‌پرده‌به‌دنیاآمد. خبر به‌سام رسید که بچه‌دار شدید و آن بچه توی پرده است. سام آمد دید مثل اینکه این بچه نیست مقداری گوشت توی پرده است. ناراحت شد و با خود گفت اگر مردم این بچه را ببینند به‌من میخندند. دستور داد بچه را همین‌طوری که‌در پرده بود ببرند و توی دریا بیندازند و همان کار را هم کردند. بچه را آب برد. ولی سیمرغ از این کار باخبر شد و رفت بچه را از روی‌دریاگرفت و برد ازتوی پرده بیرون آورد و نگهداری کرد. پانزده سال طول کشید که سیمرغ زال را بزرگ کرد و سام هم دیگر بچه‌دار نشد.

روزی سام به‌زنش گفت ای‌کاش آن بچه را در آب نینداخته‌بودیم. ممکن‌بود همان بچه پهلوانی نامی میشد. از خداوند خواستند که همان‌بچه رااگرزنده است به‌آنها برساند. سیمرغ خبر آورد که بچهٔ شما زنده‌است و به‌پانزده‌سالگی رسیده. سام که این حرف را از سیمرغ شنید خیلی خوشحال شد و از سیمرغ پرسید آن‌بچه کجاست؟ سیمرغ گفت آن بچه پیش من است. وقتی به‌من خبر رسید که تو بچه‌دار شده‌ای و او را در آب انداخته‌ای او را از روی آب گرفتم و بزرگ کردم. حال اگر پسرت را میخواهی دستور بده تا شهر راآئینه ببندند و او را بیاورم. سام دستور داد شهر را چراغان و آئینه‌بندان کنند. شهر را آئینه بستند و چراغان کردند.

سیمرغ زال را آورد و سام و تمام مردم شهر به‌دیدن پسر سام آمدند. چشم سام که به‌پسرش افتاد او را درآغوش کشید و بوسید. همان‌جا خدارا شکر کرد و چون سیمرغ اسمی برای زال انتخاب نکرده بود از سیمرغ پرسید اسم این بچه را چه بگذاریم؟ سیمرغ گفت به‌بچه نگاه کن و خودت اسم او را بگذار. سام نگاهی به‌بچه کرد دید موها و ابروهای او بور و صورت و بدنش سفید است حتی یک‌موی‌سیاه هم دربدنش دیده نمیشود. به‌سیمرغ گفت اسم پسرم زال است.

خرداد ۱۳۵۴

محمدخلیلی ـ سی‌وهشت‌ساله ـ نانوا ـ اصفهان.

روایت چهارم

سام خیلی نذر و نیاز کرده بود که پسری گیرش بیایدوجانشینش شودتا اینکه خدا پسری به‌او داد. اما تمام هیکل و همه موهای تن این پسرسفید بود و به‌همین خاطر هم اسم او را زال گذاشتند. سام از ترس اینکه وقتی پادشاهان به دیدنش می‌آیند و بچه را میبینند به‌او نخندند بچه را برداشت برد روی‌سنگی دردامنه‌کوه البرز گذاشت و برگشت. از آنطرف خدا به‌سیمرغ حکم‌کرد که بچه‌رابردارد و بزرگ کند. زال در غاری که خانه سیمرغ بود بزرگ شد و کم‌کم یک غول حسابی شد. با آن هیکل خیلی گنده و لختش تنه درختی را برداشته بود و به‌هرقافله‌ای که درآن نزدیکی میگذشت حمله میکرد.

وقتی خبرش به‌سام رسید سام ازنشانی‌هائی‌که داشت‌باخودش گفت این‌همان پسری است که من دردامنه کوه گذاشتم‌وحالابزرگ‌شده. سام وزیروزرایش رابرداشت و به‌طرف زال حرکت کرد و وقتی به‌زال رسید قصه‌اش را تعریف‌کرد و اززال‌خواست که همراه آنهابه‌زابل برگردد. زال گفت من به‌یک شرط میآیم. سام پرسید به‌چه شرطی؟ زال گفت به‌شرطی که هر روئی که زدم رویم را بگیری. سام قبول کرد و به شهر برگشتند. زال را به‌حمام بردند و لباسی خوب به‌او پوشاندند و تربیت‌کردند تا اینکه پهلوانی به‌تمام معنی شد.

یک‌روز سام به‌زال گفت که حالا دیگر اینجا جای تو نیست. موقعش شده که به‌مرز بروی و اگر دشمن خواست حمله کندجلوش را بگیری. زال اردویش رابرداشت و به‌طرف مرز رفت. در مرز متوجه شد که سه تادختر هرروز ازآنطرف مرز به‌کوه‌های

ایران میآیند و گل و گیاه میچینند و میروند. یکروز باخودش گفت بروم ببینم اینها کی هستند و چه‌کار میکنند؟ وقتی به‌آنها رسید دید چه دخترهای قشنگی. امایکی از آنها خیلی‌خیلی قشنگ است و گرفتار این دختر شد. نگو که این دختر، دختر مهراب‌شاه کابلی است. زال پرسید شما نمیترسید که به‌اینطرف مرز میآئید و گل و گیاه میچینید؟ دختر گفت اگر تو اینجا نبودی چرا، ولی تا تو هستی از هیچکس نمیترسم. زال پرسید از کجا میآئید؟ دختر قصر خودش را نشان داد. زال پرسید اگر به‌آنجا بیایم مرا میهمان میکنی؟ دختر گفت به‌شرطی که شب جمعه بیائی.

شب جمعه که شد زال به‌طرف قصر دختر به‌راه افتاد. به‌قصر که رسید دید دربان‌های قصر جلو در ایستاده‌اند و تکان نمیخورند. در فکر بود چه‌کار بکند چه کار نکند که دختر از پشت‌بام صدازد گیسوی مرا بگیر بیا بالا و کمندگیسوانش را از دیوار قصر به‌پائین انداخت. زال به‌میهمانی دختر رفت و تا صبح به عیش و نوش نشستند. صبح که شدزال برخاست برود دختر و عده‌اش گرفت که‌شب جمعه دیگر هم باید بیائی و زال هم قبول کرد و هرشب‌جمعه این‌کارشان بود تااینکه کنیزهای دختر به‌مهراب‌شاه کابلی خبر دادند که بئله، یک پهلوان است که هرشب جمعه‌به سراغ دخترت میآید و تاصبح پیش هم هستند.

مهراب‌شاه کابلی دخترش راطلبیدوگفت: کنیزهایت‌چه‌میگویندواین‌پهلوانی که به‌قصر تو میآید کیست؟ دختر گفت پهلوانی است که دم گدار را گرفته است و عاشق من شده اگر به‌عزت بدهی مرا میگیرد و اگر بی‌عزت هم بدهی میگیرد حالا چه بهتر که باعزت بدهی. شب جمعه که شد زال مثل همیشه به‌قصر دختر واردشد و از آنجا به‌قصر مهراب‌شاه آمدند. مهراب‌شاه تا چشمش به‌زال افتاد دیدپهلوانی است که دومی ندارد، پرسید اسمت چیست؟ گفت: زال. مهراب‌شاه پرسید راست است که عاشق دختر من هستی؟ زال گفت: بله. مهراب‌شاه گفت مبارک است. اما زال گفت من باید نامه‌ای به‌پدرم بنویسم و ببینم که او چه جوابی میدهد.

زال در نامه به‌پدرش نوشت وقتی که شرط‌کردم اگر روزی چیزی خواستم رویم را به‌زمین نیندازی برای چنین موقعی بود. حالامیخواهم بادخترمهراب‌شاه‌کابلی عروسی کنم و سام هم جواب داد: مبارک است. زال پس از این که بادخترمهراب شاه عروسی کرد عروس را برداشت و آورد پیش خودش. عروس حامله شد و موقع

زایمانش که رسید از بس بچه بزرگ بود نمیتوانست بزاید . شکمش را شکافتند وبچه را به‌دنیا آوردند و اسمش را رستم گذاشتند . رستم ده‌پانزده‌ساله که شده بود یلی بود و گرز گاوسر را برای خودش ساخته بود .

یک روز سام به‌زال نامه نوشت و او را به‌زابل دعوت کرد . وقتی زال ودختر مهراب‌شاه و رستم‌وارد زابل شدند سام از دیدن رستم که باآن سن‌وسال کم چنان بروبالائی داشت تعجب کرد و پرسید این‌کیست ؟ زال‌گفت نوه‌ات‌رستم‌است .رستم دست سام را بوسید و سام روی رستم را بوسید و از نوه‌ای که پیداکرده بود سرازپا نمیشناخت .

خرداد ۱۳۵۴

علی ایزدی ــ بیست‌وهفت ساله ــ آموزگار ــ کاهکش ــ سامان ــ شهرکرد ــ اصفهان .

مرگ زال

میگویند هشتاد سال پیش زال‌زر پدر رستم مرده‌است‌وتا آن زمان زنده بوده. اغلب پیر مردان قدیمی میگویند که خودشان با چشمان خودشان سیمرغ‌رادیده‌اند که در حال پرواز در آسمان اغلب شهرها مهم آن زمان وآبادیهای‌بزرگ به مــردم میگفته‌است : زال‌زر مرد و هر جا که میرسیده این زال‌زر مردرا سه بار تکرار میکرده و به شهر دیگری میرفته و این خبر را شهر به شهرمیرسانده .حالامعلوم نیست‌شاید این خبر را به نصف عالم رسانده باشد . این پیر مردان که آن زمان بچه بوده‌اند میگویند رنگ سیمرغ چون بت‌سفید بوده و به اندازه یک گاو بوده وصدای‌بالهایش مثل صدای سکه‌های دوریالی و پنج ریالی که بر هم بکوبند بوده وآوازش‌هم درست مثل آواز یک آدم کامل .

سیمرغ معلوم نکرده که زال‌زر از کجا و در چه محلی فوت کرده وتا این زمان که هیچ پهلوانی از آن زمانها نمانده چطور زال زر درحیات بوده و چطوری زندگی کرده که بشر از وجود اسرار آمیز اوخبری‌نداشته‌است .این‌پیرمردان‌میگویندآن روز در تمام ایران در هرشهری که خبر مردن زال زر پدررستم دستان‌راشنیده‌اند مراسم عزاداری و فاتحه‌خوانی بپا داشته‌اند و خیرات کرده‌اند .

روایت گهواره گوران

فروردین ۱۳۵۴

سید مجید پناهی ـ سی‌ونه ساله ـ نقاش و تابلوساز ـ گهواره‌گوران ـ شاه‌آباد غرب.
احمد خاص کلاره ـ سی ساله ـ پاسدار مرزی به‌روایت از پدرشان باباخان خاص کلاره ـ هفتاد ساله ـ دهبان.

رستم و کوه آهن‌ربا

می‌گویند وقتی کوه آهنربا گرشاسب را به‌خود کشید و کشت، قصه را برای رستم تعریف کردند. رستم نمدپوش شد، نعلهای اسبش را کشید انداخت دور، روانه کوه آهنربا شد. رفت تا رسید به کوه آهنربا، قدری گشت تا شب شد چیزی در کوه‌پیدا نکرد. چشمش به غاری افتاد. توی غار دید سی‌و دو عدد صندلی ردیف‌هم چیده شده. اسب‌خود را در گوشه‌ای بست و خودش روی یک‌صندلی‌نشست. شب را در آنجا گذراند و وقتی که صبح شد برگشت و هر چه دیده بود برای پدرش زال تعریف کرد پدرش افسوس خورد و گفت آن غاز که تو میگوئی کلّه جدّ تو بوده و آن‌صندلیهاهم دندانهایش بوده تو بی احترامی کرده‌ای که شب را آنجا مانده‌ای.

فروردین ۱۳۵۴

عزیز علی‌حسنی (امیر) ـ سی‌وچهارساله ـ کشاورز ـ زنجان.

رستم و شغاد

اسفندیار پسری داشت به اسم بهمن. رستم وقتی اسفندیار را به راهنمائی سیمرغ کور کرد دلش به حال اسفندیار سوخت و به او قول داد که بهمن را که‌هنوز کودک است پیش خود ببرد و پرورش دهد و بزرگش کند وحتی برتخت‌شاهی بنشاند وقتی اسفندیار مرد رستم بهمن را پیش خود برد و پرورش داد. اما برادر رستم، زواره و پدرش زال با این کار مخالفت کردند. زواره گفت. "ای برادر! اژدهاکشی و بچه اژدها را پرورش دهی؟ فردا بهمن پهلوانی دلیر میشود و ترامیکشد".

کشی اژدها بچه‌اش پروری	به‌دیوانگان ماند این داوری
پدرکشتی‌وتخم‌کین‌کاشتی	پدر کشته را کی بود آشتی؟

اما نصیحتهای زواره به گوش رستم نرفت. رستم فکر میکرد که دور ازمعرفت و انسانیت و جوانمردی است که طفل بی سرپرستی را دور بیندازد و به عهد خود

وفا نکند. بشنوید از بهمن که کم‌کم درخانه رستم پرورش یافت و درشت‌ودرشت‌تر شد. در این مدت او هم مثل همه پهلوانزاده‌ها مشغول سوارباری (۱) وتیر اندازی وکشتیرگیری وچوگون (۲) بازی شدودجوانی شد دلاوری که نظیر نداشت. اما برای اینکه پدرش به دست رستم کور شده و از بین رفته‌بود کینه رستم را در دل داشت و باکینه توزی در پی انتقام بود. شغاد برادر رستم که بارستم مخالف بود با بهمن دوستی داشت و هر دو تا سی (۳) خون رستم تشنه بودند. خلاصه در این موقع شاه ایران مرد و جانشینی نداشت. رستم بنا به قولی که به اسفندیار داده بود به عهد خود وفا کرد و پسر اسفندیار یعنی بهمن را به تخت‌شاهی‌نشاندو چندشبانه‌روز جشن و عیش و نوش راه انداختند. بهمن با اینهمه خدمتی که رستم در پرورش و به شاهی رساندنش انجام داده بود هنوز کینه او را در دل داشت و در پی انتقام بود. خلاصه بهمن برای رستم "مارتوی آستین پیغمبر بود (۴)".

بهمن فرستاد شغاد برادر رستم را به‌خدمت‌آوردند و با او مشورت‌کردونخشهٔ کشتن‌رستم راکشیدند. قرارشد خندق‌بزرگی درشکالگاه(۶) بکنندورویش‌راپپوشانند. بعد آن بر(۷) خندق هم چاهی بکنند و تویش نیزه و کارد و خنجر و شمشیر سرپا وادارند و روی چاه را هم بپوشانند.

به‌هرحال دستور دادند خندقی در شکالگاه کندند و رویش را باچوب وخاک پوشیدند تا بازمین یکسان شد. بهمن‌شاه و شغاد و دیگر درباریان به‌شکالگاه‌رفتند و چادر زدند و شاه و همراهان درآن بودند. بهمن‌شاه یک نفر را به‌سراغ رستم فرستاد و رستم به‌شکالگاه به‌خدمتش آمد. ظاهرا" به‌او خیلی احترام هشتند (۸) و خوب ازش پذیرائی کردند. تیراندازان طبق نخشه سوار براسب دنبال شکال (۹) میرفتند و شکالها که فرار میکردند آنها نرسیده به‌خندق سرپوشیده شکال رادنبال میکردند و وامیگشتند (۱۰) تا نوبت رسید به‌رستم. شاه بهمن ازرستم خواست تا او هم به‌دنبال شکال برود و اگر توانست شکال کند. وقتی چندشکالی به‌نزدیکی چادر میآمدند رستم سوار بر رخش شد و تیر در چلهٔ کمان هشت (۱۱) و به‌دنبال شکالها اسب را به‌تاخت و تاز درآورد. چون رستم نمیدانست‌که برای ازبین‌بردنش خندق و چاه کنده‌اند و رویش را پوشانده‌اند بسرعت پیش میرفت که یکمرتبه خواست‌توی خندق فرو رود اما رخش کوس بست (۱۲) و از روی خندق پرید به‌آن برخندق. اما

چون آن بر خندق هم چاه کنده بودند دستهای رخش رفت توی چاه و تا خواست خود را به‌هوا بپراند و سوارش را نجات دهد که توی چاه فرو رفت و هردو ته چاه افتیدند (۱۳) . اما چون اسب زیر بود تمام شمشیر و خنجر و کارد و نیزه‌ها توی‌بدن رخش فرو رفت و رخش مرد . رستم که دید رخش مرده است ازجان‌خودواز زندگیش بیزار شد و به‌همین جهت برای بالا آمدن از چاه تلاش نکرد و همانجا ماند تا در کنار رخش وفادارش بمیرد .

بهمن‌شاه به‌عنوان طعنه آمد بالای چاه و جار زد ای‌رستم! دستهایت‌را دراز کن تا ترا بالا بکشم ولی رستم هنوز هم به‌او کاری نداشت و به‌او بی‌احترامی‌نکرد. ولی از توی چاه دید که برادرش شغاد تیر و کمان به‌دست گرفته و به‌درخت‌چناری تکیه داده و قصد کشتن او را دارد . رستم پیشدستی‌کرد و تیری درچله کمان هشت تا به‌شغاد بزند برادرش شغاد از ترس رفت پشت درخت کر (۱۴) شد ولی رستم از توی چاه چنان تیر را به‌تنهٔ درخت زد که تنهٔ درخت را سوراخ کرد و از آن بر (۷) سردرآورد و شغاد را به‌چنار دوخت . رستم دیگرازچاه درنیامد. دید زندگی‌کردن بعد از رخش برایش فایده ندارد . همانجا توی چاه ماند تامرد و بعداز اوهم دیگر کسی که بتواند مثل رستم باشد از مادرش به‌دنیا نیامد .

روایت کازرون

مرداد ۱۳۵۴

۱ـ اسب سواری ۲ـ کشتی ، Kostir چوگان . Cogun

۳ـ برای Sie

۴ـ میگویند پیغمبر ماری در آتش دید که چیزی نمانده بود بسوزد . فوری آستین حضرت مبارک‌را جلوگرفت و مار رفت توی آستین حضرت و پیغمبر اکرم تا هفت‌سال از او نگهداری‌کرد ولی عاقبت همین مار به‌حضرت نیش زد .

۵ـ نقشه Naxse ۶ـ شکارگاه Sekalgah

۷ـ طرف Bar ۸ـ گذاشتند Hestand

۹ـ شکار Sekal ۱۰ـ برمیگشتند Vamigastand

۱۱ـ گذاشت Hest ۱۲ـ دورخیز کردن Kusbastan

۱۳ـ افتادند Ofidand ۱۴ـ پنهان Key

محمدمهدی مظلوم‌زاده ـ بیست‌وهفت‌ساله به‌روایت از کربلائی عباس جامه‌دار ـ شصت‌ودوساله ـ کازرون .

جمشید صالحی ـ چهل‌ساله ـ شغل آزاد ـ ولمرز ـ شهسوار .

ناصر مرق سرخ ـ هفده ساله ـ دانش‌آموز به‌روایت از حیدرمرق‌سرخ ـ پنجاه‌ساله ـ کشاورز ـ الزک ـ کاشان .

روایت دوم

رستم برادر ناتنی‌ئی داشت به‌اسم شغاد. شغاد آن‌زور بازوی رستم را نداشت و به‌همین خاطر بود که بارستم خوب نبود. رستم که از دشمنی برادرش باخبر شد مطلب را به‌پدرش زال گفت. زال هم برای اینکه شغاد نتواند از راه مکر و حیله آزاری به‌رستم برساند او را تشویق کرد که از ایران به‌توران برود و نامه‌ای هم به او داد که وقتی به‌توران میرسد پادشاه توران از او نگهداری کند. شغاد به‌توران رفت و نامه را به‌پادشاه داد و پادشاه هم قبول کرد که از او نگهداری کند.

یک روز پادشاه علت آمدن شغاد را پرسید و شغاد که میدانست پدرش برای چه او را به‌توران فرستاده مطلب دشمنی خودش را بارستم به‌شاه گفت. شاه هم‌که دل‌خوشی از رستم نداشت قبول کرد که با شغاد همکاری‌کند و رستم را نابودکنند. آمدند یک چاه صدگز در صدگز کندند و در آن خنجر و شمشیر و نیزه ریختند وروی آن را طوری پوشاندند که معلوم نشود. بعد ازآن رستم را برای‌شکار دعوت‌کردند. رستم از روی چاه رد شد و به‌چاه افتاد. رستم که فهمید حیلهٔ برادرش هست‌به‌او گفت حالا که مرا کشتی تیر و کمان‌مرا بده که تا زنده هستم **خوراک‌لاشخورنشوم.** شغاد هم قبول کرد و تیر و کمان را به‌او داد. رستم تیری در کمان گذاشت که‌به‌سوی شغاد بیندازد. شغاد فهمید و رفت پشت درخت‌چناری‌که آنجا بود قایم شد. اما رستم تیر را چنان به‌درخت چنار زد که تیر از درخت گذشت و شغاد را کشت‌و خودش هم از دنیا رفت.

روایت اردستان

بهمن ۱۳۵۴

شریف فرضی ــ سی ساله ــ بهارآب ــ ایلام

عباسعلی کامرانیان ــ شانزده ساله ــ هنرجو ــ به‌روایت از **سهراب‌کامرانیان** ــ پنجاه و پنج ساله ــ کشاورز ــ سهامیه ــ اردستان ــ اصفهان.

غلامحسین مهربان ــ بیست ساله ــ شغل آزاد ــ کازرون.

عباس نیکورنگ ــ سی‌ونه ساله ــ خیاط به‌روایت از **احمد دارابی** ــ یکصدوبیست‌ویک ساله ــ سرباز سابق ـ الشتر ــ لرستان.

یادداشت ــ سند بهارآب ایلام این نکته را علاوه دارد "رستم به‌امر حقتعالی در ته چاه زنده است تا آخرالزمان که از چاه بیرون آید و در رکاب حضرت صاحب‌الزمان با کافران‌بجنگد."

کیفیت مرگ زواره

رستم دو برادر به‌نام شغاد و زواره داشت. شغاد با آنکه با رستم برادر یک پدر و یک مادر بوده مع‌الوصف طوری کینهٔ رستم را در دل گرفت که سرانجام کمر قتل او را بست. ولی زواره که برادر نامادری نیراعظم بود و از ناحیه کمر نیز معیوب بنظر می‌رسید طوری نسبت به‌رستم وفادار و مهربان بود که هیچگاه رستم را درهیچ سفر یا ماموریتی جنگی رها نمی‌کرد و مثل غلامی زرخرید در رکاب رستم حرکت میکرد و بموقع مرکب سواری برادرش را تیمار و توجه میکرد و آماده میساخت بطوری‌که رخش به‌فرمان رستم بجز زواره کس دیگری را نمیشناخت و هیچکس جز زواره جرئت نزدیک شدن به‌رخش را نداشت.

میگویند وقتی که شغاد بدکردار به‌دستور مهراب شاه‌کابلی جهان‌پهلوان رستم دستان را در نقب انداخت و جسد بیجان نیراعظم را به‌ارک گرشاسبی بردند زواره که قبلا" به‌فرمان رستم برای انجام کاری به‌چمن خان بالغ رفته بود سر رسید وچون خبر مرگ برادر را شنید و جنازهٔ او را دید خودش را بالای جسد بیجان رستم انداخت و رتش را به‌صورت برادر چسبانید و باهمان‌حال باقی ماند. پس از چند دقیقه که خواستند زواره را از رستم جدا کنند دیدند زواره هم جان به‌جان‌آفرین تسلیم کرده است.

اردیبهشت ۱۳۵۴

رستم و سهراب

گویند رستم پهلوان روزی هوس شکارکرد، رفت شکار. خیلی گشت ولی شکاری پیدا نکرد. خسته و خشمگین برگشت. خیلی تشنه بود خود را به‌روستائی رساند به خانه اول که رسید در آن را زد و تقاضای آب کرد. دختر خوشگلی در را باز کرد و عوض آب برای رستم شربت آورد. رستم تا آن موقع هیچگونه عشقی برسر نداشت فقط عشق به‌شکار و تیراندازی در سر داشت و دیگر هیچ چیز. خلاصه رستم نه یک دل بلکه صد دل عاشق دختر شد و به‌او پیشنهاد ازدواج کرد. هفت شبانه‌روز جشن

گرفتند و دختر را به‌ازدواج رستم درآوردند. رستم پهلوان بعد از ده روز با زنش خداحافظی کرد. زنش گفت: ای‌پهلوان من‌باردار خواهم شدوبچه‌ای به‌دنیاخواهم آورد شما هم میروید ولی خواهش میکنم اقلا" یک‌یادگاری بمن‌بدهید. رستم پهلوان بازوبند خودش را از بازو باز کرد و به‌زنش داد و گفت: اگر فرزندم پسر باشد این بازوبند را به‌بازویش ببند. رستم رفت و زن بعد از نـه ماه و نـه روز پسری به‌دنیا آورد. نامش را سهراب گذاشتند. سهراب روزبه‌روز قویتر و بزرگتر میشد. روزی از مادرش پرسید مادر من پدر ندارم؟ اگر دارم کجاست و نامش چیست؟ مادرش اول حقیقت را نگفت ولی سهراب التماس کرد و مادرش همه‌چیز را گفت. سهراب‌گفت: مادر من باید پدرم را پیدا کنم فردا سفر میکنم. مادرش هرچه التماس و خواهش کرد نشد. گفت: پسرجان تو که میروی پس بیا این‌بازوبند را به‌بازویت‌ببند، پدرت با این بازوبند ترا خواهد شناخت. سهراب بازوبندرابه‌بازویش بست‌وروی‌مادرش را بوسید و خداحافظی کرد و رفت وقتیکه دشمنان‌رستم آگاه شدند که رستم‌فرزندی دارد و فرزندش برای یافتن پدر آمده باحیله سهراب‌را به‌اردوی‌خود دعوت‌کردند و خیلی زیاد به‌او پول دادند و گفتند در اینجا مردی‌هست که باپدرتو دشمن است تو می‌توانی او را بکشی و جان پدرت را نجات دهی. سهراب گفت: دشمن‌پدرمن؟ گفتند، بله دشمن پدر تو. خلاصه باحیله‌های خود سهراب‌را به‌جنگ‌رستم فرستادند. رستم دید جوانی برومند و خوش‌اندام به‌جنگ‌میآید. گفت: ای جوان چطور جرئت کردی به‌جنگ من آمدی فکرنمیکنی جان‌خودت رامفت ازدست میدهی‌ازمن میشنوی برگرد میترسم از جنگ بامن پشیمان بشوی. سهراب گفت: بس کن آمده‌ام تاخون ترا بریزم. رستم خشمگین شد به‌طرف سهراب آمد. جنگ شروع شد. رستم خیلی خشمگین بود چون تا آن زمان هیچکس او را به‌زمین‌نزده بود. رستم از جنگ‌دست کشید دو رکعت نماز خواند و دعا کرد و گفت: خداوندا بر پیری‌من رحم‌کن نگذار آبروی من برود. نوبت چهارم رسید باز جنگ شروع شد. این دفعه رستم سهراب را به‌زمین زد و بی‌معطلی خنجر را کشید و به‌شکم سهراب فرو کرد. خون‌جاری‌شد. سهراب در آخرین نفس خود گفت: ای پهلوان! من سه دفعه به‌پیری تو رحم‌کردم ولی تو به‌جوانی من رحم نکردی و مرا کشتی. ولی پدرم اگر بداند تراخواهدکشت. رستم گفت: پدرت کیست؟ سهراب گفت، رستم پهلوان. رستم وقتی که این‌حرف

خسته شد. در دامن تپه‌ای زین و برگ را به‌زمین گذاشت دراز کشید خوابش برد. ازطرف دیگر تپه، تهمینه دختر شاه سمنگان با کنیزانش به‌شکارگاه آمده‌خیمه زده بود. یکی از کنیزان گذارش به‌رستم افتاد. برگشت به‌خانمش گفت: یک‌جوان‌قوی جثه در آنجا درازکشیده و خوابیده. تهمینه‌گفت، برو بیدارش کن‌وبگو اگر گرسنگی داری بیا خیمه ما غذا موجود است. کنیز آمد طوری که شایسته بود رستم را بیدار کرد و گفت معلوم است غریبی اگر گرسنه هستی به‌چادر ما بیا غذا حاضراست‌بخور. رستم گفت: من گمشده دارم به‌دنبال‌آن میروم. اگر ممکن‌است غذارا اینجابیاورید. کنیز جواب رستم را به‌خانمش رسانید. تهمینه دوباره گفت برو بگو غذادادن به آنجا مناسب نیست. میخواهم مهمان باشی و از حال و احوال هم آگاه شویم. دو باره کنیز آمد سخنان خانمش را گفت. رستم قبول کرد کوله بارش را به‌دوش گرفت آمد به‌خیمه‌گاه تهمینه در زمین نشست. تهمینه از نظر خریدار به‌قدوقواره وصورت و اندام رستم نگاه کرد و ازدل آرزو کرد کاش از این جوان نطفه‌ای در من بوجود می‌آمد. باچهره‌ای جذاب لب‌بگشود پرسید نامت‌چیست ازکجا آمدی و بکجامیروی؟ رستم گفت نامم فیروز سیاح اهل مشرق زمین. مرکب‌مرا دراین چمن برده‌اند. آثار پایش این‌طرف آمده در این ولایت من غریبم مرا هدایت کن. گفت دراین‌نزدیکی شهری هست آنجا شایع بود یک مرکب توی ایلخی آمده بسیار وحشی است به‌کسی رکاب نمیدهد. او را در قلعه دربست نگهداشته‌اند. رستم گفت آن مرکب مال من است به‌دست میآورم. تهمینه دستور داد غذا آوردند. پس از خوردن غذا رستم کوله‌بارش را به‌دوش گرفت و خداحافظی کرد و بسوی شهر روانه شد. وقتی به شهر رسید که شب بود و دروازه بسته بود. صلاح در این‌دید که شب دربیرون‌شهر بماند و روز داخل شهر بشود. از طرف بیرون دروازه دو سکوب ساخته شده بود. زین و اسباب و سپرآلات خود را در وسط دو سکوب روی هم نهاد و کمر خود را روی آنها گذاشت. سرش را به‌یک طرف سکوب و پاهایش را به‌طرف سکوب دیگر نهاد درازکشید و خوابید و راه عبور را بست. صبح که شد دروازه‌بان دروازه را گشود دید یک نفر پشت دروازه خوابیده راه عبور را بسته سرش مثل‌دیو شاخ دارد امابدنش‌آدم‌است. برگشت به‌مردم گفت برگردید دیو آمده دم در دروازه را گرفته مردم چندتاچندتا میآمدند تماشا میکردند ولی هیچ کس جرئت‌نداشت نزدیک‌شود. شاه‌سمنگان‌واقعه

را شنید پسرش ژنده‌رزم را باچند نفر فرستاد که بگوئید خراج سالیانه را داده‌ایم دیگر برای چه سرراه مردم را گرفته‌ای؟ آمدند دیدندخوابیده‌است به‌زحمت‌بیدارش کردند پرسیدند چکاره‌ای برای چه آمده‌ای؟ رستم گفت من سیاحم مرکب مرا در چراگاه دزدیدند آثار پایش آمده به‌اینجا مرکب خود را از شما میخواهم. ژنده‌رزم گفت یک‌مرکب آمده توی ایلخی شاهی کمر چند مادیان را شکسته، وحشی است. کسی جرئت نمیکند نزدیکش رود. آب و علوفه‌اش را از شکاف دیوار میدهند. شاه سمنگان نگهداشته بعید میدانم که مثل شما آدمی بتواند مرکب بگیرد. رستم‌گفت: همان مرکب مال من است. هیچکس نمیتواند مرکب مرا ندهد. خلاصه‌آمدندحضور شاه. رستم زین و برگ را به‌زمین گذاشت. ژنده‌رزم گفتگوی گذشته بارستم را به عرض شاه رسانید. شاه سمنگان گفت: تو یک غریب چطور میتوانی از چون منی که شاه ولایتی هستم مرکب بگیری؟ رستم گفت: ترا با تمام مردمانت چون کوزه‌سفال زیر پا خورد میکنم و مرکب را می‌برم. شاه باخشم و غضب گفت: به من جسارت میکنی حالا حکم قتلت را میدهم. ژنده‌رزم گفت، پدر آرام باش آن مرکب به‌کسی رکاب نمیدهد. اگر توانست و زین و لجامش کرد که هیچ امری‌است علیحده و اگر مرکب سرش را کند و پامال شد دعوا تمام است. شاه سمنگان قبول‌کرد. رستم زین و برگ برداشت رفت به‌حصاری که رخش آنجا بود. در را باز کرد رخش پریدطرف رستم. رستم صدا زد: حیوان مرا گم کردی و نزدیک رفت زیر یال و گوشش دست نوازش کشید زین را به‌پشتش گذاشت و سوار شد.

بهمن ۱۳۵۳

علی محمد طاهری ــ هفتادونه ساله ــ آموزگار بازنشسته ــ تاکستان.

ولی ساکی ــ بیست ساله ــ خیاط ــ نهاوند عشوند ــ همدان ــ مهر ۱۳۵۴.

روایت سوم

روزی تهمینه دختر پادشاه سمرقند با ارابه سلطنتی همراه چندنفر ازدایه‌ها برای گردش به‌خارج شهر رفت. راهی از وسط جنگل که نزدیک شهربود میگذشت‌و تهمینه هم با ارابه میخواست ازآن راه که در وسط جنگل‌بود عبورکند. اما همینکه به‌وسط جنگل رسید دید که یک درخت کهنسال بسیار بزرگی را باد شکسته و وسط راه انداخته و او نمیتواند از آن‌جا عبور کند به‌ناچار از دایه‌ها وهمراهان‌خواست

که آن درخت بزرگ را از میان راه بردارند که ارابه بتواند رد بشود. اما هیچ یک از همراهان او توانائی بلند کردن آن درخت را نداشتند. از قضا رستم که برای شکار آمده بود در جنگل گردش میکرد. دراثرخستگی نزدیکی آن راه جنگلی خوابیده بود و اسبش هم در اطراف مشغول چرا بود.

رستم در خواب بود که از سروصدای زیاد همراهان تهمینه یکدفعه ازجا بلند شد. وقتی که ارابه و همراهان را دید فهمید که آن درخت مانع عبور آنهاست و کسی را یارای تکان‌دادن آن درخت شکسته نیست. این بود که رفت جلو و با یک طرف شانه خود آن درخت را بلند کرد و به‌کناری انداخت و ارابه تهمینه ازآنجا گذشت. اما تهمینه که هیکل قوی و ریش بلند رستم را دید تعجب کردو باخودش گفت این چه آدمی است، چه قوه‌ای دارد و چه جوان ورزیده‌ای است. خلاصه به او علاقمند شد و به‌او دل سپرد. اما بدون اینکه کسی حرفی بزند از او تشکر کرد و روانه قصر شد. وقتی پیش پدرش آمد ماجرای افتادن درخت و بلند کردنش را به‌وسیله رستم برای پدرش گفت ولی از علاقه خودش به‌رستم چیزی نگفت. پادشاه که پیش از این رستم را دیده بود و از پهلوانی و جوانمردی او هم با اطلاع بودبا نشانی‌هائی که از دخترش شنید دانست که آن مردجوان رستم است اما به‌تهمینه چیزی نگفت و از رستم نامی نبرد. گفت حالا کسی را میفرستم تا برود و آن مردرا بیاورد تا ببینم کیست و به‌او پاداشی بدهم. اما همراهان تهمینه که نمی‌خواستند بارستم روبرو شوند و میترسیدند که رستم باآنان به‌جنگ‌بپردازد گفتند خوب است یک‌نفر برود اسب رستم را بدزدد و بیاورد و درجائی پنهانش کنیم تارستم‌خودش به‌داخل شهر بیاید و او را بگیرند و به‌خدمت شاه ببرند. چون رستم وقتی ببیند که اسبش گم شده برای پیدا کردن اسب مجبور می‌شود به‌شهر بیاید. همین کار را کردند. یک نفر رفت و اسب رستم را دزدید و به‌شهرآورد و درجائی پنهان‌کردند. بعد رستم که متوجه شد اسب او را دزدیده‌اند بلند شد و رد پای‌اسب را گرفت‌آمد تا رسید به‌داخل شهر آنجا که همراهان تهمینه در انتظار ورود او بودند، رستم را گرفتند و پیش پادشاه بردند. شاه که رستم را دید اورا شناخت و به‌حضور پذیرفت و بدون اینکه از او نام و نشانیش را بپرسد گفت: ای جوان امشب پیش ما بمان و فردا صبح اسب خودت را بگیر و برو. رستم قبول کرد و شب را در بارگاه پادشاه

ماند. به‌احترام رستم مجلسی آماده کردند و باشراب و غذاهای خوب ازاو پذیرائی کردند. بعد از شام پادشاه از دخترش تهمینه خواست که اطاقی برای مهمان آماده کند و تهمینه که دل به‌عشق رستم بسته بود و بادیدارقبلی عاشق دلخستهٔ او شده بود از دل و جان قبول کرد و موقع انداختن رختخواب عشق و علاقه خودش را با رستم درمیان گذاشت و گفت که چقدر دوستش دارد و آن قدر وسوسه کرد تا رستم به‌او دل سپرد و آن‌شب را درکنارهم گذراندند. درآن‌شب تهمینه از رستم باردار شد و فرزندی را در شکم گرفت. صبح هنگام که رستم می‌خواست اسب را بگیرد و برگردد بازوبندی به‌تهمینه داد و گفت: هروقت فرزند ما به‌دنیا آمد این بازوبند را به‌بازوی او ببند و خود اسب را گرفت و به‌ایران آمد. از این راه و با این‌وصلت سهراب به‌دنیا آمد.

فروردین ۱۳۵۴

جمشید صالحی ـ چهل ساله ـ شغل آزاد ـ ولمرز ـ شهسوار.
فرهاد رحمانی ـ سی ویک‌ساله ـ آموزگار ـ نازمکان ـ گچساران ـ کهکیلویه ـ اردیبهشت ۱۳۵۴.
اشرف سدهی کویشاهی ـ چهارده‌ساله ـ دانش‌آموز به‌روایت از خانم محمدی ـ هفتادساله ـ خانه‌دار ـ کویشاه ـ خمام ـ رشت ـ اردیبهشت ۱۳۵۴.
حسین گلبان ـ بیست وهشت ساله ـ تحصیلدار ـ اصفهان ـ اردیبهشت ۱۳۵۴.

روایت چهارم

میگویند رستم دوتا زن گرفته‌است یکی دخترگودرز و دیگری دخترشاه‌سمنگان که نامش تهمینه بود. میگویند رستم وقتی به‌سن‌بلوغ میرسد میگوید من باید دختر گودرز را بگیرم که از من فرزندانی مثل فرزندان‌گودرز بوجود بیایند. بهمین جهت میرود خواستگاری و دختر گودرز را میگیرد که فرزندی از او بوجود میآید که نام او را فرامرز میگذارند. فرامرز جوان بسیار شجاع و دلیری بود.

میگویند یکروز رستم میرفته شکار درصحرای شهرسمنگان کنارچشمه‌ای خوابش میبرد. تهمینه دخترشاه سمنگان باکنیزهایش میرفته تفریح. رستم را میبیند عاشقش میشود و دستور میدهد اسب رستم را که در چرا بوده می‌گیرند و می‌برند در شهر قایم میکنند. رستم بلند میشود و میرود به‌شهر سمنگان دنبال اسب خودش. شاه سمنگان تا میفهمد رستم است او را میبرد خانه و حسابی پذیرائی میکند و دستور

میدهد اسبش را هم به‌او بدهند . اما میگوید باید دخترم تهمینه را بگیری . رستم قبول میکند . تهمینه را میگیرد و چند روزی آنجا میماند یک بازوبندهم به‌تهمینه میدهد و میگوید اگر پسر شد این بازوبند را به‌بازوی راستش می‌بندی و اگر دختر شد به‌بازوی چپش می‌بندی و اگر پسرشد اسمش راهم میگذاری سهراب. فقط مواظب باش که افراسیاب نفهمد که من پسری مثل سهراب دارم. اگربفهمد میآید اورا گول میزند میبرد و میکشد . تهمینه گفت خاطرجمع باش. رستم خیلی به‌تهمینه سفارش کرد و رفت به‌ایران‌زمین (۱) .

سهراب به‌دنیا آمد و کم‌کم بزرگ شد . وقتی میرفت توی کوچه بچه‌ها به‌او میگفتند که تو پدر نداری ، سر راهی هستی . سهراب هرچه میآمد به‌مادرش اصرار میکرد که پدر من کیست نمیگفت . تا اینکه یک روز مادرش را با شمشیر تهدیدکرد . مادرش مجبور شد و گفت : پدر تو رستم پهلوان دلیر و شجاع است و حکایت‌آمدن رستم به‌سمنگان و گرفتن تهمینه را برای‌سهراب گفت . سهراب به‌سن دوازده سالگی رسید . از آن‌طرف افراسیاب فهمید که رستم پسری بنام سهراب دارد . گفت اینکه هنوز سنش دوازده است اینقدر قدرتمند و شجاع و دلیر است وای به‌آن وقتی که به‌سن و سال هجده و بیست برسد و بارستم دست‌به‌یکی کنند کلک‌همه ما را میکنند و دیگر کسی را زنده نمی‌گذارند باید او را فریب بدهیم و به‌جنگ رستم که او را نمی‌شناسد ببریم . خلاصه رفت و با هرکلک و حیله‌ئی بود سهراب را فریب داد که من از طرف پدرت آمده‌ام و میخواهم ترا پیش او ببرم و سهراب را گول زده وبرد به‌لشکر خودش. گفت من یک دشمن دارم‌که اگراورا بکشی میتوانی‌پیش رستم بروی. سهراب گفت کیه ؟ افراسیاب گفت : فلانی و خلاصه رستم را نشان سهراب دادگفت دشمن من اینست . سهراب رفت به‌جنگ‌رستم اول‌خیلی باهم بانیزه وسپر و شمشیر جنگیدند همینکه شمشیرو نیزه‌ها شکستند گفتند باید کشتی‌بگیریم. رفتند سرکشتی گرفتن . دو دفعه که کشتی گرفتند سهراب رستم را زمین زد خواست بکشد که‌رستم گفت رسم ما اینستکه سه دفعه کشتی بگیریم . دفعه سوم هرکس دیگری را زد زمین میتواند بکشد . سهراب گفت باشد . شب که رستم آمدخانه گفت عجب‌جوانی‌است تا به‌حال هیچکس نتوانسته پشت مرا به‌خاک برساند ولی این جوان رساند . بلند شد وضو گرفت و شروع کرد به‌نمازخواندن و سر نماز خیلی دعا کرد به‌درگاه خدا .

خیلی نالید که فردا بتواند سهراب را زمین بزند خیلی هم گریه‌وزاری کرد. فردا که آمد میدان وقتی باسهراب دست بغل شد این دفعه رستم سهراب را زمین زد، تا او را زد زمین زانویش را گذاشت روی سینه سهراب و کارد را از کمرش درآورد و شکم او را پاره کرد. تا شکم او را پاره کرد سهراب آهی‌کشید وگفت اگر پدرم بفهمد که مرا به‌این روز انداختی ترا تیکه‌تیکه میکند. رستم‌گفت پدرت‌کیه؟ سهراب‌گفت پدرم رستم پهلوان است. رستم تا این را شنید دو دستی زد به‌سرش و گفت‌خاک عالم سرم شد و پرسید نشانه‌ات چیه؟ سهراب گفت: بازوبندی است که به‌بازوی راستم بسته است. رستم باز کرد بازوبند را دید که بعله سهراب پسرش است. زد به‌سرش، هرچه گریه کرد دیگر دیرشده بود نعش‌سهراب‌را گرفت‌کولش آورد خانه‌اش. خیلی به‌درگاه خدا ناله و نفرین کرد و آه و زاری کرد. از خدا حکم شد که اگر نه‌ماه و نه روز و نه ساعت و نه دقیقه و نه ثانیه سهراب را به‌کولش ببندد و همینطورشب و روز بگرداند دوباره زنده میشود. رستم این کار را هم کرد. شب و روز سهراب‌را به‌کولش بسته بود و داشت میگرداند که سرجوئی رسید و پیره‌زنی را دید که پلاس سیاه را میکوبد تا سفید بشود. رستم گفت: ای ننه جون پلاس سیاه‌باکوبیدن‌سفید نمی‌شود پیره‌زن برگشت گفت، مرده را در کول گرداندن که زنده نمیشود. تا این حرف را پیره‌زن گفت رستم سهراب را که جان‌آمده بود ازکولش بازکرد افتادزمین. پیرزن امید رستم رابریده بودکه‌سهراب زنده نمیشود .این پیره‌زن‌شیطان بود میخواست نگذارد که رستم سهراب را زنده کند. رستم سهراب را برد خاک کرد و داغدارشد. سهراب یک پسری داشت بنام برزو که زن سهراب نگذاشت که رستم نوه‌اش را ببیند و یک وقت آن را هم بکشد. رستم یک برادری داشت که وقتی شنید رستم سهراب‌راکشته است خیلی ناراحت شد. چون سهراب را خیلی دوست میداشت و علاقه زیادی‌به او داشت و حتی او را از چشمانش بیشتر دوست می‌داشت. نقشه کشید تا رستم را نابود کند بلکه انتقام سهراب را از او بگیرد و دلش خنک شود. آمد بیرون شهر یک چاهی کند که چهل متر گود بود ته چاه را پر از شیشه و شمشیر کرد و آمدرستم را خبر کرد که برویم شکار. رستم راآورد سرچاه وگفت اگر رخشت از این چاه پرید میدانم که هنوز همان یدوقدرت را داری. تا رخش رستم رفت عقب و خیز بست و آمد از چاه بپرد افتاد در چاه. رستم با هزار مکافات خودش را تا سر چاه رساند.

دید برادرش پشت درخت قایم شده است. تیر و کمان را کشید و از همان پشت درخت برادرش را هدف قرارداد و تیر را رها کرد. تیر درخت را سوراخ کرد و برادرش را آنطرف درخت کشت. دوباره رستم لیزخورد و افتاد ته‌چاه که‌میگویند دیگر نتوانست از چاه بیرون بیاید. همانجا ماند تا مرد.

خردادماه ۱۳۵۴

علی ایزدی ـ بیست و هشت ساله ـ آموزگار ـ کاه‌کش ـ شهرکرد.

عبدالله مصری ـ هجده ساله ـ دانش‌آموز ـ به‌روایت از **ابوالفضل تمجیدی** ـ سی و هفت ساله ـ راننده و **حسین بخشی** ـ چهل‌وپنج ساله ـ حمامی ـ مأمونیه ـ زرند ـ ساوه ـ فروردین ۱۳۵۴.

یادداشت ـ به‌روایت **عبدالحسین مهربان** ـ بیست‌وسه ساله ـ دانش‌آموز ـ کازرون ـ مرداد ۱۳۵۴: موقعی که رستم قصد برگشتن به‌ایران کرد تهمینه به‌اوگفت تامن هفت‌شمائل از تو نداشته باشم نمیگذارم بروی. آنوقت رستم را به‌زیر زمینی در خانه‌شان برد و به‌نقاشان دستورداد که‌هفت شمائل مختلف از او بسازند. مثلا" یکی با تیر و کمان، یکی با رخش، یکی با زره و برای هر کدام از آنها اسمی انتخاب کرد مانند شمائل رستم یل، شمائل رستم پیلتن و همینطور تا آخر.

روایت پنجم

رستم نامدار برای نجات کیکاوس که در بند دیو سفید بود هفتخوان را طی کرد. یکی از این هفت منزل یا هفتخوان رهاشدن رخش رستم بود و افتادن‌دشتبان به‌دست‌رستم و کندن‌گوش دشتبان به‌دست‌رستم و خبربردن‌دشتبان نزدشاه‌سمنگان. حال داستان این است. رستم به‌نزدیکی شهرسمنگان‌میرسد. مطابق‌عادت‌همیشگی رخش را رها میکند و شکاری میزند باشراب میخورد و بعد ازخستگی به‌خواب‌میرود. در این موقع رخش گله مادیان شهر را می‌بیند. رستم را فراموش میکند و بسوی‌گله مادیان حرکت میکند. چند نفر دشتبان هم اطراف مزرعه بوده‌اند. در این حال با کمند و طناب رخش را به‌گیر میآورند و میبرند پیش شاه سمنگان (۱). شاه که‌این اسب عجیب و غریب و درشت و قوی‌هیکل را می‌بیند به‌دشتبان‌میگوید اگر میتوانید صاحب این‌اسب را بیاورید تا به‌هرقیمت باشد این اسب را از او بگیریم. یکی از دشتبانان میگوید. الان من میروم صاحب‌آن همان‌نزدیکی است میآورمش. دشتبان حرکت میکند و میرود صحرا. یل نامدار تازه از خواب بیدار شده دشتبان باتندی صدا به‌رستم میزند و سنگی هم پرتاب به‌رستم میکند. رستم بازبان ملایم دشتبان را به‌نزدیک دعوت میکند و به‌او میگوید چرا سنگ‌اندازی میکنی؟ دشتبان می‌گوید

اسب تو مزرعه ما را خورده و ما هم اسب ترا برده‌ایم در شهر والان در طویله شاه است. شاه برای مجازات تو مرا فرستاده که هرچه زودتر به‌خدمت شاه برسی. رستم میگوید من حرفی دارم که آهسته باید درگوش توبگویم و بروی به‌شاه بگوئی. دشتبان نزدیک میشود رستم دوگوش دشتبان را میکند و میگذارد در دستش و میگوید برو هرچه زودتر به‌شاه بگو که صاحب‌اسب گفته اسب‌رامیفرستی یا اینکه جنگ‌میل‌داری؟ دشتبان حرکت میکند. در راه برخورد میکند به‌چندنفر از همکارانش آنها او را از رفتن شهر منع میکنند و میگویند برگرد برویم این آدم را به‌ما نشان بده تا زنده بگورش کنیم. دشتبان که ضرب شست رستم را دیده بودگفت بابا ما و تمام شهرمان حریف او نخواهیم شد. باید بروم به‌شاه اطلاع دهم که هرچه زودتر اسب‌این‌آدم را باهرچه که میخواهد به‌پیشش بفرستد. بهرصورت آن چند نفر اصرار میورزند و شخص گوش بریده را به‌عنوان بلدچی میبرد محل خوابگاه رستم و از همان دور به آنها نشان میدهد و خود نظارت میکند. این چندنفر یکدفعه به‌رستم حمله‌میکنند. ولی رستم دست‌خالی جلوآنها میایستد و چندنفرشان‌رابه‌ضرب سیلی ازپادرمیآورد و چند نفر دیگر هم فرار می‌کنند و بطرف شهر حرکت می‌کنند و گوش بریده هم با آنها می‌آید خدمت‌شاه و تمام وقایع را بازگو میکند وازآنجاکه شاه هم تا اندازه‌ای با فکر و عاقل بوده خودش شخصا" سوار می‌شود ورخش‌راهمراه‌می‌برددرحالیکه‌رستم نشسته بوده و از همان دورکه رستم می‌بیند به‌نشان‌دوستی دست‌بلند میکند. رستم هم که بامعرفت بوده از شاه استقبال میکند. شاه پیاده میشود و رستم را به‌آغوش میکشد و به‌او میگوید بفرمائید سوار رخش بشوید وماجرای‌آمدن اینجا و بقیه‌حرفها را در جائی که رفع خستگی کردید بگوئید. رستم سوار بر رخش میشود و میآیند در بارگاه شاه سمنگان. مجلس آراسته میشود دسته رامشگران شروع میکنند به‌رقص با سازهای چینی و شراب‌های ارغوان بدست ماه‌رویان در مجلس بگردش در میآید. میگویند رستم باندازه صدنفر از اهل آن مجلس شام و شراب خورد. شاه پس از فهمیدن نام و نشان رستم خیلی خوشحال میشود که می‌بیند او پهلوان نامدار و جهان‌پهلوان ایرانی است. شب جلسه پر رونقی داشتند و سروصدا و بزن بکوب و رقص زیاد بود. دختر شاه میآید از نزدیک میهمان را ببیند. در تاریکی گوشه‌ئی را انتخاب میکند و خوب به‌قدوبالا و بازووچهره مردانه رستم در روشنائی شمع ها

نگاه‌میکند یکدل نه‌بلکه‌هزاردل عاشق‌رستم‌میشود. موقع خواب میرسد رستم را به‌اطاقی خوب و مناسب میفرستند که بخوابد رستم کمی دراز میکشد اما خواب نمیرود این رستم خصلتی داشت که هروقت کسی درانتظارش بود و یا کسی از دوستانش گرفتاری پیدا میکرد خواب نمیرفت. در همین‌موقع بود که دراطاق رستم بازمیشود و دختر پادشاه باشمع، صورتی مطابق نورخورشید و هیکلی بسیار زیبا و درشت‌استخوان و جذاب و شیرین وارد اطاق میشود و سلام به‌پهلوان میکند. پهلوان بلند میشود و میگوید شما کیستید. اینجا اطاق خواب من است نکنداشتباه‌کرده باشید وآن‌جائی را که میخواستم همین‌جا است. رستم اسم او را میخواهد و دختر میگوید من دختر شاه هستم و میخواهم امشب با تو باشم. رستم میگوید رسم پهلوانان و ایرانی‌این نیست که جائی نمک بخوریم و خیانت بکنیم. بهرصورت دختر اصرار زیاد میکندو رستم قبول نمی‌کند تا اینکه از سروصدای پهلوان شاه بیدار شد و موضوع رافهمیده فوری همان‌شب قاضی را طلبید و دخترش را به‌عقد رستم درآورد. بهرصورت‌رستم یک هفته آنجا ماند و پس از یکهفته خراج وپول‌خرجی بیست سال داد به‌دخترشاه سمنگان و از شاه و زن خود پس از یکهفته خداحافظی کرد و به‌زنش گفت: اگر بعد از من نوزادی بدنیا آوردی و دختر بود هرچه بتو میدهم برای‌مخارج، اگر پسربود این بازوبند را به‌بازویش ببند و روانه ایران کن.

رستم پس از آزادکردن کیکاوس از سیاه‌چال دیو سفید و مداوا کردن چشمان او و بزرگان ایران باخون قلب و جگر دیوسفید و کوتاه کردن دست دیوان از ایران برای استراحت رفت به‌جای اصلی خود که سیستان باشد. رستم در زابل به‌عیش‌و نوش مشغول‌بود و نمیدانست چه وضع دلسوزانه‌ای در انتظار اواست.

افراسیاب سیاوش را کشته بود. کیکاوس به‌امید پهلوان نامی ایران اما بدون او جنگ دیگری را براه میاندازد. افراسیاب با تمام کوشش مقاومت میکند. دولشکر نزدیک به دژسفید صف بسته بودند امادنیا آبستن‌واقعه دیگری‌است بنفع افراسیاب.

دختر شاه سمنگان پس از بار حمل پسری به‌دنیا می‌آورد و نام او را سهراب میگذارد. طفل بین بچه‌های سمنگان غریب و باغرور بود. هربچه‌ای را کتک‌میزدو بچه‌ها به‌او میگفتند تو یتیم هستی (۲). مادر هنوز نام پدر را برای سهراب نگفته بود تا سن چهارده سالگی. روزی سهراب خنجر میکشد به‌روی‌مادر و میگوید: مادر!

یا گفتن نام پدرم، مرده یا زنده، یا کشتن خودت. مادر سهراب که امید داشت خود رستم به‌سمنگان برود و سهراب را به‌دست او بدهد مجبورشد نام‌ونشانی پدر سهراب را به‌او بگوید. سهراب از پدربزرگ خود اسب و زین و سلاح خواست. شاه هم وسیله برای نوه خود آماده کرد و سهراب آماده سفر شد. تهمینه بازوبندی را که رستم به‌او داده بود به‌سهراب داد و بربازویش بست. دائی سهراب راهم‌برای شناختن رستم همراه سهراب کرد. اماخیال‌سهراب بلندبود. به‌سهراب‌گفته‌بودند که چندمرتبه کیکاوس رستم را آزرده کرده و سهراب به‌امید این شدکه کیکاوس‌رادر بند بگیرد و افراسیاب را زندان کند و امور جهان را به‌رستم واگذارد و خود هم یل و سپهسالار لشکر ایران باشد. غرور بود، جوان بود، زورمند و قوی بود از نطفهٔ سام و نریمان و زال و رستم دستان بود. القصه حرکت کرد روبه‌ایران. وارد خاک ایران شد به‌هرکس میرسید سراغ رستم رامیگرفت. ولی‌گوئیا واقعه باید عملی می‌شد چون هیچکس نام و نشانی از رستم به‌سهراب نمی‌گفت. میآید و میآید تا ممسنی صحنه کارزار ایران و توران را می‌بیند (۳). قضا وقدرکه‌همینطورراهنمای‌سهراب بود او را میکشاند به‌اردوگاه افراسیاب. لشکر یل‌نامدار را می‌بیند غلغله در همه میافتد و چند نفر به‌افراسیاب خبر سوار تازه راه رسیده را بازگو میکنند. افراسیاب باپای پیاده سهراب‌را استقبال میکند و او را می‌برد در جای خود بغل دست خود می‌نشاند. پس از یک‌شبانه‌روزاستراحت سهراب‌صحنه‌کارزار را از افراسیاب میخواهد افراسیاب به‌سهراب شک میبرد و می‌گوید من پادشاهی هستم. کیکاوس نامی رستم نامدار را رنجانیده و معلوم نیست کجا سربه‌نیست کرده حالا هم میخواهد مرا از ریاست و پادشاهی بردارد و به‌جنگ من لشکر کشی کرده. پادشاهی است دیوانه‌و مغرور. اینجا سهراب دشمن خودرامی‌شناسد چون‌مادرش دشمنی افراسیاب را گفته بود. ولی سهراب به‌کین آزرده، رنجی پدر در خانهٔ دشمن میماند که کین‌پدر را از کیکاوس بگیرد. خلاصه افراسیاب که تا آن حال نیمه شکست‌خورده بود آب‌وتابی دیگر بجا میآورد و زنده میشود و لشکر مهمی فراهم میآورد و از صبح جنگ راشروع میکند. (۴) لشکر ایران دسته‌دسته و گروه‌گروه شکست میخورند و به‌حال محاصره در میآیند. دژ سفید پناهگاه ایران بود و فرمانده دژ بانوئی‌شیرزن بنام‌گردآفریدبود. چندین روز جنگ ادامه داشت و سهراب جنگ میکرد ولی هیچیک از ایرانیها را از

دم شمشیر نمیگذرانند. فقط اسیر میکرد و قدغن‌کرده بودکه نبایداسیران‌کشته‌شوند. افراسیاب خیلی از این روش جنگ‌سهراب مشکوک میشود. خلاصه لشکرشکست‌خورده ایران پا بفرار میگذارند و تنها دژ سفید بوده که تسخیر نشده بود. خبر شکست را به‌کیکاوس میرسانندو دلیران‌ایران چاره میخواهند. کیکاوس میگوید این نامداری که آمده‌به‌کمک افراسیاب خاک ایران را به‌باد فنا خواهد داد. چاره و جلوگیری‌جز از گوشیرگیر که رستم باشد نیست.

شاه نامه‌ای به‌رستم نوشت و اظهار پشیمانی کرد و چند نفر از سران را همراه نامه به‌زابل و سیستان فرستاد. رستم فوری رخش راخواست‌وبحرکت درآمد به‌طرف میدان نبرد که پای دژ سفید بود. از آنطرف هم کیکاوس عده‌زیادی‌لشکر فرستاد. موقعی که رستم به‌میدان کارزار رسیدذدید لشکر کاوس‌شاه هم با تمام سران‌رسیده‌اند و با کاوس‌شاه خیمه و خرگاه برپا کرده‌اند و منتظر او هستند. اردوگاه رستم در محلی چادر برپا میکنند. لشکر افراسیاب از آمدن رستم مطلع میشوند ولی افراسیاب به لشکریانش میگویداسمی از رستم نیاورید. سهراب که تا دامنه‌کوه سفید پیشرفت‌کرده بوده آن قسمت را هم در دست داشته. سهراب از در جنوبی دژ سفید حمله را شروع میکند و سنگ اندازان و تیراندازان هیچ آسیبی به سهراب نمیرسانند. تنها به قلعه سفید بالا میرود و پشت دروازه جنوبی دالان را از بن میکند و وارد حصار دژ سفید میشود. گردآفرید فرمانده دژسفید به جنگ سهراب میپردازد (۵). پس از جنگ با شمشیر و غیره سهراب کمند میاندازد و گرد آفرید را به کمند می‌آورد و از زین بپائین میکشد. کلاه خود از سر گردآفرید برمیدارد و گیسوان بانوی قهرمان چون تارهای ابریشم نمایان میشود. سهراب کمند را رها میکند و به دختر میگوید من کاری نه به تو دارم و نه به افراد تو فقط رستم را به من نشان بده.

دخترمیگوید رستم زابل‌است‌اینجا نمیآید. سهراب میگوید من فهمیده‌ام دیشب و امروز لشکریان زیادی با کیکاوس آمده‌اند اینجا. من دست ترا می‌بندم و میبرم جائی در بلندی کوه سیاه که لشکریان ایرانی دامن آن جا دارند. فقط تو سرداران ایرانی و رستم را به من نشان بده. دختر قبول میکند و دژ به دست لشکر توران میافتد. ولی سهراب قدغن میکند که دست‌به‌خرابکاری نزنند و میگویداهل دژسفید همه در امان من هستند. خلاصه گردآفرید را سهراب همراه‌خود برد بالای‌کوی‌سیاه

و چادرها را یکی یکی به علامت‌هائیکه داشت با کمک چند ایرانی دیگر به سهراب معرفی کردند. تا رسید به چادر سبز که دور از همه چادرها بپا بود. سهراب صاحب چادر سبز را سوال کرد. گردآفرید و همراهانش از گفتن اسم رستم خودداری‌کردند و گفتند این چادر آدم غریبی است. سهراب گفت پس رستم کجاست؟ گفتند رستم زابلستان است و اینجا نمی‌آید. سهراب خشمگین برگشت به چادرش. شب دائی‌خود را برداشت و لباس شبروی پوشیدند و حرکت کردند در اطراف چادرهای ایرانی به گشتن که بوسیله صدا زدن کسی به رستم یا شنیدن تعریف رستم یااینکه بگویدرستم آمده و یا مجلسی از رستم را ببینند و در تاریکی روشنائی را نگاه کنند. شاید در مجلسی شبانه رستم را ببینند و یا اسم وحرف زدن آدمهای باهم رستم رابشناسند. اینجا گوئیا شب سیاه هم با سهراب دشمنی داشت. گوئیا آن شب روز را درآسمان بازگردانیده بود. ماه هم در آسمان نبود. چند چادر را در سیاهی گذشتند که نگهبان تیزبین ایرانی دو نفر را می‌بیند و به آنها ایست میدهد. سهراب از ترس آبرو چند قدم تند برمیدارد و دور میشود ولی بدبختانه دائی سهراب که رستم را اگر از نزدیک به چشم میدید می‌شناخت به صدای نگهبان پایش به بند چادری‌گیر میکند و می‌افتد و نگهبان امانش نمیدهد با شمشیر او را دو نیم میکند (۶). موقعی سهراب به کمک دائی برمیگردد که جان دائی گرفته شده بود.

سهراب هم دو سه نگهبان را هدف تیرمرگ قرار میدهد و کشته دائی راهمان شب همراه خود به چادرگاه و لشکریان افراسیاب می‌آورد و بسته بندی میکند و به همراهان می‌سپارد که هرگاه برگشتند نزد مادرم تهمینه‌بگوئید این تحفه راسهراب فرستاده. اگر من زنده بودم که هیچ اگر کشته شدم و پدرم را ندیدم مرده مرا هم برای مادرم بفرستید. چون این خود دلیل دارد چرا بین اینقدر نفوس ایرانی‌و دشمن ایرانی یکی نیست بگوید من رستم را می‌شناسم و یا اصلا کجاست.

بهرحال سهراب در جنگهای قبل همیشه دائی خود را برای شناختن رستم همراه میبرد و این دائی هم همش میگفت رستم داخل این لشکر نیست. چراغ عمر بلدچی سهراب هم خاموش شده بود و سهراب سرگردان بود تا صبح که طبل جنگ از لشکر کیکاوس بلند شد. سهراب در میدان‌جنگ سی نفر را به کمندگرفت وفرستاد زندان و همش میگفت اگر راست میگوئید رستم را بفرستید. رستم وارد میدان شد.

سهراب نگاهی به رستم کرد و رستم نگاهی به‌سهراب. دل پسر و پدر به طپش‌افتاد سهراب گفت‌ای شخص ترا به خداقسم اگر رستمی بگو. رستم گفت من‌فرستاده رستم هستم (۷). جنگ پدر و پسر شروع شد. رستم به هر چه زور و فن تیراندازی و گرز و کمند وشمشیر کشی داشت کاری به سهراب نکرد. ولی سهراب مطابق کسی که‌ادای جنگ را در آورد و تمرین کند با رستم جنگ‌میکرد و مهر پدری در دلش قرار گرفته بود. بهرصورت سه‌شبانه روز جنگ ادامه‌داشت نه پدر پیروزمیشد و نه پسر درصدد نابودی رستم برمیآمد.

رستم خیلی خسته شد و شب سوم رفت در کوه و دره‌ای که آتشکده‌ای درآن بود بنام آتشگاه رو به درگاه الهی نمود که خدایا مرا زور بده. خدایا نگذارآبروی من از بین برود. رستم تا نزدیک صبح بود که همه‌اش در جلوآتشکده از خدازور میخواست. صبح می‌بیند که موقعیکه میخواهد راه برود پایش در زمین فرو میرود و نمیتواند راه برود. میفهمد که زورش زیاد شده شکر خدا را بجا میآورد و دعامیکند که زورش کمی کمتر شود. بطور عادی زوری که میخواسته گیرش میآید (۸). حرکت میکند به‌طرف لشکرگاه و از آنجا میرود میدان نبرد. جنگ را با کشتی آغاز میکنند نوبت اول سهراب رستم را میکوبد به زمین و به رستم میگوید راست بگو اگررستمی بگو تا من‌ترا نکشم. رستم میگوید من رستم‌نیستم ولی قول میدهم‌که اگرمرا ببخشی میروم ورستم را از زابل برایت میآورم. سهراب از سینه رستم بلند میشود. رستم هم از خاک بلند میشود و به سهراب میگوید پهلوان! من قسم خورده‌ام که تاجان در بدنم هست رستم را به‌کسی نشان ندهم قول دروغ به تو دادم. من نوکررستم هستم. تا ترا از پای در نیاورم از میدان‌بیرون نمیروم خلاصه دوباره‌دست به‌دوال کمر بستند تا غروب پسین که هوا غمناک بود. گردو غبار مرگ از آسمان به طرف دشت رزم سرازیر گردید. آب رودخانه سکوت کرد. مرغها از صدا ایستادند.

خلاصه دنیا سیاه شد. گوئیا هنوز که هنوز است این‌سکوت پسین و غم غروب به خاطر اینست که رستم سهراب را به زمین زد و بدون پرس و بدون رحم شکم آن جوانمرد راپاره کرد و لحظه‌ای امانش نداد. سهراب درحال شکم پارگی‌هنوزخونش گرم بود. گفت: پدرم، پدرم، ایرانیها به پدرم بگوئید این مرد مرا کشت. دوباره افتاد به زمین. آستین سهراب پاره شد. بازو بند رستم که به بازوی سهراب‌بسته

شده بود به چشم رستم افتاد. از آسمان صدای نفرین میآمد.

رستم پهلوان الهی اندامت در خنجر و نیزه و شمشیر باشد و چنان به پا در آئی که نه دادی داشته باشی و نه دادرسی. رستم از سهراب پرسید پدر توکیست؟ سهراب گفت: پدر من رستم است و مادرم تهمینه دختر شاه سمنگان این نشانه‌که به‌بازوی‌من بسته شده نشانه پدرم است. رستم با دو دست زد به سر خود گفت: جوان عزیزم، پهلوان شکست ناپذیر، پهلوان جوانمرد پدر مرده. من رستمم خاک برسرم که لیاقت فرزندی مثل ترا نداشتم. رستم دست برد به خنجر که شکم خود راپاره کند، دلیران ایرانی ریختند و دست جهان پهلوان را گرفتند. از آن‌طرف افراسیاب که این وضع را می‌بیند پابفرار میگذارد ونامرد عده‌ای از زندانیان‌ایران را میکشد. عده‌ای هم که به امید سهراب مانده بودند بنا به وصیت سهراب رستم آنها را بخشید و دست به کشتارشان نزد. القصه رستم فورا شخصی را فرستادپیش کیکاوس که‌داروی بیهوشی بفرست که خودم به دست خودم خاک سیاه بسرم‌کرده‌ام شکم سهراب دلیرجگرگوشه خودم را همچون شکم گاوپاره‌کرده‌ام (۹). قاصد به درگاه کیکاوس میرسدعده‌ای بدخواه رستم به کیکاوس میگویند دارو مده که اگرسهراب‌زنده شود پادشاه‌در دنیا نخواهد ماند. کیکاوس فریب خورد وگفت به قاصد برو به‌رستم بگو دارو خلاص شده بجز اینکه بفرستیم از پایتخت بیاورند چاره‌ای نداریم. رستم که سهراب را به دوش گرفته بود و با او حرف میزد قاصد آمد و گفت: بیهوش‌دارو نیست. این رستم سهراب را به زمین گذاشت. حرکت کرد به طرف چادر کیکاوس خبر به کیکاوس دادند که رستم میآید. کیکاوس مقداری بیهوش دارو دردست‌گرفت وآمد به‌سوی رستم و گفت من این را پیدا کرده‌ام و خودم میخواهم بیاورم. رستم با کیکاوس برگشتند بر سر نعش سهراب دلاور. دیدند سهراب مرده است.

مرداد ۱۳۵۴

شکرالله طباطبائی - چهل‌ودوساله - کشاورز - فهلیان - ممسنی.

اردشیر کشاورز - بیست‌وسه‌ساله - دانش‌آموز - بابامیدان - ممسنی - خرداد ۱۳۵۴.

۱- به‌روایت غلامحسین کرزبر - چهل‌ساله - کشاورز - بصری - بروجرد: موقعی که رستم به خواب رفته است و رخش را به‌طرف سمنگان میبرند درخواب‌میبیند زال‌مرده است و بیدارکه‌میشود میبیند رخش را برده‌اند. در این سفر از رخش کره‌اسبی بوجودمیآید که گلرنگ نام‌میگیردوبعدها به‌سهراب سواری میدهد. سهراب در بازی کلاهبرداران (بازیی بروجردی است) موقع برداشتن

کلاه همبازیانش سر آنها را هم میکند . مادر یکی از این بچه‌ها به‌سهراب تهمت بی‌پدری میزند و سهراب در پی پدرش برمیآید . رستم پس از اولین شکستی که از سهراب میخورد روی خود را به خاک میمالد و زور اولیه‌اش را از خدا باز میطلبد و خداهم همان‌روز هفت‌گله‌گاو را که رستم داشته است به‌او برمیگرداند . اما درعین‌حال جبرئیل را مامور میکند که در صحنه نبرد به‌رستم کمک‌کند و جبرئیل در صحنه نبرد دستهای سهراب را از غیب میبندد که رستم او را به‌زمین بزند و پیروز شود .

۲ـ بنابه سند محمدمهدی مظلوم‌زاده ـ بیست و هفت ساله ـ شغل آزاد ـ به روایت از کربلائی عباس جامه‌دار ـ شصت و دو ساله ـ کازرون ـ مرداد ۱۳۵۴ : از بس که سهراب بچه‌ها را اذیت میکرد مادرهایشان نفرین میکردند : "الهی سهراب بری جائی که جوونمرگ بشی" .

۳ـ به‌روایت اصغر آقائی ـ سی‌وچهارساله ـ زارع وبنا ـ قاسمکندی ـ برزندمغان : سهراب درصدد یافتن رستم به‌طرف زابل حرکت میکند و در حوالی آن شهر بین او و ده نفر از پهلوانان زابلی نبردی درمیگیرد . سهراب نه نفر از آنها را اسیر میکند و یکنفر را آزاد میگذارد که به‌رستم خبر دهد . رستم به‌طرف سهراب حرکت میکند و همانجا شروع به‌کشتی‌گرفتن میکنند .

بنابه سند نادر کاوسی ـ بیست ساله ـ دانشجو ـ سرابی ـ تویسرکان ـ خرداد ۱۳۵۴ : سهراب شهر به‌شهر به‌دنبال پدرش میگشت تا به‌شهری رسید که رستم آنجا بود و مبارز میطلبیدو سهراب بدون اینکه او را بشناسد داوطلب شد و بایکدیگر کشتی گرفتند .

۴ـ به‌روایت مراد عبدلی ـ پنجاه‌ویک‌ساله ـ درجه‌داربازنشسته ـ حسین‌آبادناظم ـ ملایر فروردین ۱۳۵۴ : اسفندیار از افراسیاب که پدر بزرگش بود خواست که سهراب را از نژادش آگاه نکنند . اما تهمینه او را از نژادش آگاه کرد و سفارش کرد که خود را به‌رستم معرفی کند . والا اگر معرفی نکند و خون یک نفر سرباز ایرانی بریزد رستم او را به‌فرزندی قبول نمیکند . سهراب‌درمرز با هژیر و گردآفرید که نامزد یکدیگر بودند جنگید و برآنها پیروز شد و دل به‌گرد آفرید بست . گردآفرید پنهانی فرارکرد و حملهٔ سهراب را به‌پایتخت خبرداد .

سهراب هژیر را باخود نگهداشته بود که رستم را به‌او نشان بدهد . ولی هژیر رستم را به سهراب نشان نداد و رستم هم بانقاب و به‌اسم نوکر خودش الواد به‌میدان‌سهراب‌رفت . کیکاوس که دید رستم نتوانسته است بر سهراب پیروزشود به‌طوس دستورداد گردن‌رستم را بزند . امارستم با کوبیدن پشت‌دست به سینهٔ طوس او را به‌طرفی پرت کرد و گفت اگر راست می‌گوئی دستور بده گردن سهراب را بزنند . در میدان نبرد رخش و سمند ، اسب‌های رستم و سهراب به‌زبان بی‌زبانی آنها را از جنگ با یکدیگر برحذر میداشتند . اما به‌هرحال نبرد صورت گرفت و رستم که در نبرد اول شکست خورده بود دور از نظر ایرانیان خود را حلق‌آویز کرد . اما غیبت او باعث شدکه زال تصمیم او را حدس بزند و او را نجات دهند .

در این میان دختر رستم به‌نبرد سهراب رفت و کتف او را چنان شکست که تا سه ماه‌بستری بود . پس از بهبودی به‌لشکر ایران حمله کرد و وقتی به‌سنگر سوم‌ایرانیان رسید طوس جواب‌حمله او را نداد . سهراب با تعجب علتش را پرسید و طوس جواب دادبه‌این علت که‌تو مرد نیستی واز عهدهٔ یک زن برنیامدی . بعد از اینکه طوس برای‌سهراب تعریف‌کرد کسی‌که شانه‌اش‌راشکسته‌است

یک زن بوده سهراب مایل شد آن زن را ببیند و به‌طرف سراپرده دختر رستم به‌راه افتادند. در اینجا دختر رستم و سهراب بایکدیگر گرم گرفتند و نسبت به‌یکدیگر احساس محبت و علاقه‌خواهر و برادری کردند. از طرفی رستم گرشاسب را در خواب دید که او را به‌خاطر شکستی که از سهراب خورده است سرزنش میکند و در نبرد آخر تهیگاه سهراب را پاره کرد و پس ازاینکه متوجه‌شد پسر خود را کشته است با حالتی نیمه دیوانه به‌زابل برگشت.

۵ـ بنابه سند عباس نیکورنگ ـ سی‌ونه ساله ـ خیاط به‌روایت از **احمد دارابی** ـ یک‌صد و بیست و یک ساله ـ از کار افتاده ـ الشتر ـ لرستان ـ اردیبهشت ۱۳۵۴: قبل از این که سهراب به دژ سفید برسد با گردآفرید روبرو شد و بعد که‌متوجه شد همنبردش یک نفر زن بوده است به قلعه دژ رفت و کمند انداخت و بالا رفت و در آنجا به‌گردآفرید رسید. گردآفرید هم که منتظر چنین فرصتی بود از او استقبال کرد و با یکدیگر عروسی کردند و نتیجه‌اش به‌دنیا آمدن برزوبود. پس از عروسی، گردآفرید به‌سهراب سفارش کرد باهژیرکه اسیراواست باملایمت رفتارکندوسهراب هم قول داد و برای جنگ با رستم به‌راه افتاد.

اما به‌روایت قنبر عزیزی ـ بیست و دو ساله ـ آموزگار ـ مزدک‌آباد ـ یاسوج ـ آذر ۱۳۵۴؛ گردآفرید حاضر به‌ازدواج با سهراب نشد.

۶ـ بنا به‌روایت **شریف فرضی** ـ سی ساله ـ شغل آزاد ـ زرین‌آباد بهارآب ـ مرداد ۱۳۵۴: دائی سهراب، رستم را شناخت و خواست که او را به‌سهراب معرفی کند. اما لکنت زبان داشت و وقتی میخواست بگوید: "سهراب. این پدرت رستم است" گفت: "سهراب! ای...ای...ای" و همینجا گیر کرده بود که رستم او را کشت و نگذاشت که حرفش را تمام کند.

۷ـ بنا به‌سند **نصرالله قورچی** ـ چهارده ساله ـ دانش‌آموز ـ هندودر ـ اراک

ـ رستم از ترس اینکه‌به‌دست سهراب کشته شود و باعث خفت خودش و ایرانیان بشودروی صورتش نقاب انداخته بود و خودش را غلام رستم معرفی میکرد.

۸ـ به‌روایت **نعمت‌الله الواندانی** ملایر:

رستم به‌کوهستان رفت و چوب خیلی بلندی به‌قله‌های دوکوه‌گذاشت و وسط‌آن‌طنابی‌بست و گفت خدایا: یا زوری زیاد به‌من بده که بتوانم این‌جوان‌را به‌زمین‌بزنم یا اینکه خودم‌رامیکشم. از غیب به‌رستم وحی شد که طناب را از دور گردنت بازکن که خداوند زورهفت‌گاونر را به‌تو‌داد.

۹ـ به‌روایت **سیف‌الله احمدی** ـ پنجاه ساله ـ کشاورز ـ دستجرده ـ گلپایگان ـ اردیبهشت ۱۳۵۴: رستم از نوشین شاه طلب نوشدارو کرد.

در روایت **اصغر آقائی** ـ سی‌وسه‌ساله ـ زارع و بنا ـ قاسیمکندی ـ برزند مغان این دارو را هوشدارو میگویند.

۱۰ـ به‌روایت **عزت‌الله‌سالمی** ـ هجده‌ساله ـ کارگر ـ گرجی‌بیان ـ سنقرکلیائی ـ اردیبهشت ۱۳۵۴: این داروی شفابخش را از کله دیو سفید درست کرده بودند.

روایت ششم

هنگامیکه کاوس شاه با چند تن از سران سپاه برای خواستگاری بانو گشسب از رستم به زابل رفت، رستم پیش از اینکه از قصد و نیت کاوس با خبر شود روی خصلت مهمان‌نوازی و شاهدوستی تدارک شکار افکنی دید و به همراه شاه و دیگران و زواره برادرش عازم شکار شدند. وقتیکه از شکارافکنی دست‌کشیدند و برای استراحت به چادرها رفتند کیکاوس رو کرد به رستم و پرسید جهان پهلوان! اینکه میگویند رخش مرکب سواری شما جز به خودت به دیگری سواری نمیدهد درست است؟ رستم در جواب شاه گفت: قبله عالم بسلامت باشد رخش جز من در برابر برادرم زواره هم تسلیم است و به او هم مانند خودم سواری میدهد و برای اینکه حرفش‌را ثابت بکند به زواره گفت: رخش را زین کن و سوار شو. ولی این دفعه بر خلاف گذشته‌که حیوان زیر پای زواره قرار میگرفت تا زواره خواست سوار بشود رخش‌به او حمله‌کرد و زواره را از خودش دور کرد رستم که‌این نافرمانی را از رخش دید سخت برآشفت و تصمیم گرفت حیوان را ادب کند و در برابر خنده و تمسخر زرین کفش‌ها ازقبیل طوس و غیره سوار رخش شد و تازیانه را کشید به جان حیوان و بی‌هدف و مقصد یکطرف بیابان را پیش گرفت و رفت. یک وقت متوجه شد دید نزدیک ظهر است و عرق از تار موهای رخش میریزد. با خودش‌گفت: ای دل غافل نکند حیوان ازبین برود و در این بیابان ناشناخته پای پیاده بمانم. با این فکر رخش را از رفتن باز داشت و درپای چند درخت بالای چشمه آبی پیاده شد و پس از عرق گیری مرکب زین ازپشت حیوان‌گرفت و رخش را برای‌چریدن به گوشه‌ای‌سرسبز رها کرد وخودش هم زیر درخت‌دراز کشید تا بعد از رفع خستگی خودش‌و رخش از راهی که آمده‌بود برگردد. ولی به حکم تقدیر رستم به خوابی سنگین فرو رفت و رخش در حالیکه سرگرم چریدن بود به اسارت رمه‌بانان سهرم شاه سمنگانی درآمد و همراه رمه به شهر سمنگان برده شد. طولی نکشید که رستم از خواب بیدار شد و چون به اطراف نگاه کرداثری از رخش مرکب سواریش ندید. ناچار زین‌بردوش گرفت و رد سم‌اسبها را گرفت و راهی شهر سمنگان شد و یکسر وارد قصر سلطان سمنگان گردید و سراغ مرکب سواری خود را گرفت. ژنده رزم پسر سهرم شاه سمنگانی نیر اعظم خداوند رخش را با توجه به‌نشانی‌هایش شناخت و رستم را باعزت و احترام به حضورسهرم

شاه برد و جهان پهلوان نامی ایران را به پدر معرفی کرد. سهرم شاه ضمن ابراز خوشوقتی از دیدن جهان‌پهلوان رستم پسر زال درصدد برآمد تا بهرنحوی که امکان دارد شب را میزبان خداوند رخش باشد و وعده داد مرکب سواری نیر اعظم را نیز صبح همان شب در اختیارش قرار دهد. رستم هم که در جوانمردی و حسن نیت شهره بود دعوت شاه سمنگان را پذیرفت و شب را با صرف شام در حضور سهرم و ژنده رزم و دیگر سرداران سمنگان به نیمه رسانید و چون با راهنمائی ژنده رزم در خوابگاه اختصاصی به استراحت پرداخت در نهایت تعجب تهمینه دخت شاه راکه سرزده و بی‌خبر از دیگران به اطاق خوابش رفته بود دیدو از حضوراو بسیارناراحت شد و نهیب داد که خوابگاهش را ترک کند ولی تهمینه که دختری بسیار شجاع ودر عین حال زیبا بود و از مدتها پیش آرزوی دیدن رستم را داشت بدون توجه به مخالفت جهان پهلوان رستم بنا کرد از علاقه و عشقی که به او داشت سخن گفتن واز نیراعظم قول گرفت تا صبح‌آنشب که به دربار سهرم شاه میرود از اوخواستگاری کند و رستم هم فردای آنشب به حضور شاه سمنگان بار یافت وبنا به قولی که داده بود تهمینه را از سهرم شاه خواستگاری کرد. سهرم شاه نیز با آنکه دست نشانده افراسیاب دشمن خطرناک ایران بود با آغوش باز پیشنهاد رستم‌را پذیرفت‌و بطور مخفیانه و سری مراسم عروسی دخترش تهمینه و رستم رابرگذار کرد و سعی کرداین خبر بگوش‌افراسیاب نرسد و رستم با آنکه تعجیل به‌برگشت از سمنگان داشت‌بخاطر چند نبرد که با دشمنان داخلی و یاغیان شهرسمنگان و دشمنان سهرم شاه‌متحمل گردید در سمنگان باقی ماند. از طرفی تهمینه از رستم باردارشده بود و چون‌بیش از چند روزی به فارغ شدنش باقی نمانده بود صلاح بر آن دید تا موقع تولدطفل پیش همسرش باشد.

زال زر که از سرگذشت رستم بی‌خبر بود ناچار همراه با تنی چند از سران سپاه نیمروزبه دنبال رستم راهی‌شهر سمنگان‌شد و به‌رستم پیوست و چون‌ازعروسی فرزندش با دختر سهرم‌شاه با خبر گردید بسیار شاد و خوشحال شد. تا اینکه‌روزی از روزها به رستم مژده دادند که خداوند بزرگ پسری بسیار زیبا به او اعطافرموده است و رستم که برای اولین بار صاحب اولاد پسر میشد از این خبر شاد شد و به دستور سهرم شاه طفل را از حرمسرا به حضور آوردند. تایه مخصوص به اشاره سهرم

شاه قنداق بچه را به طرف رستم دراز کرد. ولی به محض اینکه قنداق روی دست رستم قرار گرفت بچه تاب نیاورد و بنا کرد به گریه کردن. در این موقع زال طفل را از رستم گرفت و رستم در نهایت تعجب دید بچه آرام شد.

دوباره رستم دست دراز کرد و قنداق طفل را از بالای دست زال گرفت ولی این بار هم بچه تا روی دست‌پدر رفت طوری ناراحت و گریان شد که رستم برآشفت و بچه رابطرف سهرم شاه پرت‌کرد و دست زال را گرفت‌و با حالت قهر از دربارگاه بیرون رفت. هر چه سهرم شاه و درباریان تلاش کردند تا شاید او را از رفتن باز بدارند رستم راضی نشد و سرانجام تهمینه را هم متهم به خیانت کرد و گفت‌چون طفل از آن مرد دیگری است روی این اصل است که بالای دست من تاب نمی‌آورد. این اتهام‌طوری به سهرم شاه‌و تهمینه گران آمد که‌تهمینه تصمیم به قتل رستم‌گرفت و قبل از خارج شدن رستم از شهر لباس رزم پوشید و در سر راه شوهرش کمین کرد و چون رستم در تیررس قرار گرفت تهمینه تیری به طرفش رها کرد و رستم بازرنگی و چابکی تیر را از خودش دور کرد. وقتی که رستم تهمینه را دید و شناخت قصد کشتنش را کرد ولی با وساطت زال رستم از کشتن‌تهمینه منصرف شد و همراه زال‌به ایران برگشتند و دیگر یادی از تهمینه و پسرش نکرد.

از طرفی دشمنان شاه سمنگان خبر ورود رستم به شهر سمنگان و عروسی‌کردن او را با تهمینه دختر سهرم شاه به‌اطلاع افراسیاب رسانیدند و افراسیاب سخت خشمگین شد. بطوریکه گرسیوز برادرش را با سپاهی بسیار مامور کرد تا سهرم شاه‌را بخاطر وصلت با دشمنش رستم دست بسته به حضورش ببرد ولی پیران وزیر اعظم شاه افراسیاب‌بخاطر دوستی‌که با سهرم شاه داشت مخفیانه‌وسیله نامه‌ای شاه‌سمنگان را از قصد افراسیاب آگاه کرد و سهرم شاه نیز بعد از مشورت با سران سپاه سمنگان وفرزندش‌ژنده رزم صلاح بر آن دید که در برابر گرسیوز و سربازانش ایستادگی‌کند و نامه‌ای هم برای رستم دامادش روانه کرد تا به یاریش قیام کند. زیرااطمینان داشت که نیراعظم اگر چه بطور قهرسمنگان را ترک گفت ولی‌به‌خاطر حفظ حیثیتش هم که باشد به یاریش خواهد آمد و روی همین اطمینان خاطر هم بود که خود را آماده نبردبا امپراطور توران‌زمین افراسیاب‌کرد. طولی نکشیدکه گرسیوز ولشکریانش وارد سرزمین‌سمنگان شدند و گرسیوزچون سهرم شاه را آماده جنگ دیدابتداوسیله

نامه‌ای ازاو خواست تا خود و فرزندش‌تسلیم شوند و همراه‌او به حضورشاه‌افراسیاب بروند شاید مورد عفو امپراطور واقع گردند. ولی سهرم شاه که فکر میکرد رستم به کمکش خواهد آمد زیر بارحرفهای گرسیوز نرفت و در نتیجه نبردی بس خونین‌بین سپاه سهرم‌شاه و گرسیوز در گرفت و پس از کشت وکشتاری که بهر دو طرف واردآمد سرانجام سپاه‌سهرم شاه مغلوب سپاه گرسیوز شد و شاه‌سمنگان و ژنده رزم به‌اسارت درآمدند. تهمینه دختر سهرم شاه هم که در نبرد با گرسیوز شرکت داشت بفرمان پدر برای‌حفظ ناموس خود قبل از اینکه به اسارت دشمن درآید همراه نوزادش‌سوار مرکب شد و بطرفی فرار کرد. ولی تحت تعقیب سواران گرسیوز قرار گرفت و چون‌به کنار رودی رسید و خود و فرزندش را در خطر دیدناچار قبل از حفظ جان خودش به فکر نجات بچه‌اش افتاد و قنداق طفل را در میان سپرش گذاشت و در آب رها کرد و خودش هم به آب زد. وقتیکه سواران گرسیوز به کنار رود رسیدند اثری از تهمینه و بچه‌اش ندیدند و نا گزیر بطرف اردوگاه‌خود برگشتند و به گرسیوز خبر دادند که تهمینه با فرزندش در آب غرق شدند. گرسیوز هم سهرم شاه را با ژنده رزم دست‌بسته به حضور شاه افراسیاب برد و افراسیاب دستور داد هر دورازندانی کردند.

از طرفی تهمینه وقتی که به ساحل رسید و جان بسلامت برد به‌یاد فرزندش افتاد ورو کرد به‌طرف آسمان و از خدای بزرگ خواست تا طفلش را صحیح وسلامت به او بازگرداند. تهمینه هنوز مشغول مناجات کردن بود که چیزی دورا دورنظرش را به خود جلب کرد همین که خوب نگاه کرد در نهایت حیرت و تعجب طفل خود رادید که میان سپر نشسته و به سویش میآید. تهمینه بچه‌اش را از آب پس گرفت‌و از همان وقت نام سرآب را برای فرزندش انتخاب کرد و مدت هشت سال تمام در جنگل‌ها با سرآب ماندند. میگویند روز اول که تهمینه با سرآب به جنگل رفت‌ماده شیری به او حمله کرد و تهمینه از ترس بچه را رها کرد و خود بالای درختی رفت در بالای‌درخت دید ماده شیر سرآب را زیرشکم خود قرار دادبطوریکه طفل‌پستان حیوان را در دهان گرفت و بنا کرد به مکیدن.

تهمینه که این محبت‌والفت را از ماده شیر دید آهسته‌آهسته از درخت‌پائین آمد و مسافتی دورتر به تماشا ایستاد و رفته رفته با ماده شیر خو گرفت. بطوریکه

مدت هشت سال تمام خود و فرزندش در جنگل با شیر و سایر حیوانات گذراند و سهراب نیز روز به روز بزرگتر و نیرومند شد. سهراب بطوری با شیرهای جنگل‌خوی و الفت گرفت که چندان توجهی به مادرش نداشت.

یک روز دست تقدیر کشتی تجارتی سوداگران سمنگان دستخوش توفان شد و در ساحل کنارجنگلی که مکان تهمینه و فرزندش بود پهلو گرفت. رئیس سوداگران تهمینه و سهراب را می‌بیند و با خود به شهر سمنگان میآورد و بطور ناشناخته‌ای از تهمینه و سهراب نگهداری میکند. پس از مدتی تهمینه از نجات دهنده خود اجازه میگیرد تا برای نجات پدر و برادرش از زندان افراسیاب اقدام کند. زیرا متوجه میشود که گرسیوز در حمله به سمنگان آنهاَ را اسیر کرده است و به پایتخت شاه‌افراسیاب برده‌است و به‌فرمان افراسیاب‌زندانی شده‌اند. تهمینه همراه‌فرزندش سهراب بطرف بلخ میروند و در بین راه با راهزنی بنام امیر طغرل روبرو میشوند. در نبرد تن به تن امیر طغرل مغلوب تهمینه میشود و چون در می‌یابد که حریفش تهمینه دختر سهرم شاه است و همسر نیراعظم رستم خود و عده زیر فرمانش‌تسلیم تهمینه می‌شوند و با او بطرف بلخ پایتخت افراسیاب حرکت میکنند تا سهرم شاه‌و ژنده‌رزم را از زندان‌نجات دهند. در نزدیکی‌پایتخت به رمه شه افراسیاب‌برخورد میکنند و تعدادی از اسب‌های اصیل افراسیاب را با خود میبرند. در اینجاست که سمند کره رخش به دست سهراب میافتدو مرکب سواری سهراب یل میشود.

حکایت است که امیر طغرل پس از اینکه با تهمینه سهرم شاه و ژنده رزم رااز زندان افراسیاب نجات میدهند و به سمنگان برمیگردند برای نبرد مجدد باشه افراسیاب خود را آماده میکنند و امیر طغرل تربیت سهراب را بعهده میگیردوتمام فنون‌جنگ و شمشیر زنی را به اویاد میدهد و سرانجام هم خودش موقع تمرین‌جنگ بطور غیرعمد بدست‌سهراب کشته‌میشود. در جنگ‌دوم که سپاه سمنگان به سرکردگی سهراب باسپاه افراسیاب روبرو میشود سهراب زخمی مهلک برمیدارد و سمند مرکب سواری سهراب را از میدان جنگ نجات میدهد و به باغی متعلق به شهره دختر پادشاه زرشت میبرد. سهراب بدست شهره‌درمان میشودو مورد مهر و محبت‌دختر قرار میگیرد بطوریکه سهراب شهره را از شاه نوذر زرشتی خواستگاری میکند ونوذر شاه بظاهر سهراب را مورد محبت قرار میدهد و چون یقین میکند که سهراب نوه

شاه سمنگان از دشمنان سرسخت افراسیاب است پس از انجام عروسی دخترش با سهراب دستور میدهد بطور ناجوانمردانه او را دستگیر میکنند و با تعدادی سرباز به‌خدمت افراسیاب میفرستند. ولی در بین راه‌تهمینه که اوهم در نبرد باافراسیاب و سپاهیانش‌زخمی و فراری‌میشود به‌سهراب برخورد میکندو فرزندش را نجات‌میدهد.

سهراب سه‌بار در برابرسپاه گران افراسیاب مقاومت کرد. از طرفی تهمینه‌دو بار به رستم نامه نوشت و وسیله قاصدی به زابلستان روانه کرد تا مگر شوهر جهان پهلوانش به یاریش بشتابد. ولی از بخت بد هیچیک از نامه‌های رستم نرسید و چون افراسیاب هم پی به نژاد اصلی سهراب برد و دانست پسر رستم است، با مشورت و صلاحدید پیران‌درصدد برآمد با سهرم شاه‌سمنگانی از در دوستی‌درآید و سپاهی گران به سرداری سهراب‌یل برای تسخیر ایران و نبردبا رستم روانه‌ایران کند وبرای نیل به مقصود سهرم‌شاه را که تا آنوقت در زندان‌بود با عزت واحترام آزاد کرد و پس‌از دلداری و نوازش بسیار از او خواست تا سهراب را از مقاومت با امپراطور توران زمین منصرف کند و مقام سپهسالاری سپاه توران را از افراسیاب بپذیرد. سهرم شاه نیز که مردی دور اندیش بود و میدانست نبرد باافراسیاب‌جز نابودی خود و مردم سمنگان نتیجه دیگری ندارد سهراب را وادار کرد تا دعوت شاه‌افراسیاب را برای‌کسب مقام سپهسالاری سپاه‌توران زمین‌بپذیردو چون‌افراسیاب خود رادر این کارموفق دیددستور دادبزمی به‌افتخارسهراب‌یل‌در چادرفرماندهی خودترتیب داد و لباس مخصوص فرماندهی سپاه توران زمین را در میان سینی‌طلا وسیله گنجور پیش روی سهراب قرار دادند.

فروردین ۱۳۵۴

مرادعبدلی ـ پنجاه‌ویکساله ـ درجه‌دار بازنشسته ـ حسین‌آباد ناظم ـ ملایر.

سیاوش چهاردولی ـ بیست ساله ـ دانش‌آموز ـ تویسرکان ـ فروردین ۱۳۵۴.

عزت‌الله‌سالمی ـ هجده ساله ـ کارگر ـ گرجی‌بیان ـ سنقر کلیائی.

روایت هفتم

صیادپی صید بگردد هنری‌نیست   صید ازپی صیاد بگرددمزه دارد

وقتی رستم مرکب خودرا ازتوقیف شاه سمنگان درآوردسوارشدودرمیدان‌شهر

چند دور تاخت و آمدجلو بارگاه پیاده شد. وزرا باتفاق گفتند دوستی با چنین آدمی برای کشور ما لازم است. جا داردکه بااو ازدردوستی درآئیم . شاه‌سمنگان با رای وزرا موافقت کرد وبه ژنده رزم دستور داد ازاوپذیرائی کند. ژنده‌رزم پهلوی اطاق خوابگاه خود برای رستم هم خوابگاه درست کرد. رستم روزها دربارگاه شاه سمنگان بود وشبها درخوابگاه خودش استراحت میکرد.

تهمینه‌ازوقتی که ازشکار برگشت هر روزغلامش رابه‌بارگاه میفرستادتاازنتیجه ماجرای آمدن فیروز برای گرفتن مرکبش باخبرشود. از روزی که رستم واردشهرشد تاموقعی که به رسم مهمانی وسیله ژنده رزم پذیرائی میشد تهمینه‌خبر داشت. تایک شب که دیگر عشق رستم درقلب ورگ وپوستش شعله کشید. ازجا برخاست رفت به عمارت ژنده‌رزم دید همه غلامان خوابیده‌اند. آمدپشت درخوابگاه رستم دیداو هم خوابیده .آهسته دررا بازکرد وداخل شد وغرق تماشای سروصورت‌واندام‌رستم شد. رستم بیدار شد. برخاست گفت‌توکی هستی برای‌چه‌نصف‌شب‌به‌اینجاآمدی؟ تهمینه گفت: من دختر شاه سمنگانم درشکارگاه ترادیدم وعاشقت شدم و دیگر قرار ندارم. عشق تو اختیارم رااز‌دستم گرفته. آمدم پیش تو که شعله این عشق راخاموش کنم. رستم گفت برگرد برومن‌آدم‌نمک به حرامی‌نیستم. تهمینه خواست تکرار کندکه رستم بیرونش کرد ودراطاق رابست. تهمینه برگشت وآن شب را با ناراحتی گذراند.

شب دیگر دوباره آمد و در را باز کرد وداخل‌اطاق‌شد. رستم ازخواب بیدار شد گفت بازهم آمدی، شرم نمیکنی؟ تهمینه اظهارعجز وعشق وعلاقه کرد ورستم جواب ناروائی داد. ازطرف دیگر ژنده رزم هنوز به‌خواب‌نرفته بودکه ملتفت شد یک‌نفردم در اطاقش عبورکرد. بلند شد آمد پشت در خوابگاه رستم وحرفهای تهمینه را شنید. در را بازکردداخل‌اطاق‌شد. معلوم‌است چه‌حالی‌به‌تهمینه‌دست داد. خجالت کشید وسر به زیرانداخت. ژنده رزم گفت خواهر برای‌چه به اینجا آمدی؟ تهمینه دانست که‌حرفهایش را ژنده رزم شنیده ودیگر جای حاشانیست. گفت برادرمن این پهلوان رامیخواهم که‌اگرخدابخواهد ازنسلش بهره‌مند شوم. ژنده رزم رو کرد به رستم وگفت تو چرا قبول نمیکنی؟ رستم گفت من قبول دارم امادرصورتی که پدرش هم قبول کندو خطبه‌ای هم‌خوانده‌شود. ژنده‌رزم گفت پس

معامله نزدیک است باشد فردا مطلب را به پدر میگویم وبه تهمینه گفت توبرو به خانه‌ات وراحت باش. روز بعد ژنده رزم در بارگاه صحبت تمایل تهمینه به رستم را به میان کشید. شاه سمنگان پرخاش کرد وگفت چگونه میشود یگانه دخترخودرا به آدمی جهانگرد ولامکان بدهم. بعد کجا میتوانم اورا پیداکنم؟ تهمینه پرده را کنار زد و آمد پیش عرض کرد پدرجان! اینطور هم نیست که هرکجا فیروز رفت من هم بروم. قصدمن اینست که ازچندروزی که در این شهر است استفاده کنیم وبچه‌ای ازنسل او دراین ولایت باقی بماند. شاه سمنگان کمی ساکت شد وبعد گفت: من قبول میکنم اما به شرطی که فیروز هم شرایط مرا قبول کند. رستم گفت: شرط شما هر چه باشد انجام میدهم. شاه گفت: بالا بند آب ولایت مادر خجنداست و "توق چر" کماندار ازطرف افراسیاب امیر آب آنجا است. بااینکه خراج سالانه‌رادادیم حقابهٔ مارا قطع کرده. اگر بروی آن بند آب را بشکافی که آب جاری شود و بیاید تهمینه رابه تو میدهم. رستم گفت کار مهمی نیست. من نامه مینویسم ببریدبه‌او بدهید او خودش حق آب شما را میدهد. شاه وحاضران به حالت تمسخر به‌او لبخندزدند، شاه‌گفت: توق چر به شاهان تمکین‌ندارد آنوقت چطور به توتمکین میکند؟ رستم گفت او از بخشیدگان یکی ازجنگهای من‌است. مراخوب میشناسد. رستم نامه نوشت وامضاء کرد: "رستم تاج بخش" ازاینجا بود که رستم را شناختند ودست تابعیت به دستش دادند و به او احترام گذاشتند. نامه رستم به وسیله نامه رسان به دست توق چر کماندار رسید مطالعه کرد وبعدازچند دقیقه سکوت نامه را بر چشم گذاشت وبه نامه رسان گفت من‌آب را هرقدر بگشایم رستم بهانه‌میاورد ومیگویدکم است ومرا تنبیه میکند بگوئیدخودش بیاید هراندازه میخواهد بند آب را بشکافد.

پیغام توق چر که به رستم رسید، گفت من خودم تنها میروم وتاده روز دیگر منتظرمن نباشید. اگر بعدازده‌روز نیامدم بدانید که حیله بکار برده‌اند و دستگیر شده‌ام. آنوقت این‌نامه رابفرستید به‌ایران. رستم سواررخش‌شدویکنفر بلدهمراه خودبرد. توق چرکماندار بالای تپه دژی ساخته بودکه راه آن سر به‌بالابودواز دو طرف راه دو دیوار بلند ساخته بود وفاصله دو دیوار با هم اندازهٔ دوزرع بود. چند سنگ استوانه‌ای شکل که قالب پهنای این راهرو بودتراشیده بودوبالای راهرو

جا داده بود . هروقت دشمن یاآدم ناشناسی میخواست ازراهرو به طرف بالا برود نگهبان دژ یکی از سنگ های استوانه‌ای راغلط میداد که عابر را خردوخمیر کند . آن موقع خود توق چردردژ بود و به نگهبانان گفت آدم ناشناسی قرار است به اینجابیاید خودتان راپنهان کنید ووقتی صدازد جواب ندهید .همین که‌چندقدم بالاآمد یک سنگ‌رهاکنید اگر سنگ‌را ازخود رد کرد سنگ دوم رارهاکنیدو اگر خودراازسنگ دوم هم نجات داد آن وقت به من خبر بدهید . رستم با راهنمائی مرد بلد آمد تاپای تپه . مرد بلد گفت توق چربالای تپه در دژ است . رستم رخش را به چرا رهاکرد وپائین تپه هرقدر صداکرد نگهبانان جواب ندادند . از راهر و بالا رفت چند قدم گذاشت دید یک پاره کوه غلط غلطان‌سرازیر میآید که همه‌پهنای راهرو را گرفته‌و راه عبور یا گریز ازآن ممکن نیست . زانو رابه زمین گذاشت و سپررابه زانوتکیه‌داد وسنگ رارد کرد . چند قدم دیگررفت بازسنگ استوانه‌ای دیگری آمد . آن را هم‌از خودش رد کرد وبه راه خود ادامه داد . نگهبانان به توق چر خبر دادندکه‌عابردو تاسنگ را ازخودرد کرد ودارد میآیدبالا .توق چرحرکت کرد تابه راهرو برسدرستم راه راطی کرده بود وآمد ه بود بالابا توق چر به هم رسیدند . توق چرسلام وتعظیم کرد وبه نگهبان دشنام دادکه‌چرا به دوست من جسارت‌کردید .رستم رابه‌قصرخود برد وبا عذرخواهی گفت آب باز کردن اشکالی نداشت‌ولی‌خواستم خودشما تشریف بیاورید دیدار تازه شود . حالا استراحت کنید صبح بندآب را بازمیکنیم .بعد بـه خدمتکاران دستور دادکه داروی بیهوشی درغذای‌رستم بریزند . رستم پس‌از خوردن غذا سرش‌گیج خورد واحساس‌کرد که حیله‌ای بکاربرده‌اند . بلند شد که‌توق‌چررازیر زانو بگیرد وخردکند اما به زمین‌افتاد و بیهوش شد . بازنجیردست وپای‌رستم را محکم بستند و بردند به زندان دژ.

توق چر تصمیم گرفت لشکری‌آماده‌کندوبه‌سرکوبی شاه‌سمنگان برود . ازآنطرف هم وعده ده روزه رستم بسررسید واز اوخبری نشد وژنده رزم وتهمینه باعده‌ای‌رزم آور به‌سراغ رستم رفتندوبه‌محل خجند رسیدندآنجا باگروه جلودارتوق‌چرروبرو شدند وباهم پیکار کردند . سرانجام خجندی ها ژنده رزم را با تهمینه دستگیر کردند و بردند زندان ودست وپایشان راکند وزنجیر کردند .رستم هم درهمان‌زندان حبس بود . تهمینه احساس‌کرد که ته تاریکی زندان کسی‌دیگر هم هست که داردباخدای

خود رازو نیاز میکند. گفت برادر آن کیست که‌درکنج تاریک‌زندان‌ناله‌میکند .زنده رزم هم متوجه شد وگفت: آنجا کیست ؟ که هستی ؟ رستم گفت :من یک‌نفرزندانی هستم توکیستی ؟ زنده رزم نام خودش‌راگفت وگفت همراه تهمینه به نجات رستم آمده‌ایم ودستگیر شده‌ایم . رستم فریاد برآورد وگفت خاک برسررستم که تهمینه‌به نجات او آمده.تکان خورد وبا نیروی قهرمانی به‌بازوها فشار آورد زنجیر پاره پاره شدوهر دودستش آزاد شد. بایک دست کنده را بالا کشیدوبادست دیگرچنان‌مشتی برکنده زدکه لاشه لاشه شد وپایش راهم آزاد کرد آمددست وپای زنده‌رزم‌وتهمینه راهم از کند وزنجیر بیرون آورد وگفت :

صیاد پی صید بگردد هنری‌نیست صیدازپی صیاد بگرددمزه دارد

بهمن ۱۳۵۳

حاج علیمحمدطاهری ـ هشتادساله ـ آموزگار بازنشسته ـ تاکستان ـ قزوین .

رستم و برزو

وقتیکه نوذر شاه زرشتی پدرشهره همسرسهراب درحملهٔ افراسیاب به سمنگان کشته شد شهره به‌خاطر نجات جان‌خودش و نطفه‌ای که از سهراب در رحم داشت‌با لباسی مبدل‌گریخت ودریکی ازآبادی های خیلی دور کلفت‌کدخدای ده‌شدوبااسمی دیگردرخانه کدخداباقی ماند. وقتی ازکشته شدن سهراب شوهرش به دست رستم باخبر شد خیلی ناراحت شد به طوری که این ناراحتی از قیافه ا ش معلوم میشدو عاقبت هم ناچار شد که برابر پرس وجوهای کد خداخودش‌رامعرفی‌کند .کد خدای ده که مردی مهربان ومردم دوست بودوقتی از نام ونژاد شهره باخبر شد با چشم دیگری به او نگاه کرد وشهره را مثل دختر خودش دانست. رفته رفته شهره فارغ شد و یتیم سهراب یل به دنیا آمد واسم طفل رابرزو گذاشتند. برزو کم‌کم بزرگ شد به‌طوری که درده سالگی هیچ جوانی یارای برابری با او را نداشت و برای آنکه احساس بی پدری نکند شهره وانمود کرد که پدرش همان مرد کدخدای ده است . برزو در زراعت و رسیدگی به کارهای ده با پدرش همکاری میکرد وبه سن بالا ترکه رسید کدخدای آبادی که‌اورا لایق میدید همه کارهای ده رابه او سپرد وبرزو طوری

برای مردم دلسوزی میکردکه همه مثل جان خودشان دوستش داشتند.

روزی از روزها که‌افراسیاب وپیران ویسه وچندتن‌ازسران‌سپاه‌توران‌زمین برای گردش وهوا خوری دردشتی سر سبز وخرم پای کوهی درجوار آبادی‌که‌برزودرآن‌بود چادر زدند وبه خاطر آنکه جائی‌خوش آب وهوا بودافراسیاب تصمیم گرفت‌که‌مدتی رادرآن دشت بماند. چندروزی که‌گذشت افراسیاب همراه پیران‌تصمیم گرفتندکه‌از محصول وکشت وکار آبادی دیدن کنند. ازقضا برزو درآن روز یکه وتنها سرگرم آبیاری بود ووقتیکه افراسیاب نزدیک اورسید و برزو رادرحال‌بیل زدن‌دیدتعجب کرد. زیرا تا آنروز نه‌افراسیاب و نه پیران و نه هیچ کس دیگر جوانی را با آن زورمندی وشجاعت وقامت رشید ندیده بود. افراسیاب از پیران خواست تا در اطراف برزو تحقیق کند شاید بتواند او را در لباس سپاهیگری دربیاوردواز وجودش استفاده جنگی بکند.

پیران هم به فرمان افراسیاب به برزو نزدیک شد وضمن ستایش ونوازش برزو از او خواست که خودش رامعرفی کند. ولی برزو که تا آنوقت به‌امر زراعت سرگرم بود وباآدمهائی غیرازاهالی ده مواجه نشده بوددرحالیکه بیلش راتادسته به دل زمین غرق کرده بود مدتی خیره خیره به پیران نگاه کردوسپس‌بالحنی‌توأم باخشم ونفرت‌نهیب دادنام من ونژاد من به کسی مربوط‌نیست و دوباره مشغول بیل زدن شد. پیران که‌این حالت رااز‌جوان‌برزگر دید عقب عقب رفت وخودرابه افراسیاب که درچند قدمی ناظر برخورد پیران وبرزو بود رسانید وعرض‌کرد: قربان! من‌که دیگر جرئت روبرو شدن بااین اژدها راندارم همانطوری که دیدید نزدیک بود بامشت مغزم را پریشان کند. افراسیاب که فکری دیگردرباره برزو به سرداشت‌ازیک چنان صولت وصلابتی که درجوان برزگر دید خوشحال شد وبه پیران گفت: پیران! تصور نمیکنم این‌جوان یک فرد معمولی و برزگر زاده باشد وباگفتن این حرف از پیران خواست تابه آبادی برود وکدخدای ده رابه‌خاطرآگاهی‌ازنژادجوان‌به‌خدمت افراسیاب بیاورد. افراسیاب به قدری شیفتهٔ زور ونیروی برزو شد که پس از رفتن پیران به آبادی درهمانجا ایستاد وازنزدیک به‌جوان‌زورمندبرزگرنگاه میکرد. برزوهم بی خیال وبی توجه به پادشاه توران زمین که در چند قدمی اوایستاده بود مشغول بیل زدن شد وگهگاهی که سر برمیداشت وبا آن قیافهٔ مردانه‌اش به‌افراسیاب‌خیره

میشد افراسیاب وحشت زده چندگام از برزو فاصله میگرفت .

طولی نکشیدکه پیران همراه کدخدای ده‌به‌حضورافراسیاب رسید وقتی چشم کدخدا به پادشاه افتاد به خاک افتاد ودر برابر شاه توران زمین عرض ادب کرد . برزو بادیدن‌یک چنان وضعی که پدرش را تا آن حد در برابر مردی دیگر مودب و متواضع میدید سخت تعجب میکرد ولی چیزی نمیگفت وهمچنان ساکت‌بود . دراین موقع پیران به افراسیاب فهماند که همین مرد یعنی کدخدای ده پدر برزو است . وقتی افراسیاب دانست که کد خدا پدر برزو است به خاطر جلب نظر برزو زیربغل کدخدا راگرفت واورا مورد مرحمت قرار داد و با خود به چادر سلطنتی برد و ازاو خواست تابرزو را هم به حضورش بیاورد .کدخداکه‌ازحسن توجه پادشاه‌توران زمین نسبت به خود وبرزو آگاه شد درپی برزو رفت وضمن سفارشات لازم برزورا به‌حضور شاه‌برد وسرانجام افراسیاب باکمک پیران توانست برزوی برزگر را رام و مطیع خود کند .

افراسیاب مدتی در همانجا باقی ماندوفرمان‌داد پیران‌که‌خود کهنه سرداری جنگ آور بود برزو رابه فنون و رموز نبرد و شمشیر زنی آشنا کند . برزوهم‌که‌ازنژاد پهلوانان نامی ایران بود درمدتی کوتاه به تمام فنون نبرد آشنا شد به طوری که افراسیاب سخت تعجب کرد وکد خدا راواداركردنژاداصلی‌برزورافاش‌کند .افراسیاب ازاینکه میدید باز هم سرداری از نژاد گرشاسبی رابه دام‌انداخته‌است‌خوشحال‌شد ودستورداد کسی برزو راازنژاد اصلی‌خودش آگاه نکند .ازطرفی شهره مادربرزوراهم بازر وسیم بسیار ووعده وعید قانع کرد . شهره که رستم راقاتل سهراب همسرش میدانست ازاینکه میدید فرزندش باقاتل‌سهراب به‌نبردخواهدرفت نه‌تنها مخالفتی ازخود نشان ندادبلکه‌خیلی‌هم ازاین‌موضوع خوشحال شد واجازه دادفرزندش در خدمت افراسیاب به‌پایتخت‌وازآنجا برای نبرد بارستم به‌ایران برود . ولی برزو را حریف‌جنگ‌بارستم نمیدیدوتصمیم گرفت به‌محض حرکت‌سپاه توران‌به‌طرف‌خاک ایران خودش بالباس مبدل‌وبطورناشناس دورادور سپاه توران باشد تااگربرزوبه‌رستم چیره شد ناظرتقاص‌خون‌سهراب باشد واگر برزو مغلوب رستم شد خودش رابه‌رستم برساند و برزورابه‌او معرفی‌کند تافرزندش هم مانند پدرش سهراب به‌طورناشناخته‌کشته نشود .

موقعی که‌افراسیاب موافقت‌شهره وناپدری‌برزوراجلب‌کرددرنگ‌راجایزندانست

وبه همراه برزو وپیران وسایر ملازمانش به‌سوی بلخ حرکت کرده و به افتخار برزوی برزگر مجلس بزم و جشنی بپاساخت ودرحالیکه برزو سرگرم نوشیدن می‌بود فرمان داد گنجور لباس سپهبدی رامیان سینی طلا به حضورآورد. افراسیاب بادست خودش لباس رابه‌تن برزو کرد ویل برزگر رابه سمت فرماندهی کل سپاه توران زمین به همه سران لشکر معرفی کرد. وقتیکه برزو راخوب به‌وظیفهٔ سپاهیگری آشناکردفرمان داد سپاهی به سرداری برزوی برزگر به‌عزم نبردبارستم و تسخیر خاک ایران به طرف رود جیحون حرکت کرد وافراسیاب خود مانند دفعات گذشته همراه پیران‌ویسه‌در معیت برزو وسپاه راهی ایران شدند وپس از تصرف قسمتی‌ازمرزوخاک‌ایران‌به‌دستور افراسیاب در کناررودجیحون سپاه توران مستقرگردید و در انتظار عکس العمل سپاه ایران ماند.

خبرحملهٔ سپاه توران که به شاه کاوس رسید دستورداد‌ضمن باخبر ساختن رستم سپاه‌ایران به طرف مرز جیحون حرکت کرد وهردو سپاه دربرابر یکدیگرصف آرائی کردند ودرمدتی کوتاه دوازده نفرازسرداران بنام ایران در نبرد تن به‌تن به دست برزو اسیر وزندانی شدند. برزو چنان صحنه را به ایرانیان و کاوس تنگ کرد که کاوس در ورود رستم دقیقه شماری میکرد و وقتیکه رستم با فرامرز یل‌وهنگ مخصوص دو پشته سواران بلوچ وارد شد، شاه کاوس‌فرمان‌داد‌به‌افتخارورود جهان پهلوان بزمی شاهانه بیاراستند. رستم که‌در بزم امیر گیو و سایر سرداران‌ایران‌را ندید ودانست که بدست سر دار توران زمین اسیر شده‌اند سوگند یادکرد مادام که سران سپاه ایران‌رانجات نداده است ازشرکت در بزم و نوشیدن شراب خودداری کند.

شب که به نیمه رسید رستم تصمیم‌گرفت بالباس شبگردی به سپاه خصم رخنه کند وضمن‌آزاد ساختن سرداران زندانی طبق معمول ازنزدیک سرداردشمن راهم ارزیابی کندوازقدرت ونیرومندی حریف آگاه شود. از طرفی وقتیکه خبر ورودرستم به سپاه‌ایران به گوش پیران رسید فرمان دادتعداد نگهبانان اردو را به دو برابر برسانند وهومان برادر خودرا هم به سمت افسر سرطلایه دار انتخاب کرد وپس از سفارشات لازم به حضور افراسیاب رفت. افراسیاب قصدکشتن‌سرداران‌ایران‌راداشت اما پیران شاه توران زمین راازانجام این کار بازداشت وگفت تارستم درسپاه‌ایران

است صلاح درکشتن سرداران ایران نمیبینند .

ازطرفی رستم غرق درلباس شبگردی شدوازاردوی ایران خودرابه اردوی دشمن رسانید ودرنهایت احتیاط وارد چادر هومان شد . هومان که قبلا" چندبارضرب شستی ازجهان پهلوان رستم دیده بودبه محض مشاهده قیافهٔ مردانه رستم ازوحشت خودش رابه خواب گرفت . ولی رستم خود رابه هومان رسانید وبایک دست شیرقلاب کمرش راگرفت وازبالای کرسی بلند کرد رو در روی خودش به زمین گذاشت وگفت : هومان ! قصد دارم افسران ایرانی رااززندان آزادکنم سوگند به خدای نادیده اگرصدایت درآید بایک ضرب مشت مغزت را پریشان میکنم ونهیب داد یاالله ازجلوحرکت کن وبه طوری که هیچیک ازسربازان نگهبان اردو باخبر نشوند مرابه سراپرده زندان راهنمائی کن . هومان ناچار اطاعت کردودرحالیکه قول میداد کوچکترین مزاحمتی برای رستم ایجاد نکند رستم را به سرا پرده زندان رسانید .

موقعی که رستم سرداران ایران را ازبند آزاد کردتصمیم گرفت ازبرزوهم دیدن کند وبرای احتیاط هومان رابه دیرک چادری بست وپس ازمشاهده برزوازنزدیک و آگاهی از زور ونیرومندی او به سرداران ایرانی پیوست وفرمان دادهریک ازسرداران باصدای بلند خودرامعرفی کنند وبعد به سپاه ایران برگردند وقبل ازسایرسرداران رستم دست راست راگذاشت روی شانه چپ و دست چپ روی شانه راست وباصدای بلند فریاد کشید : افراسیاب ! بدان و آگاه باش که منم رستم پسر زال زر ، آمدم به سپاه توران وبه کوری چشم تو سرداران سپاه ایران را از بند نجات دادم . پس از رستم امیر گیو فریاد کشید . افراسیاب ! منم گیو الف سالار ، به کوری چشم تو زدم به قلب اردوی توران زمین . خلاصه ، هریک از سران سپاه بانعرهٔ بلند خودرا معرفی کردکه یک مرتبه سپاه توران درتاریکی شب افتادند به جان هم شمشیر پدربه فرق پسر ، شمشیر پسر به فرق پدر ، برادر به برادر ودرحالیکه رستم وسایر سران سپاه ایران ازراه بیراهه ازسپاه توران خارج شدند وبه سپاه ایران رفتند بکش بکش درمیان سربازان و سرداران توران درگرفت .

یک وقت هوا روشن شد وافراسیاب دید ای دادبیداد هرچه لاشه درخاک افتاده است همه اش از سربازان توران است . فرمان داد سپاه ازنبردبایکدیگر دست برداشتند وافراسیاب باخاطری پریشان به سراپرده رفت وپیران راخواست وگفت : دیدی پیران !

اگر تومانع نبودی من سرداران ایران راگردن میزدم و حالا به‌چنین روزی نمی افتادیم . ولی پیران درجواب افراسیاب گفت ؛ شاه توران بسلامت ، باید ازمن که مانع قتل سرداران ایران شدم تقدیر بفرمائید . اگر موئی ازسریکی ازایرانیان کم میشد آنوقت رستم به مارحم نمیکرد . افراسیاب هم باشنیدن سخنان پیران قانع شد . دراین وقت برزو که تاآنوقت به فکر فرورفته بود ودم نمیزد به‌حرف آمد وبه پیران نهیب دادو گفت : پیران ! باآنکه هروقت سخن ازمردی ومردانگی رستم به‌میان میآید احساس غرور میکنم به تو اجازه نمیدهم بیش ازاین ازشجاعت رستم سخن بگوئی ،فرداکه آفتاب سر برآورد رستم را دست بسته به حضور افراسیاب میآورم .افراسیاب که‌این حرف راازبرزوشنید ازوقت استفاده کرد وفرمان داد طبل جنگ رابنام برزوبه‌صدا درآوردند وازسپاه ایران هم طبل جنگ بنام رستم بلند شد .

رستم که‌ازنزدیک برزو رادیده‌بود وقتی‌که‌به‌سپاه‌ایران‌برگشت وشرفیاب‌حضور شاه کاوس شد چندان نشاطی نداشت و وقتی کاوس علت راپرسید رستم‌جواب داد شاه‌به سلامت ، برزو جنگاوری است که ازسهراب برازنده تر ونیرومندتراست و بیم آن میرود که به دست برزوگرفتار یاکشته شوم . ولی شاه‌وامیرگودرزرستم را به‌لطف خداوند امیدوار ساختند .

رستم فردای آنشب به‌میدان نبرد برزو رفت ودریک نبردکوتاه شانهٔ‌راستش به ضرب عمود برزوی برزگر شکست . ولی به‌خاطرنجات‌جان شاه‌وایرانیان‌نگذاشت کسی ازسپاه دشمن خبر دار شود .موقعی که‌عمود برزو ازلبهٔ سپررستم ردشدوبا تمام سنگینی به شانه‌اش خورد روی تعصب ومردانگی همچنان سپر رانگهداشت وبه برزو گفت به‌خاطر اینکه وقت کم است عمود دوم وسوم‌را به فردا واگذارکن .بروزهم‌این خواست‌رستم راپذیرفت وتنها کسی که متوجه حال رستم‌و شانهٔ شکستهٔ اوشد امیر گودرز بودکه کف افسوس به هم مالید وکاوس راازاین‌کارآگاه ساخت .

ازطرفی رستم وقتیکه وارد سپاه ایران شد گودرز وفرامرز راخواست‌وهردو نفر راازجریان باخبرکرد وفرامرز رابرآن داشت تاروز بعد باپوشیدن لباس رزم رستم و باوسائل حرب او نقاب برچهره بیندازد وبه جنگ برزو برود و وانمودکندکه‌رستم است . زیرارستم خوب میدانست که اگر پیران پی ببردکه‌اودرنبرد بابرزو شانه‌اش آسیب دیده است وقادر به جنگ نیست برزو را وادار میکندکه‌بایک‌حمله‌سپاه ایران

رااز بین ببرد وایران را تسخیر کند . امیر گودرز که پی به منظور رستم برداین‌کار او رابسیار بجا ومناسب دید . پس از سفارشات لازم رستم به‌فرامرز ، شدت‌درد به رستم فشار آورد و گودرز فرمان داد اطباء ایرانی بالین سررستم حاضرشدندوشانه‌اش راکه به ضرب عمود برزو شکسته بود بستند ورستم به طورمخفیانه‌درسبزخیمهٔ خود بستری گردید . ولی باآن همه درد و شانهٔ آسیب دیده طوری در فکر نبرد برزو با فرامرز بود که پیشانی برخاک مالید واز خداوند موفقیت فرامرز را آرزو کرد . زیرا سپاه ایران در وضعی بود که‌هر آن امکان داشت درمقابل سردارترک ، برزوی برزگر شکست بخورد .

صبح که شد فرامرز طبق دستورات پدر خفتان برتن کرد ومغفر دیو سفید بر سر گذاشت وسوار بر رخش به طرف میدان رفت . رستم تاب نیاورد و به بیژن این گیو دختر زاده اش که در بالین سرش بود گفت تاازمیان سبزخیمه ناظرنبردفرامرز بابرزو باشد و اگردید فرامرز ضربات دوم وسوم برزو رادفع کرد به‌او مژده دهد و انعام بگیرد . بیژن هم دامنهٔ سبز خیمه را بالا زدوصحنه‌جنگ‌فرامرزوبرزورا زیر نظر گرفت . ازطرفی وقتیکه فرامرز وارد صحنه نبرد شد ومقابل برزو قرارگرفت برزو ازاینکه‌حریف نقاب بر چهره انداخته است تعجب کرد وعلت‌راپرسید . فرامرز دید اگربه حرف درآید برزو خواهددانست که رستم نیست . ناچار سکوت کرد وبادست اشاره‌ای کرد وسپرش را بالای هردودست گرفت ومنتظر ضربهٔ دوم وسوم حریف شد برزو ازکار فرامرز تعجب کرد وپرسید توکی‌هستی ؟فرامرزدیدخیر ، ناچاراست جواب برزو را به هر نحوی که‌هست بدهدناگزیر بریده بریده جواب داد هرکه‌هستم‌به تو مربوط نیست . برزو ازصدای فرامرز تعجب کردودانست‌که رستم نیست‌وبرای‌اطمینان خاطر پرسید اگر تو رستم هستی دیروز هنگام نبردچه قراری بین ماشد ؟ فرامرز باز درحالیکه سعی داشت ازصدای رستم تقلید کند گفت دیروزتو یک ضرب عمودبه سپر من واردآوردی و چون وقت کم بود قرار گذاشتیم دو عمودبعدی رابه‌امروزواگذاریم حال آمادهٔ عمود دوم وسوم توهستم .برزو خواست‌بگویدتو حریف دیروز من نیستی که فرامرز خشمگین وناراحت شدنهیب دادترک‌تنگ چشم‌هرکه‌هستم‌فعلا" عزرائیل توهستم و آمدم جانت را بگیرم وبااین رجز خوانی سبب شدکه برزوبه‌خشم بیاید .

برزو که‌خشمگین شد به فرامرزنهیب دادکه‌ای دزد روبسته ! هرکه‌هستی‌باش ،

تامادرت رابه عزایت بنشانم و سرسواره ازمقابل فرامرز دور شد ومیدان رادور زد و برای باردوم که مقابل فرامرز رسید دست وعمودش بالارفت وباتمام نیروئی که داشت عمود دوم را کوبید به هفده‌قبهٔ سپر فرامرز وبه سرعت دور شد . فرامرز عمود برزو را دفع کرد ولی حس کردکه دنیا رابه‌فرقش خراب کردند به طوری‌که چهار دست و پای رخش به دل زمین فرورفت وفرامرز همچنان به‌انتظار ضربهٔ دوم عمود برزو ماند دراین وقت بیژن به رستم مژده دادکه فرامرز عمود برزو رابه‌مردی و مردانگی دفع کرد . رستم خدا را شکر کرد وگفت : بیژن ! اگر مژده دفع عمود دوم برزورا به‌من دادی سوگند یاد میکنم هرچه بخواهی به تو بدهم ازطرفی برزو پس از زدن عمود به‌قبهٔ سپر حریف فکر کرد اگر همنبردش کوه‌باشد زیرضربهٔ عمودش خم شده‌است . ولی‌وقتی که سر مرکب رابه طرف فرامرز برگرداند باتعجب دیدکه فرامرزمثل‌ستون‌آهن‌زیرسپر ایستاده است ومنتظر ضربهٔ سوم است . برزو برای‌بار دیگر دور میدان‌نبرد چرخید و به سرعت به‌طرف حریف رفت وازآن کینه‌ای که بردل داشت عمود سوم رابتمام نیروئی که داشت کوبید به قبهٔ سپر فرامرز وبه سرعت فاصله گرفت . فرامرز به هرنحوی که بود عمود سوم برزو را هم رد کرد . بیژن به‌رستم مژده دادورستم که‌ازنیرووشجاعت برزو خبرداشت به شنیدن‌این‌خبر ازبستربرخاست وبیژن راغرق‌دربوسه‌کردودربرابر خدای خود به خاک افتاد وشکر کرد وبه‌قدری خوشحال‌شدکه درد راازیادبرد .

برزوی برزگر که‌حریف راسالم دیدناچار عمودرابه‌طرفی از میدان پرت کرد و خود درمقابل فرامرز ایستاد وسپر بالای دست گرفت . فرامرز از رخش به زیرآمدو مرکب راکه تا زانو به خاک رفته بود بیرون کشید و پس از رفع خستگی ناشی‌ازضرب عمود حریف سرسخت دوباره پرید به گرده گاه رخش وسپر را در قفای سرجای‌دادو دستهٔ گرز گاو سر را به دست گرفت وسر سواره به‌طرف سپاه ایران‌رفت . به‌دستور کاوس علمداران سپاه ایران به پاس احترام فرامرز پرچم هاراخم وراست کردند . فرامرز هم درحال عبور ازمقابل سپاه ایران وشاه کاوس دستی به‌علامت‌احترام‌تکان داده‌به سرعت به‌طرف برزو حرکت‌کرد .

وقتیکه دودست رخش با دو پای مرکب سواری برزو تماس گرفت دست و عمود فرامرزهم پائین آمد وباتمام نیروئی که داشت با گاوسر کوبید به‌هفده قبهٔ سپر برزو . دراین موقع دست مرکب سوار برزو به‌حفره‌ای فرورفت وبرزو باسربه زمین

سقوط کرد. فرامرز درنگ نکردودرست درهمان لحظه‌ای که برزو خواست بلند شود باکمند برزورا گرفت واز رخش به زیرآمد. برزوبا آنکه درکمند فرامرز اسیر بودهردو زانو رابه زمین زدوفرامرزرا بایک حرکت به‌جلو کشاند به‌طوری‌که‌فرامرزباسردرمقابل برزوبه‌زمین خورد. دراین موقع رستم فرمان‌داداميرگيووتني‌چندازسران‌سپاه‌ايران به‌یاری فرامرز شتافتند وبرزو راکه درکمند فرامرز اسیر بوددستگیر کردندو به حضور کاوس بردند. سپاه ایران هم به سپاه افراسیاب حمله‌کرد وپس ازیک‌نبردکوتاه‌سپاه افراسیاب از برابر سپاه ایران عقب نشینی کرد وضمن تلفات زیادی که به سپاه توران‌آمد از خاک ایران‌خارج‌شد.

کاوس فرمان داد برزو را گردن بزنند. ولی رستم‌که‌ازهمان‌باراول‌مهربرزو را دردل گرفته بود مانع شد وازکاوس خواست برزو را به‌او بسپارد تابه زابلستان‌ببرد شاید بتواند وادارش کند که دست ازحمایت افراسیاب برداردودرخدمت‌سپاه‌ایران درآید. کاوس هم خواست رستم راپذیرفت. رستم‌برزو رابه‌دست‌فرامرزسپردو ضمن سفارشات لازم درمورد محافظت وی خود همراه باکاوس وسپاه‌ایران به پارس رفت. فرامرز که برزو را به زابل برد برابر فرمان‌رستم او را زندانی کرد.ولی‌نسبت به او مهربانی میکردکه شاید اورا نسبت به خود مهربان کند ودرخدمت سپاه ایران در آید.

ازطرفی شهره که ازسرنوشت برزو خبر دار شد بالباس مبدل خودرابه ایران‌و زابل رسانید ووسیله مردی سوداگر موفق‌شدبرزورابا‌گل‌اندام‌نوازندهٔ‌مخصوص‌فرامرز که‌دراختیار برزوگذاشته شده بود فراری دهد وشبانه هر سه نفر به طرف مرزتوران حرکت کردند. فرامرز وقتی که‌ازفرار برزو باخبر شد با لباس معمولی سوار برمرکب شد ودر پی برزو شتافت. ازطرفی رستم همراه کاوس برای دیدن برزوازپارس‌راهی زابلستان بود. در بین راه بابرزو وشهره وگل‌اندام روبروشد وچون گل‌اندام رادید دریافت که‌برزو باهمکاری او اززندان فرارکرده‌است.خشمگین‌شد ودرحالیکه‌راه‌رابر برزو بست گل اندام را هم به باد تازیانه گرفت. ولی برزو رستم را اززدن یک زن سرزنش کرد وباعث نجات گل اندام‌که دل به عشق برزوبسته‌بودشدوسرانجام‌رستم بابرزو به نبرد پرداختند.

ازطرفی فرامرز سررسید ووقتی رستم را بابرزو درحال‌کشتی گرفتن دید جلو

رفت وازپدر خواست تا اجازه دهد بابرزو دست به‌گریبان شود. ولی رستم برزو را رهاکرد وفرامرز را به خاطر بی‌توجهی به دستوراتش زیر ضربات تازیانه‌گرفت. برزو که ازفرامرز مهربانی بسیار دیده‌بوددست رستم راگرفت واورااززدن‌فرامرزبازداشت وبه‌ادامهٔ کشتی دعوتش کرد. سرانجام درحالیکه‌کاوس قطع امیدش ازموفقیت‌رستم شده‌بودوبرای پیروزی او دعامیکرد رستم برزو رااززمین‌بلندکردوسردست گرفت و پیش‌پای‌کاوس‌برد وبه‌خاک انداخت وخنجر طهمورثی‌راکشید که‌گردن برزورابزندکه از دور صدای شیون شهره راشنیدکه فریاد میزند، نکش اکه‌سرانجام مانندپدرش‌سهراب که پهلویش رادریدی پشیمان‌خواهی شد. رستم درحالیکه روی سینهٔ برزوقرار گرفته بود دست نگهداشت وچون شهره نزدیک شد وخودش‌راهمسرسهراب وبرزورانوهٔ‌رستم معرفی کردرستم ازبالای‌سینهٔ برزوبرخاست وشکرخدای‌بزرگ‌رابجاآوردوپیشانی‌برزو رابوسید.

برزو که دانست نوهٔ رستم ویادگار سهراب یل است‌ومادرش اورااز‌نژادش آگاه نکرده قصد کشتن شهره‌راکرد. ولی رستم مانع شد و همراه برزو وشاه کاو س وديگر همراهان‌به‌طرف زابل حرکت کردند و به خاطر پیدا شدن برزو جشن با شکو هی بپا ساختند و برزو هم به مقام سرداری سپاه ایران رسید.

اردیبهشت ۱۳۵۴

مراد عبدلی ــ پنجاه‌ویک‌ساله ــ درجه‌دار بازنشسته ــ حسین‌آباد ناظم ــ ملایر.
شکرالله طباطبائی ــ چهل‌ودوساله ــ کشاورز ــ فهلیان ــ ممسنی ــ مرداد ۱۳۵۴.

روایت دوم

میگویند برزو در دهی در یک مزرعه کار میکرد و بیل که میزد دومن‌هاشم (۱) شل (۲) سربیلش می‌آمد. یک‌روز افراسیاب و یارانش برای‌تفریح ازآن‌مزرعه‌میگذشتند. افراسیاب دید که جوانی‌در مزرعه‌کار میکند و بیل میزند وهر بیلی که میزنددومن شل سربیلش است. نگاه کردو گفت اگراین جوان را خوب‌پرورش بدهی وتیراندازی و شمشیر زنی نشانش بدهی (۳) خوب میتواند رستم را شکست دهد. فوری سواری فرستادپهلوی‌آن جوان که برزو باشد. آن سوار رسید پهلوی برزو و گفت ای‌جوان چرا در مزرعه کار میکنی و زحمت میکشی؟ بیا تا برویم خدمت پادشاه. هنوزحرف

آن سوار تمام نشده بود که برزو بیل برای آن سوار بلند کرد و نزدیک بودپره (۴) بیل به سر سوار بخورد که سوار قصد فرار کرد. برزو دست کرد دم اسبش را گرفت. ولی آن‌مرد از خانه زین پائین آمد وفرار کرد و رفت خدمت افراسیاب. افراسیاب گفت کو اسبت؟ سوار گفت والله جوان بیل برام (۵) راست کرد نزدیک بود هلاکم کند که من فرار کردم. پیران گفت من میروم میآورمش.

خلاصه پیران سوار اسب شد و رفت تا به برزو رسید. اول سلام کرد و بعد احوالپرسی کرد و بعد گفت ای پهلوان چرا اینجا کار میکنی؟ بیا برویم خدمت افراسیاب تا شغل خوبی به تو بدهدو بعد گفت چرا به آدم شاه بی‌حرمتی کردی؟ برزو گفت با من بی‌احترامی کرد منهم او را تمیز کردم (۶). بالاخره برزو جلو و پیران عقب رفتند خدمت افراسیاب. افراسیاب به برزو احترام بسیار کرد و او را به سپهسالار سپرد که اسب‌دوانی و شمشیرزنی و کشتی گرفتن و تیراندازی نشانش دهد. سپهسالار هم برزو را برد و چند ماهی طرزجنگ کردن نشانش داد تاخوب بلد کرد. (۷)

برزو از بس که زرنگ بود سپهسالار شاه شد و به افراسیاب گفت حالا گرزی برایم درست کنید که هزار و پانصد من وزن داشته باشد. افراسیاب دستور دادتا آهنگران گرز هزار و پانصد منی درست کنند. آهنگران گرز را آماده‌کردند و به‌شاه گفتندکه صاحب گرز بیایدآنرا ببرد. افراسیاب بابرزو و وزیر وزرا رفتند. آهنگران گرز را به برزو نشان دادند. برزو گرز را گرفت و انداخت بالا و دوباره گرفت و گفت خوب است. آن را به دست گرفت و همراه افراسیاب به کاخ برگشتند و به افراسیاب گفت حالا هر جا دشمن داری بگو تا من بروم به جنگش. افراسیاب‌گفت برو به جنگ رستم.

برزو با پیران و گرسیوز و پانصد سرباز به راه افتادند برای جنگ با رستم. این را هم بگویم که برزو به افراسیاب گفت چیزی برایم پیدا کنید که بتواند این گرز هزار و پانصد منی را با خود بیاورد. افراسیاب یک فیل چاق و چله برای برزو آماده کرد. بروز هم سوار فیل شد و همراه لشکر به‌راه افتاد تا به‌همان دهی که‌در آن بود رسید، رفت از مادرش خداحافظی کند مادرش که ارژنگ باشد گفت منهم با شما میآیم و به‌طرف زابل حرکت‌کردند. رفتند ورفتند تابه‌در دروازه زابل‌رسیدند.

برزو یک گرزی زد به دروازه که دروازه خردخرد شد . نگهبانان دروازه بعضی زخمی شدند بعضی هم فرار کردند و خبر به رستم بردند که یکی آمده است به‌اسم برزو که گرزی به دروازه زده و دروازه خردخرد شده . این را که گفتند رنگ ازروی رستم پرید و گفت از گرز سام نریمان که سنگینتر نبوده ، او به دروازه زد و دروازه خرد شد .

حالا برسیم بر سر برزو . برزو حکم کرد تا خیمه و خرگاه برپا کردند و اردو کشید برای جنگ و طبل جنگ را نواختند و گفت بگوئید تا رستم زال بیاید .خبر به رستم بردند که برزو اسمی ترا میخواهد . رستم هم سوار رخش شد و با گرز و خنجر و نیزه و شمشیر وارد میدان شد . برزو گفت رستم تو هستی که با این قد کوچک افراسیاب ازت میترسد ؟ رستم گفت ای جوان !تو نمیتوانی با من بجنگی من دیو سفید و اشکبوس و کوهزاد و اسفندیار را کشته‌ام . برزو گفت بس است و نعره کشید و نهیب زد و گفت یاالله آماده جنگ باش و رو به رستم گفت تو پیشدستی بکن و گرز به من بزن . رستم گفت من هیچوقت پیشدستی نکرده‌ام تو پیشدستی بکن . برزو هم گرز را بلند کرد و زد به شانه رستم که شانه رستم خرد شد .رستم دیگر نتوانست جنگ کند گفت امروز جنگ تمام ، تا فردا جنگ کنیم . برزو قبول کرد و طبل بازگشت زدند . خلاصه رستم همانجا افتاد و بیهوش شد . زال و گیو و گودرز وفرامرزو بیژن آمدند آب به صورت رستم زدند تا به‌هوش آمد و اورابرداشتند بردند به خانه و دارو دوائی روی شانه‌اش گذاشتند تا بهتر شود .

رستم گفت فردا کسی به جنگ برزو نرود تا من خودم خوب شوم و بروم اما گیو به جنگ برزو رفت . میگویند گیو الف چشم بوده و همه او را با این نشانی میشناختند تا که رسید به میدان جنگ برزو گفت تو داماد رستم هستی ؟ گیوگفت بله . برزو با گیو به جنگ پرداختند . برزو گیو را گرفت و دست و پایش را بست و به پیران سپرد . بیژن هم به جنگ برزو آمد . بیژن را هم گرفت‌و به اردو فرستاد . غروب که شد آمد پهلوی گیو و گفت من مرد بودم که ترا گرفتم یا نامرد ؟گیو گفت مرد بودی . آمد گیو و بیژن را مرخص کرد . فردایش فرامرز به جنگ آمد و با برزو جنگ کردند و شمشیر زدند ونیزه زدند هیچکدام پیروز نشدند دوال کمر همدیگر را گرفتند و بنای زور زدن کردند از قضا اسب فرامرز دست زد و برزو دست کرد

فرامرز را گرفت و از خانه زین بیرون کشید و دست و پا بسته‌به اردو فرستاد. شب که شد او را هم مرخص کرد. پیران و گرسیوز گفتند چرا اینها را مرخص‌میکنی؟هر چه گرفتی بکش. برزو گفت اینها چیزی نیستند اینها برای من مثل پشه هستندما باید فقط رستم را بکشیم.

روز سوم زال آمد به خیمه برزو اول سلام‌کرد و بعد ازاحوالپرسی گفت‌رستم گفته من نمیتوانم بیایم جنگ تا دوازده روز. برزوهم قبول کرد و زال خداحافظی کرد و رفت. چند روزی شد برزو و پیران و گرسیوز برای شکار به کوه رفتند ودنبال شکار میگشتند. برزو دید که یک نفر نقابدار و یک سوار دیگر دنبال آهوئی‌هستند و دارند می‌آیند. برزو تیر زد و آهو را گرفت. نقابدار رسید و گفت ای جوان چرا آهوی ما را گرفتی؟آهو مال ما بود. یکی این گفت یکی آن، جنگ در گرفت، تیر و نیزه و شمشیر هر چه بود به هم زدند ولی کارگر نشد. نقابدار کمربند برزورا گرفت و راست کرد که به زمین بزند سنگین بود و دوباره سر جای خودش افتاد. بالاخره هیچکدام شکست نخوردند. برزو گفت ای نقابدار بگذار برای فردا باهم جنگ میکنیم.

دست برزو را ول بکن و دست نقابدار را بگیر. نقابدار دختر رستم زن گیو الف چشم بود و رفت برای پدرش تعریف کرد که امروز درکوه جوانی بود و باهم جنگ کردیم. گیو گفت این همان برزو است. دختر رستم گفت واقعا مرد است و جنگجو است. حالا دست اینها را ول میکنیم و دست برزو را میگیریم. خبرگیر برزو آمد که این نقابدار دختر رستم بوده. بالاخره خود رستم خوب شد و صبح روز بعد همینکه آفتاب از پشت‌کوهها درآمد طبل جنگ رانواختند. رستم بابرزو برای جنگ با هم روبرو شدند. رستم به برزو گفت قرار بود سه گرز به من بزنی حالا دو تای دیگر مانده بزن. برزو گفت نه من یک گرز زده‌ام تو هم یکی بزن. رستم قبول کرد و آمد با ضرب یک گرز به برزو زد که شیری که از مادرش‌خورده بود از دهانش درآمد. خلاصه همینجور جنگ کردند هیچکدام پیروز نشدند. روز هفتم شد هرچه نیزه و شمشیر به هم زدند فایده‌ئی نمی‌بخشید. رستم کمر بند برزو را گرفت و راست کرد دوباره سر جایش افتاد. دوباره رستم و برزو دوال‌کمر همدیگر را گرفتند. ازقضا اسب برزو دست زد. رستم برزو را گرفت و روی زمین

انداخت میخواست شکمش را با خنجر پاره کند که مادر برزو ارژنگ صدا زد های! های! این را نکش! این را هم میخواهی مثل سهراب بکشی؟ رستم گفت زن بیا نزدیک ببینم چه میگوئی؟ ارژنگ آمد و گفت این برزو پسر سهراب است و سهراب هم پسر تو است رستم فهمید برزو نوه‌اش است او را بغل کرد و صورتش را بوسید. برزو میخواست مادرش را بکشد که چرا روز اول برای او نگفته‌که رستم پدر بزرگش است به مادرش گفت حالا آمدیم من عمه‌ام و عمویم و پدر بزرگم را کشته بودم. رستم گفت مانعی ندارد زن ناقص عقل است. برزو به رستم گفت کار به لشکر گرسیوز و پیران نداشته باش تا بروند. رستم هم گفت برای خاطر تو کاری ندارم. خلاصه اردوی گرسیوزو پیران رفتند و به افراسیاب گفتند که‌برزو هم با این همه که‌زحمت برایش کشیدی نوه رستم بود. خوب حالا از توران بر میگردیم به ایران و میائیم برسیم بر سر برزو.

برزو با مادرش و عمویش و گیو و گودرز و رستم به خانه رفتند و اسباب عیش و نوش آماده کردند و به شادی نشستند و رستم هم ازپی‌کاری بیرون رفت. فرامرز به برزو گفت تو که اینهمه مینالی که من زور و قدرت زیاد دارم هیچ زور و قدرتی نداری. فقط یک برزگر ساده هستی. آن روز اگر اسب من دست نزده بود توحریف من نمیشدی. برزو خشمگین شد و گفت یاالله کشتی بگیریم. برزو و فرامرز بلند شدند و بنای کشتی‌گرفتن کردند که خبر به رستم رسید. رستم هم آمد و فرامرز را گوشمالی داد.

فرامرز قهر کرد ورفت کابل. آنجا لشکری جمع کرد که همه نقاب زدند و خودش هم نقاب زد و آمد به زابل نزدیک شهر خیمه و خرگاه بر پا کردند. مردم زابل صبح که بلند شدند دیدند اردو صف کشیده و خیمه و خرگاه برپا است و میگویند برزو بیاید با ما جنگ کند. اول گیو و گودرز و بیژن و خلاصه در حدود پنجاه نفر به جنگ رفتند و همه تسلیم نقابدار شدند. بالاخره بعد از همه برزو رفت و با نقابدار بنای جنگ‌کردند و شمشیر به هم زدند. برزو گرزش را بلند کرد تو سر نقابدار بزندکه بند نقاب نقابدار پاره شد و پائین افتاد. برزو دیدعمویش فرامرز است گفت عمو تو هستی؟ ببخش من نفهمیدم. روی فرامرز را بوسیدو همراه عمویش و گیو و گودرز و بیژن به خانه برگشتند و سربازان کابل را هم به کابل

فرستادند. رستم به‌فرامرز گفت پدرجان چرااین کار راکردی؟فرامرز گفت میخواستم بدانم زور برزو چقدر است.

حالا میآئیم بر سر شاه ایران. شاه کیخسرو با خبر شد که برزوی جنگجو آمده و نوهٔ رستم است. آدم فرستاد تا رستم و برزو آمدند به پیشگاه او شرفیاب شدند و آداب شاهانه به جا آوردند. شاه به آنها احترام بسیار کرد و بعد گفت باید برزوی پهلوان بیاید پهلوان دربار شود. رستم و برزو قبول کردند و برزو دیگر پهلوان دربار کیخسرو شد. یک بار پادشاه روم با پهلوان دربارش به دیدن کیخسرو آمدند و بعد از اینکه از این در و آن در صحبت کردند حرف پهلوانهای دربار روی کار آمد. پادشاه روم بنا کردتعریف کردن ازپهلوانش که با گرز دوهزار منی جنگ میکند. کیخسرو گفت خوب پهلوان برزو گرزت را بگذار تا پهلوان دربار روم آنرا راست کند (۸). برزو گرزش را روی زمین گذاشت و پهلوان روم هر چه کرد نتوانست راست کند. کیخسرو گفت اگر تو گرز دوهزارمنی راست میکنی چطور شد که گرز هزار و پانصد منی را نتوانستی راست کنی؟ پهلوان روم گفت گرز من وزن سنگ معمولی است. کیخسرو گفت گرز برزو وزن سنگ شاه است. از آن تاریخ معلوم شد که سنگ شاه وزن بیشتری دارد و سه هزار من سنگ معمولی است.

شهریور ۱۳۵۴

۱ـ صدوبیست‌وهشت کیلو ۲ـ گل رقیق ۳ـ به‌او بیاموزی ۴ـ لبه ۵ـ برایم
۶ـ کتک زدم ۷ـ یادگرفت ۸ـ بلندکند.

دوشیزه فرنگیس رزمی‌نژاد ـ نوزده‌ساله ـ خانه‌دار ـ به‌روایت‌ازعبدالله‌رزمی‌نژاد ـ لاوررزمی ـ دشتستان.

روایت سوم

یکی بود یکی نبود. غیر از خدا هیچکس نبود. وقتی سهراب دلیر پهلوان ناکام و ندانسته‌به دست پدرش کشته شدرستم خیلی ناراحت بود. ولی کار از کار گذشته بود و افسوس خوردن فایده‌ئی نداشت. ولی در زمان تاخت و تاز سهراب که به قلعه دژ سرمرز ایران و توران میکردگرد آفرید عاشق و دل باخته سهراب شد و در همان‌موقع جنگ این دو قهرمان بساط عروسی و عیش و نوش به‌راه انداختند

و گرد آفرید از سهراب دلیر آبستن شد . پس از مرگ سهراب گرد آفرید به خاطر فراق سهراب قلعه را خالی کرد و به شهرپیش پدر بزرگش که اسمش فریدن بودرفت و روزها به پدر بزرگ خود فریدن کمک میکرد و او را در کشاورزی یاری میداد. رفته رفته وضع حمل گرد آفرید نزدیک شد و پسری آورد که عینا خود سهراب بود. فریدن نام پسر را برزو گذاشت .

برزو هر روزش ده روز بود و به پنج سالگی که رسید جوانی دلیر شده بود. فریدن او را به شبانی گوسفندانش گماشت . روزها برزو گوسفندان فریدن را برمیداشت و به چراگاه میبرد و شبها به خانه برمیگشت . میگویند روزی گرگی به گله زد . برزو خودش را به گرگ رسانید و چنان حلق او را فشار داد که گرگ دردم جان سپرد و وقتی شب با گله خود به خانه بازمیگشت گرگ را به دوش گرفته بود و همراه خود به خانه آورد . فریدن که این قدرت و زور بازو را از برزو دید آفرین خوان بر او شد و دانست که این جوان قهرمانی خواهد شد . روزها سپری گشت تا اینکه سن برزو به ده سالگی رسید . روزی کنار رودخانه‌ئی که مرز ایران و توران را به دونیم تقسیم کرده بود مشغول شخم کردن زمین بود و هر بار که با بیل خود خاک را از زمین برمیداشت یک خروار خاک را از زمین میکند و بیرون میانداخت .

از آن طرف افراسیاب مکار و دغل با برادرش و هومان وپیران ویسه به خارج از شهر به گردش آمده بودند تا رسیدند به برزو . افراسیاب دید جوانی دلیر دارد با بیل زمین را شخم میزند مدتی مات و مبهوت خیره خیره به جوان ایرانی نگاه کرد و آنوقت رو به طرف هومان کرد و گفت ای وزیر ! این پسر راببین، اگر ما بتوانیم این جوان را به چنگ آوریم و او را تعلیم کنیم و اسب سواری و تیراندازی به او بیاموزیم حریف رستم خواهد شد . هومان جوان را دید و صدبار به او آفرین گفت . افراسیاب سواری پیش او فرستاد و به او گفت آن جوان راپیش ما بیاور . سوار که عمرش به آخر رسیده بود حرکت کرد و پیش برزوی ده ساله قدم گذاشت . برزو در حال بیل زدن بود که دید سواری پیش او آمد سر را بلندکرد گفت ای سوار کاری داری ؟ سوار تورانی گفت شهریار توران افراسیاب ترا خواسته است . برزو در غضب شد و با بیل چنان به فرق سوار تورانی نواخت که فرق او را تا دم زمین به دو نیم کرد . افراسیاب که دید یکی از سواران او به دست جوانی

گمنام کشته شد در غضب شد و چهار تن از پهلوانان دلیر خود را که همراه او بودند پیش برزو فرستاد و گفت این پسر را دست و پا بسته به خدمت من آورید. چهار پهلوان تورانی سوار بر اسب پیش برزو آمدند و بدون سلام رو به‌طرف برزو کردند و گفتند: ای پسر! چه قدرت داشتی که سوار تورانی را از پای درآوری و او را بکشی؟ زود باش و جلو ما حرکت کن. برزو لبخندی زد و گفت منتظر باشید که شما را هم پیش او بفرستم و دست به بیل خود برد و با دست راست بیل را به فرق یکی از پهلوانان تورانی زد و با دست چپ دم اسب دیگری را گرفت و چنان اسب را چرخاند که اسب و سوار تورانی به زمین خوردند و هر دو جان سپردند. دو سوار دیگر پا به فرار گذاشتند و برزو از فرار آنها قاه قاه خندید. سواران به خدمت افراسیاب آمدند و با چشمان گریان گفتند: ای شهریار، اگر تمام سواران و دلاوران توران به جنگ این جوان بروند همه را خواهد کشت. ما حریف این پسر نخواهیم شد.

پیران گفت: ای افراسیاب! آرام باش تا من خودم پیش او بروم و او را به خدمت تو بیاورم، این جوان‌را با زور نمیشود آورد. پیران حرکت‌کرد و پیش‌برزو آمدوازمقابل‌برزوازاسب‌پیاده شدوسلام‌کردوگفت: ای‌دلیرپهلوان! آفرین برتو باد. من‌دیدم‌که این‌سواران بی‌ادب بدون‌اینکه خداقوت به‌تو بگویند باتو گفتگوکردندوتو هم مردانه آنهارا به‌سزای اعمالشان رساندی. خوب پسرجان! حال‌شما چطوراست؟ خسته نباشی بگو بدانم بلبل کدام گلستان هستی؟ بیا بنشین در پیش من تا با هم مقداری درد دل کنیم. برزو که پیر مرد با ادبی را دید دست‌از کار کشید وبه سراغ پیر مرد آمد و دست او را گرفتند وهر دو کنار نهرآب نشستند. پیران‌پرسید خوب، پسرجان! نام تو چیست؟ دلم میخواهد که نام ترا بدانم. برزو گفت نام من برزو است و پدری دارم بنام فریدن که در کارکشاورزی به اوکمک‌میکنم. پیران گفت اگر میل داشته باشی ترا به توران برم و سرلشکر سرلشکریان کنم. حیف از تو نباشد که با این زور بازو کشاورزی کنی؟ تو لیاقت سرلشکری داری نه کشاورزی. آنقدر به گوش برزو خواند تا برزو را رام کرد و همراه خود سوار بر اسب کرد و به خدمت افراسیاب آورد.

افراسیاب به برزو سلام کرد وبا ادب و محبت با او رفتار کردو برزو را همراه

خود برداشتند و به شهر بردند. افراسیاب برزو را به دست سواران و تیراندازان و کشتی‌گیران داد تا رسم ورسوم جنگاوری‌را به برزو بیاموزند. همه استادان دیدند که الحق و الانصاف این جوان احتیاجی به هیچ استادی ندارد. خداوند از هر لحاظ او را تعلیم داده است. افراسیاب از این دلیرجوان خوشحال بود. اماهمیشه در فکر بود و بارها به پیران و گرسیوز میگفت از این میترسم که مبادا این پسر از نسل تهمتن رستم باشد و خود این جوان بر ما شمشیر زند. اما پیران او را ازاین فکر باز میداشت و میگفت ای شهریار افراسیاب! بدان که اگر این جوان از نسل رستم زال بود خود رستم او را پرورش میداد نه اینکه به کشاورزی مشغولش کند. خلاصه برزو به پانزده سالگی رسید که از طرف افراسیاب سپاه و قشون در اختیار او قرار گرفت و برزو سردار لشکر افراسیاب شد تا اینکه او را به جنگ با رستم فرستادند. افراسیاب به برزو قول داد که اگر رستم را بکشی من ترا شهریار ایران میکنم و خلاصه آنقدر وعده و نوید به برزو داد تا برزو حاضربه جنگ با رستم شد.

آبان ۱۳۵۴

عباس نیکو رنگ ــ سی‌ونه‌ساله ــ خیاط ــ به‌روایت از احمد دارابی ــ صدوبیست‌ویک ساله ــ الشتر ــ لرستان.

روایت چهارم

وقتی برزو فرزند سهراب به خاک توران قدم گذاشت مادر او و پدربزرگ او بنام فریدن تا غروب منتظر فرزند خود بودند. پاسی از شب گذشت ولی از برزو خبری نشد. شب را به جستجوی فرزند خود رفتند اما اثری از برزو بدست نیامد. شب را تا صبح به ناراحتی گذراندند. صبح که آفتاب دمید گردآفرید زن قهرمان ایرانی به دنبال فرزند خود به جستجو پرداخت تا اینکه از این و آن جویا شد و به گردآفرید گفتند که برزو دیروز با سواران‌تورانی به توران رفت. مادرازشنیدن این حرف سخت ناراحت شد و بنای گریه و زاری را نهاد. فریدن او را نوازش‌داد. گردآفرید گفت: ای پدر! از آن میترسم که اگر افراسیاب حیله باز و مکار بداندکه برزو از نسل رستم است او را بکشد، ناچارم به هر وسیله که هست خودم را به توران برسانم.

گردآفرید یگانه قهرمان دلیر وزن ایرانی لباس رزم را به تن کرد و شمشیر حمایل و کمند در دست سوار بر اسب خود به طرف توران حرکت کرد و بعد ازیک روز قدم به خاک توران گذاشت. جوانی دلیر و تازه وارد که سوار بر اسب قدم در کوچه‌ها و بازار میگذاشت چشم مردم را به خود خیره کرده بود تااینکه به چندنفر از سربازان‌تورانی برخوردکرد و پیش رفت و بانگ زد: ای سواران‌تورانی! از جای خود حرکت نکنید اگر حرکت‌کنید از دم تیغ من خواهید گذشت شما باید به سئوال من پاسخ دهید. سواران تورانی از نهیب صدای این قهرمان درجای خود ماندند. گردآفرید جلو رفت و گفت به من راست بگوئید، شنیده‌ام چندروز پیش جوانی که چوپان و گله‌چران من بوده است به خاک توران قدم گذاشته آیا راست است؟ سواران تورانی پاسخ دادند که بله همان جوان چوپان شما امروز سرلشکر لشکریان توران شده است واکنون افراسیاب دارد تدارک جنگ میبیند که به جنگ با ایران برود.

گردآفرید نشان پسر خود را گرفت‌و تاخت‌کنان خود را به‌لشکرتوران‌رسانید فرزند خود را دید که سوار براسب قرمز رنگ غرق در زره و فولاد، شمشیر حمایل کمر، شبیه سهراب شده است. گردآفرید خود را به فرزند رسانید. تا چشم مادر به فرزندش افتاد محبت مادری به جوش آمد و یک مرتبه بی‌اختیار به گریه افتاد. برزو که مادر خود را دید دوان دوان حرکت کرد واز اسب پیاده شد و خود را در آغوش مادرش انداخت. بعد از احوال پرسی‌ها گردآفرید گفت: فرزندم! در چه کاری؟ برزوگفت ای‌مادر سردار سپاه‌توران هستم و ببین‌تا چشم کارمیکندقشون‌های تورانی در اختیار من است و میخواهم به جنگ با رستم بروم و رستم را بکشم و پدربزرگ خود را به تخت شاهی بنشانم و خود سردار سپاه ایران باشم. ازطرفی گردآفرید از این موضوع سخت ناراحت شد و از طرفی هم‌خوشحال شد و گفت‌برزو که جد خودرستم را نمیشناسد بگذار به انتقام‌خون شوهرم و پدرش رستم را بکشد. برزو مادر را به حرمسرا برد و بعد از چند روزی استراحت و پذیرائی از مادربا قشون‌و سپاه به‌طرف‌ایران‌حرکت کرداما گردآفرید آنی‌فرزند خودرا تنهانمیگذاشت و علتش آن بود که مبادا آسیبی به فرزندش برسد.

آبان ۱۳۵۴

عباس نیکو رنگ ــ سی‌ونه‌ساله ــ خیاط ــ به‌روایت از شادروان محمدابراهیم ماهرخ ــ هشتاد وهفت ساله ــ کاسب ــ الشتر ــ لرستان.

روایت پنجم

شبی از شب‌های اواخر پائیز رستم در خواب میبیند که از طرف تورانیان قشون و سپاهی بزرگ به سرحد ایران حرکت کردند و قلعه دژ را محاصره کردند و جوانی دلاور سرداری سپاه و لشکر را به عهده گرفته است و رستم که او را میبیند به جوان حمله میکند ولی جوان دلیر رستم را با یک گرز از پا در میآورد وعاقبت رستم بر او چیره میشود و وقتی میخواهد او را بکشد جوان به گریه میافتد ومیگوید من پسرزاده تو هستم و مرا نکش. رستم سراسیمه از خواب میپرد و میبیند موقع طلوع صبح است، با خیالی ناراحت میرود و دست و رو را میشوید و وضو میسازد و نماز میخواند ولی از فکر آن خواب خیال او ناراحت و روح او افسرده است. هرچه صبحانه‌برای او میآورند نان از گلوی رستم پائین نمیرود. از جای‌خود بلندمیشود و گرز هزارمنی خود را به دست میگیرد و از خانه بیرون میرود. صدای بانگ‌رستم بلند میشود: گیو! گودرز! بیژن! همه بیائید.

از صدای نهیب رستم همگی پا برهنه با وسائل جنگی خود به سمت رستم حرکت‌میکنند و خیال میکنندکه بلائی به سر رستم آمده است که دراین وقت صبح صدای‌رستم بلنداست اطراف‌رستم را میگیرند وهمه یکصدامیگویند: جهان‌پهلوان! ناراحتی‌شما چیست؟ رستم نگاهی به پهلوانان‌میکند و میگوید همه بنشینید. همه‌ پهلوانان به‌گفته جهان پهلوان می‌نشینند. رستم خواب خود را برای آنهاتعریف میکند. هر کس به عقیده خود خواب رستم را طوری تعبیر میکند ولی گیو میگوید: ای‌جهان‌پهلوان از نوه‌های تو پهلوانی به سوی‌ایران حرکت میکند و تو بر اوچیره خواهی شد ولی اگر جنگی پیش‌آمد نام خود را فاش‌کن که مبادا مانند سهراب فرزندت او را بکشی و بعد پشیمان شوی.

رستم دلیران ایران زمین را مرخص‌کرد و رستم هم به دنبال کار خودآمد و مدتها در فکر و اندیشه این خواب بود که خدایا آیا من این‌را در بیداری‌دیدم یا در خواب و همیشه اوقات انتظار میکشیدکه ببیند لشکریان توران به ایران‌حمله

میکنند یا نه. مدت‌ها از این خواب رستم گذشت ولی از جنگ تورانیان با ایران خبری نشد و رستم هم خواب خود را فراموش کرد و به کشاورزی خود مشغول شد.

آبان ۱۳۵۴

عباس نیکورنگ ـ سی‌ونه‌ساله ـ خیاط ـ به‌روایت از احمد دارابی ـ صدوبیست‌ویک‌ساله ـ الشتر ـ لرستان.

روایت ششم

روز بعد که آفتاب برآمد سپاه و لشکر افراسیاب که تقریبا سی‌هزار نفر بودند به سمت ایران حرکت کردند. قشون آمد و آمد تا به مرز ایران و قلعه دژ ایرانیان رسید. برزو دستور داد که خیمه‌ها را برپا کردند و شب را به استراحت پرداختند. فردا صدای طبل جنگ از قشون افراسیاب برخاست دو پهلوان دلیر ایرانی به‌اسم بهمن و بهرام که‌نگهبانی قلعه راعهده‌دار بودند باسپاه خود از قلعه پائین‌آمدند و جنگ میان مرزبانان دلیر ایرانی و قشون افراسیاب درگیر شد. ولی در اولین بار بهمن و بهرام هر دو به کمند برزو گرفتار شدند ولشکر ایران شکست خورد. سواری به تاخت رو به‌سمت پادشاه کیخسرو آمد و خبرقشون افراسیاب و گرفتار شدن‌بهمن و بهرام را به‌پادشاه ایران عرض کرد. وقتی این خبر به کیخسرو رسید ناراحت‌شد و در دم سپاه و قشون ایران‌را آماده ساخت ورستم را خبردار کرد. رستم با دلیران خود گیو و گودرز و بیژن به سمت قلعه دژ حرکت کردند.

قشون وسپاه ایران وسواران دلیرایرانی‌گردو غباربه هوا انداختند تارسیدند به قلعه دژ. دردم صدای طبل جنگ نواخته شد و برزوبه میدان جنگ آمد ازلشکر ایران گیو حرکت کرد. این دوپهلوان دست به قبضه شمشیربردند ولی شمشیراین دو پهلوان هر دو از کار افتاد و نه این را ظفر بود و نه آنرا. به‌کمند دست‌بردند و بعد از مدتی گیو به کمند برزو گرفتار و اسیر شد. بعد از آن گودرز به سمت‌لشکر توران قدم گذاشت. این بار گودرز و برزوی جوان با هم روبرو شدند و دست به گرز کردند ولی از گرز بازی‌هیچکدام موفق نشدند. تا غروب آفتاب‌این دوپهلوان ایرانی ندانسته با هم جنگیدند. چون آفتاب غروب کرد طبل بازگشت از هر دو لشکر برخاست و این دو پهلوان وعده فردا به هم دادند و هر کدام به سمت‌لشکر

خود آمدند. گودرز به سمت حرمسرای رستم رفت و در خدمت رستم نشست و از حالات برزو برای رستم تعریف کرد و گفت:ای جهان پهلوان! جز تو کسی حریف برزو نخواهد شد. از ما کار برنخواهد آمد این جوان عینا از نژاد تو است.

رستم لباس‌شروی‌را پوشید وخودرا مخفیانه به‌نزدیک حرمسرای برزو رسانید وبرزورا دید که درسرتخت نشسته‌و افراسیاب در کناراو باشوق تمام دارند مشروب میخورند. رستم جریان‌را از نزدیک دید وخود را به گیو و بهمن و بهرام رسانید وبند کمند آنها را پاره کرد و آنها را آزاد ساخت‌و همراه همدیگر به قشون ایران آمدند.ولی همه آن شب رستم و گیو و سایر پهلوانان از دلاوری برزو صحبت کردند.

صبح که‌شد و آفتاب زرین‌جهان را به نورخود روشن ساخت‌ازسپاه‌افراسیاب صدای طبل جنگ نواخته شد. رستم‌خود را به‌میدان جنگ رسانید. برزوکه‌چشمش به رستم‌افتاد بنا کرد قاه‌قاه‌خندیدن‌وگفت : ای پیر مرد!دیگر جوان در میان‌لشکر شما نبود که به جنگ من بیاید به لشکرگاه خود برگرد چون من شرم دارم که با تو پیرمرد بجنگم. رستم باصدای بلند فریاد زد: بدان وآگاه باش که‌من رستم‌فرزند زال و زال فرزند سام و سام فرزند نریمان هستم. هر کس مرا نمیشناسد بداند که من رستم زال و جهان پهلوان ایران هستم. افراسیاب که نام رستم را شنید خود را به‌برزو رسانید و گفت همین پهلوان‌است که بایداو را بکشی و صاحب تاج‌وتخت ایران باشی. برزو وقتی حرف افراسیاب را شنید خود را به رستم رسانید و گفت: ای پهلوان! نام تراشنیده‌ام ولی میل‌نداشتم که تو به‌دست من کشته یا اسیرشوی. حالیه که میل داری بسم‌الله. رستم و برزو دست به گرز هزارمنی کردند. یکی‌این بزن و یکی آن بزن. ولی از گرز مرادی حاصل نشد. دست به‌نیزه کردند و به‌نیزه پرداختند.

دو نیزه دو بازو دو مرد دلیر — یکی اژدها و یکی نره شیر
زدندی دو گرز عمودین به‌سر — که از گرزها هیچ نامد اثر

القصه تا غروب آفتاب این دو پهلوان درجنگ بودند. غروب که شد صدای طبل بازگشت از سوی دولشکر برخاست و این دو پهلوان از هم جدا شدندو وعده به فردا دادند. صبح روز بعد چون صدای طبل بلند شد برزو به میدان تاخت و رستم هم سر راه به برزو گرفت. این بار برزو گرز خود را چنان به شانه‌رستم‌فرود

آورد که شانه رستم از ضرب گرز به درد آمد. ولی جهان پهلوان بند دست برزو را گرفت و چنان فشار داد که گرز از دست برزو به‌زمین افتاد. رستم بار دیگرخود و اجدادخود رامعرفی کرد و به برزوگفت: ای پهلوان‌جوان! ما همدیگررا آزمایش کردیم اکنون از اسب به زیر آی تا به کشتی بپردازیم. برزو از اسب پیاده شد و رستم هم از رخش به زیر آمد. پسر جوان با پدر پیر به کشتی پرداختند. این‌بار رستم کمر برزو را گرفت و علی را یاد کرد و او را به‌زمین کوفت و بر روی سینه‌برزو نشست. وقتی خواست با خنجر پهلوی او رابشکافد گرد آفرید بانگ‌برزد: ای‌رستم! سهراب پدرش را کشتی، پسر او را مکش. رستم از نام سهراب به لرزه افتاد وگرد آفرید خود را به رستم رساند. چون چشم رستم به زن دلیر قهرمان گردآفرید افتاد از روی سینه برزو برخاست و چشمان برزو را بوسید و برزو به‌مادر خود حمله کرد که او را بکشد. ولی رستم‌مانع شد. گردآفرید گفت قصد داشتم که برزوانتقام خون پدرش و شوهرم را که از جان و دل او را دوست داشتم بگیرد. سپاه‌ایران‌به به سپاه تورانیان روباه صفت حمله‌ور شدند و از سی هزار قشون افراسیاب جز ده هزار نفربیشترباقی نماندند و همه به‌دست برزوی دلاور و سپاه‌غیور و میهن‌پرست ایرانی کشته شدند. برزو به ایران آمد و کیخسرو و او را خلعت پوشید و بجای‌جد خود رستم به عنوان سردار سپاه ایران معرفی شد.

این بار هم قشون افراسیاب شکست خورد و به توران گریخت و میگویند در این جنگ بود که افراسیاب اسیرشد و به دستور کیخسرو او رامیان سینی سربریدند و جهان را از شر افراسیاب و گرسیوز برادرش راحت کردند.

آبان ۱۳۵۴

عباس نیکو رنگ – سی‌ونه‌ساله– خیاط – به‌روایت از احمد دارابی – صدوبیست‌و یک‌ساله – الشتر – لرستان.

فرامرز

میگویند وقتیکه رستم جهان پهلوان نامی ایران بطور ناشناخته سهراب را کشت وسپس دانست که با دست خود رشته حیات جوانی چون سهراب فرزندش را

بریده است دچار حالتی جنون‌آمیز شد و چند بار قصد خودکشی کرد. ولی امیر گودرز کاویانی و دیگر پهلوانان ایران مانع شدند و به‌فرمان شاه کاوس سلاح رزم از وی دورکردند و رستم بخاطراز دست دادن سهراب گوشه نشین شد. بطوریکه مدتها چون دیوانه‌ای بی‌آزار در کنجی خلوت کرد و تلاش زال زر هم برای رهائی رستم از یک چنان وضع آشفته و پریشان حالی بجائی نرسید.

از طرفی وقتیکه تهمینه دختر سهرم شاه سمنگانی مادر سهراب و همسررستم از کشتن فرزند آگاه شد یکه‌و تنها به‌قصدگرفتن انتقام خون سهراب از رستم سمنگان را به‌سوی زابل ترک گفت و چون به بارگاه گرشاسبی وارد شد مورد استقبال زال زر پدر رستم قرار گرفت. ولی تهمینه طوری آشفته حال بود که توجهی به استقبال زال نداشت و در پی قاتل سهراب بود. زال به تصور اینکه تهمینه با مشاهده وضع رقت‌آور رستم از انجام هر گونه قصد سوئی نسبت به او منصرف خواهد شد شخصا تهمینه را به خلوتگاه نیر اعظم هدایت کرد. ولی تهمینه بدون هیچگونه ترحم و دلسوزی وقتیکه چشمش به رستم قاتل فرزندش سهراب افتاد با خنجری که قبلا با خود داشت به رستم حمله کرد. پیش از آنکه آسیبی به‌وجود رستم برسد زال مانع شد و تهمینه را ازحمله به آدمی بیمار و بی‌دفاع سرزنش کرد. ازطرفی چون رستم دربرابر حمله تهمینه هیچگونه‌عکس‌العملی از خود نشان‌نداد و همچنان با جسمی نحیف و موهائی ژولیده درجای خود نشسته بود تهمینه دلش به‌حال رستم سوخت و از کرده خود پشیمان شد. بطوریکه با چشمانی گریان از خلوتگاه رستم درآمد و قصد عزیمت به‌سمنگان کرد. ولی زال او را از رفتن بازداشت و از او خواست تادر حرمسرای بارگاه گرشاسبی بماند. شاید وجودش باعث شود رستم از حالت پریشانی و ناراحتی نجات‌پیدا کند. تهمینه هم خواهش زال زر راپذیرفت و به جمع بانوان بارگاه گرشاسبی پیوست و چون مدتی گذشت از زال خواست تا برای بهبود حال همسرش نیز اعظم چاره‌ای کند.

زال که از حکما و اطبا برای معالجه فرزند مایوس شده بود بفکر افتاد سیمرغ را احضار کند و از او برای نجات رستم چاره بخواهد. چون سیمرغ به بالین رستم رفت دستور داد تهمینه را هم حاضر کردند و در حضور زال و تهمینه گفت اگر ترتیبی داده شود که رستم با تهمینه همخواب و همبستر شود طولی نخواهدکشید

که رستم سلامتی‌خود را باز خواهد یافت. و برای اینکه‌تهمینه راضی به‌انجام عمل زناشوئی با رستم شود سیمرغ قول داد چنانچه این کارانجام گیرد سهراب هم‌زنده میشود و چون‌تهمینه این سخن را شنید حاضر شد با رستم همخوابه‌شود و درنتیجه نطفه فرامرز یل بسته شد. وقتیکه بعد از نه ماه و نه روز تهمینه فارغ شد و چشمش به‌صورت نوزاد پسر افتاد سخنان‌سیمرغ را به‌نظر آورد ودانست که خداوند سهراب را دوباره بر او کرامت فرموده است. زیرا فرامرز از هر نظر شبیه سهراب بود. از طرفی‌رستم هم سلامتی خود را دوباره بازیافت و چون‌چشمش به‌نوزاد افتاد سهراب را زنده پنداشت و همین امر باعث خوشنودی همه شد. زال زر به پاس تولد نوزاد و به‌شکرانه بهبود رستم فرمان‌داد شهر زابل‌را آئین بستند وهفت شبانه روزجشن گرفتند و شادی کردند. روز هفتم تولد طفل ستاره شناسان رااحضار کرد وخواست تاضمن گرفتن طالع نوزاد اسم مناسبی برای او انتخاب کنند. منجمان زال ورستم را مژده دادند که نوزاد پهلوانی بی‌نظیر و جنگجوئی بی‌مانند خواهد شد وسپس نام طفل را فرامرز نهادند. فرامرز چون به‌هفت سالگی رسید زیر نظر گشسب بانو دختر رستم فنون اسب‌سواری و رزم را کاملا فرا گرفت، بطوریکه در دوازده سالگی دلاوری بی‌مانند شد و در شانزده سالگی بود که توانست در نبرد با برزوی برزگر، شکننده کتف رستم را به خم کمند اسیر کند و در هر جنگی که رستم به عللی در آن شرکت نمیکرد فرامرز تکیه گاه سپاه ایران بود.

مهر ۱۳۵۴

مراد عبدلی ـ پنجاه ویک‌ساله ـ درجه‌دار بازنشسته ـ حسین‌آباد ناظم ـ ملایر.

جمال امیدی ـ سی‌وهشت‌ساله ـ کارمند به‌روایت ازغلامحسین‌امیدعلی ـ صدساله ـ معامله‌گر ـ گوشکی بالا ـ بروجرد ـ تیر ۱۳۵۴.

احمد خاص کلاره ـ سی ساله ـ دلاورژاندارمری ـ میولی‌علیا ـ سر پل‌ذهاب ـ قصرشیرین ـ فروردین ۱۳۵۴.

پنجعلی قزوینه‌ای ـ چهل‌وسه‌ساله ـ کارگر ـ صحنه ـ کرمانشاه ـ دی ۱۳۵۳.

مولامراد قلندری ـ چهل‌وسه‌ساله ـ کشاورز ـ بلوران کوهدشت ـ لرستان.

فیض الله هادی ـ سی ساله ـ کشاورز به‌روایت از شادروان **حاجی‌محمد کریمی** ـ هفتادساله کشاورز و **علی‌اکبرهادی** ـ هفتادوهشت‌ساله ـ کشاورز.

یادداشت ـ آنطور که راوی این قصه مینویسد: نقالان مجرب و به اصطلاح کهنه‌کار در باره

فرامرز و نبرد این پهلوان باستانی سخن بسیار میگویند و هرگاه نقالی در قهوه‌خانه‌ای بطورمستمر و مدام برای مشتریان پاتوقی خود صحبت میکند و رشته داستان را به‌نبرد فرامرز می‌رساند برای اثبات ادعای خود در باره برتری فرامرز نسبت به‌دیگر پهلوانان نامی ایران به‌این شعراز شاهنامه که میفرماید: "دلیری به‌ایران چو رستم کم است فرامرز، جنگی‌تر از رستم‌است" اشاره میکند و آنرا با آهنگی مناسب حال برای مشتریان قهوه‌خانه میخواندوبا این‌شعر میرساند که فرامرز حتی از رستم هم شجاع‌تر و دلیرتر است. وقتیکه نقال با آن روش مخصوص‌بخودوباصطلاح نقالی‌با خم وچم سخن از حمله فرامرز به‌کابل میگوید و مجسم میکند که چگونه فرامرز به‌انتقام‌خون پدربناهای کابل را با خاک یکسان کرد و فراوان زن و مرد و کودک شیرخوار را از دم تیغ گذراند مشتریهای قهوه‌خانه بجای ابراز تاسف و تاثر از یک چنان خون‌ریزی و قتل‌عام مردمی بیگناه سراپا غرق در شادی و وجد و سرور میشوند. بطوریکه آنروز در پایان نقل بیشتر از سایر روزهابه‌مرشد یعنی‌نقال پول میدهند و در عوض زمانیکه داستان‌نقل بدانجامیکشدکه فرامرزدرنتیجه خیانت‌پاس پرهیزگار در برابر سپاه بیکران شاه بهمن یارانش را یکی پس از دیگری از دست میدهد و یکتنه هفت‌شبانه روز بدون خوراک و آذوقه میان سنگری در قلهٔ کوه جان‌بجان‌آفرین تسلیم میکند و سرانجام جسد بیجانش به‌دار آویخته میشود تمام‌حضار درقهوه‌خانه به‌گریه‌میافتند و صحنه‌نقل و نقالی به‌مجلس سوگواری تبدیل میگردد و در پایان داستان همگی اهل قهوه‌خانه از مرشد میخواهند تا از ادامه داستان خودداری کند و بقیه شاهنامه خوانی را برای فردا بگذارد و با این کار میرسانندکه تا چه اندازه به‌پهلوانان و قهرمانان باستانی علاقه دارند.

آذر برزین و بهمن

وقتی که‌فرامرز از نیرنگهای‌نامردانه مهراب شاه کابلی نسبت به رستم وکشته شدن رستم باخبر شد برخلاف میل زال تصمیم گرفت به تقاص خون پدرش مردم کابل را از دم‌تیغ بگذراند و شهر رابا خاک یکسان کند. این بود که بعدازبرگزاری مراسم سوگواری رستم به‌همراهی سپاه بمپور و دو پشته سوارجماز بلوچ به شهرکابل حمله کرد و ضمن قتل عام مردم بیگناه و بی‌تقصیر شهر را با خاک یکسان کردو قسمتی از آب رود هیرمند را به‌روی خرابه‌های‌شهر سرازیر کرد و باخاطری پریشان به زابل رفت و به زال زر خبر داد که چنین کاری کرده است. زال که مردی عالم‌و مهربان بود تا این خبر را از فرامرز شنید کف افسوس بهم زد و قطرات اشک از چشمانش جاری شد و فرامرز را نفرین کرد و خود به گوشه‌ای خلوت رفت ومدتی‌در مرگ صدها هزار زن و مرد و کودک بیگناه شهر کابل منزوی شد.

زال زر که مردی عالم و دور اندیش بود به خوبی میدانست که فرامرز باانجام این عمل جنایت‌آمیز محبوبیت خاندان گرشاسبی را در میان مردم ایران و جهان از بین برده‌است از قضا پیش‌بینی‌های زال زر درست درآمد و طولی نکشید که‌خبر مرگ مردم بیگناه شهر کابل به سراسر ایران و دنیا پخش شد و هر کس که این خبر را شنید به فرامرز لعن و طعن کرد.

این‌خبر به دربار بهمن‌شاه پیچید وجاماسب وزیر که یکی‌از دشمنان سرسخت زال و فرامرز بود از موقعیت استفاده کرد و از شاه بهمن خواست تا به‌خونخواهی مردم‌بیگناه شهر کابل بخصوص تقاص‌خون اسفندیار کمر ببندد ولی پشوتن وزیرکه از نژاد کاویانی بود و از دوستان زال و فرامرز به‌حساب می‌آید درصدد برآمدبهمن را از این کار باز دارد و طوری وانمود کرد که جاماسب وزیر خاندان‌زال‌دشمنی دارد اما جاماسب به‌قدری مرگ اسفندیار را در ذهن بهمن تجدید کرد تاسرانجام بهمن باسپاهی گران به‌عزم نبرد با زال و فرامرز عازم زابلستان‌شد. ولی باوجود پهلوانانی چون جهانبخش و گرشاسب بن‌تیمور و فرامرز پس از یک نبرد خونین و تحمل تلفات زیادی لشکریانش شکست خوردند و خودش هم به دست فرامرز اسیر شد. ولی زال واسطه شد و بهمن را آزادساخت و ضمن گرفتن‌قول از بهمن که‌دیگر هوس لشکرکشی به زابل نکند او را با احترام شایسته‌ای تا مرز ایران و زابل بدرقه کرد. طولی نکشید که دوباره بهمن به تحریک جاماسب وزیر با سپاهی بیشمار و سردارانی شجاع به زابل حمله برد و در جنگ دوم با آنکه جهانبخش و گرشاسب‌و چندتن ازدلاوران‌بنام‌خاندان‌گرشاسبی‌وسیله سرداران بهمن بطورناجوانمردانه‌ای کشته شدند مع‌الوصف فرامرزلشکریان بهمن را شکست داد و خودبهمن را هم برای بار دوم اسیر کرد و به حضور زال برد و از او خواست تا اجازه دهد بهمن راگردن بزند. ولی این بار هم زال نسبت به شاه بهمن ترحم کرد و بعد از اینکه ازاوقول گرفت تا دیگر به زابل حمله نکند او را مرخص کرد.

زال پس از برقراری صلح با بهمن فرامرز یل را راهی هندوستان کرد وطی نامه‌ای از سلطان هند خواست تا دخترش را به‌عقد نکاح فرامرز دربیاورد. سلطان هندوستان هم بخواست زال زر دخترش را به همسری فرامرز درآورد و در نتیجه این عروسی‌نطفه آذر برزین بن فرامرز قاتل شاه بهمن بسته شد. در غیاب فرامرز

بهمن وقت را مغتنم شمرد و برای بار سوم تصمیم گرفت به زابل حمله کند و زال و خانواده‌اش را قتل‌عام کند. پشوتن وزیر هر چه تلاش کرد شاید بهمن را ازحمله به زابل منصرف کند موفق نشد. زیرا هر چه پشوتن بهمن را نصیحت میکرد و ازاو میخواست تا به قول و پیمانش وفادار بماند جاماسب پای قتل عام مردم بیگناه را که‌بدست فرامرز کشته شده بودند به میان میکشید و گفته‌های پشوتن را نقش‌برآب میساخت. از طرفی تنها جاماسب وزیر نبود که بهمن را به خونخواهی مردم کابل تشویق میکرد. بلکه قسمت عمده سرداران سپاه و بزرگان قوم مایل بودند بهمن سزای عمل جنایت‌آمیز فرامرز را بدهد. خاندان گرشاسبی‌که قرنها حامی مظلومان و پشت و پناه مردم بود اکنون با این عمل فرامرز موردتنفر و انزجار همه واقع شده بود. پشوتن که دید حرفش خریداری ندارد مخفیانه نامه‌ای به‌عنوان زال نوشت‌و یادآور شد که بهمن برخلاف وعده و قولی که داده است این بار با سپاهی بیش‌از بیش عازم زابلستان خواهد شد و به زال هشدار داد که غافلگیر نشود.

نامه به دست زال رسید و زال که خوب میدانست دوران بزرگی و حکمرانی خانواده‌اش دارد رو به زوال میرود دستور داد تخته‌پلها را از بالای خندق‌اطراف شهر زابل برداشتند و ضمن‌تدارک آذوقه برای مردم شهرزابل و سربازانش امرکرد تیراندازان برج و باروی شهر راگرفتند تا اگر سپاه‌بهمن رسید وقصد حمله داشتند تا جائی که مقدور است دفاع کنند. طولی نکشید که سپاه شاه بهمن برای بار سوم رسیدند به نزدیکی شهر زابل. بهمن که دید زال پیش‌بینی‌های لازم راکرده‌است دستور دادسربازانش پشت خاک‌ریزهای خندق‌اطراق کردند. مدتی‌گذشت وبهمن همچنان به انتظار بود تا بلکه مردم زابل خودشان در نتیجه‌کمبود آذوقه دروازه شهر را باز کنند و زال را دست بسته تسلیم کنند ولی نه تنها مردم باوفای شهر زابل از نظر آذوقه کمبودی نداشتند بلکه اگر هم بفرض چنین میشد هیچگاه یک چنین بی‌احترامی به زال و خانواده‌اش روا نمیداشتند. بهمن چندین بار بوسیله بستن نامه به پیکان و رها کردن آن از مردم شهر خواست تا با تسلیم زال خودرا نجات دهند ولی مردم شهر هر بار جواب نا امید کننده دادند. سرانجام بهمن به تحریک جاماسب تصمیم گرفت به هر نحوی که امکان دارد شهر را بگیرد و زال و خانواده‌اش را اسیر کند.

از طرفی رفته رفته و روز به روز آذوقه مردم شهر کمتر میشد. زال در صدد برآمد نامه‌ای بوسیله پاس پرهیزگار دختر زاده‌اش به حضور شاه بهمن بفرستد واز او بخواهد بیش از این مردم شهر را در تنگنا قرار ندهد. شاید بهمن دست از مقاومت بردارد و با لشکریانش به پارس برگردند. پاس نامه را از زال گرفت و از گوشه‌ای از کنار شهر دور از چشم بهمن و سپاهیانش در آمد و راه اردوی بهمن را پیش گرفت و رفت. وقتیکه به‌چادر بهمن رسید و بار یافت ادای احترام کرد وبعد از دادن نامه زال تقاضای پناهندگی کرد و به شاه بهمن تسلیم شد و قول داد که سپاه بهمن را از راه عبوری که خودش خارج شده است وارد شهر زابل کند.

بهمن هم پاس را با آغوش بازپذیرفت و در همان شب فرمان داد پاس را به سمت‌فرماندهی‌قسمتی ازلشکریانش مفتخرکردندو بزمی‌بخاطر ورودپاس بپاساختند. زال زر با گیس سیاه بانو مادر پاس در انتظار برگشت پاس دقیقه شماری میکرد که خبر پیوستن پاس به‌بهمن را شنید. آه از نهادش برآمد و دانست که پاس‌راه‌ورود مخفی شهر را به بهمن نشان خواهد داد و طولی نمیکشد که خود و خانواده‌اش بدست بهمن اسیر خواهند شد.

ازطرفی بهمن تصمیم‌گرفت در سرزدن آفتاب‌به راهنمائی پاس پرهیزگارشهر زابل را تسخیر و زال زر را با زن و بچه اسیر کند. پشوتن وزیر درحالیکه پاس را فردی نمک ناشناس و ناجوانمرد خطاب میکرد از بهمن خواست تا از حمله به شهر و اسیر کردن‌زال و خاندان گرشاسبی صرفنظر کند ولی شاه‌بهمن توجهی به‌خواست پشوتن نکرد و در سرزدن آفتاب تصمیم خود را عملی کرد و به راهنمائی پاس و لشکریانش از راهی که پاس بلد بود وارد شهرشدند. به‌فرمان بهمن قتل عام‌مردم شهر زابل شروع شد و زال زر و گشسب بانو دختر رستم و مادر پاس گیس سیاه بانو را هر کدام در قفسی جداگانه جای دادند. ناگفته نماند که همین پاس گذشته از اینکه خواهرزاده رستم‌یعنی پسر دخترزال بود درگذشته هم‌افتخار غلامی نیراعظم رستم را داشت و درحمله کله دست به زابل اسیر او شد* و به مغرب زمین برده‌شد و سرانجام به خواست گیس سیاه بانو رستم ضمن تحمل زحمات بسیار او را از بند کله دست‌نجات داد و به‌زابل آورد. اکنون‌طوری به‌زال ولینعمت‌خود نمک‌ناشناسی کرده است که حتی به مادرش گیس سیاه بانو هم ترحم نمیکند.

غرض، بهمن شاه سرگرم فرمان دادن و کشت و کشتار مردم بیگناه شهر است که غفلتا زنی با پسر بچه شیرخواری از کاخ گرشاسبی درآمد و سراسیمه رو به تخت بهمن رفت‌و همینکه به‌سه قدمی بهمن رسید طفل راسبک‌سنگین کردوباتمامی نیروئی که داشت بچه را به دامان بهمن پرت کرد و رو در روی بهمن ایستاده. بهمن در حالیکه به بچه خیره شده بود رو کرد به‌پشوتن و گفت پشوتن! دیدی مهرو محبت مادری تا چه اندازه است. پشوتن که زن را کاملا شناخته بود و میدانست همسر زواره پسر زال است رو کرد به بهمن و گفت قبله عالم بسلامت این زن قصد دارد با این کارش‌مورد ترحم شاهنشاه‌قرار بگیرد و خود و بچه شیرخوارش‌را عفوفرمائید. بهمن بدون آنکه از نژاد و نسل طفل پرسشی بکند بچه را به زن پس داد و امرکرد سلامت از شهر خارج شود و با دست خودش قاتل پاس پرهیزگار و مسبب بدبختی خودش را آزاد ساخت.

درست در همان لحظه‌ای که بهمن با لشکریانش سرگرم قتل عام مردم شهر زابل بودند فرامرز یل با عده‌ای سرباز هندی از هندوستان رسید و همینکه چشمش به سپاه بهمن و قفس زال و عمه و خواهرش افتاد دنیا به نظرش تیره و تار شد. میگویند فرامرز یک تنه خود را به قلب سپاه بیشمار بهمن زد و عرصه را طوری به بهمن تنگ کرد که عنقریب بود خود او و سپاهیانش را نیست و نابود کندولی‌پاس پرهیزگار درصدد برآمد قرارگاه فرامرز را با مقدار آذوقه‌اش از بین ببرد و پس از مشورت با بهمن با تنی چند از سربازان سپاه بهمن به قرارگاه فرامرز حمله کردو ضمن کشتن نگهبانان قرارگاه آذوقه و طباخ خانه فرامرز را هم از بین برد. موقعی که فرامرزغروب آفتاب‌دست از نبرد برداشت‌و به اردوی‌خود رفت نگهبانان‌قرارگاه و مسئولین‌آشپزخانه‌اش راکشته دید. آه ازنهادش‌برآمد. ناچاربه‌جنگ باسپاهیان بهمن پرداخت و مدت هفت شبانه روز با شکم گرسنه یک تنه نبرد کرد تاسرانجام در پای کوهی مرتفع از طرف لشکریان بهمن محاصره شد و به قله کوه پناه برد و سنگری شد ولی هیچیک از سرداران‌سپاه بهمن قادر نبودند به سنگر فرامرزنزدیک شوند و نزدیک یک هفته تمام لشکریان بهمن پای کوه باقی ماندند و هر وقت به دستور بهمن سرداری به طرف قله کوه میرفت و باد به ابلق (۱) کلاه خود فرامرز میوزید و تکان‌میخورد به عقب برمیگشت و جرئت نزدیک شدن به‌فرامرز رانداشت.

در صورتیکه فرامرز درهمان روز اول میان سنگر جان به جان‌آفرین تسلیم کرده‌بود. روز هشتم که شد کلاغی روی سر فرامرز نشست و سرداران بهمن مطمئن شدند که فرامرز مرده است و به‌دستور بهمن جسد بیجان فرامرز یل رابالای چوبه‌دارکردند. حکایت میکنند که یکی از سرداران لشکر بهمن وقتیکه کلاغ را بالای سرفرامرز دید و دانست فرامرز مرده است خودش را به سرعت به سنگر رسانید تا او را به خدمت بهمن ببرد. ولی همینکه سردار به جسد بیجان فرامرز نزدیک میشود کلاغ پرواز میکند و پنجه‌های پرنده را به انگشت شست‌دست راست فرامرز میگیرد و در نتیجه آخرین تیری که درزه کمان قرار داده بود و دراثر بی‌رمقی به همان حال مانده‌بود رها میشودو قلب‌سردار راسوراخ میکند و اورا میکشد. لشکریان‌بهمن تامدتی‌جرئت نمیکنند به فرامرز نزدیک شوند تا سرانجام به‌فرمان بهمن هجوم میبرند وجسدش را به‌خدمت شاه بهمن میبرند و بهمن‌در جلو چشمان زال اورا به چوبه‌دار آویزان میکنند.

بهمن پس از آنکه فرامرز را به چوبه‌دار آویزان کرد دوباره به قتل عام بقیه مردم شهر زابل‌پرداخت و زابل را چون‌شهر کابل ویران کرد و به‌این کار هم اکتفا نکرد. تصمیم گرفت از همانجا به طرف دخمه (۲) گرشاسب در هندوستان حرکت کند ودر برابر چشمان زال زر دخمه راهم با خاک یکسان کند. دراینجا بازپشوتن وزیر دربرابر بهمن‌قیام کرد و از او خواست‌دست به چنین کاری‌نزند و گفت‌سزاوار نیست به‌پاس آنهمه‌خدمت و دلاوریهائی‌که گرشاسب‌در راه حفظ تخت‌وتاج شاهان وآب و خاک از خودش نشان داده است این چنین مورد بی‌احترامی واقع شود. ولی بهمن‌سوگند یاد کردجز این که گفته‌است نخواهد کردو سرانجام بالشکریانش درحالیکه قفس زال و گشسب بانو و گیس بانو را پیش پیش سپاه حرکت میدادند راهی هندوستان شد تا آرامگاه ابدی گرشاسب و فرزندانش را خراب کند. همینکه نزدیک به دریا شدند به دستور بهمن سپاه اطراق کرد تا بوسیله کشتی از آب دریا بگذرند.

دراین وقت یک کشتی‌از دور پیدا شد وهمینکه به ساحل رسید پاس پرهیزگار درنهایت تعجب جوانی را در عرصه‌کشتی دید که از هر جهت شبیه فرامرز یل‌بود. پاس به دیدن جوان دریافت که هر که هست از فرزندان خاندان گرشاسبی است.

هنوز کشتی حامل جوانِ ناشناس پهلو نگرفته بودکه پاس خود را به شاه بهمن رسانید و عرض کرد قربان به عرشه کشتی تازه وارد نگاه کنید ببینم حدس من درست است یا خیر. بهمن همینکه به عرشه نگاه کرد با کمال بهت وحیرت گفت: یعنی تومیگوئی این جوان فرامرز است؟ پاس گفت: خیر قربان من تصور میکنم پسر فرامرز است. زیرا تاریخ دقیق سفر فرامرز به هندوستان را در نظر دارم و این را هم میدانم که رفتن فرامرز به هندوستان دراجرای دستور زال زر صرفا برای عروسی کردن با دختر سلطان هند بودو یقین دارم این جوان ثمره ازدواج فرامرز با دختر شاه هندوستان است. بهمن به شنیدن این حرف دستور داد سرداران سپاه ایران، جوان تازه وارد را اسیر و ازاو سئوال کنند تااگر بستگی به خانواده زال داردزندانیش کنند. جوان تازه وارد با همراهانش به محض اینکه از کشتی پیاده شدند وسیله سرداران سپاه بهمن دستگیر شدند و چون از سرگذشت پدرش بی خبر بوددر برابر سئوالات بهمن گفت من آذر برزین بن فرامرزهستم که از هندوستان باتعدادی سرباز به خاطر دیدن پدر و جدم زال به ایران آمده ام.

بهمن تا آذر برزین را شناخت امر کرد اورا هم در قفسی جداگانه کردندو در ردیف قفس زال و سایرین قرار دادند. زال زردر همان نگاه اول دریافت که این جوان ازنظر شکل وشباهت پسر فرامرز است وچون قفس آذربرزین نزدیک قفس زال واقع شده بود زال از جوان ناشناس خانواده واسم و رسم اورا جو یا شد. وقتیکه دانست آذربرزین است ناچار زال هم خودش را معرفی کردوقصهٔ کشته شدن فرامرز راهم برای آذر برزین تعریف کردوآه ازنهاد جوان برآمد ولی زال اورادلداری دادوبه اومژده دادکه عاقبت انتقام خون پدرش راخواهدگرفت.

به امر شاه بهمن سپاه ایران بازندانیان سوار برکشتی شدندوبه طرف هندوستان ودخمهٔ گرشاسب حرکت کردند. چون به نزدیک دخمه رسیدند پشوتن برای آخرین بار به بهمن هشدار دادکه ازحمله به دخمه چشم پوشی کندولی بهمن نپذیرفت و بی آنکه درنگ کند دستورحمله داد. هنوز سپاه ایران ازجا تکان نخورده بودکه در دخمهٔ گرشاسب بازشد وبهمن درکمال تعجب گرشاسب رادیدکه بادیگر پهلوانان مانند سام ونریمان ورستم، حتی فرامرزی که هنوز به خاک سپرده نشده بود. ازدخمه به درآمدند و خود را به قلب سپاه ایران زدند. پشوتن به دیدن این منظره بسیار

خوشحال شد . بهمن در همان لحظه اول ازهوش رفت . وقتی که به هوش آمد دید سرش بالای زانوی پشوتن وزیراست وازآنهمه سپاه اثری باقی نیست . تنهاقفس اسیران باقی مانده است . بهمن ازهمانجا خودش را به قفس زال رساندوبادست خودش درقفس زال وگشسب بانو وگیس سیاه بانو را باز کرد وابراز ندامت و پشیمانی کرد . طولی نکشیدکه سر داران سپاه وعدهٔ ناچیزی از سربازان بهمن ناراحت و پریشانحال به بهمن ملحق شدند وبهمن از زال تقاضا کرد ترتیبی بدهدتاازنزدیک آرامگاه گرشاسب ودیگر پهلوانان را زیارت کند . زال زر هم خواهش اورا پذیرفت ودرحالیکه از جلو بهمن به طرف دخمه پیش میرفت وزمزمه‌ای میکرد بهمن دیدکه دردخمه بازشد . زال درهمان جلو در ایستاد وبه بهمن اجازه داد همراه پشوتن وزیر دو نفری واردشوند وقتیکه بهمن وارد دخمه شد وبه قبر گرشاسب نزدیک شدلوحی راجلوی پای خوددید . بهمن لوح را برداشت دید درلوح نوشته شده است که ای شاه بهمن بدان وآگاه باش من گرشاسب بن اترد (۳) بن شم سوارم (۴) ، درزمان حیات چه کردم ، به کجارفتم، به خاطر نجات جان یک دختر دهقان ایرانی که در بند هوشنگ چهل دست دیوبود به کوه قاف رفتم وخلاصه درآخر لوح اشاره به بی وفائی دنیاکرده بود. بهمن به خواندن لوح ، کارهای زشتش به نظر ش آمد وغرق عرق شرمساری شد . بعد ، به طرف قبر نریمان رفت . نریمان هم درلوحی که پیش پای بهمن قرار داشت داستان دلاوریها و خدمات گذشته اش راشرح داده بود وسرانجام ازبی وفائی دنیا یادکرده بود .

غرض، بهمن به راهنمائی پشوتن وزیر سر قبر تمام پهلوانان زابلی رفت واز بالای قبر هریک ازآنان پندهاونصایح شاهانه‌ای گرانبها تراز جواهرگرفت وباحالتی دگرگون همراه پشوتن وزیرازدخمه بیرون آمد وخودش رابه پای زال انداخت وارزال خواهش کرد به خاطرآن همه بی احترامی وظلم وستم که به او وبستگانش روا داشته است چیزی طلب کندوفرمان دادتا هرچه راکه زال خواست به او بدهندوتمناهایش را برآورند جزیک تمناکه آنهم آزادکردن آذربرزین است . زال در برابر بهمن سکوت کرد . بهمن موضوع را دوباره تکرار کرد . زال درجواب شاه بهمن گفت نه آزادی آذربرزین را میخواهم ونه چیزی دیگر . بهمن دربرابراین همه متانت وعزت نفس شرمنده شد وبرای بارسوم اورا سوگندداد تابلکه زال چیزی طلب کند و چون زال نخواست بهمن رنجیده خاطرشود از او خواست که هروقت به زابلستان دعوتش کرد دعوت اورا بپذیرد.

بهمن باتعجب گفت زابل رامن خراب‌کردم وتوهم چیزی دردست نداری که بتوانی شهری مثل زابل رابه صورت اول دربیاوری پس لااقل مقداری زرو جواهرازمن‌قبول کن . زال گفت به‌هیچ چیز تونیاز ندارم . فقطیادت باشدکه‌به‌من‌قول‌دادی دعوتم‌را بپذیری وهمین برای من کافی است . بهمن‌هم قبول کردودستورداد زال‌وهمراهانش راباعزت واحترام به زابلستان حرکت دادندوزال پس ازخداحافظی ازپشوتن وزیر وآذربرزین راهی زابل شد .

پس از حرکت دادن زال بهمن پاس را خواست ودستورداد قفس آذربرزین‌را به سمت مازندران حرکت دهدو درقلعه‌ای درحوالی مازندران‌زندانی‌کندتابه‌موقع‌او را زیر تیغ جلاد نشاند . پاس هم قفس‌آذربرزین‌راروی پشت پیلی‌بست و با تعداد زیادی سرباز به‌طرف مازندران حرکت داد وبه دستور شاه بهمن هر روز سرظهر یک قرص نان‌خالی باکمی آب از لای میله‌های قفس به آذربرزین میداد . این کار قوه‌و بنیهٔ‌آذربرزین‌را بکلی‌تحلیل برد . پاس به‌قدری نسبت به آذربرزین ظلم‌وستم روا داشت که بعضی از سربازان زیر امر خودش اوراشماتت‌وسرزنش‌کردندبطوریکه روزی ازروزها هنگام ظهر که به دستور پاس برای صرف ناهارواستراحت‌اطراق‌کرده‌بودند سربازی که‌مسئول‌چرهٔ (۵) آذربرزین بود دلش به‌حال آذربرزین سوخت ومقداری‌از غذای خودش رابه زندانی داد . پاس که مشغول خوردن غذاوشراب بوددیدوسرباز نگونبخت را به خاطرعبرت سایرین گردن زد تادیگر کسی جرئت نکند از این‌کارها بکند .

میگویند پاس نمک ناشناس که پروردهٔ‌خانوادهٔ‌زال‌بودونسبت خیلی نزدیکی باآذربرزین‌داشت بی شرمی‌رابه‌جائی رسانده‌بودکه ظهرهاهنگام صرف ناهاردستور میداد بساط‌بزمش را باسفره‌ئی رنگین و مینای شراب مقابل آذربرزین‌پهن‌میکردند وهربار که‌جام شراب‌راسر میکشید ته‌ماندهٔ جام را به صورت آذر برزین میپاشیـــد بطوریکه اغلب سربازان بادیدن این وضع ، دلشان‌میسوخت‌وجگرشان‌آتش‌میگرفت اما ازترس پاس جرئت نمیکردند دست ازپاخطاکنند تاروزی‌از روزهاوقتیکه در کنار جنگلهای مازندران رسیدند پاس موقع ناهارخوردن‌مثل‌هربار‌دربرابرقفس‌آذربرزین مشغول‌خوردن شراب وکباب بود بوی کباب به مشام‌آذربرزین رسید . آذر برزین‌که مدتها آرزوی غذائی مطبوع داشت به دست پاس خیره خیره نگاه کرد . پاس‌متوجه

آذربرزین شد وبناکرد قاه‌قاه خندیدن . آذربرزین علت‌خندهٔ پاس‌راپرسید . پاس درجواب گفت میخندم وشادم برای‌اینکه‌ماموریتم بطوردلخواه‌انجام گرفته وچندان راهی تامقصد نداریم ، بزودی تراتحویل کوتوال قلعه میدهم رسیدت را در پارس تقدیم حضور شاه بهمن‌میکنم و به پاس این‌خدمت مقامی بس‌عالی‌نصیبم‌خواهد شد آذربرزین ازدیلماج خواست تابه پاس بگوید به خاطر موفقیتی که بدست‌آورده‌است کمی شراب وکباب به‌او بدهدولی تامرد دیلماج پاس را از خواهش آذر برزین آگاه ساخت پاس سه گره در ابروها انداخت واز همانجائیکه نشسته بود وشراب میخورد ته ماندهٔ جام رابه طرف قفس آذربرزین پاشید .

آذربرزین در برابر بی احترامی های زیاده‌ازحدپاس بسیارناراحت‌ودلشکسته شدو سرش رامحکم کوبید به‌میله‌های قفس به‌طوری‌که‌پیشانیش‌شکاف‌برداشت و خون فواره زد وازهوش رفت . دراینجاست که میگویند .

آه‌دل مظلوم چو سوهان ماند گرخودنبردبرنده راتیزکند

طولی نکشیدکه آذربرزین‌ازشدت سوزش پیشانی مجروح شده‌اش به هوش آمد چشم بازکرد دید پاس بدون توجه مشغول صرف شراب‌وکباب‌است .خواست‌دو مرتبه سرش را به میله های‌آهنی قفس بکوبد وخودش راازاینهمه‌بدبختی‌وظلم‌وستم روزگار راحت‌کندکه صدای خش خشی ازمیان انبوه درخت‌های جنگل به گوشش رسید . به طرف‌صدا خیره شد دید یک دیوانهٔ جنگلی باموهای ژولیده وفتیله‌فتیله‌در حالیکه تبری روی شانه گذاشته ازمیان جنگل درآمد و رو به قفس ایستاد و با ایماو اشاره چیزهائی گفت که آذربرزین درست متوجه نشد وازآنجائیکه بسیارناراحت‌بودتوجه درستی به‌حضور دیوانه جنگلی نکرد . دراین موقع پاس که همچنان سرگرم نوشیدن شراب وصرف کباب بود غفلتا" متوجه مرد جنگلی شدکه خودرا به قفس آذربرزین چسبانیده و بااو سر گرم صحبت کردن است به دیوانهٔ جنگلی نهیب زد که ازکنار قفس آذربرزین دور شود ولی مرد جنگلی باکم اعتنائی به پاس سرش رابه طرف او برگردانیدوبازبان پارسی به پاس گفت ای سردار ! بدان که من‌نه‌تو ونه‌این‌جوان، هیچکدام ازشماها را نمیشناسم ولی چون ازمیان درختها ناظر بودم‌که این زندانی ازشمادرخواست کباب کرد وشمابجای انجام درخواستش چه کردید انسانیت به من حکم کرد جلو بیایم وعلت اینهمه بی انصافی وبی رحمی ترا نسبت به این جوان

زندانی بدانم وبفهمم چه خیانت و چه جنایتی مرتکب شده‌است که تااین حد او را معذب میکنید ؟ پاس تااین جسارت رااز مرد جنگلی دید از جا بلند شد ودست به قبضهٔ شمشیر به طرف مرد جنگلی حمله کرد وشمشیر پاس سرازیرشد به فرق سرمرد جنگلی که مرد جنگلی ازمیان هوا وزمین بند دست پاس را گرفت وبایک‌فشارشمشیر راازدست پاس در آورد . پاس خواست خودش‌را نجات بدهدکه مرد جنگلی امانش ندادو بایک دست‌پس گردن و بادست دیگر قلاب کمر پاس را گرفت‌و از زمین بلند کردو باتمام نیرو پاس را کوبید زمین وزانوی پای راستش‌راگذاشت پشت کمر پاس و با یک حرکت استخوانهای کمر پاس را خرد کرد . به‌این هم قناعت‌نکرد ، یک دست پس گردنش راگرفت وبایک فشار ، کله پاس را ازرگ و ریشه کندو به‌طرف جنگل‌پرت کرد . دراین موقع سربازان پاس به خونخواهی فرماندهٔ‌خود به‌مرد جنگلی‌حمله ور شدند ولی مرد جنگلی دست به دستهٔ تبر برد وبه طرف سربازان پاس حمله کرد . طولی نکشید سربازان پاس در حالیکه خیمه وخرگاه رابه‌جا گذاشته بودند ناچار به فرار شدند .

مرد جنگلی پس ازتار ومار کردن‌لشکریان پاس به‌طرف قفس‌آذربرزین‌برگشت . میله‌های قفس را شکست و آذربرزین را درحالیکه چندان‌رمقی نداشت نجات دادو هردو روی سفره رنگین پاس نشستند و بعداز خوردن کباب و شراب ، مرد جنگلی آذربرزین را به دوش گرفت ووارد جنگل شد . آذر برزین در نتیجهٔ‌خونریزی زیاد وناتوانی ناشی ازمدتها بی قوت وغذائی ازهوش رفت . وقتی که چشم بازکردخود را میان کپری (۶) درگوشهٔ جنگل دید . اطراف را نگاه کرد دیدهمان‌مرد جنگلی‌با زنی سالخورده بالین سرش‌نشسته‌اند ومشغول بستن‌زخم پیشانیش‌هستند.آذربرزین‌که خودش‌را مدیون مرد جنگلی میدانست بلند شدکه به پا بایستد ولی زن مانع شدواز او خواست استراحت کند .

پس ازچندی که حال آذربرزین روبه خوبی رفت آن زن رو در رویش نشست‌و بازبان پارسی سئوال کرد جوان کی هستی ازچه قوم وقبیله‌ای وگناهت‌چیست‌که ترا به‌این حال انداخته‌اند ؟ آذربرزین که زبان پارسی راچندان بلد نبود جواب قانع کننده ای نتوانست بدهد وزن که دانست جوان هندوستانی است با زبان مادری آذربزرین صحبت کرد وهمینکه فهمید آذربرزین پسر فرامرزابن‌رستم میباشد نعره‌ای

کشید واز هوش رفت وچون به هوش آمد آذر برزین را در آغوش کشید وگفت ای جوان بدان و آگاه باش که من همسر زواره پسر زال وعموی فرامرز هستم ودرهمان موقع که شاه بهمن زابل راتسخیر کرد ومردم بیگناه شهر زابل راقتل عام کرد من بااین پسرم که بنام رستم تبردار میباشد وآنوقت طفلی شیرخوار بود به شاه پناه بردم واوهر دو نفر ما را امان داد واز شهر خارج کرد. چون جائی رانداشتم ناچار از زابلستان به مازندران آمدم ودراین گوشه جنگل ماندم وبه تربیت پسرم که تنها یادگار زواره و دودمان گرشاسبی است پرداختم. روزها دراین آبادیهای اطراف جنگل کارمیکردم وشب رادر زیر این کپر صبح میکردیم حالا که پسرم بزرگ شده است زندگی نسبتا" خوب و راحتی داریم وهمه جوانان ایلات وعشایر وآبادیهای اطراف نسبت به من و پسرم رستم تبر دار بی نهایت مهر بان ودلسوزند. حال که به خواست خدا تونجات پیداکرده‌ای چه بهتر که پیش من وپسرم بمانی.شاید بتوانیم به‌خواست خدا و همت جوانانی که دوست ما هستند سپاهی ترتیب دهیم وبه خونخواهی دودمان گرشاسبی قیام کنیم. آذربرزین به شنیدن این حرفها خیلی خوشحال شد وبه‌همراه رستم تبردار به‌جایگاه اردوی پاس رفتند ووسائل سربازان شکست خوردهٔ پاس راکه ازخود به جا گذاشته بودند تصرف کردندوازهمان گوشه جنگل به‌تدارک سپاه پرداختند.

ازطرفی زال زرپس‌ازمدتهاراهپیمائی همراه گشسب بانووگیس سیاه‌بانودخترش به‌سرزمین زابل رسیدند، زابل همان شهری که پرورندهٔ پهلوانانی مثل گرشاسب یل و نریمان و سام و رستم بود دیگر اثری از آثار آن بناها وکاخ با عظمت و پرشکوه گرشاسبی برجا نبود وهمراهان زال نمیدانستند که زال چه قصدی داردوچرا دوباره به‌سرزمین مخروبهٔ زابل آمده است و به چه‌اطمینانی ازشاه‌بهمن‌خواست‌که‌دعوتش رابرای آمدن به شهر زابل قبول کند. غرض، زال زر مدتی در حالیکه زیر چادری زندگی میکرد سرگرم نقشه برداری و نقشه کشی شهر شد و طولی نکشید به خزانهٔ گرشاسبی که زیر بنای با عظمت کاخ مخفی بود دست پیدا کرد واز اطراف و اکناف کارگر ومعمار طلبید و شهر زابل را در مدت هفت سال دوباره ساخت و مردمی که در جنگ وحملهٔ بهمن متواری شده بودند ودرگوشه کنار هابسرمیبردند دوباره به‌طرف زال زر و زابل روآورشدند. زال آنان‌را زیر بال وپر خود گرفت وبادادن سرمایه و خانه و کاشانه آنها را به زندگی دلبسته و امیدوار کرد تا جائیکه رفته رفته زابل از

آنچه درگذشته بود وداشت بهتر وزیباتر شد .

حالازال‌زر یک‌انتظار داشت که آنهم بادعوت شاه‌بهمن‌وآمدن‌اوبه‌زابل به‌پایان میرسید . همین که زمینه را ازهرجهت مناسب دیدپیکی به پارس به دربارشاه بهمن روانه‌کرد وازشاه خواست تا همراه پشوتن وجاماسب وزیر ودیگران راهی زابل‌شوندو چندروزی مهمانش باشند . شاه بهمن بنا به قولی که داده بود دعوت‌اوراپذیرفت وهمراه عدهٔ بسیاری ازسران سپاه و وزراء و درباریان عازم سرزمین زابلستان شدو زال زر ازیکماه قبل ازرسیدن شاه بهمن به سرزمین زابلستان مشغول‌تدارک وزینت شهرشد .

وقتی خبررسیدکه شاه بهمن به همراه‌جماعتی ازسران سپاه و بزرگان مملکت‌به دو منزلی شهر زابل رسیدند به‌فرمان زال ازدم درکاخ نو ساز گرشاسبی‌تایک‌فرسخ خارج ازشهر تمام راه را باقالیچه‌های گران قیمت فرش کردند وزال زر به‌فرماندهی سپاه بمپور بلوچ که تازه تشکیل شده بود بارجال وسر شناسان شهر به استقبال شاه بهمن رفتند وزال چنان استقبالی ازبهمن وهمراهانش بعمل آوردکه‌بهمن‌عرق شرم ازسر وصورتش راه افتاد . تنها کسی که بیشتر از سایرین به خاطر سربلندی زال‌و سرافکندگی بهمن لذت میبرد پشوتن وزیر دوست صمیمی خانواده گرشاسبی بود ، زیرا به هرطاق نصرتی که همراه شاه قدم میگذاشت بهمن را مخاطب قرارمیداد واز دوران حمله به زابل وپند واندرزش به شاه بهمن یاد میکرد . بهمن طوری ازکردار ورفتارش نادم وپشیمان شدکه روکرد به پشوتن وگفت پشوتن ! به‌خداسوگنداگرراه برگشت به پارس بود از همینجا برمیگشتم وقدم به زابل نمیگذاشتم برای اینکه از دیدن زال زر ومردم شهر زابل عرق شرم میریزم . ولی پشوتن بهمن رابه گذشت وبزرگی زال زر امیدوار میکرد و به‌او دلداری میداد .

غرض ، شاه بهمن با همراهانش قدم به صحن نوساز قصر گرشاسبی‌نهادند . این همان کاخ باعظمت و با شکوهی بودکه به فرمان خود بهمن‌درحملهٔ سوم به‌زابل ویران شده بودوحالا که به دستور زال زر دوباره ساخته شده بود بهمن از تعجب دهانش بازماندومدتی ازخود بیخود شد . سرانجام به اشارهٔ پشوتن وزیر بر خود مسلط شد و به‌راهنمائی زال زر وارد سرسرای کاخ واطاق‌مخصوص‌پذیرائی‌شدو مدت یکماه تمام باسرداران سپاه ورجال سرشناس ایران مهمان زال بودند .

درست روزآخر ماه بود که بهمن درصدد عزیمت به پارس برآمد وقصد داشت پس از خوردن غذای نیمروز از زال خداحافظی کندو به‌ایران برگرددکه‌عده‌ای از سربازان شکست خورده پاس جلو در کاخ گرشاسبی‌راگرفتند وتقاضای‌شرفیابی‌کردند. وقتی به‌خدمت رسیدند خبر کشته شدن‌پاس ونجات آذربرزین رابوسیله مرد دیوانه جنگلی به او دادند. بهمن به شنیدن خبرنجات آذر برزین‌وکشته‌شدن‌پاس پرهیز کار آنهم بدست یک جوان جنگلی کف افسوس بهم زد وآه ازنهادش برآمد. دراین موقع زال زر نگاهی به بهمن انداخت وگفت قربان! ناچارم در نهایت شرمندگی عرض‌کنم با رسیدن این خبر ماندن شما در زابل صلاح نیست واگر به‌جان‌خودتان علاقه‌دارید بهتراست هرچه زودتر زابل را ترک بفرمائید.

بهمن روکرد به پشوتن‌گفت پشوتن! آیا به نظر تو‌ممکن است این چنین باشد ویک دیوانه جنگلی قادر به کشتن سرداری مثل پاس و عده ای از سربازان ونجات آذربرزین باشد؟ پشوتن درجواب عرض‌کرد قربان! اگرنظرمرابخواهید باید بگویم این خواست خداوند بزرگ است و باید حق نمک ناشناسی پاس داده شود. زیرا کسی که به ولینعمت وحتی مادر خود خیانت کند سزائی جز این ندارد. اسم پاس آمد، زال گفت پشوتن، بدان وآگاه باش که‌قاتل پاس کسی جز پسر زواره نوهٔ من نیست. چون درهمان موقع که اورا برای منصرف کردن شاه بهمن فرستادم ودرصدد خیانت به من برآمد شب درعالم خواب‌جدم‌گرشاسب‌رادیدم که‌گفت‌فرزند! ناراحت نباش خیانت‌پاس باعث‌خواهد شدکه‌انتقام خون فرزندان وبستگان تو ازدشمن‌گرفته‌شود برای اینکه مرگ پاس بدست نوهٔ تورستم تبردار است وراه برای انتقام کرفتن تو باز خواهدشدو من یقین دارم همان‌دیوانهٔ جنگلی پسر زواره ونوهٔ خودم است که‌از دست سربازان بهمن بامادرش جان به‌سلامت برده‌است.

دراینجا پشوتن به خاطر آزار بهمن خندید وگفت قربان! آیاطفلی را که در موقع قتل عام مردم زابل مادرش به طرف شما پرت کردوشما اورا باهمان زن‌نجات دادید به‌یاد دارید؟ بهمن فکری کرد و گفت آری یاد دارم. پشوتن باز خنده‌ای کرد وگفت قربان همو قاتل پاس و سربازان ونجات دهندهٔ آذر برزین است که شما آن‌روز به دست خودتان او ومادرش را ازمرگ حتمی نجات دادید. بهمن روکردبه زال زر وگفت دستان سام شما اطمینان دارید که آذربرزین بتواند بر ضد من و

سپاهیانم قیام کند و کاری از پیش ببرد ؟ زال گفت قربان حتما " درنظردارید که موقع حمله به دخمهٔ جدم گرشاسب به من گفتید هرچه طلب کنم وبخواهم انجام میدهید! من میتوانستم نجات آذر برزین رابخواهم ولی چون یقین داشتم دست انتقام روزی از آستین بیرون خواهدآمد وآذربرزین را نجات میدهد این خواهش را نکردم . اطمینان دارم دیری نخواهد پائید که نوهٔ من ، همان مرد جنگلی که‌رستم تبردار نام دارد به همراه آذر برزین با سپاهی بسیار به قصد جنگ باتو ودیدارمن به‌زابل میآید واگر آنان ترادراینجا ببینند هرقدرکه من هم مخالفت کنم ومانع شوم باز به شما آسیب میرسانندو شمارا میکشند. بهمن که دید جانش در خطراست بی‌آنکه‌لب به‌غذا بزند به‌همراه ملازمانش ازکاخ گرشاسبی بیرون رفت وبه‌سمت پارس راه‌افتاد.

طولی نکشیدکه آذربرزین بارستم تبر دار پسرزواره‌وزن‌زواره‌وجماعت بسیاری ازجوانان ایلات وعشایر مازندرانی ووسایلی که‌ازسربازان‌پاس به غنیمت گرفته‌بودند راهی زابلستان شدندتا هم زال راببینند ،هم به‌راهنمائی‌اوترتیب‌قیام برضد بهمن رابدهند. زال‌زرکه‌خبر ورودآذربرزین رابه شهر زابل شنیدبه‌همراه‌سپاه‌بمپوربلوچ که‌تازه تشکیل شده بود به‌استقبال رفت ودر حالیکه اشک شوق درچشمانش حلقه‌زده بود آذر برزین ورستم تبردار را درآغوش کشید و به یاد گذشته و جوانان ازدست داده‌اش های های بنا کرد گریه کردن. پس از بوسیدن و بوئیدن یکدیگر زال‌ازجلو وآذربرزین و رستم ابن زواره و مادرش با سربازان عشایری از عقب به طرف کاخ گرشاسبی رفتند ومدتی به استراحت ومشورت پرداختند تا هرچه زودتر ترتیب‌نبرد بابهمن را باراهنمائی های مدبرانه زال زر بدهند.

ازطرفی بهمن پریشانحال ودگرگون به پارس رسید وبه محض ورود همه‌سران سپاه وامراء و وزراء را احضارکرد و از آنان خواست که تا آذر برزین قدرت زیادتری کسب نکرده است برای سرکوبی ودستگیریش راه چاره‌ای پیدا کنند ،ولی‌هما نطوریکه فرامرز به علت یک خطا ویک عمل جنایت آمیز آنچنان مورد تنفر وبی مهری مردم قرارگرفت بهمن هم به علت کار خطا وزنائی که باهما دخترش مرتکب شده بود در انظار مردم دنیا حتی سران سپاهش خوار و خفیف شده بود به طوریکه همهٔ مردم ایران‌که خبر عروسی او را بادخترش هما شنیده بودند از او رو گردان شدند و در نبردی که با آذر برزین درپیش داشت چندان امیدی به سران سپاه وسربازانش

نداشت .

ازطرفی در زابل نقشهٔ نبرد آذربرزین بابهمن وسیله زال زر دقیقاً " طرح ریزی شد وزال زر وسائل جنگ رستم را؛زقبیل لخت (۷) گرشاسبی،کمان، خفتان، چادر سبزرنگ و سربازان سلحشور بمپور بلوچ دراختیارآذربرزین قراردارد و در یک نبرد بسیار خونین نیمی ازلشکریان بهمن به‌دست آذربرزین وسربازانش کشته‌شدند. شاه‌بهمن ناچار دستور عقب نشینی‌دادو همراه باقیمانده سپاهش وارد پارس شد. دراین جنگ آذربرزین غنائم جنگی بسیاری به دست آورد. زیرا هرچه وسائل از سپاه بهمن به‌جای‌مانده بود درتصرف آذربرزین درآمد. شاه‌بهمن باآنکه‌درگذشته امر به‌اخراج تمام جادوگران از خاک ایران‌داده‌بود وازعلم جادو وجادوگرها بسیار متنفر بود چاره را در آن دید که به خاطر غلبه کردن‌به دشمن و نبرد باآذربرز ین ازوجود جادوگرها استفاده کندو اگر چه تا اندازه‌ای هم موفق شد ولی سرانجام در برابرقوای آذربرزین مقاومت نیاورد وناچار همراهِ تنی چند ازمقربان‌درگاهش‌به‌طور مخفی ازخاک ایران گریخت.

آذربرزین پس از تصرف پارس ، همادختربهمن رابه جای پدربه‌تخت‌سلطنت نشاند وخودباسپاهی بسیار درپی بهمن به‌سرزمین روم رفت و امپراطور روم هم که خود وسپاهیانش را در معرض خطر میدید ناچارشدبهمن‌رابه‌آذربرزین‌تسلیم‌کند. میگویند بهمن تا آذربرزین‌را دید اشک درچشمانش حلقه زدوباوساطت‌سلطان روم آذربرزین قول مردانه داد تا آسیبی به‌اونرساندوآذربرزین‌هم بنابه‌خوی‌جوانمردی وعطوفت قول‌داد نه‌تنها بهمن رانکشد بلکه کشور راهم به او ببخشد ودوباره‌بهمن رابه تخت شاهی بنشاند، ولی سران سپاه آذربرزین ، او را از قولی که داده بود منصرف کردند واورا به یاد خدمات جدش رستم‌انداختند ویادآورشدند رستم هم برخلاف‌میل دستان سام ، زال زر ، بهمن را که طفلی بیش نبود به‌تخت سلطنت نشاند و بعد ها دیدیدکه همین بهمن باخانواده رستم چه هاکرد.

آذربرزین که قول داده بود بهمن رادوباره به‌تخت بنشاند درفکر بودچه‌کند تاهم قولش سرجایش باشد وهم بهمن ازبین برود. ازقضادرهنگام مراجعت‌به‌ایران گذار سپاه آذربرزین‌افتاد به‌پای کوهی که اژدهائی‌درآن کوه لانه کرده بود وباعث مرگ یک مشت مردم میشد. آذربرزین که به پای کوه رسیدازبهمن‌خواست‌تاباکشتن

اژدها ثابت‌کند ازنسل کیان است واضافه کرد شاهان کیان همگی شجاع بودندو در نبرد بااژدها پیروز میشدند ، اگر توهم خواستار تاج شاهی باشی بایدچون نیاکانت اژدها رانابود کنی امابهمن زیر بار نمیرفت . آذربرزین گفت سوگند یاد میکنم که‌ترا یاری کنم وبه دنبالت باشم . بهمن که چاره‌ای نداشت قبول کرد و در حالی که سر تاپامسلح بودازدامنهٔ کوهی راهی مکان اژدها شد وآذربرزین هم مطابق قولی که داده بود پشت سربهمن پابه کوه شدوچون شاه بهمن به نزدیکی اژدهارسیدحیوان که بوی‌طعمه را شنیده بود ازپناهگاه خارج شد وروی دم ایستاد وقلاج (۸) نفس‌رابه طرف بهمن انداخت وبهمن که در برابرقلاج نفس حیوان‌یارای‌مقاومت‌نداشت مانند پر کاهی به طرف اژدها کشیده شد و به‌قلاج دوم به کام اژدهافرورفت و آذربرزین ابن فرامرز درست درهنگامیکه حیوان طعمه رادر قاب دهان داشت از موقع‌استفاده کرد ودست به شمشیر به‌طرف اژدهای خطرناک حمله بردو بایک‌برش‌لخت‌گرشاسبی، گردن‌حیوان وسر بهمن شاه را برید وبااین کارهم به قولش وفا کرد وهم قاتل‌پدر و نیاکانش را به سزای کیفر خود رسانید .

به یک تیغ کردم دودشمن فنا **شه از خون باب‌اژدرازخون شا**

آذربرزین پس ازکشتن بهمن پسرش شهنوازراکه سرداری شجاع ونیرومندبود به‌جای خود درسپاه ایران گذاشت و شهنواز سردار سپاه هما دختر بهمن‌شدو آذربرزین خود به زابل برگشت ودر کنار جدش زال زر به عبادت پرداخت .

شبی ازشبها که تمام پهلوانان سالخورده و پیر و زنان خاندان‌گرشاسبی در چادری خارج از شهر زابل درحضور زال نشسته‌بودندزال رادگرگون‌دیدند و وقتیکه جویای حالش شدند زال گفت من فقط یک امشب رابر شمامهمان خواهم بود وچون آفتاب فردا سر بزند خواهم رفت وضمن گفتن این حرف به وصیت پرداخت وهرچه اززال سئوال شدکه به‌کجا وبرای‌چه منظوری خواهد رفت زال جواب دادخودم هم نمیدانم واین سفری است که به خواست خداوند انجام میگیرد. آنشب راتاصبح خانوادهٔ زال بیدار ماندند وزال به‌عبارت‌پرداخت وچون‌صبح‌شدزال‌ضمن‌روبوسی و وداع بایکایک خانواده سفارش کردکسی دنبالش نرود برای‌اینکه‌هرکسی به دنبال اوبرود به سرنوشت افرادی که در پی کیخسرو رفتنددچار خواهدشد .

وقتی‌که زال از چادر خارج شد دیدند اسبی سفید بازین ولگامی سفید بیرون

چادر به‌انتظار است وهمینکه زال به اسب رسید مرکب روی زمین خم شد وزال‌زربه آسانی سوار مرکب سفید شد وبه‌طرفی حرکت کرد. تنها کسی‌که درپی زال‌رفت‌بانو گشسب نوهٔ زال بود که بدون توجه به سفارش زال وبی‌اعتنا به خطر به دنبال‌جد خود رفت وطولی نکشیدکه زال به دهانهٔ دربندی رسید وازته دربندباغی‌بس‌زیبا وسرسبز نمایان‌شد. زال که وارد باغ شد باغ ازنظر بانو گشسب پنهان شد. گشسب خواست پیش برود که آسمان تیره وتار شد وبرفی بسیار سنگین شروع‌کردبه‌باریدن بطوریکه باعث مرگ گشسب شد. آذربرزین به دنبال گشسب رفت وسرانجام‌پس‌از جستجوی زیاد جسد بانورا پیدا کرد واورا به خاک سپردند.

فروردین ۱۳۵۴

۱ـ پربلندی‌که به‌کلاه خود میزنند Ablaq
۲ـ محلی که جسد درآن نهند
۳ـ Otrod
۴ـ Šamme-e savâr
۵ـ غذا و تنقلات وخوردنی‌های مختلف Çerê
۶ـ خانه‌ای که با نی و بوریا وشاخ وبرگ درختان ساخته باشند، آلونک، کومه Kapar
۷ـ نوعی حربهٔ برنده جنگی شبیه به ساطور قصابی است. Laxt
۸ـ نفس تندکشیدن ـ به‌چپق قلاج میزنند یعنی به‌شدت دودآنرا میمکند. Qollaj

مرادعبدلی ـ پنجاه ویک ساله ـ درجه دار بازنشسته ـ حسین‌آبادناظم ملایر.

روایت دوم

داستان ازآنجا شروع میشودکه فرامرز پسر زادهٔ رستم پهلوان نامی ایران پسری داشت به اسم آذربرزین. این آذربرزین به خاطر دشمنی که با بهمن پسر اسفندیارداشت درپی نابودی او بود اما به خاطر اینکه باهم پیمان بسته‌بودندکه روی یکدیگر شمشیر نکشند نمیدانست چه‌کندتااینکه‌یک روزدوپهلوان به قصد تفریح بااسپاهیان خود به‌تنگه‌ای میروند ووقتی به میان‌تنگه میرسند یکمرتبه درکف تنگه اژدهایی پیدا میشود. بهمن شمشیر خودرا ازغلاف میکشدتااژدهارا بکشدولی‌پیش ازاینکه بهمن به‌اژدها حمله کند اژدها تانصف بدن اورامیبلعد. بهمن فریادمیزند ای برادر کمک کن واین اژدهارا بکش. آذربرزین پسر فرامرز در جواب میگوید من

عهد کرده‌ام که به روی تو شمشیر نکشم حالا چطور پیمان خودرا بشکنم؟ دراین موقع اژدها تمام بدن بهمن رامیبلعد وآنوقت پسرفرامرز باشمشیراژدها وبهمن رادونیمه میکند بعد به‌لشکرش فرمان میدهدکه هر کدام از افراد سپاه یک پاره سنگ‌روی‌نعش بهمن واژدها بریزند. دریک فرسخی قریهٔ زنجیران فیروز آباد فارس کوهی است‌که میان آن تنگه‌ای واقع شده ودراین تنگه آنقدر سنگ جمع شده که‌تلی ازسنگ بوجود آمده است ومردم آن را گور بهمن میدانند.

بهمن ۱۳۵۳

سیدابوالقاسم هاشمیـ هجده ساله ـ محصل ـ به روایت از**سیداحمد هاشمی** ـ چهل ونه‌ساله ـ مستخدم آموزش وپرورش ـ زنجیران ـ فیروزآباد ـ فارس.

روایت سوم

درمنطقهٔ کوههای بختیاری کوهی است به‌اسم کوه دلا (۱) که از بزرگترین کوههای بختیاری به حساب میآید. طرف‌جنوب‌آن‌یعنی‌اندیگاه (۲) یکی‌از محلهای قشلاق نشین بختیاری محسوب میشود وزمستان چند طایفهٔ بختیاری برای کشت‌و زراعت زمستانی وبرای چرانیدن دامها یشان به‌این منطقه میآیند، بعضی‌طایفه‌ها دردهکده ها زندگی میکنندوبعضی هم که دارای دام زیادهستندبه‌کوههای اطراف میروند وزیر چادرهای خود که زبان محلی بوهون (۳) میگویند زندگی میکنند. از اندیگاه تامسجد سلیمان تقریبا" شصت کیلومتر راه است.کوه‌دلاجزومنطقهٔ شیرین بهار بختیاری محسوب میشود وراه عبورعشایر بختیاری‌درزمان‌ییلاق‌وقشلاق‌است. ازراه ییلاق که به طرف قشلاق میروی‌باید چندین فرسخ سربالابی بروی و وقتی به قلهٔ کوه رسیدی باید سرازیرشوی. در نیمه راه سرازیری تنگی‌است‌به‌نام‌تنگ‌دز. ازراه که داخل تنگ شدی چند قدم که‌جلورفتی تنگ‌باریک‌میشودوبازکه‌جلوتر رفتی تنگ بن بست است. فقط‌پشت سرکه نگاه کنی سه‌طرف خود کمر صاف وبلند سر به آسمان‌کشیده ومیبینی که فقط‌ازجلو راه داری دیگر ازطرف دست راست ودست‌چپ وپشت سر راهی نیست.

میگویندزمانی که‌بهمن به خونخواهی‌پدرش اسفندیارلشکرکشیدوبافرامرز جنگ کرد بعد ازچندی روزی یک مرتبه لشکرفرامرزراطوفان‌گرفت‌وتمام لشکرش ازبین‌رفت.

فقط خودفرامرزتنها ماند. چندروزی هم فرامرزبالشکربهمن جنگ‌کردوبراثرزخم تیر وکمان که ازلشکربهمن به او خورد دیگرنتوانست به‌جنگ ادامه بدهد وپشت‌خودرا به کمرتنگ دز داد. مدت یک هفته لشکر بهمن جرئت جلورفتن نداشتند. میگفتند فرامرز زنده است تااینکه لاشخورهابالای‌سر فرامرزبه پرواز درآمدند وبعضی‌ازآن دالها (۴) برسر لاش فرامرز می نشستند. بهمن فهمیدکه فرامرزمرده‌است. آن‌وقت دستور داد که مردهٔ فرامرز را بداربکشند. بعدازکشته‌شدن فرامرز، بهمن پشیمان میشود که چرا آخرین پهلوان کیانی راازبین بردم وازاطرافیان‌سئوال میکندکه آیا کسی ازنسل زال هست یانه؟ میگویند نه، فقط خودزال‌هست. دستورمیدهد زال رامیاورند وپیشابش را روی خاکستر آزمایش میکنند ومی بینند پیشابش روی‌خاکستر کف میکند ومیتواند بچه‌دار شود. بهمن‌فوری دستورمیدهدکه‌زنی به‌اوبدهند. وقتی زال زن اختیارمیکند زن حامله میشود ومیزاید دو پسر که‌اسم یکی از آنهاارزل (۵) بود ویکی‌دیگر برزل (۶). بعدازبزرگ شدن ارزل وبرزل بهمن‌آنهاراپیش‌خودمیبرد وتعلیم‌جنگ و سواری وتیراندازی میدهد. وقتی همه فن وفنون جنگی رابه آنهایاد میدهد باارزل وبرزل همقسم میشودکه‌هیچوقت شمشیر به روی همدیگرنکشندتااینکه روزی بهمن وارزل وبرزل به‌کوه منار (۷) میروند. این‌کوه‌مناربلندترازهمهٔ کوههای بختیاری است وراه آن سخت‌ترین راه این کوههاست وبدترین جانداران وحشی را هم دارد وخلاصه کمترکسی میتواند پا به این کوه بگذارد. دنبالهٔ این‌کوه‌منار بـه کوه دلا وصل میشود. وقتی بهمن باارزل وبرزل برای شکار به‌این‌کوه میروندبعداز شکارکنار چشمه‌ای استراحت میکنند. آن چشمه درچندقدمی قلهٔ تنگ دز که فرامرز درآن تنگ‌کشته شده بود واقع شده بود. یکمرتبه بهمن آن روزگار رابه یادمی‌آورد که‌درآن تنگ فرامرز راکشت وچطور مردهٔ اورا به دارآویخت و بعدازآن کارپشیمان شد. یک مرتبه بلند میشود وبه همراهانش میگوید شماباشیدتامن نگاهی به‌این تنگ بکنم. بهمن نزدیک قلهٔ تنگ دز میشود ونگاهی داخل تنگ میکند. همان موقع اژدهایی پیدامیشودوبه‌بهمن‌حمله‌میکند. بهمن نعره میزند: ارزل وبرزل بیاییدو واژدهارا بکشید. وقتی این صدا به گوش ارزل وبرزل میرسد ارزل وبرزل آهسته به طرف بهمن واژدها روانه میشوند. موقعی‌آن‌دونفرمیرسندکه‌اژدها نیمی‌ازهیکل بهمن رابلعیده بود وبهمن صدا میزند ارزل وبرزل باشمشیراژدهارابکشید. جواب میدهند

که‌ماقسم خوردیم شمشیر به روی‌تو نکشیم. خلاصه آنهادست روی دست میگذارند تا اژدها بهمن راتمام ببلعد وآن وقت با شمشیر به فرق اژدها میزنند واژدها وبهمن به دونیم میشوند.

اردیبهشت ۱۳۵۴

عزت الله فروغی فارسانی-چهل‌ساله ـ کارگر ـ فارسان چهارمحال‌بختیاری.

روایت چهارم

وقتی که‌فلامرز فرزند رستم دستان درجنگ بابهمن کشته شد بهمن زال را به زندان انداخت وبه قتل وغارت زابل ودربند ارگ‌مشغول شد وتمام دودمان‌دستان سام را اسیرکرد. پس ازمدتی زال به‌وساطت جاماسب وپشوتن که وزیران‌بهمن بودند اززندان‌نجات‌یافت. نگاهی به شهرویران‌شده ودربندارگ واسیران آزادشده کرد و آهی ازدل کشید وسر به سوی آسمان برداشت. باسوز دل به پیشگاه پروردگارنالید که پروردگارا! اولادی به من بده که به خونخواهی این خونهائی که‌بهمن‌به‌ناحق ریخته است قدعلم کند. دیری نکشیدکه حاجت پیر مظلوم برآورده‌شده. خداوند عالم ازلطف وبزرگواریش پسری به‌زال داد وزال اسم اورا تور تبردار گذاشت. چند سالی نگذشت که‌تورجوانی دلیر و بارای وهوش وبرومندازآب درآمد. چنان شدکه آوازهٔ شجاعت ودلیری اودرهمه جا پیچید.

بهمن ازماجرای شجاعت ودلیری تور باخبر شد واورا به پیشگاه‌خود خواست وباتور دست برادری‌داد. سوگندخوردند که کینهٔ گذشته‌راازدل‌بیرون‌کنندو شمشیر به روی هم نکشند و همانطورکه رستم‌نگهبان تاج‌وتخت‌کیان‌بود تور هم نگهبان‌آن باشد. ازقضا روزی بهمن عزم شکار کرد وهمراه تور به شکارگاه رفتند. گذارشان‌به جزیره‌ای افتاد. شاهزاده بهمن درپیش و تور از عقب میرفتندکه یک دفعه اژدهائی بیرون آمد وقصد بهمن راکرد. بهمن‌خواست فرارکندکه اژدها مهلتش ندادواورابه کام خود کشید وبلعید. تورکه‌شاهد ماجرابود پیش رفت واژدهاخواست که‌توررا هم ببلعد. اماتور به یک دست قبضهٔ شمشیر راگرفت وبه دست دیگرنوک شمشیر راوبا قدرت تمام به چاک دهن اژدها گذاشت ویکباره اژدها وبهمن رادوپاره کرد. هم اژدها کشته شد وهم باکشته شدن بهمن تور تبردار انتقام دودمان سام‌راگرفت.

خرداد ۱۳۵۴

حیدر قلی عبدالوند ـ لاسوره سفلی ـ دو رود ـ لرستان

گم شدن رستم در خاک پریزادان و جنگ او با اورنگ دیو

حکایت میکنندکه‌رستم جهان پهلوان وقتی تمام مرزهای ایران را از دشمنان پاک کرد برای نظم وآرامش مملکت ایران را به شش مرز تقسیم کرد ودر هرمرزی یک پهلوان قوی ولشکری نیرومند گذاشت وخود به‌خدمت کیکاوس ماندوبعضی اوقات به مرزهای ایران سرکشی میکرد . ولی رستم برای اینکه‌لشکریان کشور به تنبلی عادت نکنند هر روزآنها راجمع میکردو به ورزش وپرش میبرد وبعضی اوقات کمان کشی و تیراندازی‌به آنها یاد میداد. میگویند وقتی رستم باسران‌سپاه‌به‌شکارمیرفت‌عادت شکار او این بود: دربیابان‌دستور میدادکه لشکریان‌به دورصحراحلقه زنند و محیط راکم کم تنگ کنند. هر شکاری که در آن موقع میان حلقه لشکریان میافتاد از ترس بوسط میدان میآمد و لشکریان او را میگرفتند و به رستم تقدیم میکردند.

یک‌روز که‌لشکریان محیط صحرا راحلقه زده بودند ودایره‌حلقه‌راتنگ‌میکردند آهوی زیبا وخوش خط وخالی درمیدان‌به‌دام افتاد. امارستم بادیدن‌این‌آهوبه‌قدری مهرش رابه‌دل گرفت که فریاد برآورد ای سپاه ایران زمین ! من آهو را زنده ازشما میخواهم اورا نکشید اگر آهو ازسرکسی بپرد وفرارکند من اورامیکشم. صدای‌رستم که سه فرسخ میرفت به گوش تمام سپاه رسید. لشکریان از ترس رستم کم‌کم‌حلقه‌راتنگ نمودند وآهو هراسان‌به‌اطراف میچرخید مثل اینکه دنبال‌محبوب‌خود میگردد وگاهی باچشمان زیبای‌خودنگاه میکردگوئی‌این‌حیوان منتظر کسی‌است. حلقه‌تنگ تر شدو آهو میگشت تااینکه چشم آهو به‌رستم زال افتاد. نگاهی به رستم کرد ودوپای‌خود را به‌زمین کوبید مستقیم از سر رستم جستن کرد، رستم سخت اوقاتش تلخ شد واز سران سپاه ولشکریان خجالت کشید. بانگ سه فرسخی خودرابرآورد: ای‌لشکریان شمارابدست گیوداماد خود سپردم وگیوبجای من‌است‌وخودبررخش سوار شد ودنبال آهو راپیش گرفت. آهو میدوید ورستم هم سواره به دنبال او. بااینکه رستم سخت ازآهو ناراحت بود باشتاب هرچه‌تمام‌تر اسب میراند وبه آهونمیرسید تااینکه ازنظر لشکریان‌پنهان شد وازنظر افتاد.

رستم رادراین‌حال باقی گذاریم وازلشکر وسپاهیان بگوئیم. لشکریان‌چادرهای خودرازدندوهمه منتظر جهان پهلوان و سردارخود بودند. اما یکماه از این مقدمه

گذشت وازرستم خبری بدست نیامد. ناچار سران‌سپاه تقسیم شدند وبه‌دستور گیو وگودرز تمام بیابانها وکوه ها را همه درمدت یک ماه گردش کردند. ازرستم خبری بدست نیامد. گیو باچشمان گریان وگودرزباحالت پریشان سواران رایکی یکی جمع کردند ووقتی همه لشکریان جمع شدند باحالت شیون وزاری به‌طرف شهر برگشتند. وقتی وارد شهر شدند مردم ازوضع حالات آنها ناراحت شدندوازگم شدن رستم جامه‌ها چاک زدندوگریه هاکردندتا این خبر به‌گوش کاوس شاه و زال پدر رستم رسید. زال ازگم شدن فرزند خود غمناک وناراحت شدوکاوس شاه ازتخت به زیرآمد و تاج خودرا به زمین زد وازفراق رستم گریه کرد. در سراسر پایتخت کاوس‌عزاداری‌شد. اما ازرستم پهلوان بشنویم. رستم به دنبال آهو سه روزوسه شب اسب راندگرسنه وتشنه دریک بیابان که‌نه آب بودونه آبادانی نه شهر بودو نه مرغزاری. آهورادرآنجاندید هر چه‌به‌اطراف نگاه میکرد جز صحرائی خشک چیزی بنظرش نمیرسید. رستم پهلوان یکه وتنها درمیان بیابانی خشک و سوزان گیر افتاد. خودش گرسنه رخش گرسنه سبحان‌الله این‌آهو بود یاپریزاد این جن بود یا انسان؟ در عالم فکرفرورفته بودو رستمی‌که درتمام زندگی خودترس وبیم نداشت دراینجا به لرزه افتاد وهرچه خود را دلداری میداد که ای رستم! آخرش مرگ است شاید تقدیر تواین باشدکه دراین بیابان بمیری‌ولی‌قلبش ناراحت بود. مدتی درپشت اسب ماند. آخرازاسب‌پیاده‌شد وافساررخش راگرفت به قدم زدن افتاد. مقداری‌پیاده راه‌رفت وهمه‌اش درفکربود. ظهر نزدیک شد. رستم سربه خاک غم‌گذاشت وبه درگاه یزدان پاک نیایش کرد و بعدازمدتی به خواب رفت. درخواب دیدکه یکی‌به او رسید و گفت ای رستم زال وای شجاع‌ترین شجاعان جهان! نترس اینجاخاک‌پریزاداست‌وماکاری‌داریم‌وکارمان بدست تو حل خواهد شد. بیدار باش و سوار براسب خودباش، دردوفرسخ دیگر چشمهٔ آب وغذای لذیذی برای تو مهیا شده، برخیز!

رستم بیدار شد. گرمای آفتاب اورا گرم کرده بود. عرق‌ازپیشانی‌او میچکید. چون خواب خودرا راست میدانست سوار شدورخش براند. مسافتی‌که‌راه‌رفت‌بنظرش باغ و بوستانی رسید. از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید. رخش را رکاب زد. رخش حرکت خود را تندتر کرد. رستم میان باغی رسید که صدای بلبلان و چهچهٔ قمریان‌او رامست کرد. ازاسب خود به زیرآمد. رخش‌رابه‌چرارهاکرد وبطرف

باغ رفت . به وسط باغ رسید چشمهٔ آب گوارائی رادید . رستم که ازتشنگی زبانش بندبود خم شدکه آب بخورد دید دستی زیبا باجام پرآب ازمیان‌چشمه‌برآمدوگفت ای‌فرزند زال ! ازدست من‌جام زرین بستان وآب بیاشام ، به ملک ما خوش آمدی . رستم جام راگرفت و گفت ای صاحب صدابه یزدان پاک اگرمرگم فرارسدازتشنگی‌آب نخواهم نوشید مگر اینکه خودرابه من‌آشکارکنی . یک مرتبه دیدآب بحرکت آمد . یک زن زیبا ، با گیسوان بلند ازمیان آب بیرون آمد که هنوز مادردنیاهمچه (۱) زنی رانیافریده‌است . رستم مات ماند وحیرت زده به‌آن زن‌نگاه میکرد . زن لبخندی زد ، گفت عزیزم میدانم خسته‌ئی آب بنوش من ازپریانم وازآن توهستم آب بخور ومشکل مراحل کن . رستم آب را خورد ودخترجام ازدست رستم‌گرفت و تند تنداز چشمه پر کرد وبدست رستم داد رستم چهل جام آب خورد .وقتی‌که‌سیراب شدگفت یزدان پاک ، ترا شکر ! درعمرم همچه‌آب گوارائی نخورده بودم . رستم به فکر رخش افتاد وبه‌اطراف نگاه کرد . زن پرسید چرا به‌اطراف نگاه‌میکنی ؟گفت‌ای‌پریزاد اسبم ازخودم‌تشنه‌تر است . پریزادگفت درچشمهٔ آنطرفی کنیزم رخش ترا سیراب کرده وزین ولگام ازاو برداشته ورخش دارد چرامیکند ، کنیز اوراتیمارمیکند . پریزاد گفت جهان پهلوان میدانم بسیار گرسنه‌هستی مدت چندین‌روزاست که داری اسب میرانی ولی بنظر شما ای جهان پهلوان این مدت سه چهار روز بیش نیست ، غذای شما حاضراست ودست رستم راگرفت و در کنار تختی مرصع نشاند . بوی کباب های بریان به مشام رستم رسید . غذا آماده شد . رستم دست برد وغذای خودرا خورد وپریزاد هم شراب درجام میریخت وبدست رستم میداد .

رستم که سرش از بادهٔ ناب گرم شد وشکم خود را سیر کرد رو کرد به‌پریزاد گفت : اول برایم بگو بدانم توکیستی ؟ پریزادگفت ای پهلوان من همان‌آهو هستم که مدت دوسال است که به کوه دره‌به دره به بیابان به‌بیابان دنبال تومیگشتم تااینکه ترا درآنجـا پیداکردم وخودم رابه شکل آهوئی درآوردم و تـرا به اینجا کشاندم . رستم گفت با من چه کار داری . پریزادگفت‌ای‌پهلوان ایران زمین ! برادرمن‌پادشاه این سرزمین پریان‌است . شب عروسی ، اورنگ دیوکه عاشق‌زن اوبوده‌برادرم‌رابرده ودر بند جادو کرده وعروس را هم دزدیده . تمام منجمان راخبر کردیم ،همه‌گفتنـد جز رستم زال کسی نخواهد توانست که‌اورا ازبنددیو نجات دهد . من عهدکرده‌ام

که هرکس برادرم رااز بند دیونجات دهد کنیز او باشم . رستم گفت حالا که اینطوراست غم مخور و باده بریز . پریزاد شراب میریخت وبدست جهان پهلوان میداد . رستم که سرش گرم شد گفت ای پریزادنوازنده داری ؟ پریزاد دست به‌روی چشم گذاشت ونوازندگان رااحضارکرد همه درمقابل تخت مرصع رستم صف کشیدند . پریان رقاصه درمقابل رستم به‌رقص مشغول شدندونوازندگان به‌دلخواه رستم نوازندگی میکردند رستم خوش و سرحال تانیمه شب سرگرم این نوازندگی شد . نیمه های شب رستم را خواب گرفت دستورمرخصی داد . همه رفتند ورستم گفت ای ماه ماهان بستر خواب آماده کن . پریزاد گفت حاضر است . رستم برخاست وبطرف بستر خواب رفت . اما دیدبستر چه بستری ! غرق درمیان دشک پر قو شد وپریزاد هم لخت شد وخودرا به آغوش رستم انداخت . رستم که شیفتهٔ جمال ماه پیکر اوبوددست درگردن اوکردولب را به‌لب پریزاد نهاد و میمکید! تاصبح درعالم صفا و خوشی بسربرد . صبح رستم از خواب بیدارشد پریزاد ماه پیکر را لخت درآغوش خود دید . دید بدن چه‌بدنی مو چه موئی گویا خداوند یک حوری ازبهشت برای رستم فرستاده است . پریزاد را بیدار کرد . پریزاد که چشم بازکرد رستم راکنار خود دید دست به گردن رستم کرد وگفت ای پهلوان من کنیز توهستم بشرط آنکه برادرم رااز بند اورنگ دیونجات دهی رستم برخاست وضو گرفت فرایض حق رابجاآورد ، گفت صبحانه . دردم پریان بهترین غذارا برای رستم فراهم کردند . وقتی رستم سیر شد گفت حالیه (۲) بگو بدانم ای پریزاد مکان اورنگ دیو کجا است وجای او کجا است پریزاد گفت ای جهان پهلوان مکان اودر ملک سراندیب است ولی اگر بارخش بخواهی بروی چند سال طول میکشد تابه آنجا برسی . رستم گفت پس چه باید کرد . پریزادگفت من غول قوی پیکری دارم که ترا دراندک مدتی به‌مقصد میرساند . رستم قبول کرد . پریزاد غول را صدا زد . رستم بر پشت او دست گذاشت وفشرد دید بله میتواند سوار او شود . رستم پهلوان تیروکمان وشمشیر راحمایل کرد سواربرغول شد واز پریزاد خدا حافظی کرد وسفارش رخش راهم کرد وغول به هوا بلند شد .

طولی نکشیدکه غول قوی هیکل رستم رادرملک سرا ندیب به زمین گذاشت . رستم قدم گذاشت به میان بازار . همهٔ مردم مات وخیره‌خیره به‌رستم نگاه میکردند . رستم ازنگاه کردن مردم ناراحت شد دست خودرابالا بردوچنان به‌فرق یکی ازآنها

زدکه‌مغز او ازدماغش جاری شد. دور رستم راگرفتند که رستم پهلوان را بکشند. اما رستم دست‌میبرد هرکدام رامثل‌گنجشکی بلندمیکرد وبه زمین میگذاشت ومیگفت نمیخواهم شما ها را بکشم. این خبربه گوش پادشاه سراندیب رسیدوگفت جزرستم کسی دیگرنیست‌ونام رستم را من بارهاشنیده‌ام. فوری ازجای‌خود حرکت کردو باوزیران خود قدم به‌شهر نهاد ورستم رادید وازقیافه او را شناخت. مردم که‌سلطان‌خود را دیدند از دوروبر رستم کناررفتند وشاه به رستم نزدیک شد وفوری به‌خاک‌پای‌رستم افتاد وگفت ای‌دلاور وای‌قهرمان‌ایرانی به‌ملک سراندیب خوش آمدید. رستم دست به‌اوداد و شاه بااستقبال گرم مردم رستم رابطرف بارگاه خود برد. رستم به‌بارگاه رفت ودر بالای مجلس شاه سراندیب قرار گرفت ومردم همه دست‌به‌سینه درخدمت قهرمان وطندوست ایرانی صف کشیدند. رستم با شاه سراندیب‌چندروزی‌استراحت کردآنوقت شاه پرسید ای قهرمان به چه مقصود به خاک خود قدم‌گذاشتی. رستم ماجرای ربودن پادشاه پریان وزن او را که اورنگ دیو ربوده بود تعریف کرد. شاه مدتی در فکر فرو رفت وگفت جهان پهلوان‌هرقدرکه‌تراقوی‌میبینم ولی‌خیلی‌سخت است که‌بااووبرادرش اکوان‌دیودرآویزی. رستم گفت با یاری یزدان‌پاک اورا خواهم کشت واسیران رانجات خواهم داد. وقتی شب شد رستم به‌استراحت پرداخت.

فرداصبح رستم پهلوان نامدار ایرانی ازخواب بیدار شدوشاه سراندیب به خدمت او آمد. رستم پرسیدحالاازشمامیخواهم که‌جایگه‌اورنگ دیووبرادرش‌اکوان‌دیو رابه من بگوئید. شاه گفت این دوبرادر درهرسال‌چندباربه‌ملک‌من‌هجوم میاورند ومقداری ازملک وحشم ومردم رااازبین میبرند. ازاینجا تاسرحدآنهاچهل منزل‌راه است وآنجا درکوه خارا منزل دارند. رستم خداحافظی‌کرد وسوارغول‌قوی‌پیکر شد وبطرف کوه‌خاراحرکت کرد. طولی نکشیدکه‌غول، قهرمان‌ایرانی را به‌زمین گذاشت وگفت این مکان‌اورنگ دیو وبرادرش اکوان دیواست. رستم بطرف باغی که در آن نزدیکی بود رفت و قدم گذاشت درمیان باغ. رفت دید باغ عجب باغ‌باصفائی است درمیان باغ تختی زده شده ودختر زیبا و ماهروئی روی آن خوابیده. اماهر چه دختر راتکان داد گویا دختر صد سال است که مرده. درهمین حال دید که‌زن زیبائی هم از دور دارد میآید. رستم که این زن را دید خیلی خوشحال شد. زن گفت ای‌فرزند زال وای تهمتن ایرانی به اینجا خوش آمدید. رستم دست برد که

صورت اورا نوازش کند گفت بنام یزدان پاک که دید زن به یک عفریته عجوزه و پیر زالی مبدل شد. رستم دانست که این جادوگر است خنجررا ازکمرکشیدوبه سینه او نواخت وسراز بدن اوجدا کردکه دید دختر روی تخت عطسه‌ئی زد وبیدار شدگفت ای پهلوان آفرین بر شما که این مادر اورنگ واکوان دیوبود. ولی ای قهرمان از اینجا زود برو که اگر اورنگ واکوان دیو برسند ترا تکه‌تکه خواهندکرد. رستم پرسیدتو کی هستی.

دختر ماجرای خود را تعریف کردکه من ازپریانم و درشب عروسی من باپادشاه پریان اورنگ من و شوهرم رادزدیده ومدتها است که شوهرم در زندان است و مرا هر روز میآورد وبدست این مادر عفریتش میسپارد. اوهم مرابیهوش میکند ودنبال کارش میرود. رستم پرسید اورنگ و اکوان چه وقت میآیند. دخترگفت ای قهرمان نزدیک است که آنها بیایند ولی زود برگردوباجان خودبازی مکن. رستم گفت بسیار خوب من میروم ودرپشت آن درخت پنهان میشوم تا آنهارا ازنزدیک ببینم. ازدختر خداحافظی کرد ورفت خودرا پشت درخت مخفی کرد که طولی نکشیدصدای غرشی درمیان باغ پیچید. رستم دید اورنگ و اکوان دیوند که مادر غرق خون خود را دیده‌اند وفریاد میکشند. اورنگ بطرف دخترحرکت کردوگیسوان اوراگرفت. گفت چطور مادر مارا کشتی که رستم غیرت مردانگیش بجوش آمد ومثل باز شکاری به سر دختر پرید. گفت ای بی ادب او مادرت را نکشته من او راکشته‌ام. اوزن است ومرد میدان تو وبرادرت منم. اورنگ تاچشمش به رستم افتاد نعره کشیدو دست به دار شمشاد هزار منی برد که برفرق رستم زند. اما رستم اورا مجال نداد وبنددست او را گرفت وبایک تکان دارشمشادرا ازکف او بیرون آورد وباشمشیر چنان به دوال کمر اونواخت که مثل خیار تر به دو نیمه‌اش کرد و اورنگ نقش بر زمین شد. اکوان دید حریف او قوی است فرار کرد ورستم هم اورا دنبال کرد. اما از گیر رستم دررفت و فرار کرد. ولی اکوان دیو عداوت رستم رادردل داشت و در هرکجا میگشت شاید رستم را پیداکند وبه انتقام خون مادر وبرادرش اورا باحیله بکشدولی موفق نمیشد. تاآخر هم اکوان دیو بدست رستم کشته شد.

رستم که‌اورنگ‌راکشت دختر رابلند کردوجای شوهرش را پرسید. دخترزندان شوهر رانشان‌داد. رستم بطرف زندان حرکت کرد دیدقفل محکمی به‌دراست گفت

"یا علی کمک" وفشاری به قفل داد که قفل مثل پنیر در دست رستم نرم شد و قفل و دروازه‌را ازجا کند وپادشاه پریان و چندین نفر دیگرراکه در زندان اورنگ بودند بیرون آورد وهمهٔ آنها به جان رستم وپادشاه ایران و سرزمین ایران دعا کردند. رستم همه را آزاد کردوهمه خوشحال بطرف خانه‌های خود روان شدند. رستم شاه پریان را پیش زنش رسانید. این دو پری مدتی دست درگردن‌هم ازشدت‌شوق گریه کردند وگفتند ما مدیون زحمات این قهرمان‌ایرانی‌هستیم والاتاابداز چنگال اورنگ نجات پیدا نمیکردیم ومرده بودیم. رستم به آنها مهربانی‌کرد ودست‌پسر و دختر راگرفت ودرکنار چشمه نشاند وازمیوه‌های‌درخت پائین آورد وازمرغان باغ چندی‌را شکارکردو کباب مفصلی به‌عشق این دو پری زندانی مهیاساخت وهمه‌باهم خوردند. وقتی سیر شدند رستم برخاست‌به خاک افتادویزدان‌پاک‌راستایش کرد. آنوقت غول قوی پیکر را رستم صدازد. غول آمد وبه پای پادشاه خودافتاد. رستم‌وهردوپریزاد برپشت غول سوار شدند وبطرف ملک پادشاه‌سرانديب حرکت‌کردند. نزدیک‌دروازه شهر که رسیدند غول پائین آمد و خبر به پادشاه دادند که‌رستم بافتح‌وفیروزی‌آمد. پادشاه سرانديب فوری حرکت کردو با استقبال آنهارابه‌شهرآورد. چندروزی‌ماندند وبعد ازچند روز رستم با پادشاه پریان وزنش قدم به ملک پریزادگذاشت.

خبر به‌دختر شاه پریان رسید که‌رستم بابرادرت وزنش واردشهرشدند. دختر ازتخت به زیرآمد وبه استقبال آنها شتافت وآنها رابه‌قصربرد. شهرپریان‌را آئین بستند وپادشاه پریان به تخت پدر خود نشست ودست خواهرش‌رابدست‌رستم داد. هفت شبانه روز رستم درآنجا ماندوبه‌عیش وشادی پرداخت. روزهفتم‌رستم خدمت شاه پریان رفت‌واز او خداحافظی کرد. آنوقت بطرف همسر پریزاد خودرفت‌وبااوهم وداع کرد وگفت دیگر باید به ملک ایران برگردم. پریزاد برای‌رستم به‌گریه‌افتاد. رستم گفت ناراحت مباش سالی یک‌بار به تو سرخواهم زدو بازوبندی وگیرسرمرصعی (۳) به همسرش داد وگفت وقتی ازحمل فارغ شدی اگر پسر بود بازوبندرادربازوی اوببند واگر دختر بود این گیر زلف را به‌گیسوان او ببند. رستم غول‌را حاضرکردو بارخش برپشت غول سوار شدندوبطرف ایران حرکت کردند. به‌اندک مدتی رستم به‌شهر بابل پایتخت کاوس شاه رسید. خبر به‌کاوس‌شاه‌ودبیران دادندکه‌رستم جهان پهلوان آمد. همگی ازجای خودبلند شدندوبطرف رستم حرکت کردند. گیووگودرز

و بیژن و هژبر به دامن رستم افتادند . رستم را بااستقبال به‌شهر آوردند وکاوس شاه رستم رادرپیش خودنشاندو چشمان رستم را بوسید وگفت ای قهرمان بگوکجابودی. رستم ماجرارا تعریف کرد . همه‌از آمدن رستم خوشحال شدند . شهر راآئین‌بستند و همگی به‌شادی وخوشی پرداختند . زال ومادررستم به‌دیدن‌فرزندخودآمدند . رستم رابوسیدندوازحالات رستم سئوال کردند . رستم وقایع دخترشاه‌پریان‌وعروسیش را بااو تعریف کرد . رستم غول رابه کیکاوس بخشید وکاوس‌شاه‌هروقت میل‌آسمان میکرد سوار بر پشت او میشدو به‌گردش هوا میرفت .

بعداز یک‌سال دیگر خبر به رستم دادندکه دختر شاه‌پریان‌ازنسل‌رستم پسری به‌دنیاآورده‌است . رستم ازشنیدن این خبر خوشحال‌شد وفردا اززال وکاوس اجازه گرفت وسوار غول قوی پیکر شد وبطرف ملک پریزادقدم‌گذاشت ونزدشاه‌پریان‌رفت . همسر رستم‌خواهرشاه پریان ازآمدن‌رستم خوشحال شد وپسر رستم رابرداشت وبه خدمت رستم آمد و پسر رابدست رستم سپرد . رستم‌دید پسر چه پسری ، درست مثل خورشید میدرخشد . اسم جد خود نریمان‌را بروی پسر گذاشت وبعد از چندی به‌ایران‌بازگشت . نریمان هم بزرگ شد تازمان بهمن که بهمن نسل رستم را اززمین برداشت وفرامز را کشت ونریمان به‌خونخواهی برادرخودفرامزحرکت‌کرد و باقشون پریان بهمن را به‌دار کشید و هما دختربهمن را به‌سلطنت نشاند .

مرداد ۱۳۵۴

۱ـ همچو ۲ـ حالا

۳ـ سنجاق زلف ، سنجاق مرصع Gir-e Sar

عباس نیکورنگ ـ سی‌ونه ساله ـ خیاط ـ به روایت از شادروان **محمد ابراهیم ماهرخ** ـ کاسب ـ الشتر ـ لرستان

نریمان و بهمن

میگویند وقتی اسفندیار پسر لهراسب به‌دست‌رستم‌کشته‌شدرستم بنا به‌وصیت اسفندیار پسر او بهمن را پیش خود آوردوبه‌دست‌خودپرورش‌داد و اورا یک‌پهلوان قوی و زورمندبار آورد . دراین مدت بارها زال پدررستم اورا ازاین کار منع میکرد وبه رستم میگفت ای رستم !

پدرکشتی وتخم کین کاشتی   پدرکشته راکی بود آشتی

امارستم به‌حرف زال اعتنائی نمیکرد. تااینکه رستم بهمن رابه‌جای پدربه تخت سلطنت نشاند و تا روزگار رستم، بهمن قدرت عرض اندام نداشت. سه‌سال که از سلطنت بهمن گذشت رستم به دست برادرخود شغاد کشته‌شد وهمان موقع بهمن به‌یادکشته‌شدن پدر خود افتاد ولشکری بزرگ فراهم کرد وبه طرف زابلستان حرکت کردکه‌انتقام خون اورا ازفرزندان رستم بگیرد. درآنجا بین بهمن و فرامرز پسر رستم جنگ در گرفت ومدت شش ماه طول کشید. لشکریان فرامرز که عدهٔ کمی بودند به دست لشکریان بهمن کشته‌شدند. امابهمن جزکشتن فرامرزواولادهای رستم مقصودی نداشت. فرامرز که دیدجزکشته شدن راهی ندارد باخود گفت: " بمیرم به‌نام ونمانم به‌ننگ " وخودرابه‌لشکربهمن زد وغالب لشکریان بهمن را از دم شمشیرگذراندوبه‌بهمن نزدیک شدکه بهمن رابکشد. ولی دیگرخسته شده بود. تیراندازان اسب فرامرزرا هدف تیر قرار دادندوآنقدر تیر به بدن فرامرز و اسب او وارد شده بود که نزدیک بهمن ازاسب به زمین افتاد وکشته شد.

بهمن دستورداد داری‌آویزان‌کردندوبدن مردهٔ فرامرزرابه‌دار آویزان کردند* دراین موقع خبر به‌زال دادندکه بهمن کشته فرامرز رابه‌دار آویزان کرده است.

زال باچشمان گریان به‌طرف قبر رستم حرکت کرد وسر قبر رستم نشست وگفت:

ندانی که بهمن چه بیداد کرد   فرامرز را کشته بر دار کرد

اگر بشنود رستم پیلتن   درآید ز قبر و بدرد کفن

سراز خاک بردار ایران ببین   که‌بی‌توخراب‌است‌ایران‌زمین

توگفتی مرا خوار پنداشتی   توبردست‌خودتخم‌کین‌کاشتی

بکشتی درختی به‌باغ‌اندرون   که‌برگش کبست آمدوبار خون

میگویند قبر رستم تکانی خورد وازقبر صدائی آمدکه ای زال! به‌طرف سرزمین پریان حرکت کن وفرزندم نریمان پری‌را ازکشتن برادرش‌خبردارکن. اوانتقام فرامرز را خواهد گرفت. زال از سر قبررستم بلند شدوبه‌طرف سرزمین پریان حرکت کردو ازپرآن پری آتشی دودکرد که نریمان پری‌به‌خدمت‌پدر بزرگ‌خود رسیدو دو دست ادب به سینه گفت ای پدربزرگ چیست که مرا خواستی؟ زال به گریه افتاد و گفت فرزندم! برادرت فرامرز به دست بهمن به خواری کشته شد. میخواهم انتقام او

را بگیری. نریمان پری قبول کرد وبه‌طرف پریان حرکت‌کرد وفردای آن‌روز باسواران پری به سمت ایران حرکت کردند و به جنگ با بهمن پرداختند و بهمن را گرفتند و کشتند ودختر او هما را به جای او نشاندند.

مهر ۱۳۵۴

* در سند دیگراز همین نویسنده در تیر ۱۳۵۴ به روایت شادروان **محمدابراهیم ماهرخ**ـ هشتاد و هفت ساله ـ کاسب : این اولین دار در زمان بهمن درست شد وازآن به بعد دار کشیدن درمملکت رواج یافت.

* در همان روایت آمده است که: نریمان با دائی خود که شاه‌پریان‌بودوبه‌کمک‌سپاهیان اوبه‌بهمن‌حمله‌کرد واوراشکست داد.

عباس نیکورنگ ـ سی‌ونه ساله ـ خیاط ـ به روایت از **احمددارابی** ـ صدوبیست و یک‌ساله ـ ازکار افتاده.

سرگذشت هژبر فرزند جهان پهلوان رستم

میگویند رستم پهلوان نامی ایران بعداز آنکه فرزند خودش راکشت ازآنجاکه خداوند میخواست فرزندی‌از جهان پهلوان‌باقی‌بماند‌پسری‌به‌اوداد. وقتی‌خداوند آن فرزند رابه‌جهان پهلوان داد مردم خیلی خوشحال شدندودسته‌دسته‌درخانهٔ رستم میآمدند و به اوتبریک میگفتند تا روزی که‌میخواستند برای اواسم بگذارند. تمام مردم برای نام‌گذاری این کودک درخانهٔ رستم جمع شده بودندوهرکسی اسمی میگفت تااینکه رستم باصدای بلند گفت که بااجازهٔ همه‌میخواهم اسمی برایش‌بگذارم. همه گفتند که‌اجازهٔ تمام ماها باجهان‌پهلوان است، درآن‌وقت خودجهان‌پهلوان اسم این کودک را هژبر گذاشت. او روز به روز بزرگ شدتاچهارده ساله که‌شداوهم مثل پدرش اسب سواری وفنون پهلوانی راخوب آموخت. دراین وقت‌جهان پهلوان خیلی‌دیگر پیر شده بود تا یک روز هژبر راخواست وبه‌اوگفت که‌ای فرزندم من باتو کاری‌دارم هژبر آمد خدمت جهان پهلوان پدرش و سلام کرد وباادب دست‌پدرش رابوسید عرض کرد پدرجان چه‌امری‌دارید بفرمائید جهان پهلوان گفت ای‌فرزندم چند پند ازمن یادبگیر که تازنده هستی اورافراموش نکنی. هژبرعرض کرد پدرجان بفرمائید آن پند چیست ؟ جهان پهلوان گفت ای فرزندعزیزم بایدهرچه گفتم در

هرحالی که هستی فراموش نکنی . حالا خوب گوش کن تابگویم :

اول جوانمرد باش ودست افتادگان را بگیراگرچه باتودشمن باشند که پاداش آن عمل نیک را خواهی دید .

دوم همیشه طرف مردم ضعیف را داشته باش که خداوند همیشه طرفدار توباشد .

سوم هیچوقت خداوند رافراموش مکن که اگریکدم اورافراموش کردی تمام‌مردم ترا فراموش خواهندکرد .

چهارم یک مشت خاک وطن خودت را به‌صدها خروار جواهرات دشمن مفروش .

پنجم هیچوقت درزندگی بامردم بزرگی، مفروش که تو دربین مردم کوچک خواهی شد کوچک باش تا ترا بزرگ بخوانند .

ششم بامردم بی بضاعت آمدورفت داشته باش وبه‌آنها دلداری بده‌تاخداوندازتو خشنود باشد .

هفتم ناموس پرست باش‌که یکی‌ازنشان‌های‌جوانمردی دردنیا همین‌است .

هشتم هیچوقت به‌زوروبازوی‌خودت منازکه‌روزی‌توهم مانند من‌زمینگیروپیرخواهی شد .

نهم بامردم مهربان باش تامردم باتو مهربانتر باشند .

دهم هرکس‌که‌ازتو یاری‌وکمک خواست‌هرچه‌میتوانی اورا یاری‌کن‌که‌درعوض‌خداوند ترا یاری خواهدکرد .

یازدهم حرف حق بگو اگر چه جان تو درخطر باشد .

دوازدهم ازمهمان‌پذیرائی‌کن ودرحق‌او مهربانی‌کن اگرچه او ازدیاری دوروازقوم ومردمی غریبه و ناشناس باشد .

سیزدهم جوانمرد کسی است که ازمال وناموس دیگران نگهداری کند .

چهاردهم ناجوانمردکسی است‌که مال دیگری‌رابه‌دوستی‌ازدست‌اومیگیردوبااینکه خودرادوست ویاراومیشمرد به‌مال‌اوخیانت میکند ودر پشت سراوغیبت‌وبدگوئی میکند .

آری‌فرزندم تازنده‌هستی اینهاکه به‌توگفتم نباید فراموش کنی‌که‌مرداگراین‌صفات رانداشته باشد باید اسم مردانگی رااز اوبرداشت . هژبرعرض کرد : پدرجان ! به‌خدا قسم میخورم که هرچه فرمودید فراموش نکنم . بعد دست جهان پهلوان رابوسیدو

اجازهٔ مرخصی خواست .

روایت‌کرده‌اندکه هژبر مانند پدرش رستم جهان‌پهلوان بسیارنامی شدتا آنکه یک روزازیک آبادی عبور میکرد ، گذرش به چشمهٔ آبی افتاد ، دیددختری‌ماندماه شب چهارده کوزه آبی به دوش گرفته از مقابل او میگذرد هژبر جلورفت‌وگفت : ای دخترازکوزه‌ات کمی آب بده تابخورم . دختر برگشت ، نگاه‌کرددیدجوانی قوی‌هیکل وبرازنده است . فوری یک جام پر کرد ازآب و به‌او داد. هژبر اب خورد وازدختر خداحافظی کرد ، رفت . هژبر پیش خودش‌گفت‌این دخترکیست‌ونام پدرش‌چیست ؟ ولی یادش آمد که پدرش جهان پهلوان به‌اوگفته "به‌ناموس‌دیگران به چشم خیانت نگاه مکن " باآنکه این پند پدر درنظر ش بود دید خیلی گرفتارآن‌دخترشده‌است. روزی دوباره گذارش به آن آبادی افتاد وشب شد . هژبر پهلوان شب رابه‌منزل‌یک پیره زن رفت ومقداری جواهرات به او داد . پیرزن‌که‌جواهرات‌رادیدخیلی‌خوشحال شد ودرضمن فهمیدکه‌جوان ازبزرگزادگان است . هژبر پهلوان که اوراخوشحال دید با خودش گفت بایدمطلب رابه‌او بگویم . قصه رابه پیره‌زن گفت . پیره زن جواب داد قربانت شوم او یک دختر دهقان است تویک جهان پهلوان . تو او را می خواهی‌چه کنی ؟ هژبر درجواب گفت : مادرجان ! درست فهمیده‌ای امادلم‌است‌که‌میخواهد، دست خودم نیست . چه کنم ؟ چاره‌ای جز این‌کارندارم . پیره زن‌گفت : ای‌جوان ! توباید دختری بگیری که ازبزرگزادگان ایران باشد. توکجابروی‌که‌دختربه‌تودهند ؟ هژبرگفت : مادرجان ! برای‌من دخترشاه وگدا ندارد . من‌عاشق‌شدم . من‌اورامیخواهم پیره‌زن که باور نمیکرد یکنفر فرزند جهان‌پهلوان‌باشدوعاشق‌دختردهقانی شودگفت: فرزندم . چشم . فردا صبح آن دخترا برای تو خواستگاری‌خواهم‌کرد .

فرداصبح که‌شد پیره زن یک چادر به سرش کرد ویک عصا به‌دست‌گرفت روانهٔ خانهٔ پدر دختر شد ودرحیاط رازد . دررا به روی‌او باز کردند . پیره زن‌عصازنان واردخانهٔ دهقان‌شد . پدر ومادر دخترکه‌ازجائی خبر نداشتند خیلی اورا احترام گذاشتند وشروع کردندبه‌تعارف :

ـ خوش آمدی مادر بزرگ ! چه‌عجب که یادی از ماکردی وقدم به‌چشم ماگذاشتی !

ـ خداوند چشم شمارا نگه دارد .

خلاصه پیره زن کم‌کم مطلب رابه پدردخترحالی‌کرد . پدردخترگفت : ای‌مادر

بزرگ! آخر پسرجهان‌پهلوان دختر مارا میخواهدچه کند؟ باز پیره زن با آن‌زبان جادوئی خودش گفت: اودختر شمارا می خواهد. هرکه میخواهد باشد. پدردختر جواب‌داد: ازاین نشانه هاکه دادی مثل اینکه او پسر رستم است. پسر رستم کجا دختر یک دهقان کجا؟.... او بایددختر از بزرگان ایران بگیرد. اما پدر و مادر هرچه گفتند پیره زن‌قبول نکرد وگفت. او پسر هرکسی‌که‌میخواهد باشد، دخترشما رامیخواهد و آنقدر گفت وگفت که پدر ومادردختر گفتند: من به پهلوان‌هژبرشوهر میکنم اما به‌یک شرط‌که: دردامنهٔ این کوه چند نفردزدهستندکه سرراه‌رابه مردم می‌گیرند و مال مردم را غارت می‌کنند و تا به حال کسی نتوانسته آنها را دستگیر کند، حالا اگر این جوان برود و آنها را دست بسته بیاورد پیش من تا مردم‌بیچاره از شرشان خلاص شوند. اگر او این کار را کرد من راضی می‌شوم و به اوشوهرمیکنم.

این خبر به‌گوش پهلوان هژبر رسید. بدون این‌که دیگر فکری به عاقبت کار بکند حرکت کرد برای دامنهٔ آن کوه که دزدان بودند. دست‌برقضا دزدهاهم آمدند جلو پهلوان هژبر را گرفتند. زدوخورد جانانه‌ای بین دوطرف درگرفت. بعدازیکی دوساعت، پهلوان هژبر دست همهٔ دزدهارا از پشت بست و به‌خدمت دختردهقان آورد. پهلوان هژبـر دستور داد یک آتشی درست کنند تا آنها را باسیخ داغ کند از آنها پرس و سوءال کرد تا نوبت به آن نفرآخری رسید. پهلوان هژبر از اوپرسید چرا مال مردم را غارت می‌کردی؟ او از ترس داغ و درفش گفت: من‌رفیق‌قافله‌بودم و شریک دزد. با قافله رفیق می‌شدم وآنها را به‌چنگ دزدها می‌انداختم. پهلوان هژبر گفت سزای چنین نامردی مرگ است و او را کشت و خلاصه شر دزدان را ازسر مردم آن آبادی کم کرد. دختر که آن جوانمردی را از پهلوان‌هژبر دیدبه‌او شوهر کرد و به دستور جهان پهلوان رستم هفت شبانه روز جشن گرفتند وآن دو تا زن‌و شوهر شدند.

آذر ۱۳۵۴

سیف‌الله احمدی ــ پنجاه ساله ــ کشاورز ــ دستگرده ــ گلپایگان

دختر رستم و پهلوان خوش سیما

می‌گویند دختر رستم در غیاب پدرش لباس پهلوانی می‌پوشید و به جنگ و کشتی پهلوانان می‌رفت و همه را بر زمین می‌زد. یکی از روزها پهلوانی خوش سیما و خوشگل به میدان آمد و حریف خواست. باز هم رستم نبود. دختر رستم لباس پدرش را پوشید و با اسب به میدان رفت. پهلوان خیال کرد که رستم است. کشتی را شروع کردند دختر از او خوشش آمد. به‌این جهت عمداً" خودش را به زمین‌زد تا او خیال کند که بر حریفش غالب شده. پهلوان خوش سیما ازدیدن چنین صحنه‌ئی به خود بالید و افتخار کرد که رستم را به‌زمین‌زده‌است. دختراز خیالات‌وگفته‌های او ناراحت شد و گفت پهلوان! با آن‌که مرا به زمین زده‌اید درسینه‌ام دو تا امانت دارید لطفاً" بردارید. حریف دست برسینهٔ دختر زد جز دو پستان چیزی‌ندیدد در این موقع سخت عصبانی شد که با یک دختر طرف شده است. دختر رستم گفت‌ای پهلوان! دادوبیداد نکنید. تازه شما مرا به‌زمین نزدید. من عمداً" خودم را به‌زمین زدم.

فروردین ۱۳۵۴

غلامرضا فانی - بیست وشش ساله- کارمند- خوی

تولد وعروسی دختر رستم گلنسا

می‌گویند زال به سراغ قباد میرود و در البرز کوه او را پیدا می‌کند و اورا در سر تخت شاهنشاهی بجای پدر می‌نشاند بعد از مدتی دشمنان مملکت را از ایران خارج می‌کند و ایران ازدشمنان خالی می‌شود. قبادخواهری‌دارد بنام گلبانو. گلبانو چون دلیری‌های رستم وجوانی اورامی‌بیند یک‌دل‌نه بلکه‌صدهزاردل‌عاشق‌ودلباخته او می‌شود. رستم هم که هر بار به خدمت قباد می‌رود گل‌بانو را می‌بیند که نسبت به او اظهار عشق و علاقه می‌کند، محبت گل‌بانو را دردل می‌گیردوکاربجائی‌می‌کشد که رستم عشق خود را به‌گل‌بانو ابراز می‌کند و زال، پدر رستم از حال پسر خود و گل‌بانو اطلاع پیدا می‌کند. زال‌که دانست‌این‌هردودلباخته‌هم دیگرند به‌خواستگاری

پیش قباد رفت و گل بانو را برای رستم خواستکاری کرد بعد از گفتگوهای بسیار از طرفین موافقت شد و روز بعد مجلس عقدو رستم و گل بانو انجام شد . هفت شبانه روز بساط عروسی قهرمان ایرانی بر قرار شد و شهر را آئین بستند .

رستم همسر خود را در آغوش گرفت و گاهی گل‌بانو لب‌های رستم رامی‌مکید وگاهی رستم گل‌بانو را در آغوش میگرفت و از لبان و غنچهٔ شکفته‌اولذت میبرد . چون بساط عروسی در مدت هفت شبانه‌روز به پایان رسید گل‌بانو و رستم به‌خدمت قباد شهریار ایران زمین آمدند و هر دو ،زمین ادب بوسه‌دادندویک‌شب‌را درخدمت قباد ماندند و فردا هر دو عازم حرمسرای خود شدند .چون مدت نه ماه ونه‌ساعت ونه‌دقیقه از ازدواج آنها گذشت گل‌بانو را درد حمل گرفت و دایه‌ها وپیش‌خدمتها آمدند و گل‌بانو وضع حمل نمود و دختری زیبا به دنیا آورد .خبر به رستم دادند که خداوند نوزادی زیبا به تو عنایت فرمود اما دایگان ازترس‌جرئت نکردندبه‌رستم بگویند دختر است .رستم‌به نزد گل‌بانو آمد و نوزاد را در بغل گرفت‌واو رابوسه‌زد. پرسید آیا این فرزند به این زیبائی پسراست یادختر؟ نفس‌کش نبود که‌جواب‌رستم را بدهد . رستم خشمگین شد گفت چرا همه سکوت کردید بگوئید بدانم این فرزند من پسر است یا دختر .بناچار یکی از دایگان باترس و لرز گفت دختر . رستم گفت چه گفتی ؟ دایه گفت همان است که گفتم .رستم دانست که اول اولاد او دختراست ناراحت شد و از خانه خارج شد اما طولی نکشید که به خانه مراجعت کرد وگفت‌ای گل‌بانو دخترم را بنام گل‌نسا نام گذاری کن و من رفتم .گل‌بانو نام دختر خود را بنا بگفته شوهرش گل‌نسا گذاشت .اما دیگر از رستم خبری نشد .

و اما بشنو از دختر رستم بنام گل‌نسا ، از قدرت خداوند گل‌نسا رشد کرد و هر روز او مطابق ده روز بود تا این‌که دختر به هفت سالگی رسید . گل‌نسا لباس رزم مردانه می‌پوشید و تیر و کمان را به دوش می‌گرفت و چنان سواری و تیراندازی و دلیری آموخت که هیچ مردی تاب مقاومت او رانداشت .پهلوان‌دخترایرانی‌چنان شهرت یافت که زبانزد تمام مردم بود . هر مرد پهلوان‌ودلیری درمقابل اودرهمان بار اول به زمین می‌خورد . این دختر پهلوان از اطرافیان خواستگاران زیادی پیدا کرد اما به همهٔ آنها جواب رد می‌داد و می‌گفت من تن به شوهر کردن نخواهم داد جز خدمت به‌آب‌وخاک میهنم کاری‌نمیکنم .رستم هم چون از دلیری‌های

دخترش باخبر می شد حمدوثنای پروردگار را بجای می‌آورد و بارها می گفت اگر من نباشم دخترم نگهدارنده ایران زمین خواهد بود. گل‌نسا به پانزده سالگی رسید. رستم دید دیگر موقع شوهر کردن او است. به نزدگل‌نسا آمد. گل‌نسا به‌خدمت پدر سلام کرد و رستم صورت دختر را بوسید گفت فرزندم میل دارم که‌تامن‌زنده‌هستم ترا شوهر دهم. گل‌نسا سر خجلت به زیر افکند و چیزی نگفت. باز رستم حرف‌خود راتکرارکرد گل‌نسا سر را بلند کرد و گفت ای پدر هر چند شرم دارم که این‌حرف را می‌زنم ولی چون اصرار می‌کنی من جز پدرم و خودم کسی رانمی‌بینم که‌هم شاءن من به زور بازو باشد تا من به او شوهر کنم. سه شرط دارم که هر کس شرط‌های مرا قبول کرد و از عهدهٔ آن برآمد به او شوهر می‌کنم. رستم قبول کرد و فردا تمام پهلوانان را جمع کرد. دختر خود را در سر صندلی جای داد و رو بطرف‌گل‌نساکرد و گفت فرزندم پهلوانان حاضرند، شرطهای شما چیست؟ گل‌نساگفت اول‌اینکه‌کسی که مرا می‌خواهد پنجه در پنجه من بیندازد و بی عیب و سالم پنجهٔ‌خودرااز‌دست من بیرون آورد. دوم اینکه کمان گرشاسبی را آنطور که من و تو می‌کشیم او هم‌گوش تاگوش بکشد. سوم این‌که هر کس می‌خواهد همسر من شود به روی قالیچه‌ای‌بنشیند من قالیچه را تکان می‌دهم کسی که به‌زمین نیفتاد شوهرمن‌ودلخواه من است. همه دلاوران پیشنهاد گل‌نسا را قبول‌کردندولی‌هیچکدام از‌عهدهٔ شرائط‌او برنیامدند جز گیو که هم به سلامت از زیر پنچه گل‌نسا بدر رفت و هم کمان گرشاسبی را گوش تاگوش‌کشیدوبرروی قالی نشست وگل‌نسا به قالی تکانی داد که قالی پاره شد وگیو از روی قالی پرتاب نشد. همهٔ‌دلاوران به گیو مبارک باد گفتند و گیو وگل‌نسا‌رابا جشن و سرور به عقد همدیگر درآوردند وهفت‌شبانه‌روز بساط عیش ونوش وعروسی برقرار شد.

آبان ۱۳۵۴

عباس نیکورنگ ــ سی ونه ساله ــ خیاط ــ بروایت از زهرا ماهرخ ــ بیست و نه ساله ــ خانه‌دار ــ الشتر ــ لرستان.

عروسی دختر رستم

بعدازنه ماه خداوند پسری به رستم داد ونام او را فرامرز گذاشتند وانگار که

سهراب‌زنده شده‌است تا به دوازده سالگی رسیدباقوت وقدرت شد وبا گشسبانو هر روز به شکار میرفت . کار ایشان پیوسته شکاربود . زال‌به‌رستم‌گفت‌ای‌فرزند ! فرامرز با بانو بسیار به شکار میروندمبادا اتفاقی برایشان پیشامد کند . شما فردا نقاب به روی افکن و رخش را رنگ کن و حلقه در گوش رخش کن و جلو آنهارابگیروببین چه میشود؟ رستم فردای آنروز نقاب انداخته سر راه برایشان‌گرفت‌وجدال‌بسیارکردند تا رستم نقاب برداشت و به آنهاگفت که فرزندانم درپی جنگ نباشید چون دشمن بسیار دارید . گفتند ای پدر توبودی که برما پیروز شدی و گرنه فلک بر ما پیروز نخواهدشد . فردای آن روز فرامرز وبانو و دویست جوان پرزور بازیوربسیارو اسبان خوب وخیمه و خرگاه ومی و مزه بسیار برداشتند ومتوجه شکارشدند . از قضا در پی شکار به سرزمین افراسیاب رسیدند وخیمه وخرگاه بر سر پا کردند وگور وآهوی‌بسیار شکارکردند وفرود آمدند وبه می‌خوردن نشستند .

از قضا پسرافراسیاب باشش هزار کس بیرون آمده بودند و به‌آنجا رسیدندو خیمه وخرگاه را دیدند . شیده پسر افراسیاب به پیش خیمه وخرگاه‌آمد احوال پرس کرد فرامرز وبانو با شیده احوال پرس کردند . چون چشم شیده به بانو افتاد نه‌یک دل بلکه صد دل عاشق بانو شد . پرسید شمارا به عزت خداوند راست بگوئید که شما چه کسانی هستید ونژاد شما به چه‌کسی میرسد . از آنجا که فرامرز غرور داشت شش هزار سوار به نظر نیاورد وراستی را بیان کرد گفت مرا فرامرز نام است فرزند جوان مرد رستم ابن زال هستم واین هم خواهرمن‌است‌و بانونام دارد .چون شیده بشنید که آنها فرزندان رستم هستند سکوت کرد . فرامرزگفت‌که‌بیائید می‌نوش کنید و کباب بخورید . شیده وفرامرز وبانو نشستند ومی‌چند خوردند و سر آنها از بادهٔ ناب گرم شد . شیده آه وناله کشید واظهار محبت کرد . پیران دیدند که شیده بی اختیار شده و سخنان‌محبت آمیز میگوید . گفتندکه مبادا شیده غوغائی بهمرساند . به شیده اشاره کردند که برخیز بیش ازاین پهلوان زاده را رنج مده خوب نیست . دیگر شیده نتوانست حرف بزند برخاست و سوار شدچون بیرون‌آمدندونیم فرسنگ از ایشان دور شدند شیده بنیاد گریه و بی‌تابی را گذاشت .

تمرتاش نام ، ترکی بود بسیار زبردست ، پیش شیده آمد و گفت ای شهریار گریهٔ شما از بهر دختر رستم است ، من میروم و اورا به خوشی وخوبی میآورم . اگر نیاید به زور گریبان اورا گرفته واز زمین برمیدارم و درپیش شهریار خواهم آورد .

شیده گفت اگر اورا بیاوری پادشاهی خودرا به توخواهم بخشید . هرچه پیران شیده را نصیحت کردند که تمرتاش یا غیراو حریف اینهانمیشوند ومیانهٔ این ششهزارکس را باتو به هم میزنند ، اینها اولاد رستم زالند ، به گوش شیده که گرفتار عشق بانو شده بود نرفت . تمرتاش هزار سوار برداشت و متوجه خیمهٔ فرامرزشد .همه‌جاآمدند تا به درخیمهٔ فرامرز رسیدند . ازمرکب فرودآمدند . پس‌تمرتاش‌قدم دربارگاه نهاد وچون چشمش بربانو افتاد نه یک دل بلکه صد دل عاشق بانو شد ودل ازدست‌داد. گفت نزد افراسیاب داوطلب شده بانو را باخوشی یاناخوشی ببرم ازبرای شیده که او گرفتارش شده است . اما ای بانوی بانوان! خانهٔ من هم خراب شده وگرفتار تو شده‌ام ، درمیان توران همچو من دلاوری‌نیست وهزار دلاور هم باخود دارم که اگر با من نیائی گیسویت را گرفته ازاین بارگاه کشان کشان به خدمت افراسیاب ببرم . بانو چون درخدمت فرامرز این سخنان را ازتمرتاش شنید دنیا درنظرش تیره و تار گردید برجست شمشیر خود رااز غلاف کشید روبه جانب او دوید . تمرتاش‌سراسیمه شد سپر را ازمهرهٔ پشت جدا کرده بانو تیغ را فرود آوردکه سپر در دست تمرتاش دو نیم شده وبرق تیغ از کمر تمرتاش گذشت و اورا دو نیم کرد . سواران چون این ضرب دست را دیدند بندازبندشان جداشد ولرزه درمیان آنهاافتاد . بانو برآنها نهیب زد که بردارید آقای خودرا که نیمه جان شده . آقای خودرابرداشته وبه‌پیش افراسیاب آوردند . افراسیاب چون‌حال چنین دید گفت ای فرزند محبت‌دختررستم را ازسربدرکن که باایشان جنگ نمیتوان‌کرد . ضرب دست زنان ایشان‌چنین باشدکه می‌بینی .چون شیده این سخنان راشنیدگفت خنجر بکشم‌وازاین غم‌خلاص بشوم که هجر آن بانو مرا خواهدکشت . افراسیاب دست اورا گرفت که ای فرزندبیتابی مکن من خود رفته علاج اینکاربکنم افراسیاب هزارکس برداشته متوجه‌شکارگاه‌گردیدچون به چادر دختر رستم نزدیک شدند و پیران که درچادرهانشسته بودند چشمشان‌به افراسیاب و سواران افتاد پیش رفته و زمین ادب بوسیدندوبازبان‌خوش‌به‌افراسیاب گفتند که رستم اگر این حرف بشنود خاک‌توران‌رازیرسم ستوران‌گذارد .پس‌افراسیاب برگشت .

بعداز چندی کیکاوس به عزم دیدن رستم به سیستان آمد . ایرانیان همراه‌او بودند درکاخ سیستان نشستند ومجلس آراستند .چون سر دلیران‌ازبادهٔ‌ناب‌گرم شد

گیو که پیاله ئی دردست داشت گفت این پیاله را نوشیدم به طاق ابروی گرشاسب بانو که دل از دست دادهٔ اویم وخانهٔ دلم خراب اوست. طوس نوذرچون این بشنید گفت سر در گردنت مبادا آهنگرزاده. تراچه نسبت که نام دختر رستم بری. او از خواهر شاه کیقباد بهمرسیده رستم از نسل جمشیداست او شاهزاده است من هم پسر نوذر پادشاهم و شاهزاده ام. به من میرسدکه داماد رستم باشم. شاه دوران برگشت که من پادشاه عظیم وصاحب دوازده هزار جوانم به من میرسد که داماد رستم باشم. دیگری گفت سزاوارنیست. درمیان دلاوران گفتگو بهمرسید وبرهم تاختند. دوازده هزار جوان نوذری و گودرزی ازطرف نوذروهفتادفرزند و فرزند زاده به همراه گیو لباس رزم پوشیدند .ازجانب دیگر مردم خبراز برای کیکاووس بردند که چنین قضیه ئی اتفاق افتاده چون کیکاوس بیرون آمد طرف رزمگاه رستم را دید و اورا آگاه کرد. رستم روی به جانب گردان کردکه شمابی فایده جنگ نکنید که من دو سه شرط دارم هرکس بجا آورد داماد من خواهد شدهرکسی که باشد. شرط اول آن است که کمان نریمان را بکشد بعداز آن شرطهای دیگر راهم میگویم. پس کمان را آوردند. بر بارگاه دلاوران. کمان راکسی نمی‌توانست ازجای بردارد. به دست شاه‌کیکاووس دادند اول به دست طوس داد. طوس هرقدرقوت‌کردفقط اندکی سرکمان‌را بجنبانید بعداز آن به دست شاه دوران‌داد. پهلوانان دسته کمان رانتوانستند بکشند تا به دست گیو رسید از ته دل به درگاه حق تعالی بنالید وجذبه عشق به او مددکرد تا او کمان نریمان را گوش تاگوش کشید. طوس گفت ما زور کمان را برده ایم و آخر هم گیو کشید ماقبول نداریم.

رستم گفت شرط دیگرهم دارم که‌قالیچه ئیست که‌پهلوانان برروی‌آن‌می نشینندو من‌کنار اورا گرفته می‌تکانم هرکس از روی او برزمین نیفتد داماد من‌است .اول طوس راگفت برروی قالیچه بنشین. طوس برخاسته برقالیچه نشست و رستم تکان داد، طوس به‌سوئی‌افتاد. بعداز آن شاه برآن نشست اوهم به یک سوی‌افتاد. خلاصه‌هزار و دویست پهلوان بر روی قالیچه نشستند هرکدام به‌سوئی‌افتادندنوبت به‌گیورسید گیو راگفت ای پهلوان مردانه باشوترس به خاطر خودراه مده. درخواب دیده‌ام‌که دامادم توخواهی بود. گیو دلاور چون این‌مژده ازرستم بشنید قوت او یکی در ده شد. ازخدای تعالی مددطلبیده برخاست وبرسرقالیچه نشست. رستم گوشه‌قالیچه

راگرفت وچنان تکانی دادکه جائیکه گیو نشسته بودپاره گردیده واز سرگیوبه‌درآمد. گیو همچنانکه نشسته بود ازجای خودنجنبید. رستم و کیکاووس براو آفرین‌گفتند رستم گفت ای گیو داماد من توخواهی بود بانو را به تو ارزانی خواهم داشت. گیو پیش‌آمد بردست وپای او بوسه زد. کیکاووس ناراحت شدو گفت دختر رستم از آن من است به گیو نمیرسد. رستم گفت من دختری ندارم‌که به کیکاووس بدهم در راه کیکاووس این همه جفاها کشیدم و نیکی‌ها بدو کردم پاداش این زحمتها یک ذره نوشدارو را به من نداد که بر زخم سهراب نهم که شاید بتوانم او را زنده بگذارم. حالا از من دختر میخواهد. پس درهمان حال قاضی طلبیدبانو را عقدکرد وبه گیو داد وهفت شبانه روزعروسی کردند. چون بانو را آراسته برتخت جای‌دادندگیو از روی عجز پیش آمد که دست بانو را ببوسد که بانوپشت دست برسینهٔ‌گیوزده‌ازروی تخت برزمین‌افکند. همچنان‌بانوبرجسته برسینهٔ او نشست دست وپای او رابسته و در زیرتخت افکند. تاصبح درزیر تخت افتاده بود چون روزآمد همچنان‌گیورابسته دیدند. کسی‌نتوانست که پیش آیددرنزدبانو. این‌خبربه رستم رسید. رستم‌خود به حرمسرا آمد وبانو رانصحیت کرده دست وپای گیو را بازکردوبعداز آن بانوباگیورام شد. چون گیو کدخداشد کیکاووس ازرستم چنان رنجیده شدکه حدنداشت.

شهریور ۱۳۵۴

محمد تقی‌لطفی ـ هجده ساله ـ محصل ـ به روایت ازرباب بصیری ـ سی وچهارساله ـ خانه‌دار ـ همایونشهر (سده) ـ اصفهان.

روایت دوم

میگویند گیو پهلوان نامدار دامادرستم بوده. بهمین‌جهت‌هرجارستم میرفته گیوهم با او بوده یا هرجارستم فرمان میداده گیومثل‌برق‌میرفته‌وباشجاعت و دلیری شاد برمیگشته. رستم اوراخیلی دوست میداشت ودر اکثرکارهایش‌بااومشورت‌میکرد وبدون اوجائی‌نمیرفت. حکایتی برای‌دامادشدن گیو ودختر رستم تعریف میکنندکه اینست:

رستم دختری داشت خیلی‌قشنگ وپاکیزه که‌این‌دختر برای‌خودش‌یک پهلوان به‌تمام معنا بود. میگویند حریف چهل‌مرد بودومیتوانست به تنهائی‌ازعهدهٔ آنها بر بیاید. این دختر همانطور که گفتم خیلی‌زیبا وخوش اندام بوده و خواستگاران

زیاد داشته از پادشاه زاده گرفته تا نجارزاده، از میراب زاده و پهلوان زاده تا رعیت زاده ، گرفتار خیلی داشت اما رستم میخواست دخترش رابه کسی بدهد که لیاقت اورا داشته باشد .این شخص فقط گیو بود که می‌توانست آرزوهای رستم را برآورده کند . رستم خیلی دلش میخواست گیو را داماد خودکند اماپی‌بهانه میگشت چون پهلوانهای دیگری هم بودندکه باگیو رقابت میکردند . به پهلوانها گفت من یک امتحان از شماها میکنم هر کدام برنده شدید داماد من هستید . من‌دخترم را به آن شخصی‌میدهم که روی قالی‌بنشیند وهرچه من بکشم قالی پاره بشود اما آنکه روی قالی نشسته ازجایش تکان نخورد وبه گیو گفت اگر نتوانی ازعهدهٔ کار برآئی ترا تیکه تیکه میکنم . دستور داد یک قالی آوردند پهن کردندزمین .هرپهلوانی‌که خواستار دختررستم بود رفت نشست روی آن . رستم سر قالی‌را که گرفت کشید قالی را باهمان پهلوانی که رویش نشسته بودکشید وانداخت آنطرف . تمام پهلوانها آمدند نتوانستند محکم بنشینند . هیچ پهلوانی‌نتوانست‌دوام بیاوردتااینکه نوبت گیو شد . گیو رفت نشست روی قالی ازترس رستم خودش رامحکم چسباند به قالی وسنگینیش را انداخت روی‌قالی که‌تکان نخورد ودندانهایش را محکم بهم فشرد که زورش بیشتر باشد . رستم سرقالی راگرفت هرچه کشیدآن‌سرقالی که‌گیو رویش نشسته بود تکان‌نخورد قالی از وسط پاره شدو گیو رانتوانست تکان‌بدهد .بهمین‌جهت‌گیو برنده شد و رستم دخترش را عروس کرد داد به گیو وگیو را دامادخودش کردوهرجا میرفت پشتیبان رستم بود .

خرداد ۱۳۵۴

علی ایزدی ـ بیست وهشت ساله ـ آموزگار ـ به روایت ازعاشق **ترابعلی رحیمی** ـ کشاورز ـ کاهکش ـ سامان ـ شهرکرد .

روایت سوم

گویندرستم دختری داشت که شجاعی و پهلوانی از پدر به ارث برده بود و خواستگاران زیاد داشت . ولی دختر شرط بسته بود با کسی که بتواند او را ازروی قالیچه ئی که از پدر بزرگش برایشان مانده بود بیندازد ازدواج‌کند .خواستگاران‌و پهلوانان تمام آزمایش خودکرده بودند وهیچکس نتوانسته بود اورا ازسر قالیچه به زمین بیندازد . گیو هم که یکی‌از خواستگاران‌او بود برای بردن شرط آمددختر

برسرقالیچه نشست وگیو گوشهٔ قالیچه را گرفت ونعرهٔ شیر مانندی برای ترساندن دختر کشید و قالیچه را محکم تکان داد چنانکه از همانجا که دختر نشسته بود قالیچه پاره شد ویک نصف به دست گیو ونصف دیگر زیر پای‌دخترماند .دخترگفت اگرچه قالیچه پاره شد ولی گیو نتوانست که مرا ازروی قالیچه به زمین اندازد .ولی چون رستم از گیو خوشش میآمد دختر راراضی کردتا باگیو ازدواج کند .

خلاصه شب موعد عروسی فرا رسید وداماد پیش عروس رفت . عروس یعنی دختر رستم برای اینکه زهرچشمی به شوهر آینده اش بدهد واوفکرنکندکه‌بازوربازو او را بدست آورده با ریسمانی‌دست‌وپای‌دامادرابست‌واورادرپشت حجله انداخت . صبح که همه ازخواب برخاستند دیدند خبری ازداماد نیست . از دختر پرسیدند گفت من نمیدانم . وقتی به اطراف حجله نگاه کردند دامادرادست‌وپابسته دیدند. علت را پرسیدند گفت که عروس این کار راکرده . به رستم گفتند . رستم دختر را ملامت کرد واورا ازاین کارها منع کرد . دختر گفت ای پدرخواستم ضرب شستی به گیو نشان بدهم‌که مغرور نشود وخیال نکند که با زور بازو مرابدست آورده .

مرداد ۱۳۵۴

شریف فرضی– سی ساله – بهار آب – زرین آباد – ایلام

روایت چهارم

گویند هرکس که به خواستگاری گشسبانو (۱) دختررستم میرفته گشسبانو از او شرایط مخصوصی را میخواسته که بجا بیاورد به این معنی که عروس خانم بر وسط فرشی محکم می نشسته است وجوان خواستگار باید گوشهٔ فرش را گرفته محکم بکشد که عروس خانم به گوشه ئی پرتاب شود وقالی بدون عروس خانم به هوا پرتاب شود هرکس توانست چنین کاری‌را انجام دهد عروس خانم بدون وجه و بهائی مال آن شخص است واگر نه که خواستگار ، دیگرحق دنبال کردن‌خواستگاری راندارد .

گویند گشسبانو هزاران خواستگار به این وضع داشت‌که چون نتوانسته بودند شرائط خواستگاری را بجا آورند عقب رفته بودند . وقتی گیو به‌خواستگاری‌گشسبانو آمد شرائط رامثل همه خواستگاران قبول کرد . وقتی عروس دروسط فرش نشست‌گیو گوشه ای ازفرش راگرفت وبه اندازهٔئی محکم تکان داد که عروس خانم دروسط فرش نشسته ماند ووسط فرش دائره شکل به اندازهٔ جای نشستن عروس پاره شد و بقیهٔ

فرش با تکان سخت گیو به گوشه ئی پرتاب شد .

دراین وقت به دستور رستم گشسبانو به عقد ازدواج گیودرآمدوعروس‌وداماد به حجله رفتند . مدتی‌گذشت ازبیرون آمدن دامادخبری نشد . پابیو (۲) به داخل حجله رفت داماد را دست وپا بسته گوشهٔ حجله دید . عروس مثل شیرمیخروشید و گیو مثل موش ساکت و آرام خوابیده بود . پابیو غرق درحیرت شده بودکه‌عروس چقدر زور و قوت دارد رفت وبه رستم خبرداد . رستم فوری به حجله آمد دید عروس، داماد رامحکم دست وپا بسته است و در گوشه ئی از حجله گذاشته است . رستم که این منظره را دید برآشفت و سیلی محکمی بر صورت عروس زد و دست و پای داماد را بازکرد وبه عروس دستور داد که اگر این بار چنین‌عملی‌راانجام دهد موردغضب قرار خواهد گرفت . عروس هم دستور اورا قبول کرد دیگرخطائی نکردو دست زفاف به داماد داد .

تیر ۱۳۵۴

۱ـ Gašasbânu ۲ـ Pâbyu = زن مورداطمینانی که درشب زفاف‌پشت درحجله‌بمراقبت می نشیند وخبر باکره بودن دختر ودستمال روسفیدی دختر رابه خانواده‌اش میرساند .

درگوشکی بالای بروجرد به‌این زن " پابیو " گویند .

جمال امیدی ـ سی‌و هشت ساله‌ـ کارمندـ به روایت از غلامحسین امیدعلی ـ صدساله‌ـ معامله‌گر ـ گوشکی بالا ـ بروجرد .

روایت پنجم

میگویند برای دختر رستم که اسمش گرشصت (*) بانو بود خواستگاران‌بسیار آمد ولی دختررستم میگفت من شوهر نمیکنم . روزی رستم به دخترش گفت توباید شوهر بکنی چون اگر شوهر نکنی مردم میگویند حتما" دختر رستم عیب‌ونقصی‌دارد. گرشصت بانو به پدرش گفت حالاکه شما این‌حرف رامیزنیدمن هم هرطوری که شما بگوئید همان کار رامیکنم . اما رستم دلش میخواست دخترش را به گیوبدهد چون گیوازسلسلهٔ‌کاویان‌بود . رستم برای‌این‌کارمسابقه‌ئی‌ترتیب داد واعلام کردکسی که برندهٔ این‌مسابقه شد هرکس باشد دخترم را به عقد او در میآورم . تمام‌پهلوانان و شاهزادگان این خبر راشنیدند وبا سپاهیان خود برای‌این‌مسابقه آمدند . رستم گفت مسابقه از این قرار است :

اول کمانی هست از زمان گرشاسب این کمان را باید به قدری فشار دهید که کمر کمان خم شود تادوسرش بهم برسد . دوم گلیمی هست از زمان نریمان آن گلیم را روی زمین پهن میکنم و روی آن گلیم بنشینید من آنرا تکان میدهم اگرگلیم پاره شد وازسرتان بیرون آمد برنده اید . سوم چهارپایه‌ئی هست از زمان سام باید روی این چهار پایه بنشینید تا این چهار پایه یابشکند یااینکه پایه های آن توی زمین فرو رود .

تمام پهلوانان وشاهزادگان یکی پس از دیگری آمدند وهیچ کدام نتوانستند کمان گرشاسب را خم کنند . اما رستم به گیو گفت اگر این سه کار را انجام ندهی قسم میخورم که ترا اینقدر کتک میزنم که بمیری . گیوهم ازترس کتک وهم بخاطراینکه دلش دختر رستم را میخواست مجبورشد که هرسه کار راانجام دهد اول رفت کمان گرشاسب را برداشت وبه قدری فشار داد تادوسر کمان به هم رسید . بعد رفت روی گلیم نشست ورستم سر گلیم را گرفت ویک مرتبه تکان داد گلیم هم پاره شد وازسر گیو بیرون آمد . بعد رفت روی چهار پایه چنان یک مرتبه‌نشست که‌همهٔ پایه هایش توی زمین فرو رفت . تمام پهلوانان وشاهزادگان وسپاهیان‌شاه‌پهلوانی‌گیورادیدند وبه او آفرین‌گفتند .رستم همان جا نامزدی گیو را بادخترش اعلام کردوجشن‌بسیار مفصلی ترتیب دادوعروسی‌گیو ودخترش را برپاکرد .

اما شب که داماد رفت توی حجله دختررستم تاچشمش به گیو افتاد گفت ای گیو ترا چنان اذیت کنم که هیچ وقت یادت نرود . دو دست گیو را گرفت وچنان تابانید که گیو نزدیک بود بمیرد وازپشت سرش باطناب‌بهم بست واورادرکناراطاق به پایه های دراطاق بست وخودش رفت آنطرف اطاق خوابید . صبح که شدزنی‌آمد پشت دراطاق و در را زدگیو گفت کیستی هرکه هستی برو وبه رستم بگو بیاید . زن رفت وبه رستم گفت گیو با شما کار دارد . رستم آمد دراطاق را زد و وارداطاق شد دید دو دست گیو ازپشت سر باطناب بهم بسته است وسرطناب‌هم‌به پایهٔ‌دراطاق بسته شده .به‌دخترش گفت تو چنین کاری‌کردی؟ دخترش از ترس با سراشاره کرد یعنی‌بله . رستم گفت اگر ازاین به بعد چنین کارهائی بکنی سرت را از تنت جدا میکنم . گرشصت بانو تسلیم شد . واما همان یک شب را گیو با دختر رستم‌هم‌بستر شده چندین‌سال طول‌کشید وگیو دیگر ازترس، هوس نزدیکی به دختر رستم‌نکرد تا زمانیکه بیژن را افراسیاب درچاه زندانی کردورستم با چندنفر پهلوانان ایران که

یکی از آنها گیو پدر بیژن بودرفتند توران وبیژن را از چاه نجات دادند وبامنیژه که دختر افراسیاب بود به ایران آوردند وموقعیکه وارد ایران شدند رستم گفت یک نفر برود وخبر به‌مادر بیژن بدهدکه بیژن با منیژه آمده اند.

آن‌موقع گیو آمد جلو رستم وگفت به من اجازه بدهید تااین‌مژده‌را به گرشصت بانوبدهم. رستم گفت بسیارخوب میدانم که چرا شمامیخواهی‌این‌مژده‌رابه دخترم بدهی. گیو اجازه گرفت وآمد تارسیدبه گرشصت بانو. به گرشصت‌بانوگفت مژده‌ای برایتان‌آورده ام وبایدشما هم مژدگانی‌بدهید و گرشصت بانوقبول کرد که یک شب دیگر به گیو اجازهٔ هم بستری‌باخود رابدهد.

فروردین ۱۳۵۴

* گویا منظور همان گشسب باشد.

محمد خلیلی ـ سی‌وهشت ساله ـ نانوا ـ اصفهان.

رستم و اشکبوس

درزمان کیکاوس، ایران همیشه درمقابل دشمن سرسخت خود توران در حال جنگ بود. افراسیاب هرچند یکبار لشکریان خودرا راه می‌انداخت وبه خاک ایران حمله میکرد. ولی درمقابل پهلوانان دلیری مانندرستم‌وگیووگودرزشکست‌میخوردو عقب نشینی میکرد، ولی‌افراسیاب روباه صفت به تحریک برادرش گرسیوزهیچوقت بغض و کینه ایرانیان را از دلش بیرون نمیکردو دو باره به جنگ ایرانیان میآمدو همیشه در مرز ایران و توران جنگ بود یکبار گرسیوز برادر افراسیاب که خیلی کینه توز تر ازخودش بود به چین حرکت کرد ونامه ای ازطرف افراسیاب به خدمت خاقان چین بردکه نوشته بود برادر عزیزم خاقان چین! منظوراینست‌که‌دوکشوردر صلح‌وصفای‌دائم باشدوما باهم بتوانیم خاک زرخیز وخوش‌آب‌وهوای‌ایران راتصرف کنیم .برای‌این‌کارچندین مرتبه باایرانیان جنگیده ایم، اما هربار لشکریان من‌در جنگ باایرانیان شکست خورده اندچون دیگر تاب‌ندارم وصبرم بسر آمده است از تو خواهش دارم که به من کمک کنی و لشکریان‌وپهلوانان آماده خودرا برای کمک‌به من بفرستی نامه افراسیاب به دست خاقان رسیدومدتی درفکرفرورفت دید درمقابل رستم وپهلوانان‌ایرانی پهلوانی‌که قابل وشایسته باشدندارد .ولی برادر افراسیاب

آنقدر به گوش خاقان‌خواند تاخاقان‌تسلیم شدوده هزارسوار به سرداری پهلوانی چون اشکبوس به توران زمین به خدمت افراسیاب فرستاد .

افراسیاب هم بااستقبال‌گرم وخوبی به پیشواز آنهارفت . خیمه هاوچادرها را زدندو افراسیاب درخدمت اشکبوس درزیر چادر نشست واز رستم تعریف کردوگفت که پهلوانی مانندرستم راهنوز خدانیافریده است . رستم‌تمام قشون وسپاه مرااسیر کرده وپهلوانان مراکشته وچیزی نمانده است که توران جزء خاک ایران شود . ای پهلوان اشکبوس ! ببینم کاری میکنی که رستم راشکست بدهی‌و درعوض‌آن تاج و تخت و کلاه ایران را به توبدهم . اگررستم نباشد ایرانیان اسیرمیشوند . اشکبوس گفت خاطرجمع باش رستمی از اوبسازم که تادنیا دنیا است دیگرنام رستم‌رانبرند . رستم درمقابل شما تورانیان رستم است ولی در مقابل من مثل یک گنجشگ است و بس . فردا که به‌خاک ایران رفتیم می‌بینی‌که چه کارمیکنم . شب را همه لشگریان چین درخاک توران‌استراحت‌کردند وصبح باصدای شیپور آماده حرکت به مرزایران شدند .افراسیاب و برادر روباه صفت اوهم بالشکر چین حرکت کردند و بعد از سه روز به مرز ایران رسیدند . خبر به کاوس شاه رسیدکه باز ازطرف تورانیان‌سربازانی تازه نفس به جنگ باایران آمده اند . کاوس شاه به رستم خبرداد . رستم با گیوو گودرز و سپاه ایران خود را به مرز رسانیدند و دولشکر درمقابل هم صف کشیدند . شب را خوابیدند وصبح که خورشید دنیا رابه نور خود روشن کردصدای طبل جنگ ازهردولشکر برخاست .

اشکبوس به‌میدان اسب تاخت ورستم هم درمقابل او سواربر رخش به میدان آمد . دوپهلوان دست های همدیگر رافشار دادند . درقدیم رسم بود وقتی که دو پهلوان باهم جنگ میکردند اول دست میدادندوزوریکدیگررابادست‌دادن امتحان میکردند . بعداز اینکه دست همدیگر رافشار دادند اشکبوس به رستم حمله کردو خواست رستم را ازروی زین بلندکندکه رستم جهان پهلوان ، دیگربه اومجال‌نداد، کمربند اشکبوس را گرفت وازسر زین به هوا بلندکرد وبه‌دورسرخودچرخاندوبه‌زمین زد . صدای طبل پیروزی ایرانیان بلندشد . اسب اشکبوس خواست فرارکند که‌رستم پای اسب راگرفت وگفت ای اسب‌توهم بایدپیش صاحب خودت بمانی واسب‌را بلند کرد وروی سراشکبوس انداخت . اسب واشکبوس فوری جان دادند .

رستم دستور داد که لشکریان ایران به لشکریان چین وتوران حمله کنند . از

تمام تورانیان فقط افراسیاب و چند سوار دیگرجان سالم به دربردندو برادر افراسیاب هم دراین جنگ کشته شد . ایران مقدار زیادی ازخاک توران را گرفت و تا مدتی جزء متصرفات ایران بود ولی شاهنشاه ایران با بخشش وبزرگواری خود خاک توران را به آنها پس داد .

اردیبهشت ۱۳۵۴

عباس نیکورنگ ـ سی‌ونه ساله ـ خیاط ـ الشتر ـ لرستان .

روایت دوم

جنگ هفت لشکر ازسخت ترین وخونین ترین نبردهائی بودکه بین سپاه‌ایران و توران در دامنه هماوند کوه درگرفت ومنجربه کشته شدن هفتادودوتن‌از فرزندان و نوه های امیر گودرز کاویانی‌صدر اعظم سالخورده ومیهن پرست ایران‌شد .میگویند یک ماه تمام مشغول بپاکردن چادر واستقرار سپاهیان‌بودند . درجنگ‌هفت‌لشگر جز سپاه ایران پنج سپاه دیگرهم باسردارانی‌مثل اشکبوس کشانی‌وشنگل هندی وخاقان چین‌وفغفور به سودافراسیاب وبرضرر سپاه ایران واردجنگ شدند .ازطرفی رستم در میان سپاه ایران نبودوپیران ویسه که موقع را برای‌تصرف ایران‌مناسب‌دید جلسه‌ای کرد واشکبوس را که سرداری برازنده وبسیاردلیربود سردارکل سپاه کردولی‌اشکبوس کشانی که درجوانمردی ومردانگی شهره بود به خاطر حفظ حرمت شاهزاده‌سیاهوش ونیکی‌هائی‌که وقتی ولیعهد افراسیاب بوددرحق او ومادرش کرده بود سعی داشت بین سپاه ایران وتوران صلح وآرامش برقرارکند وچون شروع جنگ رادرنبودن رستم دور ازجوانمردی‌میدانست مصمم شد تاپیوستن رستم به سپاه ایران چند روزی دور از اردو به شکارافکنی‌مشغول شود وبرادرش قاموس راکه سرداری بسیاردلیرونیرومند بود به جای خودگماشت وبه اوسفارش کردکه فریب سیاست و تدبیر پیـران ویسه را نخوردوبرخلاف سپاه ایران قدمی برندارد ولی سیاست پیران‌ویسه‌وصحنه سازیهای او سبب شدکه قاموس کشانی درغیاب برادرش عرصه را به سپاه ایران‌طوری تنگ‌کند که منجربه قتل تعدادی از سرداران سپاه ایران ازجمله هفتاد و دو تن از فـرزندان گودرز شود .

شاه‌ایران که اوضاع نبرد راخطرناک دیدامیرگیو رابه‌زابلستان‌فرستادوازرستم خواست که هرچه زودتر به یاری سپاه ایران بشتابد . رستم همراه امیر گیو به طرف سپاه ایران حرکت کرد وبه سه فرسنگی دامنه هماوندرسید . امادرنتیجه شتاب‌کردن

بارخش ازیک گودالی پرید ودست رخش آسیب دیدبه طوری‌که قادربه حرکت نبود. رستم ازاین پیش آمد نابجا وبی‌موقع ناراحت شدوچون جان برادران ایرانی خودرا دربرابرحمله قاموس کشانی درخطرمیدید باقلبی پاک از درگاه خدای بزرگ کمک طلبید و برای تسلی خاطرشاه وسپاه ایران‌امیر گیو را روانه اردوگاه‌ایرانیان‌کرد.

وقتی رستم تنها ماندو به فکر دست رخش افتادپیرمرد روشن ضمیری ظاهر شد ورخش را از رستم گرفت وبه او وعده دادکه اوراپس از بهبودی کامل دردامنه هماوندکوه به اوتحویل‌دهد و همانطورکه افساررخش رامیگرفت به رستم سفارش کرد که به خاطر نجات جان سپاه ایران پای پیاده راهی‌صحنه‌جنگ‌شود. رستم‌که‌چاره‌ای نداشت قبول کردورخش رابه پیرمرد سپرد و خواست سفارش رخش را بکند که دید رخش وپیرمرد ازنظرش پنهان شدند. ناچار پای پیاده درتاریکی شب به‌طرف سپاه ایران حرکت کرد. مسافتی‌که رفت به فکر افتادکه ورودش را با یک لنگه تیربه سپاه دشمن اعلام کندتاجرئت نکنند که به سپاه ایران حمله کنند.

روبه طرفی که صدای شیهه اسبان رامی‌شنید زانوبه زمین زدو تیری به چلهٔ کمان گرشاسبی گذاشت و باتمام نیرو زه کمان راکشید به طوری که هردو دهنه از در کمان به هم وصل شد وشست از کمان برداشت. میگویند‌درست همان موقعی‌که‌پیران ویسه واطرافیانش نقشه حمله به سپاه ایران را طرح میکردند غرش تیر را شنیدند و وقتی سربرداشتند دیدند لنگه‌تیر جلو چادر به زمین فرو رفت. وقتی‌که‌تیررا‌ازدل خاک خارج‌کردندنام رستم را برقبضهٔ آن دیدند و چون دانستند رستم به‌آنها نزدیک است فکرحمله به سپاه ایران رااز سرشان بیرون کردند وبه فکر دفاع و چاره‌جوئی افتادند.

ازطرفی اشکبوس وقتیکه از شکاربرگشت وشنیدکه قاموس به سپاه ایران حمله کرده و سرداران سپاه را کشته است سخت ناراحت شد و پیران را که باعث تحریک قاموس شده بود سخت سرزنش کرد. ولی چون کاری ازدستش ساخته نبود ناچار خود را آماده نبرد بارستم کرد. رستم هم پس از رهاکردن تیر پای پیاده خودش را به سپاه ایران رسانید ویکسره به چادر امیرگودرز رفت وچون گودرز را باچشمانی گریان وعزا دار درغم فرزندانش دیداشک دردیدگانش حلقه زد. امیرگودرز دربرابر رستم به گریه افتاد وگفت فرزند امان ازدست قاموس برادراشکبوس‌کشانی که‌باحرکت دادن هریک ازلنگه های سبیلش یک کاویانی رابقتل‌رسانید. رستم‌ازاین‌حرف‌گودرز

تعجب کرد ووقتیکه دانست گودرز به کنایه میخواهد بفهماندکه قاموس باسبیل های پرپشتش لرزه براندام سرداران سپاه انداخته است از چادر امیرگودرزدرآمدوبدون آنکه چیزی به‌کسی بگویدلباس شبروی پوشید و واردسپاه توران‌گردید ازقضا قاموس درآنشب افسر طلایه سپاه توران بود وچون خبر ورودرستم را بوسیله لنگه تیرش شنیده بود بنابه سفارش پیران ویسه اطراف اردوگاه درحال نگهبانی بودکه‌ازفاصله کمی‌رستم‌را با لباس شبروی دیدنزدیک شدو پرسیدکی‌هستی ؟ چه کارداری؟ رستم تا چشمش به سبیل های قاموس افتاد اورا شناخت جلورفت وبرابر قاموس‌ایستادوسلام کرد . قاموس که رستم راندیده بودونمی‌شناخت ازاوخواست تاخودش رامعرفی‌کند. رستم درجواب قاموس خودش را ساربانی معرفی کردکه شترش را گم کرده‌ودرحالیکه لنگه چپ سبیل قاموس را گرفته بود وبطورملایم ازمردی ومردانگی او سخن میگفت ناگهان بایک حرکت آن را ازجا کند وتا قاموس خواست بپرسد چه کردی رستم از راهی که آمده بود برگشت ودرسپاه ایران به حضور امیر گودرز رفت و برای تسلی خاطر گودرز دست درچنتهٔ ساربانی‌کرد ولنگه‌سبیل‌قاموس‌راانداخت‌جلوامیرگودرز. وقتی‌که گودرز دانست رستم چه برسر قاتل فرزندانش آورده‌است‌خیلی‌خوشحال‌شد و پیشانی مردانه اش رابوسید . رستم دوباره لنگه سبیل‌را درچنته ساربانی‌گذاشت‌و از حضور گودرز درآمد وبه‌استراحتگاه خود رفت .

ازطرفی اشکبوس کشانی به تحریک پیران ویسه فرمان طبل جنگ دادووقتی‌از سپاه ایران هم جواب داده شد فردای‌آنشب دوسپاه در برابرهم صف آرائی‌کردند . اول سرداری‌که عازم صحنه جنگ شداشکبوس بودوچون‌رستم پیاده‌بودناچارباهمان لباس ساربانی‌وتیر وکمان وکمندوخنجرپای پیاده به میدان رفت واشکبوس کشانی را به باد مسخره وکنایه گرفت .

اشکبوس که خود سوار برمرکبی سیاه رنگ بوددرجواب‌کنایه‌های‌نیراعظم‌رستم اوراتحقیرکرد وگفت :

پیاده چرا آمدی ای جوان — مراسبت ندادند ایرانیان

رستم جواب داد :

پیاده مرا زان فرستاد طوس — که تا اسب بستانم‌از اشکبوس

و سپس با یک لنگه تیر مرد و مرکب را واژگون کرد به طوری که اسب‌گرانقیمت سردار کشانی با تیر رستم از پا درآمد واشکبوس سخت برآشفت وبه طرف نیر اعظم‌حمله

کرد . رستم تیر دوم را به طرف او انداخت وسردار کشانی با زرنگی وچابکی تیر را از خود ردکرد . رستم که مهارت سردار کشانی رادید وبیش از یک تیردیگردرترکش نداشت دل به لطف خدابست وتیر سوم را به زه کمان گذاشت وسینهٔ اشکبوس را هدف گرفت ولی یقین داشت که حریف کهنه کار است و تیر سوم راهم مثل تیراول و دوم رد میکند . در صدد برآمد تابا بکاربردن حیلهٔ جنگی او راازپای درآورد و چندین بار کمان را سست وتند کرد و تیر رارها نکرد . اشکبوس به‌تصوراینکه حریف تیری در زه کمان ندارد قاه قاه خندید وبه طرف رستم رفت اما همینکه نزدیک شد رستم سینه اش راهدف قرار داد ودست ازلنگهٔ تیر برداشت وتیر رستم غرش‌کنان به سینهٔ اشکبوس نشست بطوریکه ازپشت‌اودرآمدوبانوک‌به‌زمین‌فرو رفت‌و اشکبوس درحالیکه‌بطرف‌عقب متمایل شده بود قوس وار درجای‌خودباقی‌ماندورستم بطرف سپاه ایران برگشت . پیران‌که اشکبوس را به آن حال‌دید تصورکرد داردحریف‌خود را که از برابرش گریخته است مسخره میکند ولی‌چون پیش رفتند دیدند کشته شده است .

سپاه ایران به افتخار جهان پهلوان رستم به شادی پرداخت‌وازآنطرف سپاه توران که تا آنشب پیروز و خندان بود درغم مرگ سردار کشانی‌عزادارشد .

شب که شدقاموس برادر اشکبوس به تقاص خون برادر فرمان جنگ داد و نیر اعظم به خاطر نداشتن مرکب ناراحت و نگران‌از اردو بیرون رفت تا شاید پیر مرد به قولش وفاکند ومرکبش را به او برساند . همینکه چندقدمی از اردو فاصله گرفت‌به سر تپه ای رسید وباکمال تعجب پیرمرد را دیدکه دهنهٔ رخش را به دست گرفته و نشسته است . رستم به دیدن رخش خوشحال‌شدوبه‌پیرمرد سلام‌کرد مردروشن ضمیر دهنهٔ رخش را به رستم داد وتارستم خواست تشکرکند بازهم‌غایب‌شد .رستم شکر خدا را به جا آورد وسوار بررخش شدوبه سپاه ایران رفت ووقتی که صبح آنروزعازم میدان‌نبردشد تغییرلباس داد وبا مغفر دیو سفید وخفتان ببر بیان سوار بررخش به میدان قاموس رفت . موقعی‌که رستم برابر قاموس قرارگرفت دید قاموس با پارچه‌ای پشت لب خود را بسته است . رستم علت این کار راپرسید قاموس که تصورنمیکرد این مردهمان ساربان پریشبی باشد گفت چیزی نیست جراحت مختصری است که آنهم خوب خواهد شد . رستم به قاموس گفت پهلوان داروی زخم توپیش من است سر رخش را برگردانید وبه قاموس گفت دیدی سردار ؟ که یک مرتبه قاموس دید ای

داد و بیداد لنگه سبیلش چسبیده زیر دم رخش. قاموس‌با دیدن لنگه سبیل خود در پشت مرکب حریف ، دنیا درنظرش تیره وتار شد . به‌طرف‌رستم حمله‌کرد و رستم به خاطر خام کردن حریف از برابر قاموس دورشد . قاموس به تصور اینکه حریف وحشت کرده‌است رستم را دنبال کرد و رستم پس‌ازمسافتی‌که‌دورمیدان‌جنگ چرخید یک مرتبه برگشت به طرف قاموس و باخم کمند او را اسیر کرد و کشان‌کشان‌به‌حضور شاه و امیر گو درز برد . گودرز که قاتل هفتادو دوتن از اولادش را زنده دیدفرمان داد او را تکه‌تکه کردند .سپاه توران با از دست‌دادن‌اشکبوس‌وقاموس تصمیم گرفتند به اتفاق برسپاه ایران بتازند و کار ایرانیان را یکسره‌کنند. رستم که ازتدبیرپیران ویسه آگاه شد سرداران سپاه را خواست و شش تن از کارآمدترین‌آنهاراانتخاب‌کرد و فرمان داد هر سردار ایرانی باید سردار حریف خود را از سپاه خصم‌زنده‌دستگیر کند و تحویل شاهنشاه بدهد . سرداران ایران به قلب سپاه توران زدند و هریک‌از سران سپاه ایران یکی از سرداران سپاه دشمن را زنده دستگیر کرد و به حضور شاه آورد . در این نبرد حریف خود رستم خاقان بود که نیراعظم او را با پیل سواریش اسیر کرد و به خدمت شاه ایران آورد .

اردیبهشت ۱۳۵۴

مراد عبدلی ــ پنجاه‌ویکساله ــ درجه‌دار بازنشسته ــ حسین‌آباد ناظم ــ ملایر .

روایت سوم

حکایت میکنندکه افراسیاب ، گرسیوز برادر خود را با سرداری نامی به نام اشکبوس به جنگ رستم به ایران فرستاد . سپاه ایران درمقابل سپاه افراسیاب صف کشید و رستم دراین جنگ خود رامخفی ساخت تا اشکبوس را بشناسد . آن‌روز جنگ از هردولشگر برنخاست شب که شد جاسوسی‌ازطرف گرسیوز فرستاده شدکه تحقیق کند ومیان لشکر ایران را بگردد ببیند رستم همراه لشکر ایران آمده است یا نه . جاسوس آمد و هرچه گشت رستم را ندید . نشانه رستم همان کلاه و مغفر دیو بود . جاسوس که آمد رستم او را دید ولی چیزی نگفت تا اینکه جاسوس همه جا راگردش

کرد واثری از رستم نیافت و به لشکرگاه خود برگشت وگفت گیو وگودرز سرداران‌این سپاهند واز رستم خبری نیست . اشکبوس برآشفت وبانگ زدکه من‌جزبارستم باکسی دیگر نبردنمیکنم . این‌خبر به گوش رستم رسید . صبح که آفتاب برآمد دو لشگر در مقابل هم صف آرائی‌کردند و طبل جنگ نواخته شد . اشکبوس اسب‌را به جولان در آورد وبه میدان آمد وصدا زد کجاست رستم زال تا او را از صفحه روزگار براندازم . رستم ازاین حرف اوقاتش تلخ شد وپیاده به میدان اشکبوس رفت . اشکبوس گفت ،

پیاده به جنگ آمدی ای جوان　　　مر اسبت ندادند ایرانیان

رستم پاسخ داد :

پیاده مرا زان فرستاد طوس　　　که تا اسب بستانم ازاشکبوس

اشکبوس از حرف رستم برآشفت و با نیزه به او حمله کرد که رستم نیزه را از دست اشکبوس گرفت و آن را به زمین زد ونیزه شکست . رستم دیگر اشکبوس رامجال‌نداد و تیری حواله او کرد که بر سینه اشکبوس خورد واشکبوس از سرزین به زمین افتاد . گرسیوز برادر مکار افراسیاب که سردار خاقان چین راکشته‌دیددستورداد‌که‌تورانیان به سپاه ایران حمله کنند . سپاهیان هردوطرف میان هم‌افتادند . گیو و گودرز از یک طرف و رستم یل نامدار که دست به گرز هشتادمنی‌نریمانی برده بود از طرف دیگر میان لشکریان توران افتادند وغالب لشکریان توران وخاقان کشته شدند ودر این میان گرسیوز دغل برادر افراسیاب مکار هم به دست گیو افتاد وگیو اورا دربند کرد وبه لشکرگاه آورد واو را محکم بست ودو باره به کمک‌رستم‌وگودرز شتافت .وقتی همه لشکریان توران وچین جز عده کمی‌که فرار کردند کشته شدند رستم و گیو به لشکرگاه‌ایران‌بازگشتندودست‌وروراصفادادند .گیوبه‌رستم‌گفت‌من‌یک‌شاهکاری کرده‌ام که حق جایزه گرفتن دارد . رستم گفت چه شاهکاری؟ گیو بلندشد رفت وگرسیوز را با بندگرفت وبه خدمت رستم آورد . چشم رستم که به گرسیوز افتاد درخشم شد و خواست اورا بکشد که گرسیوز التماس کنان به پای رستم افتاد ورستم او را بخشید ولی گیو اورا مجال نداد وبامشت چنان برفرق او نواخت که مغزش از دماغ او خارج شد وگرسیوز هم کشته شد ووجود نحس او ازصفحه روزگار محو شد .

مرداد ۱۳۵۴

عباس نیکو رنگ ــ سی‌و‌نه‌ساله ــ خیاط ــ الشتر ــ لرستان .

رستم و خاقان چین

حکایت میکنندکه وقتی اشکبوس کشته شد وخبرکشته شدن او و لشکریانش به خاقان چین رسید خیلی‌ناراحت شد ودستور داد درهمه شهرعزاداری‌کنند .موقعی که عزاداری برای‌اشکبوس تمام شد خاقان سپاهی عظیم گردآوردکه به ایران‌به‌جنگ رستم بیاید . ولی شنگل که وزیر او بودگفت ای شهریار خاقان ! فعلا" صلاح نیست‌که شماهمینطور به جنگ‌ایران بروید . ممکن‌است شماهم دراین‌جنگ‌کشته شویدو مملکت بی‌سرپرست بماند . خاقان گفت پس چه چیز صلاح است ؟ میدانی‌که من برای‌سردار لشکرم اشکبوس ناراحت هستم وباید انتقام خون اورا بگیرم . وزیر گفت صلاح‌در اینستکه ما یک نفر را به ایران بفرستیم تا ازنزدیک‌رستم‌راتماشاکند .اگر آمد و گفت که رستم چیزی نیست ومیتوانید به جنگ ایران بروید و پیروز شوید به طرف ایران میرویم ولی اگر خبرآورد که پهلوان زورمندی‌است وحریف او نیستیم علتی‌نداردکه خودمان راهم به کشتن بدهیم . خاقان رای اورا قبول‌کرد وگفت :ای شنگل جز تو وزیر باعقل وتدبیر صلاح نمیدانم که کسی دیگر به ایران برود .شنگل قبول کرد واز راه توران به طرف ایران حرکت کرد .

وقتی شنگل به توران رسید به‌افراسیاب موذی و دغل وحیله گر و روباه صفت خبر دادند که شنگل دارد به پایتخت میآید . افراسیاب لشکری زخمی و نیمه جان گردآورد وبه استقبال شنگل رفت . در دروازه شهر شنگل را دید و او را به خدمت خود برد . موقعی‌که پیش هم نشستند از اوضاع و احوال وکشته‌شدن‌اشکبوس ودلیری و مردانگی وشهامت وشجاعت رستم تعریف کرد و گفت ای شنگل . از رستم پسرزال دیگرهیچ‌چیزمگو . خاقان‌که سهل‌است اگرهمه مردم دنیا هم جمع شوند نمیتوانند پشت رستم را به زمین گذارند . فکر ایران رفتن رااز سرت به درکن واز همین‌راهی که آمده ای برگرد . به خاقان بگو افراسیاب ترا سلام میرساند ومیگوید فکرجنگ با رستم را ازسرت به درکن . شنگل از گفته های‌افراسیاب‌ترسید ولی‌بازدلش‌میخواست که به ایران بیاید ورستم را ازنزدیک ببیند .چندروزی‌ماندوگفت‌ای‌برادر افراسیاب! ناراحت مباش من به‌ایران میروم وباید خودم رستم را تماشاکنم . افراسیاب هم تا مرز ایران شنگل را بدرقه کرد .

همینکه شنگل وارد مرز ایران شد وبه خاک ایران قدم گذاشت رستم رادید و

شناخت . دیدواقعا" هرچه گفته اندراست است . فوری سراسب‌را برگرداندوبه‌طرف توران حرکت کرد واز توران به چین رفت وبه خدمت خاقان رسید . خاقان پرسید چه شد ؟ وزیر گفت : ای شهریار!

اگر رستم آنست که من دیده ام — به توران و ایران پسندیده ام
سر گرد دارد و ریش دو فاق — کمر بند باریک و سینه فراخ
اگر رستم آید در این سر زمین — نه شنگل بماند نه خاقان‌چین

ای خاقان! بنشین به جای خودت و هوس بیهوده مکن .رستم‌ترابایک ضرب‌انگشت میکشد .خاقان‌ازاین حرف خوشش نیامد وشنگل هرچه کردکه او را ازجنگ با ایران و رستم باز دارد قبول نکرد . شنگل گفت حالا که میل‌جنگ با رستم را داری فقط بدان که عمرت به پایان رسیده . تو حریف رستم نمیشوی . حالیه خود میدانی‌میل داری برو تاکشته شوی میل نداری جای خودبنشین وسلطنت کن . اما هرچه خاقان فکر کرد دید محال است باید برود ایران‌و انتقام خون اشکبوس را از رستم بگیرد .

خاقان مشغول تدارک لشکر شدوسپاهی بیش از شصت هزار نفر ازمردان‌دلاور و جنگجو آماده کردکه سی هزار آنها فیل سوار و سی هزار آنها اسب سوار بودند . سرداری لشکر را خودش عهده دار شد وبا وزیرش شنگل از راه توران به طرف‌ایران حرکت کردند . منزل به منزل آمدند تارسیدندبه‌مرزخاک‌ایران . آن‌وقت مرزبانان غیور گیو و گودرز پرچم های ایران را درمقابل انبوه لشکر خاقان چین بپا کردندو نامه ای به رستم نوشتند که خاقان چین با لشکر زیاد به طرف ایران حرکت کرده ولی ما درمقابل این لشکر زیاد لشکری نداریم . فوری حرکت فرما والا همهٔ ماکشته میشویم . نامه‌را مهرکردند وبه دست گردآفریددادند . گردآفرید مثل بادصرصراسب تاخت وخود را به رستم رسانید و نامه را به رستم داد . رستم نامه را خواند و به طرف کیخسرو که شهریار ایران بود رفت و جریان نامه را به عرض کیخسرو رساند . کیخسرو گفت رستم ! چه باید کرد؟ رستم گفت : شهریارکیخسرو به سلامت باشد به خواست خدا ویاری علی (ع) همه آنها رامیکشیم . رستم نامه ای نوشت .اول‌بنام یزدان پاک . دوم به نام قهرمان‌خدا علی (ع) و سوم به نام کیخسرو شاه، پادشاه عادل و مهربان سرزمین ایران . ای گیو وگودرز مرزبانان غیور ومیهن پرست ! مرز رانگهداری کنید وپرچم های‌ایران را بلندسازید که من برای‌دوروز دیگربا لشکریان خواهم آمد .رستم نامه را مهرکرد و به دست گردآفرید سپرد و گردآفرید سوار بر

اسب ، مثل باد خودرا به گیو و گودرز رساند . رستم هم بیژن و هژبر راخبرکردوبه کمک آنها پنج هزار سوار دلیر گردآورد وسرداری لشکر رابه بیژن‌وهژبرسپردوحرکت کردند . بعداز دو روز راه به قلعه مرز ایران رسیدند وگیو وگودرز به استقبال جهان پهلوان آمدند وشب را صبح کردند .

فرداکه‌آفتاب درآمد دولشکر درمقابل هم صف آرائی کردند و خاقان چین سوار بر فیل جنگی وارد میدان شد وصدا زد ای رستم . کجائی تا داغت را به دل مادرت بگذارم . رستم تاب نیاورد رخش را به جولان درآورد وبه میدان تاخت . خاقان نگاهی به رستم و نگاهی به لشکر کم ایران کرد وبنا کرد قاه قاه خندیدن . رستم گفت : ای خاقان . هم سلطانی وهم قهرمان ، علت وسبب خندهٔ توچیست؟ خاقان گفت : خنده ام به این لشکر کم شماست . رستم گفت :

سیاهی لشکر نیاید به کار   که یک مرد جنگی به از صد هزار

تو با لشکر چه کار داری . برای‌کشتن تو وجود همین یک نفر من که پهلوان جهانم کافی است . خاقان برآشفت و نیزه اش را به رستم حواله کرد . رستم نیزه‌را ردکرد . خاقان این بار شمشیرش را حوالهٔ رستم کردکه رستم شمشیر راهم ردکرد . خاقان تیری به چله کمان گذاشت وبه طرف رستم انداخت . رستم تیررا هم ردکرد وکمند سامی را کشید وآنرا انداخت و خاقان به بند کمند رستم افتاد . رستم خاقان وفیل را به طرف خودکشید وچنان برفرق آنهازد که فیل وخاقان هردو به دیار آخرت رفتند . لشکر پنج هزارنفری به میان لشکر شصت هزار نفری خاقان افتادند وازکشته پشته میساختند . دراین موقع شنگل به دست بیژن گرفتار شدو او را به‌خدمت‌رستم آورد تا مجازات شود . شنگل گفت ، ای قهرمان دلیر . تو بزرگی ومن خطاکارم ، از تو امیدمغفرت دارم . ای پهلوان به خدا قسم من به خاقان گفتم‌که تونمیتوانی با رستم جنگ کنی‌ولی اوقبول نکرد . من مقصرنیستم . رستم‌ازسرمهراورا آزادساخت و صدا زد به لشکر که ای لشکر غیور ایران جنگ نکنید . لشکر ایران به صدای رستم دست از جنگ کشیدند .

لشکرایران همه سالم بودند وبه میان لشکرخاقان رفتند . دیدند پنجاه هزار کشته داده اند و ده هزار هم زخمی دارندرستم دستور داد لشکریان زخمی خاقان را دارو و درمان کردند و شنگل را پادشاه چین کرد وگفت هرساله‌باج‌وخراج مملکت

خود را به ایران بسپارید و سکه به نام کیخسرو شهریار ایران‌بزنید .
مرداد ۱۳۵۴

عباس نیکو رنگ ــ سی‌ونه‌ساله ــ خیاط ــ الشتر ــ لرستان .

رستم و طوس

میگویند موقعی که رستم سهراب را کشته بود فرستاد تا شاه کیکاوس مقداری نوشداروبدهد و روی زخم سهراب بگذارد . شاه پیش خود گفت اگر این پدر وپسربا هم باشند دیگر حکم مرانخواهندبرد ونوشدارو نداد . رستم از کیکاوس که نوشدارو به او نداده بود دل خوشی‌نداشت وبا او قهربود ودیگر به دربار رفت وآمدنمیکرد.

روزی رستم با عده ای از یاران خود درخانه گرد هم نشسته بودند ومشغول عیش و نشاط و خوردن شراب بودند ورستم که آدم پرخوری بود شراب وکباب زیاد خورده بود وکله‌اش داغ شده بود وبرای خود لم داده بود وخوابیده‌بودکه‌یکمرتبه دیدند لشکرشاه‌کیکاوس دور آنهارا احاطه کرد وطوس باطنابی دردست‌خودرابه‌رستم رسانید وبه دستهای رستم چسبید . رستم اول خیال کرد طوس دارد شوخی میکند . خنده کنان به طوس گفت چه کارداری؟ طوس طناب راحلقه کردکه به دستهای رستم بزند وبه صورتی جدی گفت حکم شهریار است که ترا دست بسته به خدمت اوببرم . رستم تا این حرف را ازطوس شنید چنان تکانی به دستهای خوددادکه هرذره‌ای از طناب به یک طرف افتاد ووقتی دیدخیرطوس‌ول‌کن‌معامله‌نیست همینطورکه‌خوابیده بود یواشکی باسرانگشت خود به زیرچانه طوس زد که به فاصله ده گز به عقب‌پرتاب شدوبه زمین خورد . رستم ازجای خودبلندشد تاطوس را ادب کند که‌دیگرپهلوانان به‌پای رستم افتادند واز اوخواستند که ازسرتقصیر طوس بگذرد وباخواهش والتماس جان طوس را ازگزند جهان پهلوان آزادکردند .

لشکریان طوس که دورتا دور خانه رستم را احاطه کرده بودند همه فرارکردند و خبر برای کیکاوس بردند وپادشاه که این‌خبرراشنیدازدستوری‌که‌داده‌بود پشیمان شد .

چون رستم بر سرجای خود نشست رو بجانب طوس کرد وگفت :

تو ای طوس گردن کش پهلوان — ندانی منم رستم داستان
که گفتت برو دست رستم ببند — نبندد مرا دست چرخ بلند
که راقدرت و زور رستم بود — زرستم دل عرش در غم بود
اگر گرز البرز آرم به دست — بر آن کوه البرز آرم شکست
منم رستم آن فیلتن جنگجوی — کمگریان زمن دشت وهامون وکوی
منم رستم آن زادهٔ زال و سام — که بر من کند فخر عالم تمام
اگر رخش تازی بتازم به کوه — بلرزد دل سنگ از های وهو
اگر شاه کی بد ز من آمدش — که تاج کیانی ز من بایدش
مرا رستم داستان گوید او — نه ازضرب دستم نشان جوید او
مرا نیست باکی از آن شهریار — فرستد گر او لشکری صدهزار

رستم میگوید شاه کیکاوس از من شاهی میکند وازضرب دست من باخبرنبوده و گرنه ترا به دست بستن من نمی‌فرستاد واگرصدهزار لشکر برسرمن بریزد من باکی ندارم و دنیا را باگرز مسخر میکنم. بعضی ها گویند کسی‌که میخواست رستم رادست‌ببندد گیو داماد رستم بوده است ولی‌اکثرا" میگویند پهلوان درباری شاه کیکاوس همان طوس بوده است.

اردیبهشت ۱۳۵۴

فیض الله هادی ـ بیست‌ونه ساله ـ کشاورز ـ لای‌بید ـ میمه ـ اصفهان.

رستم و کوک کوهزاد

میگویند وقتیکه شاه فریدون سلطنت هزار ساله ضحاک رامنقرض‌ساخت کندرو وزیر سلطان ماردوش همراه با سرندبن ضحاک از راه نقب شهر، پایتخت‌راترک‌کرد و از بیراهه خود را به یک کوه خیلی بلند درزابلستان رساند. کندرو باسیم و زری که با خود داشت درقله کوه قلعه خیلی بزرگ ومستحکمی بناکرد وبعد تعدادزیادی از راهزنها و یاغی ها راهم باخود همدست کرد ودر دژجاداد. برای اینکه از خطر حمله پهلوانان زابلستان درامان‌باشند به دستور کندرو اطراف کوه را تراشیدند و تنها یک راه عبور برای رفت وبرگشت خودشان درست کردند. کندروهفت سنگ‌کوه تر (۱) بسیارعظیم و هفت قراولخانه از دامنه کوه تا پای دژ ساخت به طوری که

هر سنگ کوه تر را وسیله دو رشته زنجیر بسیار ضخیم از هردوطرف دردهانه‌هرکدام از قراولخانه ها نصب کردند ودر پای هرسنگ تعدادی نگهبان به قراولی گماشتندتا هرگاه کسی قصد رخنه ویاحمله به دژ را کرد با رهاکردن یکی ازسنگ ها مهاجم را نابود کنند واگر احیانا" کسی از قراولخانه اول تا دوم و سوم وچهارم نیزمیگذشت سنگ کوه تر پنجم و ششم ویاهفتم بطور حتم او را زیرمیگرفت ونابودمیکرد .

قهرمان وقت آن زمان اترد چندین بار قصد حمله به دژ را کرد ، ولی چون به پای قلعه و دامنه کوه میرسید وسنگ های عظیم کوه تر رامیدید ازحمله منصرف میشد . کندرو با سرندبن ضحاک و یاران دزدش که خود را درچنان بنای مستحکمی در امان میدیدند همچنان به قتل وغارت مردم بیگناه پرداختند .یک روزکه سرند باتنی چند از راهزنهای زیرفرمانش برای غارت اموال مردم به اطراف زابل رفته بودند ، سرند ضمن چپاول مال واحشام اهالی محل بادختری‌جوان‌وزیبا ازبستگان اترد پهلوان زابلی روبرو میشود ودخترجوان را همراه خود به دژ میبرد و درآنجا با دخترعروسی میکند ونطفه کوهزادبسته میشود .نام‌کوهزادبه‌خاطراین‌براوگذاشته میشود که درکوه به دنیا میآید .کوهزادرفته رفته بزرگ وقوی بنیه‌میشود . از طرفی سرند وکندرو ازبین میروند وکوهزاد جانشین پدر میشودودرنتیجه ظلم وستمی‌که‌به مردم ده نشین و ایلات وعشایر منطقه زابلستان میکند،اترد به دژ حمله میبردوزیر سنگ کوه تر ازبین‌میرود .

گرشاسب پسر اترد که جوانی برومند وشجاع است‌به‌خونخواهی‌پدرقیام میکند ولی همینکه‌پای کوه میرسد و سنگ کوه‌ترهای سنگین و زن را می‌بیند از جمله به دژ منصرف میشود وکوهزاد هم روزبه روز جری تر وجسورتر میشود ومانندسرند پدرش یکی از دختران زابل‌را هنگام غارت‌اموال مردم اسیرمیکند وباخودبه کوه میبرد وبا او عروسی میکند وطولی‌نمیکشدکه کوک متولد میشود واوهم مثل پدر و جدش سرند مردی نیرومند و کوه پیکر و درعین حال نامردی بی‌مانندمیشود به طوری که عرصه را به مردم زابلستان تنگ‌میکند ونریمان پسر گرشاسب تصمیم به‌تسخیر دژ ونابودی کوک و کوهزاد ویارانش میگیرد ولی اوهم زیر سنگ کوه‌تر نابودمیشودوازمیان‌میرود. کوک هم صاحب پسری بنام بهزاد میشود .

بهزادبقدری عمرش طولانی میشودکه میگویند هزاروصدوده سال زندگی‌کردو یکی ازجمله خواستاران رودابه دختر مهراب شاه کابلی بود . مهراب شاه‌هم‌ازترس

نتوانست به کوک جواب منفی بدهد ودرصدد بود رودابه دخترش را به‌او بدهد . ولی رودابه دختری شجاع ودلیر بود و کوک را مردی نالایق میدانست ازقولی‌که پدرش به کوک داده بود ناراضی بنظرمیرسید ودرموقع شکارافکنی با زال‌زر که‌جوانی بسیار ورزیده وخوش اندام بود روبرومیشود و هردو باهم پیمان زناشوئی می‌بندند . زال بی‌خبرازاینکه رقیبی چون کوک سر راه خود دارد دل به‌عشق‌دخترمهراب شاه‌کابلی می‌بندد ووقتی که سام پدر زال ازعشق پسرش به دخترمهراب شاه‌کابلی باخبرمیشود کف افسوس به هم میزند وزال را ازعشق به رودابه برحذر میکند .ولی‌زال شب‌و روز در آتش دوری معشوق میسوزد وسرانجام سام ناچار میشوداز شاه منوچهرکسب‌اجازه کند . وقتی شاه منوچهر ازقصد زال باخبرمیشود سخت ناراحت میشودوازوصلت‌زال بادخترمهراب شاه‌کابلی که به‌ضحاک ماردوش‌نسبت‌داردابـراز نارضائی میکنـد ،ولی سرانجام باعروسی زال و رودابه موافقت میکند .

کوک که از عروسی زال ودختر مهراب شاه کابلی باخبرمیشود طوری‌عرصه‌رابه مردم‌زابلستان وآبادیهای اطراف تنگ میکندکه زال زر ناچار قراردادی‌بااومی‌بندد که هرسال هفت چرم گاو سیم و زر به عنوان باج به اوبدهد تادست‌ازسرمردم زابل بردارد . ازآن موقع هرسال در روزی معین سواران کوک تحت سرکردگی یکی‌ازسران سپاه او به زابل میروند وهفت گاو زر وسکه از زال تحویل میگیرند وبه خدمت کوک کوهزاد میبرند . برای‌اینکه فرستادگان کوک نسبت به مال وناموس‌مردم تجاوزنکنند زال ناچار هرسال گذشته از باجی‌که به کوک میداده است یک چرم گاو سکه زرهم به سردار او تحویل میداده‌است .

این پیمان قریب به ده سال تمام ادامه پیدامیکند تارستم متولد میشود ودر نه سالگی فیل سفید مرکب سواری جدش گرشاسب را باگرز گاوسرازپادرمیآوردومردم زابل که‌آن شجاعت را ازرستم می‌بینندتعجب میکنند ومیگویند اگر پسر زال‌بداند پدرش به کوک باج میدهد کوک ویارانش را ازبین میبرد . رستم میشنودوبه خدمت پدرمیرود وموضوع کوک وباجی را که زال به اومیدهد سوءال میکند .زال‌که تا آنوقت موضوع باج به کوک را ازرستم پنهان میداشته است سخت به وحشت میافتد وگودرز را وادار میکند رستم را برای مدتی به سگزی کوه ببرد تابا فرستادگان کوک که برای گرفتن باج به زابل میآیند روبرو نشود .

رستم با گودرز به سگزی کوه میرود . فرستادگان کوک هم برای تحویل باج به

زابل میروند ودرشب آخری که مهمان زال هستند سردارسپاه‌کوک‌دختری‌از خانواده سرشناس زابل را دربیرون کاخ میبیند واو را اسیرخود میکند تافردا همراه خود به دژ ببرد . هرچه بستگان دختر وزال زر خواهش میکنندکه سردارازدختردست‌بردارد موفق نمیشوند . درنیمه های دل شب رستم خوابی‌وحشت آور میبیند به طوری که بی خبر از امیر گودرز کاویانی راهی زابل میشود . ورود رستم‌همزمان‌با حرکت‌کردن فرستادگان کوک میشود ورستم بی‌خبر از هرجاوهرکس موقعی که وارد دروازه شهر میشود از طرف مقابل منظره عجیبی میبیند ووقتی‌چشمش‌به‌سردارکوک‌و همراهانش میافتد تعجب میکند .خوب‌که نگاه میکند دختری را روی‌ارابه میبیند .وقتی نزدیک میرود پدر ومادر دختر رامیبیندکه دورادور شیون کنان دنبال کاروان‌پیش میآیندو همینکه ازجریان باخبر میشودسرراه به‌سردارکوک‌میگیردوبامشت مغزسراو را پریشان میکند وبعد میان سربازان کوک میافتد وهمگی‌را ازبین میبرد ودختر را تحویل پدر و مادرش میدهد وسکه های زر رامیان مردم شهر تقسیم میکند . زال که ازعمل‌رستم باخبرمیشودسخت وحشت میکند وبه انتظار انتقامجوئی‌کوک میماند .

رستم پس از سرزنش کردن زال شبانه با امیرگودرز به قصدتسخیردژ و کشتن کوک حرکت میکند وسرانجام پس‌از یک تلاش و نبردی مردانه موفق میشود کوک و کوهزاد وبهزاد پسر کوک رادستگیرکند وبه‌خدمت شاه‌منوچهربفرستد و شاه منوچهر هم به پاس این شجاعت و دلیری اورنگ گرشاسبی راکه تا آنوقت سیاه پوش بود و کسی را شایستگی تکیه زدن برآن نمیدانستند به رستم اختصاص میدهد .

اردیبهشت ۱۳۵۴

مراد عبدلی ــ پنجاه‌ویکساله ــ درجه‌دار بازنشسته ــ حسین‌آباد ناظم ملایر .

۱ــ سنگی که از کوه فروغلتد ، تریدن ، غلتیدن

روایت دوم

در زمان پادشاهی تورج مردی بود به اسم کهک بن کهزاد (۱)که‌خیلی‌گردن کلفت ودلیر و بی باک و یاغی بود وهیچکس‌یارای‌برابری‌بااو رانداشت .اووعده ای از یاغیان قراول درکهسار توی‌غاری زندگی میکردند .کهک هر از مدتی یکبار با همدستانش به شهر لوش (۲) هجوم میآوردند ومردم را غارت میکردند . کهک از مردم باج میگرفت و هرکس هم‌نافرمانی میکرد اورا میکشت وبه کهسارمیرفت‌و مدتی

به خوشی وخوشگذرانی بسرمیبرد . به خاطر اینکه کسی حریف او نمیشد مردم ازش میترسیدند و به او باج میدادند . وقتی کهک در غار بود چند تادیده بان دم غار وامیداشت که مبادا کسی برای دستگیری یاکشتن او از " که " (۳) بالا برود . اگر کسی هم برای کشتنش از که بالا میرفت دیده بانان فوری به او خبر میدادند اوهم از غار درمیآمد وسنگ " گتی " (۴) پرد (۵) میکردکه زیر سنگ له ولوهته (۶) میشد.

این خبر به گوش تورج شاه رسید . تورج به سمت کهسار قشونکشی کرد .. رفتند و رفتند تا به خندقی پائین که رسیدند . دیده بانان به کهکبنکهزادخبر دادند که چه نشسته ایکه قشونی برایکشتن تو به کهسار میآید . کهک ناراحت شد وازغار درآمد واز که سرازیرشد وآمد به طرف قشون تورج . تا آمدکه یکه و تنهامبارزبطلبد لشکریان دیدند سواری سفیدپوش عربده کشان به آنها نزدیک شد و رفت پهلوی کهک و چنان کشیده ای به گوش کهک زد که از اسب به زیرافتید (۷)و همراهانش هم پابه فرارهستند (۸) . کهک بیحال بود اما از ترس اینکه مبادا آن سوار سفید پوش او رابکشد خود را به تقی مرده ای زد (۹) . تورج که آن سوار سفید پوش را دلاور دید فرستاد او را به خدمت آوردند و پرسیدتوکیهستی ؟ سوارجواب دادمن گرشاسب پسرطهماسب هستم . تورج او رااز پهلوانان دربار خود قرارداد . آنهاکه خیال کردند کهک بن کهزاد مرده است کاری به کارش نداشتند . کهک ملعون هم بعد از اینکه شب شد وهواتاریک شد پاشد (۱۰) وازتاریکی استفاده کرد وبه طرف غار رفت دید یارانش هم به غار پناه برده اند .

تورج که فهمید کهک زنده بوده وخود را به مردگی زده بوده نریمان پدر سامو جد رستم دستان را که از پهلوانان معروف لشکرش بود فرستاد تااز " که " بالا رودو کهک رابکشد . نریمان نیمه شب خدا را یادکرد ازاین بر (۱۱)خندق پرید بهآنبر خندق و از که بالا میرفت که دیده بانان به کهک خبردادند چه نشستهایکهدلاوری از لشکر دشمن از که بالامیآید . کهک بن کهزادهم نامردی کرد وسه سنگ بزرگ به طرف نریمان ول کرد . نریمان سنگ اول را ازخودگذراند . سنگ دوم را هم به هر بدبختی و سختی بود ازخود ردکرد اماسنگ سوم رانتوانست ازخود بگذراند چون دیگرخیلی خسته و کوفته بود زیر سنگ له ولوهته شد .

بعد از نریمان دیگرکسی به سراغ کهک حرمزاده نرفت که نرفت .اومثلهمیشه باج مفتی از مردم میگرفت و باهمدستانش خوش بود.مردم باجمیدادند تا از ظلمو

جور کهک وهمدستانش در امان باشند . مدت زمانی گذشت تا اینکه پادشاهی به نوذر رسید . نوذر شهریار پادشاهی مغروروکله شق بود . افراسیاب براو شوریدواورا ازبین برد . خلاصه ، کهک بن کهزاد همینجور زنده بود تازمان رستم زال .رستم پسرزال بود وزال هم پسر سام و اوهم پسرنریمان بودکه به سنگ کهک کشته شده بود .رستم که دلیری و نامردی کهک حرمزاده را شنیده بودوفهمیده بودکه کهک جدش نریمان را هم کشته است تصمیم گرفت به جنگ کهک برود واو را بکشد . اماهنوز سند (۱۲) وسال زیادی نداشت نه پدرش زال و نه دیگران غاری که کهک درآن بود به اونشان نمیدادند کجاست .

روزی از روزها رستم با برادرش زواره برای شکال (۱۳) به شکالگاه (۱۴) رفتند بین راه دونفر رد میشدند . چون شنیده بودند که رستم باسندوسال کمی کـه دارد فیل مست را از پای درمیآورد یکی از آنها ضمن حرف زدن به دیگری میگفت که شاید رستم بتواند کهک بن کهزاد را ازپای دربیاورد .رستم نام کهک راشنفت (۱۵) و رفت جلو وسر راه آن دوتن را بست وگفت : راجع به کهک چه میگفتید ؟ گفتند :ای جوان! چیزی نمیگفتیم . رستم پافشاری کرد وگفت داشتید راجع به من و کهک حرمزاده حرف میزدید . گفتند : مگرتو کی هستی ؟ رستم جواب داد منم رستم پسرزال نریمان. آن دونفر خوشحال شدند ونشانی کهک را به رستم دادند وگفتندیک نفریاغی وشرور و کله شق است به اسم کهک بن کهزاد که درفلان غار با دارو دسته اش بسرمیبرنـد و هراز مدتی یکبار به مردم شهر حمله میکند واموال آنها را میبرد وهرکس کوچکترین حرفی زد یا نافرمانی کرد سرش را ازتن جدامیکند واگرکسی خواست به جنگش بـرود سنگهای بزرگ از که به سویش پرد میکند . به خاطر همین تا حالاهیچکس نتوانسته او را بکشد . رستم گفت : به شیرمادرم قسم تا اورا نکشم راحت نخواهم بود . برادرش زواره گفت : اگر پدر بفهمد مانع میشود . رستم گفت برای این کارهم فکری خواهـم کرد . خلاصه از شکال که برگشتند شب بود ، خوابیدند . نیمه شب رستم ازجایش پا شد وآهسته زواره را هم بیدارکرد ویواشکی که زال بیدار نشود بردو اسب تیزروسوار شدند وبه طرف کهسار روانه شدند . چون نیمه شب بود دیده بانان کهک به خواب رفته بودند . رستم وبرادرش زواره از که بالارفتندوآهسته به درغاررسیدندو دیدنـد که همه خوابند . رستم چشم به ته غار انداخت کهک حرمزاده قوی هیکل رادیدکه مشغول میگساری است . رستم سراپایش را ورانداز کرد وبازواره به خوابگاه خودشان

واگشتند (۱۶) نه زال و نه کهک ازاین قضیه ملتفت نشدند . فردا شب دوباره که زال به خواب رفت هنوز نیمه شب نشده بود ، رستم از جاش پاشد و یواش زواره را بیدار کرد و گفت برو اسبها را آماده کن . بعد سپر بردوش گرفت وشمشیر در غلاف کردوخنجر به قد خودبست وبا زواره سوار براسب شدند وبه‌طرف کهسارروانه شدند. اسبها رامثل شب گذشته پائین که بستند وخود ازکه بالا رفتند . دیده بانان هنوز بیدار بودند . چشمشان به دوتاسیاهی افتید که داشتند ازکه بالامیرفتند فوری به کهک بن کهزاد خبردادند . کهک حرمزاده چندسنگ پی‌درپی و پشت‌سرهم به‌سوی دو سیاهی پرد کردوخیال کرد که هرکس بوده زیر سنگها له شده ، رفت توی غار . اما رستم خدا رایاد کرد وهمه سنگها را ازخود رد کرد وهرجوری بود خودرا به کلهٔ‌که رساندند . رستم بسم الله گفت و شمشیر کشید وخدا را یاد کرد و افتید به جان دیده بانان وقراولان . رستم عده ای را کشت وعده ای راهم فراری‌دادورفت توی غار ، وقتی وارد غارشد تاچشمش به کهک بن کهزاد افتید نعره ای کشید که کهک‌از ترس از جاش پاشد وبه زمین افتید بعدازمدتی پاشد وبه رستم حمله‌کرد .رستم‌خدا را یاد کرد وکهک را با دست گرفت و مثل توله سگ به هوا بلند کرد وچند بار گرد سر خود چرخاند ومحکم کوفتش به زمین که کهسار مثل زلزله به لرزه افتید . بعد شمشیر کشیدوچنان بر فرقش زد که آن حرامزاده مثل خیارتر به دونیمه شد . رستم خدا را شکر گفت و از غار درآمد . زواره که او را زنده‌دید خوشحال شدو هردو ازکه سرازیر شدند وبه خوابگاه خود واگشتند .

صبح خبر کشته شدن کهک به گوش همه رسید . به زال هم خبررسیدکه رستم نیمه شب به کهسار رفته و کهک را درغار کشته است . زال ازیک سو خوشحال‌شد که کهک به درک رفته و ازسوی دیگر برای رستم ناراحت شدکه چرا خودش را سرزبانها میاندازد . بهمین جهت به رستم گفت که ای فرزند این چه کاریست که‌میکنی ؟ تو هنوز بچه ای میترسم که به تو چشم زخمی برسد . شاه ایران که شنید رستم پسرزال نریمان کهک بن‌کهزاد را کشته است شاد شد وبردلاوریش آفرین هاگفت و او را به بارگاه طلبید واز پهلوانان خود قرارداد واورا پهلوان دربار کرد ویک کرسی زرین برایش آماده کرد ودستور داد هفت شبانه روز شهر را دیربندی (۱۷) کردندوعیش و نوش راه انداختند وبرای رستم جهان پهلوان دعاها میکردند که آنهاراازشرکهک حرامزاده نجات داده بود وهدایائی کم نظیر به رستم میدادندو از آن ببعد رستم

شهرت پیداکرد.

روایت کازرون
مرداد ۱۳۵۴

Kohk-e-Benkohzad

۲ـ تراندن = غلتاندن Lus
۳ـ کوه Koh ۴ـ بزرگ Got
۵ـ پرت. پرتاب Pard ۶ـ Levahte
از اتباع و کلمه‌ایست که بعد از "له" میآورند و در تهران Lavarde میگوئیم
۷ـ افتاد Oftid ۸ـ گذاشتند Hestand
۹ـ خود به‌مردن زدن‌است که درکازرون چنین گویند.
۱۰ـ برخاست ۱۱ـ طرف Bar
۱۲ـ سن Send ۱۳ـ شکار
۱۴ـ شکارگاه ۱۵ـ شنید
۱۶ـ برگشتند ۱۷ـ آذین بندی Deyrbandi

محمدمهدی مظلوم زاده ـ بیست وهفت ساله ـ شغل آزاد ـ کازرون
مولا مراد قلندری ـ چهل ساله ـ کشاورز ـ بلوران ـ کوهدشت ـ لرستان ـ تیر ۱۳۵۴

روایت سوم

میگویند کک کوهزاد درنهاوند زندگی میکرد وهنوزهم آثار قلعه او در رستم آباد گل زرد* نهاوند باقی است. کک کوهزاد هرسال‌هفت پوست گاو زرو جواهراز زال و کاوس شاه باج و خراج میگرفت تارستم به دنیا آمد وکم‌کم‌جوانی دلیروبرومند شد وفیل گرشاسبی‌راازپا درآورد. روزی رستم به شکاررفت ومشغول شکارکردن بود که دونفر رستم را دیدند واز جوانی ودلیری و زیبائی او در عجب ماندند و به‌این جوان آفرین ها گفتند. اما یکی از آنها گفت حیف از این پهلوان‌که‌پدراوزال باید هرسال باج وخراج به کک کوهزاد بدهد. رستم حرف آنها راشنید وبه‌طرف‌آنهاآمد وبه‌آنهانزدیک شدوگفت: ای برادران‌حرفی‌زدیدکک کوهزاد کیست ودرکجاست و چرا باید پدرم زال به او باج بدهد؟ هرچه‌آنهاخواستند که از رستم پنهان کنند نشد ورستم گفت به یزدان پاک اگرحقیقت را نگوئید به‌جای‌کک‌کوهزاد شمارا خواهم

کشت . آنها هم گفتند : ای پهلوان : کک کوهزاد پهلوانی‌است دلیر وقوی هیکل و شما در مقابل او تاب مقاومت ندارید . این پهلوان همه ساله از زال و کاوس شاه باج میگیرد .

رستم از شکار بازگشت وبه طرف خانه آمد وبه خدمت پدرخود آمد وسلام‌کرد گفت : ای پدر ! رستمی‌داشته باشی و همه ساله به کک کوهزاد باج دهی ، مگر کک کوهزاد کیست ؟ زال مقصود رستم را دریافت وگفت ای جوان ! گمان ندارم که تو بتوانی در زور بازو و جنگ باکک کوهزاد برابری‌کنی ، کک کوهزاد هیولائی است که خدا هنوز مثل او نیافریده ، فکر اورا ازسر بدرکن و بیهوده خود را به کشتن مده ، باج دادن ما برای آنست که ازدست او درامان باشیم .رستم بناکردخندیدن وگفت: " بمیری به نام و نمانی به ننگ " من باشم و او ازشما باج وخراج بگیرد ؟ نشانی‌جا و مکان اورا به من بدهید . زال که دیدرستم ازحرف خود دست بردار نیست جا و مکان کک کوهزاد را به او نشان داد . شب را رستم استراحت کرد .

فرداصبح که از خواب بیدار شدو آفتاب برآمد رستم پهلوان به خدمت زال رفت و از پدر خود خداحافظی کرد وبایاران خود گیو و گودرز و چندین سوار دلیر حرکت کردند ودرمدت سه ماه طی مسافت به جایگاه کک کوهزادرسیدند رستم صدا برآورد : ای کک کوهزاد کجائی ؟ بیا ! هم‌نبرد تو آمده است . کک کوهزاد از سه فرسخی صدای تازه‌ای شنید .برادر خود را خواست و گفت‌ای برادر بروصاحب‌این صدا را ادب کن . برادر کک کوهزاد که او هم جوانی دلیر وپهلوان بود آمد خود را به رستم رسانید وبانگ برآورد ای پهلوان‌بی‌ادب .به اجازهٔ‌کی‌به این سرزمین دلاوران قدم گذاشتی که رستم دیگر اورا مجال نداد ودست بردو هردوگوش‌اورا از بیخ کند . برادر کک کوهزاد باگوش های‌کنده شده به طرف برادر روان شدو خود را به کک کوهزاد رسانید . برادرش دیدچه برادری ، گوش های کنده شده ،خون‌به سر و صورت و غرق درخون ، ناراحت بلند شدوگفت : ای برادرتراچه شده است ؟ کک کهزاد بعداز شنیدن ماجرا سوار براسب شدوباچندین نفراز دلاوران خود به طرف رستم حرکت کرد . وقتی به رستم رسید صدا برآورد ای بی‌حیا . توگوش برادر مرا بریدی؟ رستم گفت بله ، من این کار راکرده ام و تاگوش تراهم نکنده ام زود برو و کک کوهزاد را خبرکن و اورا به جنگ من بیاور . کک گفت : ای‌بی‌ادب .من‌هستم کک کوهزاد و دست به گرز هزارمنی خودکرد واورا بلند کرد که به سر رستم بزند،

ولی رستم‌زال در هوا بند دست کک کوهزاد را گرفت و چنان فشاری به دست کک کوهزاد آورد که دستش شل شد وگرز ازدست او به زمین افتاد . رستم باکک کوهزاد گلاویز شد وحریف‌را درمقابل خود قوی دید . رستم نام علی‌را یادکردوازعلی‌مدد خواست که یکمرتبه کک کوهزاد را ازمین بلند کرد وبه دور سرخود چرخاند و او را محکم به زمین زد ودو سنگ آسیاب‌آورد وپاهای کک کوهزاد را میان سوراخ های‌آن دوتا سنگ آسیاب کرد وبا زنجیر محکم دست های او را بست ..

رستم که این دومین پیروزی او بود فوری گودرز را خبرکرد و نامه نوشت که ای پدر ! بدان و آگاه باش که فرزندتو رستم کک کوهزاد را به بند آورد و شما رااز باج خراج آزادکرد .نامه که تمام شد آن را مهر کرد و به دست گودرز داد . گودرز سوار براسب خواست به سمت زابلستان حرکت کندکه گردی از دور نمایان شد ودر میان سواران ، زال پیدایش شد . خبر به رستم دادند که پدرت زال باچندین‌سوار دارند میآیند . رستم فوری سوار بررخش شد وخودرا به پدر رسانیدوگفت : ای پدر ! به توفیق یزدان پاک کک کوهزاد را به بند درآوردم . زال باشنیدن این حرف از اسب پیاده شد وبه سجدهٔ شکر افتاد و گفت خداراسپاس میگویم که‌تراسالم دیدم .

کک کوهزاد اژدهای نر است   زگرشاسب و سام جنگی تراست

زال با رستم و سواران به طرف کک کوهزاد حرکت کردند . خبر بـه‌کک کوهزاد دادنـد که ای پهلوان ! اینکه ترا به زمین زد و اسیر کرد رستم فرزند زال است وهمراه‌زال دارند به طرف تومیآیند . کک کوهزاد ازاین‌خبرناراحت شدودرمقابل زال خجالت کشید از جای خودحرکت کردوچنان به خود تکان داد که یکی‌ازتخته سنگ‌هائی که در پای او بود شکست وهنوز هم در گل زردنهاوند آثارهمان‌سنگ‌باقی‌است‌وتکانی هم به دست های خود داد وزنجیرها را پاره کرد وخواست به رستم گلاویز شود اما به خاطر سنگ دیگری که در پای او بود نتوانست ورستم‌باگرز چنان‌به فرق‌اونواخت که در دم جان داد وصدای احسنت احسنت از لشکریان برخاست . زال چشم های رستم را بوسید و دیگر از دادن‌باج وخراج راحت شد .

روایت الشتر
تیر ۱۳۵۴

*Gol - Zard = دهی از دهستان نهاوند که در جنوب شهر قراردارد .

عباس نیکورنگ ــ سی‌ونه ساله ــ خیاط به روایت از **احمددارابی**ــ صدوبیست ویکساله ــ بیکار ــ

الشتر ــ خرم آباد .

اکبرخانی ــ کشاورز ــ کافشان ــ فلاورجان ــ اصفهان ــ اردیبهشت ۱۳۵۴

روایت چهارم

رستم پسر زال بود که کوک (۱) بن‌کوهزاد با او جنگ داشت وهرسال از پدر رستم مقدار زیادی جواهرات باج؛ و خراج میگرفت .. میگویند که کوک بن کوهزاد هرسال هفتصد خشت ونیم خشت طلا باج سبیل میگرفت وزال پدررستم باید وقتی که کوک بن کوهزاد میآید طلا را آماده کرده باشد و به او بدهد . چند سال ازاین مقدمه گذشت تا اینکه خدا پسری به زال داد واورا رستم نام گذاشت .رستم ازهمان کودکی چهره ای خوب و مردانه داشت . زال ازمردم طالع بین‌خواست که سرنوشت پسرش را به او بگویند وآنها گفتند که ای زال ! پسرت پهلوانی بنام میشودواسمش همیشه نیکو خواهدماند . کم‌کم رستم بزرگ و بزرگتر میشد تا اینکه به‌دوازده‌سالگی رسید .رستم همیشه پدرش را نگران میدید وهروقت از اومیخواست که علت‌پریشانی خودش را بگوید زال چیزی نمیگفت . امازال همیشه باخدا راز ونیاز میکرد که : ای خدای بزرگ میشود روزی بیاید که پسرم رستم بتواند اینهمه رنج وعذابی راکه‌کوک بن کوهزاد به من رسانیده تلافی کند ؟

عاقبت رستم از ماجرا خبردار شد وسوار بررخش بدون اجازهٔ پدرروانه‌دیار کوک بن کوهزاد شد . رفت و رفت تا اینکه به دیار کوک رسید وزیرسایه درختی به استراحت پرداخت . درهمین موقع آبکش های (۲) کوک بن کوهزاد آمدند که‌آب بردارند رستم چشمش به آنها افتاد واز آنها پرسید که شما ازکجا آمده اید وچکاره هستید ؟ گفتند : ما آبکش های کوک‌بن کوهزاد هستیم واز رستم نام ونشان‌خواستند رستم گفت منم رستم پسر زال .آبکش های کوک گفتند پسر همان زالی که پادشاه‌ما هرسال باج سبیل از او میگیرد ؟ رستم ناراحت شد وبه خشم رفت و گوشهای آنهارا از ته کند وکف دستهای آنها گذاشت و گفت برای کوک بن کوهزاد ببرید . آنها با گوشهای خون آلود به پیشگاه کوک رفتند وقصهٔ رستم پانزده ساله را با او درمیان گذاشتند . کوک بن کوهزاد گفت : این جوان پسر زال است آمده برای تلافی‌کردن. درهمین موقع نامه ای به رستم نوشت که آنچه میخواهی به‌تو میدهم ولی فکرجنگ را نکن . رستم‌قبول نکرد وجنگ‌میان رستم وکوک بن کوهزاد در گرفت .

کوک بن کوهزاد حدود صدوبیست سال داشت ورستم پانزده ساله بود. خوب، جنگ سختی درگرفت. رستم پس از چهار روز جنگ کردن خیلی خسته شده بود واز پدرش هم هیچ خبری نبود. درهمین موقع زال پدر رستم سپاهی بزرگ گردآورده بود که به یاری رستم برود. اما رستم نزدیک بود کشته شود. قرارگذاشته بودندکه هرکس حریف خود را به زمین زد اورا بکشد. چیزی به کشته شدن رستم نمانده بود که نگاه به اطراف کرد ویک گردو غباری را دید که به طرف آنها میآید. رستم فهمید که پدرش است خوشحال شد و علی را یاد کرد وکوک بن کوهزاد را به زمین کوفت و فوری سرش را جدا کرد ودرمیان میدان انداخت. تا اینکه سپاه پدرش رسید. پدر که از جنگجوئی پسرش خوشحال بود او را درآغوش گرفت وبوسید ودستور داد که به افتخار پیروزی رستم جشن بزرگی آراستند. رستم که خیلی ازدست کوک ناراحت بود گفت دار آویختند ولاشهٔ او را به دار آویزان کردند که مرغهای هوا از لاشه او سیر بخورند. وقتی گوشتهای کوک بن کوهزاد تمام شد استخوانهای او را به ترازو گذاشتند و میگویند به هفتصدمن میرسید.

اردیبهشت ۱۳۵۴

۱- Kok-e Ben Kohzad ۲- کسی که از چاه آب میکشد.

عباس میرموسی ــ بیست وشش ساله ــ کارمند ــ بافت

روایت پنجم

میگویند رستم سیزده ساله بود اما یک غول حسابی بوددرشت استخوان و قوی هیکل یک گرزی داشت که هفتاد من بود واگر به تخته سنگ میزد سنگ به آن بزرگی را خاک میکرد به همین جهت گرز اوخیلی معروف بود. درآن موقع یک پهلوانی بوده به نام کک کهزاد که خیلی شرور ودلیر وشجاع بوده و سرگردنه ها را میگرفته است و قافله هارا میزده، لخت میکرده و از بیشتر کشورها باج وخراج میگرفته است.

این کک کهزاد حتی از پدر رستم زال هم مالیات میگرفت اما این را رستم نمیدانست. یک روز رستم رفته بود کوچه، شنفت (۱) که کهزاد از زال باج میگیرد. رستم آمد خانه به دایه اش گفت کهزاد کیه؟ (۲) دایه گفت نمیدانم، به هر کسی گفت حتی از زال پرسید اما کسی جواب نداد. آنها میدانستند که اگر گفتند رستم بی باک و نترس است، میرود پی کهزاد. خلاصه، رستم از عمویش با اصرار پرسید

عمویش هم ناچار گفت که بنله کهزادیک پهلوان راهزنی است که از پدرت هم مالیات میگیرد.

شبانه رستم رخش را ازطویله کشید بیرون. زین و بلگ (۳) راگذاشت رویش با عمویش شروع کرد به رفتن. هی رفت ورفت تا بعداز چهارشبانه روز رسید سریک بلندی. غروب بود دید پائین آن یک ساختمان است. ازقضا چند نفر دزد که از دزدان کهزاد بودند درآن ساختمان بودند. رئیسشان تا از دور رستم را دیدگفت به آدمهایش که دوتا سوار میآیند، بروید وغارت کنید. این ساختمان اول کهزاد بود. بعداز این ساختمان هفت تا ساختمان دیگر هم به ترتیب سه فرسخ سه فرسخ قرار داشت. ساختمان هفتم قلعه و قصر کک کهزاد بود. این ساختمان ها هر کدام چند تا دزد ویک رئیس داشتند که ساربانهارا میزدندومال واموالشان رامیفرستادند برای کهزاد. خلاصه، دزدها رفتند ریختند دور رستم. رستم با گرز ده بیست تایشان را کشت و ازعمویش پرسید اینها کی بودند؟ گفت این ها آدمهای کهزاد بودند. درهمین موقع دو نفر دیگر هم از ساختمان بیرون آمدند که یکی از آنها رئیسشان بود، ازساختمان دیده بود که این رستم قیامت میکند میزند میکشد گفت بگذار ببینم این کیه؟ آمد به جنگ رستم، رستم با گرز چنان زد به سرش که سرش رفت توی تنه اش. آن یکی که همراهش بود فرارکردرفت به ساختمان دومی خبرداد که یک پسر دوازده سیزده ساله آمد وساختمان اولی را خراب کرد و همه را کشت، فقط من فرار کردم وحالا دارد میآید به طرف شماها.

رستم هم وقتی آنها راکشت باعمویش رفتند توی ساختمان دیدند دیگ پلو و گوشت گوسفند و خورشت همه چیز آماده است. دراین موقع یکی ازآدمهای کهزاد که در پستو بود تاچشمش افتاد به رستم تسلیم شد. رستم گرفت او رابست که فرار نکند و هرچه بخواهد از او بپرسد. رستم تمام پلوها را باگوشتهای گوسفندخورد. شب را اینجا خوابیدند اما عموی رستم از ناراحتی خوابش نبرد وشب وقتی که رستم خوابید بلند شد رفت پشت بام برای کشیک دادن وهی خداخدا میکردکه لشگرزال برسدو جلورستم را بگیرد نگذارد که رستم برود به جنگ کهزاد. چون میترسید که یک وقت نتواند باکهزاد طرف بشود وکشته شود. تاصبح پشت بام بود همینکه هوا روشن شد از پشت بام آمد پائین دید رستم هنوز خواب است کمی نشست تا رستم از خواب بیدار شد، هرچه نان وغذا بود خوردند واز آن نفری که گرفته بودند و

بسته بودند راه و چاه را پرسیدند و براه افتادند .

رفتند ورفتند تا دوباره غروب رسیدند به قلعه دوم . آدمهای قلعه دوم که میدانستند رستم دارد میآید آماده جنگ شده بودند . این بار هم رستم باگرزتمام آنها راکشت . فقط یک نفر فرار کرد رفت به قلعه سوم خبرداد : چه نشسته‌ایدکه‌یک نفرمیآیدو از دم همه رامیکشد وخراب میکند . آنهاهم آماده‌ٔ جنگ شدند .دوباره رستم و عمویش شب را اینجاماندند . همه چیز آماده بود خوردند و خوابیدند . دوباره صبح راه افتادند به طرف قلعه‌ٔسوم . همینطور رستم قلعه سوم و چهارم‌و پنجم را خراب میکرد و دزدان را میکشت‌وجلو میرفت که خبردادند به کک کهزاد ، چه‌نشسته ای یک پسر سیزده ساله از دم قلعه ها را خراب میکندوآدمهایت رامیکشد ومیآید ، الان درقلعه پنجم است . انگار دنیا را سر کک کهزاد خراب کردند چون رئیس قلعه هایش بهترین پهلوانهایش بودند تعجب کردکه آنها چطور نمیتوانند با یک پسر سیزده ساله طرف بشوند . فوری دستور داد ولشکر آماده‌شدندامابه‌روی خودش نیاوردو شروع کرد به قاه‌قاه خندیدن‌که‌بگذاریدبیایدتاخودم‌استخوانهایش را خرد کنم . درقصر نشسته بود وبه عیش و نوش مشغول بود . رستم هم قلعه‌پنجم و ششم راخراب کرد . ازقلعه ششم یک نفر فرارکرده بودبه‌کک خبرداد :چه‌نشسته‌ای قلعه ششم راهم خراب کرده الان داردمیآیدبه طرف قلعه‌وقصرشما .کهزادگفت چند نفرهستند ؟ گفت یک پسرسیزده ساله است با یک پیرمرد . وقتی که آن پسر سیزده ساله باگرز میزند سراسب ، اسب تاگردنش میرود لای زمین .وقتی‌که باگرزسریک نفر میزند تمام استخوانهایش خردمیشود ، همچی (۴) که‌زدسررئیس‌قلعه ششم تاگردنش رفت لای زمین . کهزاد ازشنیدن شجاعت و دلیری او تعجب کرد لرزه بر اندامش افتاد دستور داد درهای قلعه رامحکم بستندکه‌نتواند باز کند و خودش رفت بالای قصر نشست . به چند تا ازپهلوانهایش دستور داد که بروید دم قلعه جلوش را بگیرید .

رستم با عمویش شب را درقلعه ششم ماندند . شب عمویش گفت تو الان در قلعه ششمی وهزاران نفر از آدمهای کهزاد راکشته ای . او حالا خشمناک است بیااز همین‌جا برگردیم پدرت از چشم من‌می بیند اگرخدای نکرده طوری شد آن وقت وامصیبت است . رستم غضبناک شد و برگشت به روی عمویش گفت : اگر یک دفعه‌ٔ دیگر از این‌حرفها زدی با این گرز خردت میکنم این حرفها رانزن . من باید شر

این کهزاد حرامزاده را از سر مردم کم بکنم که دفعه دیگر از این غلطها نکند کهاز پدر من هم مالیات بگیرد . دوباره شب رستم غذا خورد وخوابید . خوراکش هم یک گوسفند تمام با یک دیگ پلو و خورشت . عمویش دو باره رفت پشت بام که کشیک بدهد تا صبح هم همانجا بود. صبح که شد از بام پائین آمد وبارستم برداشتندوحرکت کردند به طرف قصر کک کهزاد .

صبح روز بعد رسیدند سرگردنه نگاه کردند دیدند در دشت زیر گردنه قلعه بزرگی است که دور تادور آن را نگهبان گرفته است . ازگردنه سرازیرشدند .کهزاد درقصر نشسته بودکه دید دونفر ازگردنه سرازیر شدند شستش با خبر شد که اینها همان دشمن های سرسختش هستند . دستور داد لشکر در دشت جلو قصر آنها را غافلگیر کند . همینکه رستم با عمویش رسید دم قلعه پای قصرلشگردزدان ریختند دورور (۵) رستم و عمویش . رستم به عمویش گفت تو فقط پشت مرا داشته باش که کسی از پشت خنجرنزند بقیه اش با من . رستم سپر راکشیدسرش و هی زد و کشت ، عمویش فقط پشتش را داده بود به پشت رستم و شمشیرتکان میداد که کسی ازپشت به رستم نزند . رستم با گرز به سرهرکسی روی اسب میزد آن آدم با اسبش به زمین فرو میرفت ، خیلی ها را کشت وخیلی هم فرار کردند .

از صبح تاظهر جنگ ادامه داشت اما ازلشکر کهزادچیزی دیگر نمانده بود که لشکرکهزاد امان آوردند وتسلیم شدند . گفتند به ما کاری نداشته باش .رستم گفت من به شرطی با شما کاری ندارم که‌کهزاد رابه‌من‌نشان‌بدهید .گفتند درقصر نشسته است . رستم آمد باگرزش زد درقلعه را خردکرد وآمدتوی قصر . هرکه‌در قصروقلعه بود ازترس به یک گوشه و سوراخی‌فرارکرد . آمددرقصر کهزادراگرفت‌کشان‌کشان‌برد وسط میدان بلندکرد و سرش را چنان زد زمین که تمام استخوانهایش خرد وخمیر شد بعد او رابلند کرد وچندمرتبه انداخت توی آب چشمه و درآورد وگفت توبدان که قاتلت منم رستم پسر زال زر نوهٔ سام نریمان ، تو از پدر من مالیات بگیری‌ومن نفهمم ؟ بعد رفت توی قلعه خزینه کهزاد را بار شترها کرد و آمد خود کهزادراکه استخوانهایش خرد شده بود آورد بست روی یک شتروبه آنهائی که درقلعهٔ کهزاد زنده مانده بودند گفت من شمارا می‌بخشم به شرط آنکه دیگرسرکش نشویدویاغیگری نکنید و دزد نشوید که‌سرگردنه‌کمین‌کنیدوجلومردم رابگیرید ،بلکه اینجاآبرومندانه کارکنیدوبخورید . همه قول دادند . رستم کاروان را کشیدو بار و بنه و خزانه و کک

کهزاد را آورد به طرف ایران زمین . نزدیکیهای ایران زمین که رسید دید یک‌لشکر دارد به طرف آنهامیآید ، نزدیک که شد دید پدرش است . پدرش گفت ما داشتیم می آمدیم دنبال شما . رستم جریان را برایش تعریف کرد .زال‌مات ومتحیربه رستم نگاه کرد ورویش را بوسید وباخوشحالی برگشتند .

روایت کاهکش
خرداد ۱۳۵۴

۱ـ شنید ۲ـ کیست
۳ـ زین‌وبرگ ۴ـ همچنین ، همینطور
۵ـ دوروبر Dôre var

علی ایزدی ـ بیست و هفت ساله ـ آموزگار ـ به‌روایت از عاشق تراب‌علی رحیمی ـ کاهکش ـ سامان ـ شهرکرد .
سیدصحنعلی شاهرخی برنجگانی ـ هفتادونه ساله ـ خدمتگزار بازنشسته به‌روایت مشهدی عیدی نیکفر ـ شصت‌وپنج ساله ـ خرده‌مالک ـ گل‌سفید ـ پشتکوه بختیاری ـ اردیبهشت ۱۳۵۴ .

نبرد رستم واسفندیار

درزمان گشتاسب رستم دستان دیگر دوران پیری رامیگذراند ومدتی بودکه در زابلستان‌گوشه گیری کرده بود . گشتاسب پسری داشت که اسمش اسفندیار بود ودر شجاعت ودلیری و کشتیر (۱)گیری وتیراندازی نظیرنداشت . بدنش انگار که‌طلسم بود چون تیردربدنش کارگرنبود وبه همین خاطرهم اورااسفندیارروئین‌تن میگفتند . پدرش گشتاسب پدر رستم را گرفته واسیرکرده بود .خبربه گوش رستم پهلوان‌رسید. به اوگفتند چه نشسته ای‌که گشتاسب پدرت زال را دربند کرده است . رستم آمدبه پایتخت (۲) تاپدرش زال را ازچنگ گشتاسب درآورد .اسفندیار فرزند گشتاسب به جنگ رستم آمد . باهم نبردها کردند .اسفندیار هرچه تیردرچله کمان هشته (۳) بود و به سوی رستم پرتاب کرده بود همه دربدن رستم کارگر شده بود وهیچ تیرش به خطا نرفته بود . خلاصه رستم شده بود مثل یک مرغی که پرهایش‌راست‌ایستاده باشند .

رستم عاجز شد وازمیدان جنگ اسب واگرداند (۴) باتن خونالو (۵)رفت به کلهٔ که (۶) یک چشمه آبی رادید . کنار چشمه رفت و با ذکر نام خدا تیرها را از

بدنش درآورد وتن خود را درآب چشمه شست وشور (۷) داد و خونها را پاک پاک شست . بعد سر به سجده الهی هشت (۸) و زارزار گریه کردکه : ای خدای عالمیان تو به فریاد من برس. همینجور مشغول‌راز ونیاز وعبادت بود که‌خواب اورادر ربود. درخواب دید که‌کسی به او گفت : برخیز ای رستم که زورجوانی را دوباره به‌بدنت وارد کردیم . رستم از خواب پرید ودیدبله زورش زیاد شده و انگار دورهٔ جوانی پاهاش تاساق در خاک فرو میرود .

رستم پری از سیمرغ در آورد وتش (۹) زد ، سیمرغ حاضر شد . رستم قضیه جنگ خود با اسفندیار را سیش (۱۰)تعریف کرد وازش چاره خواست که :ای‌سیمرغ! با اسفندیار چه جور رفتار کنم که او را شکست بدهم ؟ سیمرغ دستورش‌رادادکه‌دوتا شاخه‌راست از درخت خردل جداکن ومثل تیر بتراش وبه هرکدام یک‌زنگله (۱۱)کوچک وصل کن و هردو چوبه تیر را باهم به طرف اسفندیار پرتاب کن . وقتی زنگله هادر هوا صدامیدهند اسفندیار سربه هوا میکند تاببیند صدای چیست هردو چوبه‌تیردر چیش (۱۲)هایش فرومیرود وهردوچیشش (۱۳)راکورمیکند . ای رستم . غیراز این راه سی (۱۴)شکست اسفندیار راه دیگری در کارنیست .رستم دستورسیمرغ را انجام داد . یعنی رفت دوتا شاخه راست وصاف از درخت خردل برید ومثل تیر تراشیدو دو زنگله کوچک به تیر ها بست وبار دیگر که رفت به میدان اسفندیار چوبه های‌تیر را درچله کمان هشت و به طرف اسفندیارپرتاب‌کرد .اسفندیارآهنگ‌قشنگ وعجیبی بین زمین وآسمان شنید.سربه هوا بلند کرد ببیند چیست که هردو چوبهٔ‌تیردردو چیشش فرو رفت واورا کورمات (۱۵)کرد . اسفندیار که جهان سی همیشه توچیشش تاریک و تار شد از شدت درد سرخود را هشت روی کوهه (۱۶) زین ، اما رستم که چنین دید گفت . ای اسفندیار . سرت را بلندکن من از تو شصت تیرخوردم پشت خم نکردم اما تو بادوتیر آنهم تیرچوبی پشت خم میکنی ؟

بخوردم زتو شصت تیر خدنگ نـنالیدم از درد واز نام و ننگ

تو ازبهر دوتیر چوبی چنیـن سر خود نهادی تو برروی زین

چنان تیر ها درچیش های اسفندیار فرو رفت که طاقت سواری نداشت واز اسب به زیر افتید (۱۷) . رستم اسفندیار را برداشت برد توی خانه وگفت تاگشتاسب پدرم زال را ندهد اسفندیار را ول (۱۸) نخواهم کرد . گشتاسب زال را ول کرد . رستم هم‌اسفندیار را ول کرد . اما چون او را کورکرده بود به او قول دادکه پسراسفندیار

یعنی بهمن را به سلطنت برساند.

خلاصه ، اسفندیار که چیش هاش کور شده بود تصمیم گرفت که ازرستم تلافی کند به رستم گفت : ای جهان پهلوان از تو خواهشی دارم .رستم گفت : چه‌خواهشی داری؟ اسفندیار گفت : برایم اطاقی بساز که یک در داشته باشدودروسط یک ستون داشته باشد. رستم که میدانست اسفندیار توی نخشه (۱۹) است اطاقی‌ساخت کـه در وسط یک ستون داشت اما دو در سی‌اطاق هشت وبه‌اسفندیار خبر داد که اطاقی را که خواسته ای برایت ساخته ام .اسفندیار به رستم‌گفت : دست مرابگیر توی‌اطاق ببر وستون آن را به من نشان بده. رستم دست‌اسفندیار راگرفت‌واورابه‌اطاق بـرد اسفندیار دراطاق را بست و بارستم به کنار ستون رفتند به این امیدکه‌اطاق یک‌در دارد. رستم دست اسفندیاررا به ستون هشت و به‌چابکی از در دیگراطاق خارج شد. اسفندیار که خیال میکرد رستم هنوز توی اطاق هست ستون را به دو دست گرفت‌و محکم تکانی داد که سقف اطاق فرو ریخت .اسفندیار میخواست که رستم با خودش که کورشده بود زیر خرابه‌رودوازبین‌بروند تاازرستم تلافی‌کرده باشد. امانمیدانست که رستم جلوتر دستش را خوانده و فرارکرده است.

مرداد ۱۳۵۴

۱ـ کشتی	Koštir	۲ـ پایتخت	Pâtaxt
۳ـ گذاشته	Hešte	۴ـ برگردانید	
۵ـ خون‌آلود		۶ـ قله‌کوه	Kalle-e-Koh
۷ـ شتشو		۸ـ گذاشت	Hest
۹ـ آتش	Tas	۱۰ـ برایش	Siš
۱۱ـ زنگوله		۱۲ـ چشم	Çiš
۱۳ـ چشمش	Çišeš	۱۴ـ برای	Si
۱۵ـ کورکامل	Kur-e-mât	۱۶ـ کوهان	Kuhê
۱۷ـ افتاد	Oftid	۱۸ـ رها	Vel
۱۹ـ نقشه	Naxše		

محمدمهدی مظلوم زاده ـ هفده ساله ـ شغل‌آزاد ـ به روایت ازکربلائی **عباس جامه‌دار** ـ شصت و دو ساله ـ کازرون.

یادداشت ـ به‌روایت تیمور رستمی ـ سی‌وهفت ساله ـ کارگر کتابفروشی ـ درگز ـ فروردین ۱۳۵۴ : موقعی که اسفندیار به‌شش ماهگی رسید پدرش به‌وزیر خود دستور داد او را به‌چشمه‌ای در خارج از شهر ببرد و در آب آن چشمه فرو کند تا هیچ اسلحه‌ای براو کارگر نشود. وقتی وزیـر ،

اسفندیار را به‌داخل آب فروبرد اسفندیار چشمانش را بست و در نتیجه چشمانش آسیب‌پذیر باقی ماند.

بنابه سند فیض‌الله هادی ـ بیست و نه ساله ـ کشاورز ـ به‌روایت از عباس کریمی ـ شصت و سه ساله ـ کشاورز و محمد رحمتی ـ شصت‌وچهار ساله ـ پیشه‌ور ـ لای‌بید ـ میمه ـ اصفهان ـ فروردین ۱۳۵۴: کتایون، مادر اسفندیار، برای اینکه او را روئین‌تن کند به‌جادو متوسل شد و اسفندیار را در آب حوضچه‌ای که طلسم بود انداخت.

روایت دوم

اسفندیار وقتی به شانزده سالگی رسید جوانی قوی وپهلوانی زور مند ودلیر شد وپدرش گشتاسب (۱) او را سرلشکر لشکریان خود کرد. به بیست سالگی که‌رسید ادعای تاج وتخت کردوگفت: ای پدر موقع آن‌رسیده است‌که‌دیگرتاج‌وتخت سلطنت خود را به من واگذاری. گشتاسب گفت: فرزندم هرکسی‌لایق کاری هست تو هنوز جوانی و صبرو بردباری سلطنت رانداری. خداترا فقط‌برای سرلشکری آفریده. هم پهلوانی وهم روئین تن حالا زوداست که پادشاهی‌کنی. اگر ترابه جای خودم به سلطنت نشانم با غروری که در سرداری مملکت را ازبین خواهی برد و عده ای‌را بیگناه خواهی کشت. اما هرچه گشتاسب اسفندیار رانصحیت کرد درگوش اسفندیار فرو نرفت که نرفت و گفت ای پدر! خواستم که بر روی تو شمشیر نکشم، اما حالاکه حاضرنیستی سلطنت‌خود را به من بدهی با زور شمشیر او را از تو خواهم‌گرفت. گشتاسب که این را شنید وزیران خود را صدا زد وبا آنها به مشورت پرداخت‌وگفت وزیران! صلاح شماچیست؟ وزیران گفتند صلاح درآنست‌که‌اسفندیاررا به جنگ‌رستم پهلوان‌بفرستی. اگر به دست رستم کشته شدکه چه بهترو اگرهم کشته نشد رستم اوراقانع خواهد کرد (۲). گشتاسب نظر وزیران را قبول کرد.

صبح که اسفندیار با حالتی‌ناراحت به خدمت پدر رسید گشتاسب گفت. ای اسفندیار! ترا به جنگ رستم میفرستم اگر رستم را دست بسته به خدمت من آوردی یا او را کشتی لایق سلطنت هستی و آنوقت ترا به سلطنت خواهم نشاند (۳). اسفندیار بنا کرد خندیدن و گفت: ای پدر! باشدفردا به جنگ رستم‌خواهم رفت و برخاست واز پدرش خداحافظی کرد و رفت لشکریان خود را بیاراست و به آنها گفت که فردا عازم کاری هستم وهمه باید آماده حرکت باشید. امالشکریان‌ازمقصود اسفندیار خبرنداشتند. صبح که شد اسفندیاربالشکریان‌خودبه طرف سیستان‌حرکت

کرد ودر آن موقع رستم هم در سیستان بود. اسفندیار به نزدیکی سیستان که رسید نامه نویس را خواند و نامه ای به رستم نوشت که : اول سلام من به یزدان پاک ، دوم ای رستم پهلوان! منم اسفندیار روئین تن پسرگشتاسب شاه. یاحاضرباش ترا دست بسته به خدمت گشتاسب برم یااینکه اگر ازجان خودسیرشده ای آماده جنگ باش تا کشته ترا برای پدرم بفرستم . نامه که تمام شد سر نامه را مهر کردوبه‌دست قاصدی داد که آن را به دست رستم بدهد.

قاصد آمد نامه اسفندیار را به دست رستم داد. رستم که نامه را خواند و از مضمون آن با خبر شد ناراحت شد وسربه آسمان کرد وگفت : ای یزدان پاک! آخر چطور ممکن است من که تاکنون‌نگهبان تاج وتخت ایران بوده ام حالا با شاهزاده ایرانی بجنگم. اسفندیار هم روئین تن است وهیچ حربه ای دربدن‌اوکارگرنیست. رستم درفکر فرورفت. قاصد نامه‌که منتظر جواب بود گفت : رستم! جواب نامه راهرچه زود تر بنویس تا به خدمت اسفندیار برم. رستم کاتب خود را پیش خواند وچنین نوشت : " اول سلام به یزدان پاک، دوم سلام من برعلی و دودمان علی (ع)، ای اسفندیار! به خودمغرور نباش. زیرا غروراست که انسان را به هلاکت میافکند. تو که هنوز جوانی وباید صاحب تاج و تخت کیان باشی غرور را ازسر بدر کن تاهرچه میخواهی و بگوئی برایت انجام دهم. بدان و آگاه باش که منم رستم زال، منم رستمی که تمام پهلوانان به دست من کشته شدند، منم رستمی‌که اکوان دیو و دیو سفید به دستم کشته شدند. منم رستمی‌که نگهدارنده تاج وتخت وملت ایران‌بودم و هنوز هم نگذاشته ام که مملکت ایران به دست تورانیان بیافتد. اکنون با غرور جوانی خود خیال داری‌که مرادست بسته پیش گشتاسب پدرت ببری؟ این خیال را از سربدرکن.

که گفتت برو دست رستم ببند   نبندد مرا دست چرخ بلند

نامه را مهر کرد وبه دست قاصد داد وقاصد که حرکت کرد رستم از جای خود بلند شد ولشکریان خودش را آماده کرد وبه طرف زال رفت و نامه اسفندیار را به دست پدرش داد. زال که از مضمون نامه با خبر شد گفت : رستم! بالشکریان‌خودبه‌جنگ اسفندیار برو اما سعی کن که اسفندیار رانکشی. با کشتن اسفندیار دیری نخواهد گذشت که عمر توهم تمام خواهد شد (۴). لشکریان را آماده ساز ولی مواظب باش شاید بتوانی با نصیحت او را رام کنی.

رستم شب را در میان لشکریان خود خوابید وصبح که آفتاب برآمد سروصورت را شست و بالشکریان خود صبحانه را خورد وحرکت کردو خود را درمقابل لشکریان اسفندیار رسانید. دو لشکر ایرانی در مقابل همدیگر صف کشیدند و طبل جنگ را زدند. اسفندیار سوار بر اسب به میدان آمدورستم هم سواربررخش درمقابل اسفندیار بیست ساله قرار گرفت ورستم بنا کرد اسفندیار را نصیحت کردن. اسفندیار گفت. ای رستم پهلوان نباید از مرگ بترسد ما جز با یکدیگر کاری نداریم قشون و سپاه هردو نفر ما ایرانی هستند برای اینکه ترا نکشم جلو بیا تادست هایت را ببندم و بادست بسته ترا به خدمت پدرم ببرم. رستم گفت: ای اسفندیار این محال است که چون تو اسفندیاری دست رستم را درحالی‌که زنده است ببندی. مگراینکه از روی جنازه رستم رد شوی. اسفندیار گفت، اکنون که حاضرنیستی‌چاره‌ای‌جزجنگ ونبرد نیست. رستم و اسفندیار به جنگ پرداختند. هر چه رستم با تیر به اسفندیارزد چون‌اسفندیار روئین تن بود هیچ تیری به او کارگر نشد ولی تیرهای اسفندیاو بر رستم کارگر بود. درآن روز شصت تیر بر بدن رستم نشست. غروب که شد صدای طبل برگشت را زدند.

رستم با بدن تیر خورده با حالی که خون از بدن اومیچکید به‌میان لشکریا ن خود وارد شد. لشکریان با دیدن رستم همگی ناراحت شدند وبنا کردندهای های گریه کردن. رستم گفت یاران گریه که مرا خوب نمیکندوبرای‌شماکاری‌انجام نمیدهد، شما لشکریان کاری که میکنید از هم نپاشید. گیو را سردار لشکر کرد و خودش به طرف سیمرغ حرکت کرد. سیمرغ که حال رستم را دید به درمان او مشغول شدو زخمهای او را بست. وقتی رستم حالش خوب شد وقایع را همه برای‌سیمرغ تعریف کرد. سیمرغ فوری رفت و از چوب گز دو تیر ساخت و آن تیر ها را به رستم دادو گفت وقتی به میدان جنگ اسفندیار رفتی اول بار او را نصیحت کن شایداز جنگ کردن با تو منصرف شود ولی اگر دیدی باز خیال جنگ دارد این تیر را که ازچوب گز ساخته شده به چله کمان میگذاری و اورا به چشم اسفندیار میزنی واورامیکشی.

امابشنوید از اسفندیار وقتی طبل بازگشت زدند. اسفندیار به میان‌لشکریان خود آمد ودستور داد که شراب و شام را بیاورند. چون‌خیلی‌گرسنه بودشام‌راخورد و شراب نوشید ومست شد وفریاد برآورد: ای سران لشکر. رستم را کشتم وجنازه‌او را فردا به خدمت گشتاسب خواهم بردوسلطنت را ازپدر خواهم گرفت. از شنیدن

این حرف لشکریان اسفندیار برای کشتن رستم ناراحت شدند ویکصدا همه به گریه افتادند . اسفندیار صدا زد : ای لشکریان نمک به حرام . معلوم است که رستم رااز من بیشتر دوست دارید . سران لشکر گفتند : جهان پهلوان رستم ایرانی است و تاج و تخت پدر و اجداد تو با خدمتگزاری و فداکاری رستم به دستشان رسیده . اسفندیار دستور داد که جای خواب او را مهیا کنند وخوابید . صبح که شدازخواب برخاست و سرو رو را شست و درمیان لشکریان خود ماند . ازطرفی هم یک نفررافرستاد تا از حالات رستم خبری به دست آورد . همینطور که قاصد داشت میرفت دیدرستم سوار بر رخش دارد به طرف لشکریان خود میرود . فوری برگشت و به اسفندیار گفت رستم صحیح وسالم داشت به طرف لشکریان خودمیرفت . رستم که به لشکریان خودرسید سران لشکر از دیدن او شاد شدند وصدای شادی بلند شد . اسفندیارشنیدناراحت شد و دستور داد دهل جنگ را نواختند .

اسفندیار سوار شد به‌میدان آمد . رستم هم ازیاران جداشدوبه میدان اسفندیار آمد . دو پهلوان درمقابل همدیگر قرار گرفتندورستم بازبناکرداسفندیار را نصیحت کردن . اسفندیار گفت : ای رستم سخن بیهوده مگو من منتظر آن بودم که لاشه سوراخ سوراخ تو را در دهن کلاغ ها پیداکنم . چه کردی و جای تیرها چه شدکه‌باز به جنگ آمدی ؟ دیگر محال است که ترا امروز زنده گذارم . ای رستم اگر میخواهی جانت سلامت بماند حاضر باش تا دست های ترا ببندم و ترا پیش پدرم بفرستم . بیخودی خود را به کشتن مده . رستم که دید اسفندیار گذشت ندارد تیر گز را به چله کمان نهاد وگفت :

بمیرم به نام و نمانم به ننگ

چشم اسفندیار را هدف تیر قرار داد وتیر را رها کرد . تیراز چله کمان رستم حرکت کرد و تا اسفندیار خواست بجنبد به چشم او خورد و از پشت سرش به در رفت . اسفندیار از پشت زین به زمین افتاد . رستم خندید و بالای سر او رفت وگفت : ای اسفندیار چند بار ترا نصیحت کردم ولی غرور جوانی ترا برآن داشت که به دست رستم کشته شوی . من از توشصت تیر خوردم و به خاک نیفتادم ولی‌تو ازدست من یک تیر خوردی و به خاک افتادی . اسفندیار ! اکنون هر وصیتی داری‌بگو . اسفندیار گفت ، ای رستم ! تقدیر من این بود که به دست تو کشته شوم ولی بهمن پسرم را تربیت کن . او را پیش خود ببر وفنون جنگاوری و تیراندازی را به او بیاموز وبعداز

مرگ پدرم او را به پادشاهی بنشان. رستم برای اسفندیار بنا کردگریه کردن. دو لشکر رستم واسفندیار هم بنای گریه و زاری را نهادند وجنازه اسفندیار را بردندو او را دفن کردند. بنا به وصیت اسفندیار رستم بهمن‌را پیش خودآورد واورا پرورش داد و بعد از گشتاسب به پادشاهی‌نشاند وچند روزی از پادشاهی‌بهمن‌نگذشته‌بود که‌رستم به‌دست برادرناتنی‌خود شغاد کشته شد. اما بهمن که به پادشاهی‌رسیده‌بود به‌انتقام خون پدرش اسفندیار، به‌جان‌فرزندان‌رستم افتادوهمه‌راکشت.

اردیبهشت ۱۳۵۴

عباس نیکو رنگ ــ سی‌ونه ساله ــ خیاط ــ به‌روایت از مرحوم **محمد ابراهیم ماهرخ** ــ هشتادوهفت ساله ــ کاسب ــ الشتر ــ لرستان

جمشید صالحی ــ چهل‌ساله ــ شغل آزاد ــ ولمرز ــ شهسوار ــ فروردین ۱۳۵۴.

شریف فرضی ــ سی‌ویک ساله ــ زرین‌آباد ــ بهارآب ــ مرداد ۱۳۵۴.

حسن قاسمی ــ پنجاه و شش ساله ــ کشاورز ــ به‌روایت از **سیاوش عسکرنژاد** ــ کشاورز ــ فراغه آباده ــ شهریور ۱۳۵۴.

پنجعلی قزوینه‌ای ــ چهل‌وچهار ساله ــ کارگر ــ صخنه ــ کرمانشاه ــ بهمن ۱۳۵۳.

غلامحسین کرزبر ــ چهل‌ساله ــ کشاورز ــ به‌روایت از **حاجی کرزبر** ــ سی‌وپنج ساله ــ کشاورز ــ بصری ــ بروجرد ــ مرداد ۱۳۵۴.

زکریا مقتدر ــ زارع ــ کرنگ کفتر ــ گالیکش ــ اردیبهشت ۱۳۵۴:

۱ــ به‌روایت **تیمور رستمی** ــ سی‌وهفت ساله ــ کارگر کتابفروشی ــ درگز ــ فروردین۱۳۵۴: اسفندیار پسر پادشاه چین و ماچین بود.

۲ــ به‌نوشته **فیض الله هادی** ــ بیست و نه ساله ــ کشاورز ــ به‌روایت از **عباس کریمی** ــ شصت‌وسه ساله ــ کشاورز و **محمد رحمتی** ــ شصت‌وچهار ساله ــ پیشه‌ور ــ لای‌بید ــ میمه ــ اصفهان فروردین ۱۳۵۴: اسفندیار به محبوبیتی که رستم پیش مردم داشت حسادت میکرد و می‌گفت با اینکه شرف به‌شیر مادر است و من شیر کتایون را خورده‌ام اما رودابه مادر رستم‌بیش‌ازیک دختر باغبان نبوده است، مردم بیشتر به‌رسقم توجه دارند و از همینجا کینهٔ رستم را به‌دل‌گرفته‌بود.

۳ــ بنا به سند **علی ایزدی** ــ بیست‌وهفت ساله ــ آموزگار به‌روایت از **قربانعلی شورابی** پنجاه وسه ساله ــ کشاورز ــ کاهکش ــ شهر کرد ــ اردیبهشت ۱۳۵۴: موقعی که‌اسفندیارتاج وتخت پدر را طلب کرد پدرش منجمین را خواست و به آنها گفت با دیدن اسطرلاب قاتل اسفندیار رابه او نشان دهید و وقتی منجمین با دیدن اسطرلاب گفتند اسفندیار را جز رستم زال کسی دیگر نمیتواند بکشد، او را به جنگ رستم فرستاد که کشته شود. هر چه مادر اسفندیار خواست جلوی رفتن او را بگیرد نتوانست واسفندیار به‌طرف سیستان حرکت‌کرد. اما چند منزل راه که رفت اسبش خوابیدوهرچه او رامیزدند بلندنمی‌شد. اسفندیاراین‌کار را به‌فال بدگرفت و دستور داد اسبش را سر ببرند.

۴ـ بنا به همان سندفیض‌الله هادی . زال که میدانست رستم حریف اسفندیارنمیشود به‌رستم گفت . ای فرزند . بگذار اسفندیار هر چه میخواهد بگوید . حرف او را به دل نگیر . اسفندیار پسر عموی تو است و بعلاوه ، تمام بدنش طلسم است وکسی نمیتواند درمقابل او مقاومت کند . او میتواند صد هزار مرد جنگی را بکشد بدون اینکه بتوانند کوچکترین زخمی به‌او بزنند . اگر به جنگ‌او بروی کشته میشوی و پای تورانیان به ایران باز میشود . از این گذشته به طوری‌که منجمان وستاره‌شناسان در کتاب‌هایشان دیده‌اند و تعبیر کرده‌اند هر کس اسفندیار رابکشد بیش از هفتاد روز پس‌از مرگ او زنده نماید . برای اینکه اینقدر باید در میدان جنگ ایستادگی و مقاومت کند که دیگر نیروئی برای او باقی نمیماند . اما رستم قبول نمیکند و میگوید اسفندیار پای‌تورانیان را به ایران بازکرده و من نمیتوانم چنین چیزی را تحمل کنم .

رستم و ترنج اسفندیار

میگویند رستم وقتیکه به خاطر نجات جان کاوس و سرداران سپاه ایران‌راهی سرزمین مازندران‌شد و با دیو سفید روبرو گردید بقدری خشمگین شد که با پنجه‌دست راست پهلوی دیو را شکافت ووقتی که جگر دیو را برای‌سوزاندن‌ورفع نابینائی‌چشم شاه و همراهانش بیرون‌کشید گوشه جگر دیو را کرد قاب دهان واز خشم آنرا جوید . پس از آزاد شدن کاوس و سرداران ایران امیرگودرز که ازهرکس دیگرنسبت به رستم نزدیکتر و باوفاتر بود بارستم هم صحبت شد ودید که بوی خیلی بد وزننده ای از دهان رستم بیرون میآید . وقتی دانست که این بو در اثر جویدن جگر دیو است ، بهترین حکیم ها وطبیب ها را خواست ودستور داد به هرطریقی که هست این بورا رفع کنند . اما آنهانتوانستند علاجی بکنند ورستم هم به خاطر موقعیت ومقامی که داشت باید بیشتر اوقات را درحضور شاه ایران و دیگر سرداران بگذرانند ناچار طبیب ها ترنجی از طلای ناب درست کردند واطراف ترنج را سوراخ های‌ریزکردند و میان آنرا که خالی بود مقداری مشک خوشبو قرار دادند . رستم این ترنج رامدام باخود داشت وهر وقت باکسی مثل کاوس و سرداران‌طرف‌صحبت میشدترنج را جلوی دهانش نگهمیداشت که نفسش از سوراخ های ترنج خارج شودوهم صحبت‌اوبه خاطر بوی مشک ملتفت بوی تعفن دهانش نشود .

میگویند رستم وقتیکه از قصد ونیت اسفندیار روئین تن با خبر شد و دانست

برای بستن دستش به زابل آمده است به سفارش زال به پای خود پیش اسفندیار رفت تا شاید کاری بکند که اسفندیار از نبرد با او یا بستن دستش صرفنظر کند. موقعی که به‌اسفندیار رسید در برابر پرخاش و دشنام او زبان به اظهار عجز گشودو از او خواست که دست از لجاجت و یک دندگی بردارد. ولی اسفندیار بدون توجه به التماس های رستم پی‌درپی به او اهانت میکرد تاجائیکه حتی به مادر او رودابه هم اتهامات ناروائی داد. اینجادیگررستم کاسه صبرش لبریزشد وازحضوراسفندیار بلند شد و با همان ترنج طلائی که در دست داشت به پهلوی چپ اسفندیار کوبید و او را کشت.

* راوی در ادامه این روایت مینویسد: حکایت است که وقتی‌حکیم ابوالقاسم فردوسی طوسی جریان مرگ اسفندیار به وسیله‌ترنج رانوشت‌وبه‌حضورسلطان محمود برد سلطان او را سرزنش کرد وگفت پهلوانی مانند اسفندیارروئین‌تن‌راسزاوارنیست تااین حدخوار و زبونش شمرد وازفردوسی‌خواست زمینه‌جنگ‌رستم‌واسفندیارراطوری به شعر در بیاورد و طولانی کند تا ارزش واقعی اسفندیار درتاریخ به اندازه آنچه که بوده است باشد و فردوسی هم آنرا طوری‌که سلطان‌میخواست جلوه داد

اردیبهشت ۱۳۵۴

مراد عبدلی ـ پنجاه و یکساله ـ درجه‌دار باز نشسته ـ حسین‌آباد ناظم ملایر
شکرالله فرزند کشکولی ـ بیست وسه ساله ـ آموزگار عشایری ـ کهلران ـ پشتکوه ـ اردکان فارس
بهمن ۱۳۵۳

روایت دوم

روایت است موقعی که رستم زال دیو سفید را میکشد وجگرش‌رابیرون میآورد دستش برای‌همیشه بوی تعفن میگیرد. دستورمیدهد عطردانی به اندازه ترنجی از فولاد درست میکنند ودرون آن عطر وگلاب میریخته وهمیشه آن را دردست میگرفته که بوی بد دستش خیلی آشکارنشود. روزی رستم به عزم شکار سوار بر رخش میشود راه میپیماید تا به لب هیرمند میرسد. بر کنار رودخانه هیرمند خیمه و خرگاهی می‌بیند پیش میرود ومیپرسد سالار اردو کیست؟ میگویند اسفندیارپسر گشتاسب است. رستم خیلی خوشحال میشود وبه دیدن‌اومیشتابد. خبربه اسفندیارمیدهند که رستم زال به دیدنت آمده. اسفندیار خوشحال میشود ودردل میگوید درآسمان

ترا میگشتم در زمین پیدایت کردم .

پس از چاق سلامتی وتواضع به میگساری مشغول میشوند . رستم از گوشت گور خری که در سفره بوده خیلی میخورد . اسفندیار رو به رستم میکند و میگوید بخور که توشه آخر تو است . رستم میپرسد چطور؟ اسفندیار میگوید پدرم گشتاسب مرا فرستاده که ترا دست بسته به پیش او ببرم و حتما" هم ترا میکشد .رستم میگوید چطور است خودم همراه تو به پیش گشتاسب بیایم ؟ اسفندیار قبول نمیکندومیگوید باید دست بسته ترا ببرم . رستم میگوید هنوزکسی‌ازمادرنزائیده که‌بتواند دستهای مرا ببندد . منازعه شان بالا میگیرد که ناگاه رستم با ترنجی که در دست داشته به پهلوی اسفندیار میزند که دنده های او میشکند ویکی از دنده ها درجگر اومیرود و اورااز پا در میآورد .

اردیبهشت ۱۳۵۴

سعید سعیدی ـ بیست و سه‌ساله ـ آموزگار عشایری به روایت از خلیفه سعیدی ـ چهل و نه ساله کشاورز ـ کهلران ـ اردکان

اسفندیار و دیو دوازده سر

اسفندیار جوانی دلیر و زورمند بود . وقتی که بزرگ شد دلش هوای تخت و تاج کرد . ولی پدرش گشتاسب که مردی‌خودخواه‌ومغروربود به بهانه‌هائی میخواست اسفندیار را ازبین ببرد وتاج وتخت پادشاهی را به اوندهد .برای‌این‌کاربه اوگفت اگر تو بروی دیو دوازده سر را که مردم شمال ایران را ترسانده وآنها از ترس این دیو در خانه هایشان پنهان شده اند بکشی وسرش را برای من بیاوری تاج و تخت مال تو وبعداز من تو پادشاه ایران خواهی بود . اسفندیارگفت باشد پدرامن تا چند روز دیگر به طرف شمال ایران حرکت میکنم وبه امید خدا دیو دوازده سر رامیکشم و سرش را برای شمامیاورم . بعداز چند روز دیگر اسفندیارسواربراسب به‌سوی شمال ایران تاخت .

رفت تا وارد شهری شد دید تمام کوچه ها خلوت است تعجب‌کردولی‌متوجه شدکه مردم درخانه هایشان مخفی شده اند ومحل دیو دوازده سر همینجا است . رفت به در خانه ای و در زد . یک نفر لرزان آمد و در را بازکرد وگفت‌ای‌جوان‌مگر

ازجان خودت سیرشده ای ؟ اسفندیار خنده ای‌کرد و گفت فقط به من بگو که دیو دوازده سر کجاست ؟ مرد گفت از اینجا میروی به‌طرف مغرب تا به‌رودخانه‌ای‌میرسی . دیو دوازده سر درهمان رودخانه است . بعد اسفندیار دلاوراز مردخداحافظی‌کرد و به طرف رودخانه حرکت کرد . رفت تارسید به نزدیک رودخانه . یکدفعه دید که از آب خروشی برخاست دیو دوازده سر ازمیان آب پدیدار شدوگفت بوی آدمیزاد میشنوم . دراین موقع اسفندیار خدا را یاد کرد وباشمشیر به جان دیو دوازده سر افتاد واو را کشت وبا دوازده سرش به طرف پایتخت به راه افتاد تا رسید به پیش پدرش گشتاسب . ولی گشتاسب به قول خودش وفا نکرد وتاج وتخت‌را به اسفندیار نداد .

آبان ۱۳۵۴

ناصر مرق سرخ ـ هفده ساله ـ دانش‌آموز به روایت از حسین مرق سرخ ـ پنجاه وشش‌ساله ـ کشاورز ـ الزگ ـ کاشان

رستم و شبان مازندرانی

بعداز اینکه رستم خوان چهارم را فتح کرد اولاد مرزبان دست نشانده دیو سفید را زنده دستگیر کرد صلاح در کشتن او ندید وتصمیم گرفت ازاولاد به‌عنوان یک بلد راه استفاده کند وقول داد اگربه دیو سفید دست‌یابدواو رااز‌میان بردارد اولاد مرزبان را به خاطر خدماتش به سمت حکمران مازندران‌تعیین‌کند . ولی‌اولاد که یقین داشت رستم هیچگاه حریف دیوسفیدودیگر یارانش نخواهدشد ودر برابر قدرت دیو سفید و ارژنگ سالار کاری از پیش نمیبرد در دل به وعده پوچ رستم خندید و درصدد برآمد که به ظاهر با او همکاری کند و هروقت موقع رامناسب دید فرار کند و خبر ورودرستم را به ولینعمت خود دیو سفیدبرساند .ولی رستم چون‌پی به قصد اولادبردجانب احتیاط‌را ازدست نداد به طوری که هنگام استراحت هم رخش را محافظ و مراقب اولاد میکرد .

سر انجام که رستم به دیو سفید دست یافت و شاه و دیگر یارانش را از کوری‌و سحر جادو نجات داد درمجلس جشنی که کاوس به افتخار فداکاریش بپا کرد ازموقعیت استفاده کرد وضمن معرفی اولاد خواهش کرد فرمان حکمرانی مازندران را به اولاد

مرحمت کند. کاوس شاه نیز خواست نیر اعظم را پذیرفت ولی اولادازقبول فرمان حکمرانی امتناع کردووقتی رستم علت را پرسیداولاد گفت پسرزال! تو گمان کردی با کشتن دیو سفید مازندران رافتح کردی‌ومرا به‌حکمرانی‌آن‌رساندی. رستم باشنیدن این کنایه از اولاد برآشفت و نهیب داد ببندد‌دهانت راکه اگر در حضورشاه نبودی بامشت مغزت را پریشان میکردم. اولاد که رستم راچنان‌آشفته‌دید دنباله حرفش را برید ولی کاوس که حس کرد زیرکاسه نیم کاسه ای هست واولاد چیزی میانداز رستم خواست که آرام شود واولاد را وادار کردهرچه که میخواهدو میداند بگوید. اولاد عرض کرد شاه ایران بسلامت، شمادرمازندران‌تنها نام دیوسفیدراشنیده‌اید، آیا هیچ چیزی در باره وجود شبان مازندرانی میدانید؟ میدانیدکه دیو سفید در برابراین مرد احساس امنیت نمیکرد؟ واضافه‌کردفرمان‌حکمرانی مازندران را موقعی قبول میکنم که به مهر شبان رسیده باشد و آنوقت است‌که‌هم‌رستم به قولی که‌داده وفاکرده‌وهم اینکه‌من میتوانم خودم راحکمران بدانم وخراج‌سالیانه‌تقدیم خزانه شاه ایران کنم. وقتی که سخن از شبان مازندرانی به میان آمدرستم ازاولاد خواست‌تا اگر درمورد‌خصلت و خوی شبان چیزی میداند بگوید. اولاد با آنکه خود دورگه‌ای از دیو وانسان بود ودر وجودش آثار مردی دیده نمیشد، عرض کرد قربان شبان همانقدر که در مردی و مردانگی و نیروی بدنی شهره است ده چندان در سخاوت و بذل و بخشش معروفیت دارد و ثروتمندترین مردم اینجا است و بقدری بانفوس است که اگر قصد حمله به خاک توران بکند باسپاه بسیاری که دراختیار دارد قادر است آن را تسخیرکند. رستم که از مردانگی شبان شنید فرمان داد سپهبد طوس فرمان حکمرانی اولاد را از جانب شاه ایران به حضورشبان‌ببردوبه‌مهرشبان‌برساند و سفارش کرد اگر شبان از مهرکردن فرمان خودداری کردطوس هیچگونه تعرضی به او نکند وبه طرف‌سپاه ایران برگردد ولی‌طوس که‌سرداری‌مغروروبی‌تدبیروخود خواه بود موقع رسیدن به حضور شبان بی آنکه اظهار ادبی نسبت به او بکند فرمان رابه شبان نشان میدهد ودستورات شاه‌رابه‌اومیگویدولی‌شبان‌تاچشمش به جمله حکمرانی اولاد مرزبان میافتد ناراحت میشود وفرمان را مهرنکرده‌به سپهبدطوس برمیگرداند و میگویداز قول من به شاه ایران و رستم بگو اگرشاه ایران یک بیوه زن‌پیررابه سمت حکمران تعیین میکرداول‌کسی که دربرابر آن زن سرتعظیم فرودمیآوردشبان‌بود ولی اولاد ابن مرزبان را من به غلامی سربازانم هم قبول ندارم. او بوئی‌ازمردی نبرده

است وهمین بس است که حلقه غلامی یک دیو دم دار را به‌گوش‌دارد. طوس‌ازاینکه شبان فرمان را مهرنمیکند ناراحت میشود وبه شبان بی‌حرمتی میکند وشبان‌طوس‌را درحالیکه سوار براسب هست به ضرب یک سیلی ادب میکند ودستهایش رامی‌بندد و تحویل سربازانش میدهد تازندانیش کنند وبه همراهان طوس میگوید بروید وآنچه که میان من واین سرداربی‌مغزاتفاق‌افتادبدون کم وکاست‌به‌عرض شاه‌ایران‌برسانید.

خبرزندانی شدن طوس به رستم میرسد ورستم باآنکه میداند طوس بی تقصیر نبوده عمل شبان را نوعی توهین نسبت به شاه ایران‌وخودش میداندوبه‌فرمان شاه کاوس به قلعه شبان میرود وشبان که انتظار ورود رستم را داشته است فرمان میدهد رستم را باعزت و احترام وارد میکنند ویک شبانه روز ازرستم پذیرائی میکند. پس از مرخص کردن سپهبد طوس رستم از شبان میخواهد فرمان‌حکمرانی‌اولادرامهرکند. ولی شبان میگوید جهان پهلوان اگر گردن مراببریدتن‌به‌این‌خفت‌وخواری نمیدهم اولاد لیاقت حکمرانی مازندران راندارد. سرانجام چون رستم‌قول‌حکمرانی‌به اولاد داده بود تصمیم گرفت با شبان‌از درجنگ وارد شود. پس ازسه‌شبانه‌روزنبرد رستم بر شبان غالب شد ودرکشتی پشت او را به خاک رسانید. وقتی شبان ازدست رستم زمین خورد بسیار ناراحت شد وبه رستم توهین کردکه شایدسرش را ازتن جدا کند و به خاطر مغلوب شدنش رنج وعذاب نکشدولی رستم که او را ازهرجهت جوانمردو بی‌نظیرمیدانست از کشتنش خودداری کردووقتی دیدبازهم شبان حاضربه مهرکردن فرمان نشد او را با خود به زابل برد وزندانی کرد وبقدری از شبان‌پذیرائی‌وتوجه کردکه شبان‌مریدرستم شد. وقتی‌که رستم به جنگ سهراب رفت و زمین خورد شبان با خبر شدوبااجازه رودابه از بندمرخص شدوهمراه چوبدستیش‌راهی میدان‌نبردشد و پس از اینکه به سپاه ایران رسید به فرمان کاوس به استقبالش رفتند و با احترام وارد اردوی ایران شد ودر یک نبردمردانه وطولانی سرانجام بدست سهراب کشته شد.

اردیبهشت ۱۳۵۴

مراد عبدلی ـ پنجاه ویکساله ـ درجه‌دار باز نشسته ـ حسین آباد ناظم ـ ملایر

رستم وفیل گرشاسبی

گرشاسب فیلی داشت‌که‌مخصوص‌سواری‌اوبودولی هرچند وقت یکبار هوای هندوستان

به سرش میزد دیوانه وار از قفس بیرون میآمد فرارمیکردوکسی جرئت نمیکرد جلواو رابگیرد تا اینکه فیل بانان یا خود گرشاسب او رابگیرند ودرمیان قفس بیاندازند. یک روز از روزها که رستم هفت ساله بود فیل دیوانه شده بود وازقفس بیرون آمده بود. رستم صدای هیاهوی مردم را شنید خواست از خانه بیرون بیاید ببیند چه خبر است . مادرش جلویش را گرفت ولی رستم طاقت نیاورد در را شکست از خانه بیرون آمد و خودش را به فیل رسانید وجلو او را گرفت. فیل دیوانه وار به رستم حمله کرد ولی رستم فرصت نداد خرطوم او را به دست‌چپ پیچیده وبادست‌راست چنان با مشت برپیشانی او گذاشت که مغزسرش از دماغش بیرون ریخت وفیل باآن عظمت جابجا به زمین خورد ومرد. مردم تا رسیدند که نگذارند رستم بافیل‌طرف شود دیگر کار از کار گذشته ولاشه فیل آنجا افتاده بود. حالااین‌ضرب‌المثل‌شده‌و هرکس که به خودش مغرور میشود میگویند هوای هندوستان به سرش زده.

اردیبهشت ۱۳۵۴

محمد رضا بلالیان ـ چهل و پنج ساله ـ شاطر سنگکی ـ همدان

محمد مهدی مظلوم زاده ـ بیست وهفت ساله ـ شغل آزاد ـ به روایت از کربلائی عباس جامه‌دار شصت‌و دو ساله ـ کازرون ـ مرداد ۱۳۵۴

رستم و ببر بیان

میگویند وقتی که رستم کک‌بن‌کوهزاد واسفندیار بن‌رهام‌رادستگیرو قلعه های آن دو را تسخیر و خراب کردشاه منوچهر اورنگ گرشاسبی را که تاآنوقت‌بی‌صاحب بود به رستم واگذار کرد ولقب جهان پهلوانی به او داد. یک روز در حالیکه‌زال‌و رستم و دیگر سرداران درحضورشاه نشسته‌بودند قاصدی‌ازجانب سلطان هندوستان وارد شد و عرض‌کرد شاه ایران به سلامت‌باشدمدتی‌است یک جانوربه نام ببربیان دریائی در دریای هندوستان پیدا شده است که هر یک ماه یکبار در کنار آب دریا ظاهر میشود وآتشفشانی میکند. هربار که سرازآب دریا بیرون میآورد تعدادزیادی گاو و گوسفند را که درکنار دریامشغول چراهستندمی‌بلعد. اگر شاهنشاه ایران فکری به حال مانکنندمردم هند نابودمیشوند. شاه منوچهر وقتیکه این خبر را از قاصد شنید دستور داد ساقی جامی پراز شراب به دستش داد و رو به پهلوانان کردوگفت

یک نفر را میخواهم که برود این جانور دریائی را ازبین ببرد. هرکس داوطلب است این جام شراب را از دست من بگیرد و بنوشد. رستم که دید کسی داوطلب نشد در حضور شاه تعظیم کرد و جام شراب را از دست شاه منوچهر گرفت که بنوشد و آماده حرکت به هندوستان شود که زال بلند شد و یک سیلی محکم به گونه رستم زد به طوری که رستم خجالت کشید و با حالت قهر از بارگاه درآمد و رفت. شاه منوچهر از عمل زال ناراحت شد و فرمان داد که زال خودش به خاطر این بی احترامی که در بارگاه او کرده مامور کشتن جانور دریائی شود. امیرگودرز را هم در پی رستم فرستاد تا به هرنحوی که باشد رستم را برگرداند. ولی گودرز وقتی که به رستم رسید و از او خواست که به حضور شاه برگردد رستم قبول نکرد و عاقبت همراه گودرز به طرف هندوستان حرکت کردند که ببر دریائی را بکشند. ازطرفی زال هم به اجبار با سپاه زیاد راهی هندوستان شد.

رستم قبل از زال به هندوستان رسید و خودش را به سلطان هندوستان معرفی کرد و گفت اسم من دریابگی است و گودرز را هم به عنوان پدرش معرفی کرد و قرار گذاشت که اگر ببر را نابود کند خراجی را که سلطان هند به شاه ایران میداده به او بدهد. شاه هند هم این پیشنهاد را قبول کرد و رستم و امیرگودرز با لباس مبدل و در حالیکه هردو نقاب برچهره آویزان کرده بودند نقشه نابودی حیوان را ریختند. سلطان هند به خواست گودرز تمام استادان آهنگر و نجار را در اختیار دریابگی و پدرش گذاشت و امیرگودرز پس ازگرفتن نشانی‌های جانور و اندازه هیکل ببر دستور داد اطاق خیلی بزرگی از آهن درست و دوتا در برایش بگذارند اطراف بدنه آن را هم صدها نیزه نوک تیز وصل کنند و دوطرف اطاق دوتا زنجیر بلند و محکم وصل کنند. گودرز بعداز تکمیل کردن اطاق آهنی درخواست کرد حمامی دراختیارش گذاشتند و هرروز برای چند ساعت رستم را به حمام میفرستاد روز بروز حمام را داغ تر میکرد. یک ماه دیگر کسی نمیتوانست به حمام پیش رستم برود و گرمای حمام درچند قدمی نمیگذاشت که کسی به آن نزدیک شود. امیرگودرز درطول این یک ماه طوری بدن رستم را به حرارت عادت داده بود که اگرمیان آب جوش میرفت نمیسوخت.

ازطرفی زال و سپاه ایران وقتی که وارد هند شدند وخودشان را به سلطان هند معرفی کردند شاه هند قراردادی را که با دریابگی بسته بود نشان داد و زال هم که ازخدا میخواست چیزی نگفت و تصمیم گرفت که برای تماشای نبرد دریابگی با ببر

آتشفشان دریائی درهندوستان بماند . امیرگودرز وقتی خاطرجمع شدکه بدن رستم به حرارت عادت کرده درخواست کرد تعدادزیادی گاو وشتروگوسفند بکشندوبه‌نوک نیزه های اطراف اطاق آویزان‌کنندواطاق را صدقدمی دریاقراربدهندوسرزنجیرهارا به دوتا مانع محکم و قوی وصل کنند وقتی مطمئن شدجانور نزدیک است پیدا شود فرمان داد در راه ببرتعدادی گاو وگوسفند فاصله به فاصله قراردادندومنتظربیرون آمدن جانور ازآب دریابمانند .گودرز وقتی با طغیان آب فهمید که جانور درحال پیداشدن است نیزه بلند ونوک تیزی به دست رستم داد وگفت همینکه جانورسراز آب در آورد و به طرف طعمه آمد از در جلو اطاق وارد آن بشو . ببر سر از آب درآورد وبوی طعمه به دماغش خورداز آب خارج شدوبه طرف اطاق آهنی آمد . در این‌موقع تمام مردم هند وزال وسپاهیانش ایستاده بودندکه نبردرستم وببردریائی را تماشاکنند . رستم همانطوری که گودرز گفته بود بانیزه وارد اطاق آهنی شد . از طرفی‌جانور لب پائین رابه پائین اطاق ولب بالا را به بالای اطاق گذاشت و بایک حرکت اطاق رااز‌جای بلندکردوبه‌طرف‌آب دریارفت . وقتیکه دهانش را میخواست‌به هم بگذاردنوک نیزه ها ازپائین و بالا به گلویش رفتند وببر دریائی که نمیتوانست طعمه را ببلعدبه تقلا افتاد . رستم ازطرف دری که‌جلوی حلقوم جانورقرارگرفته‌بود وارددهان او شد وباتمام نیرو بانوک نیزه جگر وآلات‌اندرونی‌ببررا پاره‌پاره‌کرد . جانور هرچه فشار آوردکه زیر آب برود درنتیجه دوسر زنجیرکه به زمین وصل بود نمیتوانست . رستم پس از اینکه مطمئن شدجانور را ازپا درآورده است بابدن خون آلود از دراطاق خارج شدوهمینکه قدم به زمین گذاشت از هوش رفت .

امیرگودرز ناچار شدوبه زال زر که تاآن موقع انگشت‌حیرت‌ازشجاعت ودلیری دریابگی به دهن گرفته بودگفت : دستان‌فرزندت رستم است بشتاب وچاره‌ای‌بکن. زال زرتعجب کرد وگودرز راکه دید به سرعت خودش را بالای سر رستم رساند و از سلطان هند خواست که هرچه زودتر مقداری زیاد شیرحاضرکند و بلافاصله هفت تا حوضچه را پر ازشیرکرد . زال رستم را برهنه کرد ودرحوضچه پراز شیراول‌انداخت و شیر دراثر زهرجانور لخته لخته شدوهمینطور تاموقعیکه رستم را داخل حوضچه شیر هفتمی‌انداخت شیرتغییری نکردورستم به هوش آمد ولی‌تمام‌گوشت بدنش آب شده بود . رستم را در پنبه پیچیدند و مدت سه‌ماه تمام به‌معالجه اش مشغول‌شدند تا رفته رفته به حال عادی برگشت .

ازطرفی امیرگودرز بالای سرجانور رفت و فکرکرد که از پوست ببر دریائی یک خفتان برای رستم ویکی هم برای مرکب سواریش تهیه کند. فرمان داد خنجری از الماس درست کردند وباسلیقه مخصوص خودش دوخفتان از پوست بدن جانور یکی برای رستم ودیگری برای مرکب سواری او تهیه کرد. وقتیکه رستم به حال عادی برگشت امیرگودرز خفتان را برتن او پوشید وبرای اطمینان‌خاطررستم دستورداد که دو نفرازسران سپاه با شمشیر به طرف رستم حمله کردند. رستم با تعجب دید که ضربات شمشیر کوچکترین خراش و اثری روی پوست خفتان باقی‌نمیگذارد. ازگودرز بسیارتشکرکردوهمراه او وزال زر و سپاهیانش به طرف ایران حرکت کردند. وقتی خبرکشته شدن ببردریائی به شاه منوچهر رسید فرمان داد رستم و امیرگودرز را با عزت واحترام استقبال کردند ومجلس جشنی بپا ساختند وشاه منوچهر لقب‌جهان پهلوان را به رستم داد.

اردیبهشت ۱۳۵۴

مراد عبدلی ـ پنجاه ویکساله ـ درجه‌دار باز نشسته ـ حسین آباد ناظم ـ ملایر

علی اصغر کریمی ـ چهل و هفت ساله ـ شیشه بر ـ قلعه طورگیر ـ شراء اراک ـ مرداد ۱۳۵۴

* در سند کازرون از **محمد مهدی مظلوم‌زاده** ـ بیست‌وهفت ساله ـ شغل‌آزاد ـ به‌روایت‌ازکربلایی **عباس‌جامه‌دار** ـ شصت و دو ساله در مرداد ۱۳۵۴.

رستم چند تا شمشیر و خنجر و کارد را طوری که سر و لبه‌هایشان‌به طرف بیرون باشدبه دوربدنش بست و منتظر ببر بیان ایستاد. همینکه ببر بیان به ساحل آمد و رستم را بلعیدکاردها وخنجرها و شمشیرها توی حلقش فرو رفتند. رستم به شکم ببردریائی رسید وآنجاشروع‌کرد به‌تکه‌تکه کردن دل و جگر ببر و بعد شکمش را هم درید و از آن درآمد و شناکنان به ساحل رسید.

رستم و دیو دوسر

روزی رستم پهلوان سوار بر رخش گذارش به شهری افتاد دید که مردم دسته دسته دارند از دروازه شهر فرار میکنند. رستم از پیرمردی پرسیدچرادارید فرار میکنید؟ پیر مردگفت: توهم اگرمیخواهی زنده بمانی زود فرار کن. رستم‌پرسید برای چه فرارکنم؟ پیرمردگفت. یک دیو دو سر نزدیکی شهرمازندگی‌میکنداین‌دیو دو تا بچه داشت. چندروز پیش یکی‌ازاهالی‌شهر هردوبچه دیو راکشتند ودیو هم برای انتقام امروز به شهر آمد وخیلی ازمردم راکشت وبقیه فرارکردند. رستم گفت

الان شردیو را کم میکنم . رفت داخل شهر ودیدکه دیو خشمگین دارد به طرف او میآید . همچنین که دیو نزدیک رستم رسید رستم با گرزش سراورا ازتن جدا کردو مردم خبردارشدند که رستم دیو را کشته است . همه دورش را گرفتند و گفتند تو که هستی ؟ رستم گفت من پسر زال هستم واسمم رستم پهلوان است . همه‌خوشحال شدندوچندروزی از جهان پهلوان رستم دلاور به گرمی پذیرائی‌کردند و وقتی که خواست برود اهالی از اوخواستند که درآن شهر بماند . اما رستم قبول نکرد و به زابل برگشت .

آبان ۱۳۵۴

ناصر مرق سرخ ـ هفده ساله ـ دانش آموز ـ الزگ ـ کاشان

رستم ودیو غواص

رستم پس از عروس کردن گشسب بانو به طرف مازندران حرکت کرد . میرفت تا درگیلان به سرچشمه رسید . نازنین دختری بنظرش درآمد که گرفتار اوشد . این دختر ، دختر عابدی بود که درآن نزدیکی خانه داشت .رستم کس‌فرستاددر پیش عابد واحوال را شرح داد . عابد دختر را به عقداو درآورد . رستم چهل روز باآن دختربسر بردو درکناردریای سرخ شکارمیکرد که برابرش نره دیوی پیدا شد . رخش را ازعقب آن دیو برانید . تاچهارشبانه روز هرچه رخش میراند به باد او نمیرسید تا اینکه به کنار چشمه ئی رسید از رخش به زیر آمد و خوابید . تازه به خواب رفته بود که دیو با چوبی دردست رسید . چوب‌راجلورستم انداخت رستم‌چوب را قلم* کرد . دیو رخش را گرفت وبه آب انداخت و ازنظررستم‌ناپدیدشد . رخش شناکنان خود را به ساحل میرسانیدکه به گردابی درافتاد و هر چه میخواست که درآید نمیتوانست . رستم دوید به کنار نهر و کمند را به جانب رخش انداخت . رستم میخواست رخش را از گرداب بیرون بکشد که ناگاه دیوحرامزاده‌ازعقب‌رستم درآمد و کف دست برپشت رستم زد . رستم که درگرداب افتاد آه ازنهادش درآمد . دیو حرامزاده نعره برآوردکه ای رستم ! خون دیوان را از تو خواهم گرفت ترا به جائی انداختم که دیگر جان به سلامت به در نبری . رستم با شنا ازگرداب درآمد ویال رخش راگرفت هرچه دست وپا میزدنتوانست رخش رابیرون آورد . تایک شبانه روز داخل گرداب ماند . دیگر از جان خود دست کشید و با حالی بی رمق به مناجات

درآمد که یکمرتبه بیست نفر نمایان شدند . صیادان بودند . رستم را که دیدند کمندها را انداختندوپهلوان را بارخش بیرون آوردندوازاوپرسیدندچه‌کسی‌هستی؟ رستم احوال خود را گفت . ایشان‌گفتند ای پهلوان او را غواص دیو نام است . اگر بداند که ما ترا بیرون کشیده ایم همه ما را میکشد . رستم چند دانه گوهر در بازوی خود داشت به ایشان داد وایشان رستم را دعا کردند . رستم بر رخش‌سوار شدکناردریا مغرب را گرفت و میآمد که دیو چوب دستی به دست نمودارشد .چون به رستم رسید نعره برآوردکه توچه جنسی‌هستی که نه از دریا کشته میشوی نه از آتش میسوزی نه در زیر دار شمشاد میمیری؟ یک پر این دار شمشاد را از من بگیر که ترا به زیر آورد . رستم سپر گرشاسب را برسرکشیدکه دیورسیدو یک پر برسرش کوبید که عالم درنظر رستم تیره وتار گردید . رستم از قهرقبضهٔ تیغ سام برگرفت رخش را پیش راند وچنان برکمر دیو زد که چون خیار به دو نیم شد چون فراغت یافت رخش را راند که چشمش برآهوئی‌افتاد .پهلوان‌هم گرسنه شده‌بود .خواست آهو را بگیرد کباب کند . ازدنبال آهو رخش برانگیخت و میآمدتابه دامنهٔ‌کوهی رسیدبرکمر کوه قلعه ای به نظرمیآمد آهو رفت تا به درون قلعه رسید .چون‌رستم از پی آهو واردقلعه شدیکباره درحصار برهم خورد . آهوهم زن‌جادوی‌دیو غواص بود .زن دیو غواص فوری جریان رابه رستم گفت و به او گفت که ترادراین صحرا سرگردان گذارم ، دلاوران‌مغربی دربند منند دست رستم گرفت و به آنجا برد . رستم درمیان آنهاجوانی را دیدخوش چهره . پرسیداز کجائی و چه نام داری ؟ جوان گفت : چهره آزادنام دارم وازمغرب زمین هستم پادشاه زاده ام و پدرم مهرآذر نام دارد . حال دربنداین جادو گرفتارم . جادوگر زن دیو غواص دست رستم راگرفت وبه جائی نیکو آورد ومی به مجلس آوردند . جادوگر ورستم هر دو مست شدند رستم برخاست و گلوی جادوگر راگرفت و فشرد که‌جانش به درآمد .پس برخاست به زندان آمد آزاد را باچهل نفر دیگر از زندان خلاص کرد آن چهل نفر راه مغرب زمین را پیش گرفتند . چهره آزاد را برداشت و متوجه‌پایتخت‌پدراوشد . درآن راه خطرها پیش آمد . ازآن جمله چنداژدها برسر راه رستم بودند که رستم جنگ کرد وبه یاری خدا برهمه شان ظفر یافت وآنها را کشت . پس از آن در سرراه بیشه ئی بود ، شیرعظیمی بر سرراه رستم آمد ، به یک تیر او را کشت . بعدازآن دست به دسته عمود کردوشصت شیر دیگر را هم کشت وباقی‌شیرها فرارکردند .پس

ازآن میآمد تا به شهر آذرمهررسیدند وپادشاه باگروهی بیشمارازآنهااستقبال‌کرد.

۱۳۵۴

*شکست

محمد تقی لطفی ـ هجده ساله ـ محصل ـ به روایت از خانم ربابه‌بصیری ـ خانه‌دار همایونشهر (سده).

جنگ رستم و دیو سفید

یک روز رستم نشسته بود درخانه اش که خبردادند کیکاووس شاه را دیوسفید دزدیده برده حبس کرده. آمد رخش رابرداشت وبناکردبه رفتن. هی‌میرفت تا در یک بیابانی‌خیلیِ‌تشنه شد گفت آب هم گیرنمیآیدبخوریم چکارکنیم بیابان‌است‌که نگاه کرد ودید یک آهوبی‌داردمیرود گفت زبان بسته این آهو بلداست آب‌کجاست بایدازدنبالش بروم ببینم این کجامیرود آب بخورد من هم بروم. افتاد دنبال آهو و شروع کرد به رفتن. رفت ورفت تا به‌کمریک‌کوه‌رسیددیدبئله آهو زانوهایش را زد زمین وشروع کرد به آب خوردن، آب را خورد و رفت.رستم رفت جلو دید بئله اینجا یک چشمه است نشست سراین چشمه دست و رویش را شست و آب خوردو یک دعا هم کرد به آهو، گفت:

" ای زبان بسته از تیردشمن دورباشی که امروز به داد من رسیدی". و بلند شدسوار شد وبناکرد به رفتن. رفت ورفت تا رسید به یک بیشه شب او را گرفت از رخش پیاده شد وسفارش کردبه رخش گفت ای رخش من میخواهم بخوابم از این دور و ور (۱) مواظب باش که جکی (۲)جانوری نیاید. وقتی‌رستم‌خوابیدرخش هم میچرید دربیشه یک وقت دید یک اژدهائی داردمیآید تارخش آمد رستم را بیدار کند این اژدها کشیده شد به هوا ورفت. دوباره رخش آمدبه چرا دیددوباره‌اژدها داردمیآید آمددوباره رستم را بیدار کندکه اژدها بازهم کشیده شد به هوا. برای بار سوم رخش گفت بگذار این اژدها به رستم نزدیک بشودآن‌وقت میگیرمش.وقتی اژدها آمد یک دفعه رخش دویدودهنی انداخت به پشت گردن اژدها وبالگد زدبه سرش. اژدهاکه سحر وجادو بود ترکیدوتمام شد. رستم امشب راهم اینجاخوابید وفردا بلندشد سوارشدوبناکرد به رفتن رسید به یک بیشه دیگر شب گرفت. دوباره به رخش سفارش کردکه جکی جانوری آمد مرابیدار کن تا آن را بکشم و گرفت تخت

خوابید. رخش مشغول چرا بود که یک وقت دید بئله یک شیرازبیشه به تاز میآید. نزدیک رستم که آمد رخش یک گم (۳) انداخت به پشت گردنش و با لگد زد به شکمش پاره کرد انداخت زمین وخودش بناکرد به چریدن. صبح رستم بلندشدنگاه کرد دیدبئله شیر را رخش کشته و اورا بیدار نکرده. اینجادیگر رستم از رخش قهر کرد گفت ای رخش اگردفعهٔ دیگر این کاررا کردی هرگوشت رابه اندازهٔ یک گوشت میکنم (۴). اینجابیابان‌است‌اگرتراکشته‌بود من‌چکارمیکردم؟ رخش‌آخر زبان حالیش میشد. رستم رخش را گرفت سوار شدوبناکردبه رفتن رسید به یک علفزاردید اینجا خیلی باصفاست خیلی علف و گل است جلوتر رفت دید یک اتاق‌است رخش را ول کردورفت توی‌اتاق دیداینجا توی اتاق یک تخت است و روی تخت یک مجمعه (۵) پراز ناهار از چلو وهمه خورشهاهست ویک ساز هم پهلویش است. رستم که گرسنه بود اول اینجا ناهار را خوردوبعد ساز را برداشت وشروع کرد به زدن. ازصدای‌ساز خیلی‌خوشش آمدوداشت ساز را میزددیدیک دُختردارد‌میآیدکه‌انگارماه‌شب‌چهارده است. دخترآمد روی زانوی رستم وشروع کردبه رستم‌جان‌قربان‌کردن. حالا رستم از این‌حکایتهادیده بود ومیدانست. باخودش گفت که بگذارخوب ببینم‌این دیگرچکاره است خوب که تماشاکرد دیداین‌دخترشروع کردبه پیرشدن. رستم فهمید که سحرو جادوست تاخواست پیربشود ورستم راجادوکندرستم شمشیر را کشید و زداورا نصف کرد دود شد و رفت به هوا. رگ زمین از هم کشیده شد و راه نزدیکتر شد. رستم دوباره سوار رخش شد وشروع کرد به رفتن. اینجا یک تکه سیاهی (۶) بودسواررخش از این تاریکی گذشت ورفت رسیدبه طرف مازندران. صحراپرازگل‌ولاله‌وشکوفه بود رخش‌راول‌کردبه‌چراوخودش‌گرفت‌خوابید. خبر را از کجا بدهیم از دشتوان (۷). دشتوان نگاه کرد دید اینجا یک اسب سیاهی دارد سبزه هارامیخوردآمدجلو دید اینجا یک نفرخوابیده که آدم میترسدبهش نگاه کند تا رسید به رستم باپایش زدبه پای او وبیدارش کرد گفت ای فلان‌فلان شده گرفتی اینجا خوابیدی و اسبت را ول کردی اینجا گندمها رابخورد؟ رستم دست انداخت‌گرفت‌گوشهایش راکند وگذاشت کف دستش‌وگفت حالاهرجامیخواهی برو. این‌هم دشتوان‌الار (۸) بود پهلوان‌رستم‌که بود چیزی نگفت اما آن طرفتر که رفت شروع کرد به جیغ وداد‌کردن. الار شنیدگفت چته (۹)؟ دشتوان‌گفت‌آنجایک‌آدم‌گنده (۱۰) خوابیده اسبش را ول کرده گندمها را میخورد رفتم گفتم چرا اسبت را ول کردی گندمها رابخوردگرفت‌گوشهایم راکند

گذاشت کف دستم . الار گفت من سر کردهٔ مازندران باشم و آن گوشهای ترا بکند و بگذارد دستت؟ برو برویم ببینم . ده بیست تا آدم برداشت وآمدرسیدبه رستم گفت چراگوشهای دشتوان مراکندی؟ رستم گفت اول بگو ببینم چکاره ای ؟ و پیش خودش گفت بگذار رخش را بگیرم سوار بشوم که یک وقت الار فرار نکند تاسوار شد دیدالار میخواهد فرارکند کمند راانداخت الار را گرفت وگفت تونگفتی که‌کی هستی . الار گفت من الارم . رستم گفت چکاره ای؟ الار گفت سرکردهٔ این جاهستم . رستم گفت حالا ترا میکشم که الار به التماس کردن افتاد ورستم گفت باشد نمیکشم اما تو باید راهنمای من باشی هرجا که میروم راه را به من نشان بدهی . الار گفت کجا میروی. رستم گفت میروم به کوه بزرگ . الار شروع کرد رستم را ترساندن که نرو همینجا در دروازهٔ مازندران یک ارژنگ دیو هست که هزار تا دیو پاسبان اوهستند ونمیشود نزدیکش رفت چه برسد به کوه بزرگ . رستم گفت خوب کوه بزرگ را بگو. الار گفت یک صدفرسخ راه که رفتی میرسی به کوه بزرگ .آنجاهفت تا کوه است در هرکوهش هفت هزار دیو پاسبان است و رئیس آن پاسبانان دیوسفیداست. آن دیو سفیدهم درکوه بزرگ دریک ماغاره (۱۱) است. این دیو هفت گز پهنای سینه‌اش است درازیش ده گز است یک چوق (۱۲) شمشاددارد هفتصدمن است نشانیش هم اینست که خودش سفید است اما رویش سیاه است . رستم گفت خوب من از خدا میخواستم آدمی مثل ترا پیدا کنم توبروبرویم راه را نشان بده تامن آنهارابکشم . الار شروع کرد به خندیدن و پیش خودش گفت من اورا میرسانم خودش میداند که چه بلایی سرش میآید. رستم والار حرکت کردند صبح زود نزدیک دروازهٔ مازندران رسیدند دیدندآن دور شعلهٔ آتش زبانه میکشد . رستم به الارگفت آنجا کجاست ؟ الار گفت آنجا دروازهٔ مازندران است که ارژنگ دیو آتش روشن کرده است. رستم گفت برویم . الار گفت من دیگر نمیتوانم بیایم من میترسم . رستم با خودش گفت این میخواهد فرار کند گرفت دست وپایش را بست وانداخت آنجاکه ارژنگ دیو رسید. حالا الار اینجاتماشا میکند. رستم شمشیر راکشیدوهمچی (۱۳) که زد ارژنگ دیورا دو نیمه کرد. دیو های دیگر فرار کردند به کوهها وکوهها پردیو شد.

الار اینجا شروع کردبه خندیدن با خودش گفت این دیگرکی است نمیدانست که همراهیش رستم پهلوان است . رستم آمد دست وپای الار را بازکرد سوارشدند. بنا کردند به رفتن تا به کوه بزرگ رسیدند درکوه بزرگ رخش رستم یک شیهه کشید

کیکاووس شاه که درماغاره زندانی بود تاشیههٔ رخش راشنید باخودش گفت ای‌جان کجا بودی قربان صدایت . دراین ماغاره شایدهزار نفرشاه وشاهزاده‌و وزیروسرکرده بودند هی این دیو سفید آنها را دزدیده بود و برده بود آنجا زندانی کرده بود. رفیقهای کیکاووس گفتند ای کیکاووس! توچه میگوئی ؟ میگوئی‌ای‌جان‌قربان صدایت مگر صدایی میآید؟ مگرکی‌جرئت داردکه‌به‌اینجابیاید ؟ کیکاووس گفت‌پهلوانم دارد میآید صدای رخشش بلندشد . همه شروع کردند به خندیدن و مسخره اش کردند. گفتند هیچ بالنده ای (۱۴) اینجابال نمیاندازد .کی جرئت میکند اینجا بیاید ؟ کیکاووس گفت حالا می‌بینید . رستم با الار رسیدند دم غار . الار که بلدچی بود گفت اینجا غاراست زندانیهااینجاهستند .رستم صدازد . ای‌کیکاووس‌شاه .کیکاووس جواب داد . ای جان قربان صدایت کجابودی؟ تمام زندانیان مات ومتحیر شدند گفتند پس راست میگفتی ؟ کیکاووس گفت معلوم‌است صدای رخشش به گوشم رسید . رستم گفت . کیکاووس شاه کجایی ؟ بیاییدبیرون .کیکاووس‌گفت‌رستم امانمیتوانیم بیاییم بیرون دیگرچشم ما کارنمیکند . تادل‌وجگردیوسفیدبه‌چشم مانکشی چشممان باز نمیشود . رستم گفت حالا میروم دیو سفید رامیکشم و دل و جگر او را میآورم . زندانیان شروع کردند به خندیدن ومسخره کردن . رستم به الار گفت چکار باید بکنیم ؟ الار گفت وقتی آفتاب داغ شد دیوها بی‌حال میشوند آنوقت میتوانی آنها رابکشی موقع ظهر که شد دیو سفید خوابیده و وقت کار است . رستم صبر کردخوب که‌آفتاب داغ شد دست وپای الار را بست انداخت زمین که فرار نکند . حالا الار افتاده بود روی زمین تماشا میکرد و رستم هم شروع کرده بود سر دیو ها را زمین انداختن . الار هم میخندید . سردیو ها مثل باد میافتاد دامنهٔ کوه و تر (۱۵) میخورد به طرف پایین . رستم دیو ها را کشت تا رسید به‌کوه‌بزرگ توی‌غار پهلوی دیو دید خیلی تاریک است هی چشمانش را گذاشت بهم وباز کردگذاشت بهم‌وباز کرد تا دید یک دیوی اینجا خوابیده است که از عجایب است . شمشیر را کشید که آن را بکشد باخودش گفت آدم نامرد درخواب یکی را میزند آن که مرد است او را درخواب نمیزند . یک نعرهٔ (۱۶) الله اکبر کشید دیو از خواب پریدطوری که‌سرش خورد به طاق غار تا افتاد زمین رستم شمشیر را کشید زد یک دست و پای دیو را انداخت زمین . خود دیو با این حال که یک دست و پا نداشت با رستم دست‌بغل شد . رستم سرش را گیرداد به شکم دیو و دیو را از غار پرتاب کردپایین .شروع‌کرد

تر خوردن به طرف پایین کوه. الار هم حالا داردتماشامیکندو میخندد. رستم دیو را که انداخت پایین رفت با شمشیرشکمش را پاره کرد دل وجگرش رادرآوردوسرش را هم برید کاسهٔ سرش را برداشت به جای کلاه گذاشت بسرش. دل وجگرش راهم برداشت و آورد به چشمهای تمام زندانیها مالید وچشمشان بازشدواز زندان درشان آورد ونجاتشان داد. زندانیها نگاه کردند دیدند کیکاووس شاه‌که‌هی میگفت رستم، رستم، راست میگفت. همه جمع شدند دوررستم گفتند بیابرویم. هرکدام میخواست رستم رابکشد به طرف خودش. آن میگفت بیا من اینقدرجایزه میدهم. یکی میگفت فلان مملکت رامیدهم. خلاصه هرکدام یک پیشنهادی میکرد. رستم گفت بابا من پهلوان ایران هستم هیچ جا نمیتوانم بروم. رستم برداشت کیکاووس‌شاه را باالار آمد مازندران. مازندران راقباله کرد داد به الار گفت دیگر حالا صاحب اینجا تو هستی کیکاووس شاه را هم برداشت وبه ایران آورد.

اردیبهشت ۱۳۵۴

۱ـ بر
۲ـ ترکیب اهمالی جانوری Jaki
۳ـ دندان Gam
۴ـ تهدیدی است که بنحوی‌طنزآمیزعنوان میشود..
۵ـ سینی بزرگ
۶ـ تاریکی
۷ـ دشتبان
۸ـ حاکم مازندران
۹ـ چه ناراحتی بی‌داری؟ Çeta
۱۰ـ هیکلمند Gonda
۱۱ـ مغازه Maoare
۱۲ـ چوب
۱۳ـ همچنین
۱۴ـ پرنده
۱۵ ـ میغلتید
۱۶ـ فریاد

علی ایزدی ـ بیست و هشت ساله ـ به روایت از **عاشق ترابعلی رحیمی** ـ کشاورز ـ کاهکش ـ شهرکرد.

جواد صادقی چهل و یک ساله ـ کشاورز به روایت از شادروان **قنبرعلی صادقی** ـ کشاورز ـ نهرخلج ـ فریدن ـ اردیبهشت ۱۳۵۴

غلامعلی فانی ـ بیست و هفت ساله ـ کارمند ـ کافشان ـ فلاورجان ـ اصفهان اردیبهشت ۱۳۵۴

فیض‌الله هادی ـ سی ساله ـ کشاورز ـ لای‌بید ـ میمه ـ اصفهان ـ اردیبهشت ۱۳۵۴

روایت دوم

میگویند وقتی که رستم فرزند خودش سهراب را کشت ازکیکاووس نوشدارو

خواست . اما نوشدارو را به او نرساندند وسهراب مرد . رستم از شاه قهر کرد و به طرف مشرق زمین حرکت کرد وچهل پهلوان هم به‌دنبالش به راه‌افتادند .کیکاووس فرستاد تا ازاو عذرخواهی‌کنندولی رستم قبول نکرد ورفت تا یک جا که دید یک آهو به طرفشان میآید . رستم ایستاد ودید آهو آمد نزدیک وبه شکل یک‌دختر شد وافتاد به زانوی او وگفت : ای رستم دلیر. من دختر شاه پریان‌هستم دیو سفید برادرم را گرفته ودریک چاهی همین نزدیکیها زندانی کرده‌وهرجا رفتم گفتندکسی جز رستم نمیتواند او را ازچنگال دیو نجات دهد . همه جای دنیاراگشتم تاعاقبت پیدایت کردم وحالا هم دامنت رامیگیرم باید برادرم را از چنگال‌این دیو نجات دهی .

رستم قبول میکند ومیرود توی چاه وکمندمیاندازد ومیرود پایین. میبیندکه چهل نفر پهلوان یکی‌از یکی بهترو قوی تر به زنجیر افتاده‌اند .رستم جلوترمیرود و میبیندکه یک چیزی خوابیده که هیکل آن اندازه یک برج‌و سرش عین یک گنبد و دستهایش مثل چنار و چشمهایش خیلی‌کوچک است وشمشیری هم بالای سرش‌هست و رویش نوشته فقط بااین شمشیر دیو کشته میشود . رستم شمشیر را برمیداردوبانوک آن به پای دیو میزند و دیو را ازخواب بیدار میکند وبعداز زدوخوردزیاد دیورا با شمشیر از وسط نصف میکند و همه پهلوانان را آزادمیکنندوحرکت میکنندومیآیند تا پهلوی یک چشمه . می‌بیندکه یک قافله از دورمیآید .

رستم کسی رامیفرستد تامقداری غذا از رئیس قافله بگیرد و بیاورد اما آنها چیزی نمیدهند ویکی از پهلوانان آنهامیآید تارستم را از میان بردارد . اما رستم از همان دور یک تیر به سینه او میزند که از پشت کمرش بیرون میآید و پانصد متر آنطرفتر به زمین میافتد. یکی‌ازمردان قافله تیررابرمیدارد و میبرد پیش شاه مشرق زمین . میکشدومی‌بیندکه هفده سیر وزن دارد میگویدکه جنگ کردن با این پهلوان فایده ای ندارد. رستم یکی از پهلوانان خودش را پادشاه آنجا میکند ومیرودزابل و به غم فرزند خود سیاهپوش میشود .

مرداد ۱۳۵۴

حسین عظیمی ــ بیست و دو ساله ــ درجه دار ارتش ــ مقصود بیک میرآباد ــ شهرضا

مغفر دیو سفید

بعدازاینکه‌رستم جهان‌پهلوان دیوسفیدراکشت‌وباسوزاندن‌جگردیوطلسم‌وجادو را باطل کرد وکاووس وسران سپاه ایران را از نابینایی و زیر برف سنگین جادویی نجات داد کاووس شاه فرمان داد به افتخار رستم مجلس بزمی در اردوی سپاه بپا کردند.

هنگامی‌که به سلامتی رستم وپیروزی وی درجنگ‌بادیو سفیدشراب مینوشیدند سپهبد طوس زرین کفش قاه قاه خندید و به طرف رستم اشاره کرد و گفت کسی‌باید افتخار کندکه بامردی و مردانگی حریف خودش را ازپای دربیاوردنه اینکه بنامردی و درحال خواب او رابکشد و وانمودکرد که رستم دیو را درخواب کشته است. رستم باشنیدن این حرف برآشفت وخواست به طوس حمله کندکه‌امیرگودرز اورا آرام کرد و خودش که میدانست رستم در حال بیداری دیو راکشته‌است‌وحرفهای‌طوس از روی حسادت است از همه خواست که موقع سر زدن آفتاب به مغارهٔ‌دیوبروند وازنزدیک صحنهٔ نبرد رستم ودیو را ببینند تامعلوم شودکه حرفهای‌سپهبدطوس‌درست‌نیست صبح که شدهمه به مغارهٔ دیو سفیدرفتندو رستم آثار خرابیهای دیوارهٔ مغاره راکه دراثر تلاش دیو به خاطر نجات از چنگال او به این‌شکل‌درآمده بودبه شاه‌ودیگران نشان داد ووقتی همه‌تصدیق کردند که رستم دیو را در بیداری کشته امیر گودرز طوس را سرزنش کرد وطوس هم در برابر رستم شرمنده شد و از او عذرخواهی‌کرد. موقعی که خواستند از مغاره بیرون بیایند امیرگودرز به بهانه ای آنجا پیش لاشهٔ دیو باقی ماند وسر دیو را ازبدن جدا کرد وبانوک خنجر محتوی سرش را خالی‌کرد و باخودش به اردو برد.

خلاصه، یک هفتهٔ تمام بطوری که کسی نفهمد روی‌کلهٔ دیو کارکردویک رشته زنجیر طلا بین دو شاخ آن وصل کردوزنگوله ای‌هم ازطلای ناب وسط‌زنجیر آویزان کردو رستم را به چادر خود دعوت کرد. وقتی رستم واردچادرشد گودرز سردیو را به او نشان داد و از او خواست که سردیو راکه‌اسمش رامغفرگذاشته بودبه سربگذارد. رستم مغفر دیو سفید را روی سرگذاشت ومقابل آیینه ایستاد دیدبهترازاین‌نمیشود از امیرگودرز تشکرکرد و گودرز گفت این تشکر را باید ازطوس بکنی. اگر او چنان حرفی نمیزد هیچوقت من به این فکر نمیافتادم.

میگویند گودرز، رستم را وادار کرد تا درهمان‌حالی‌که مغفردیورا برسر گذاشته است وارد چادر کاووس شود. رستم که با آن قیافه وارد چادر کاووس شد همه‌خیال کردند برادر دیو سفید برای خونخواهی دیو سفید قیام کرده و از ترس و وحشت پا به‌فرار گذاشتند. و وقتی فهمیدند که رستم است که مغفردیو را روی سرش گذاشته آرام شدند و کاووس به‌فکر و هنر امیر گودرز آفرین گفت. از آن پس هر وقت رستم مغفررا برسر میگذاشت و به‌صحنهٔ نبرد میرفت هم نبرد رستم بادیدن مغفردیووحشت میکرد و همین امر باعث پیروزی رستم میشد و خود مغفر هم که نشان میداد رستم کشندهٔ دیو سفید است باعث افتخار او بود.

اردیبهشت ۱۳۵۴

مراد عبدلی ـ پنجاه و یک ساله ـ استوار باز نشسته ـ حسین آباد ناظم ملایر.

زندگی امیر گودرز

کشواد ابن کاوه به‌علت نافرمانی از دستورات مورد بی‌مهری پدرش امیرکاوه واقع میشود و به‌عنوان قهر به‌یکی از آبادیهای نزدیک مرزایران‌وتوران میرود و در همان‌جا سکونت میکند و بادختر مالک آبادی عروسی میکند. طولی نمی‌کشد که دو سردار بنام گلباد و گلفام بفرمان سلم شاه امپراتور توران زمین مامور حمله به مرز ایران میشوند و در مسیر راه به‌آبادی کشواد میرسند و قصد قتل‌وغارت مردم ده را میکنند. ولی امیر کشواد با تنی‌چند از جوانان و مردان آبادی سد راه آنان‌میشود و ضمن یک نبرد کوتاه تعداد زیادی از سپاه توران بدست امیر کشوادویارانش‌کشته میشوند و گلباد و گلفام نیز چند زخم کاری برمیدارند و ناچار دست از پای‌درازتر برمیگردند و جریان نبرد خود را با امیر کشوادابن‌کاوه به‌عرض شاه‌سلم میرسانند. شاه سلم خشمگین میشود و این بار سپاه بیشتری با دوسردار ورزیده به‌عزم تسخیر آبادی و دستگیری امیر کشواد میفرستد و سرداران توران موفق میشوند ضمن قتل عام اهالی ده امیرکشواد را هم دستگیر کنند و به‌حضور شاه توران ببرند.

از طرفی در حین نبرد سپاه توران با مردم آبادی همسر کشواد بخاطر حفظ جان خود و طفلی که در رحم دارد فرار میکند و به‌جنگلی نزدیک‌آبادی‌پناه میبرد و در دل جنگل وضع حمل میکند و پسری بدنیا میآورد و ناچار خود و بچه‌اش در

جنگل میمانند. پس از مدتی خبر قتل‌عام مردم ده و دستگیری امیر کشواد به سمع شاه منوچهر میرسد و شاه فرمان میدهد بهرام پسر دیگر امیرکاوه با سی‌هزارسپاهی راهی مرز شود و ضمن ساختن بناهای خراب شده امیر کشواد را نیز از بند زندان تورانیان آزاد کند. بهرام با سی‌هزارسپاهی راهی محل‌ماموریت خود میشود و پس از مدتی که سرگرم ساختن بناهای مخروبه میشود. برای گردش به‌جنگل میرود و زن و طفل شیرخوار امیر کشواد برادرش را در جنگل میبیند. پس از اطمینان و گرفتن شناسائی از زن خوشحال میشود و هردو را باخود به‌آبادی‌میبرد تا درفرصت مناسب آنها را به‌پایتخت نزد امیرکاوه بفرستد و سپس اقدام به‌نجات کشواد کند.

ولی یک شب بهرام سرمست از می‌ناب به‌خوابگاه زن برادر میرود و در پیش روی طفل شیرخواره بطور اجبار با زن امیرکشواد همبستر می‌شود و در کمال تعجب میبیند بچه شیرخوار که در چندقدمی بستر رها شده است بانفرت‌وخشم‌خیره‌خیره نگاهش میکند و هردم مثل مارگزیده‌ای به‌خود میپیچد ولی بهرام توجهی به خشم و تنفر طفل نمیکند و خوابگاه زن برادرش را ترک میکند و به‌کنار چشمه آبی میرود و از عمل زشت و ناپسندش پشیمان میشود که شیطان به‌شکل پیرمردی ظاهر میشود و بهرام را وادار میکند تا زن و بچه شیرخوار را بقتل برساند ولی زن از قصد شوم بهرام آگاه میشود و خود با طفل شیر خواره‌اش بطرف جنگل فرار می‌کند و بهرام هردورا تعقیب میکند. اما به‌علت تاریکی شب موفق به‌دستگیری‌آنان‌نمیشود. وقتی هوا روشن میشود بهرام زن برادرش رادرچندقدمی‌خودمیبیند و درصدد دستگیری او برمیآید و چون زن خطر را حس میکند طفل را باقنداق درشکاف‌کوهی رهامیکند و خود به‌طرف قله کوه میرود وهمینکه بهرام را در چندقدمی‌خودمیبیند. از بالای کوه خودش را به‌زیر پرتاب میکند و قطعه قطعه میشود. بهرام با دیدن این منظره طوری ناراحت میشود که طفل را فراموش میکندوباخاطری‌پریشان به‌آبادی‌برمیگردد.

در همین موقع گلباد و گلفام سرداران توران‌زمین بفرمان شاه سلم با سپاهی بسیار مامور دستگیری بهرام و قتل‌سپاهیان‌تحت‌فرمانش میشوند ودریک‌نبرد کوتاه بهرام ناچار بفرار میشود. گلباد او را تعقیب میکند ودردامنه‌کوه بهرام را دستگیر میکند و چون بطرف اردوگاه میرود چشمش در شکاف کوه به‌طفل می‌افتد. گلبادبچه را باخود میبرد و بهرام هم چیزی‌ازسرگذشت‌طفل‌ومادرش به‌گلبادوگلفام نمیگوید. زیرا تصور می‌کند اگرحقیقت امر را بیان کند امکان‌داردداو رابه‌جرم بیرحمی وانجام

کار ناپسندش به قتل برسانند. چون گلباد وگلفام به توران برمیگردند بهرام رازنده تحویل ویسه صدراعظم توران میدهند و ویسه بهرام رانیزبه زندان کشواد میفرستد ازطرفی گلباد و گلفام بخاطر تصاحب طفل با یکدیگرنزاع می‌کنندو ویسه از وجود پسر بچه آگاه میشود وچون بچه را می بیندخودش طفل رامیگیرد وتربیت میکند.

بهرام درزندان با امیرکشواد روبرو میشود و بیاد اعمال ناپسندش می‌افتدو ازشرم وخجلت طوری سرافکنده میگردد که امیرکشواد نسبت به وی‌مظنون می شود. وتصور می‌کند بهرام گناهی بس بزرگ مرتکب شده است. حتی او را مخاطب قرار میدهد ومیگوید برادر بهرام گمان دارم تو جنایتی نابخشودنی مرتکب شده ای و بهمین سبب است که نزد وجدان خودت شرمنده ای. ولی‌بهرام چیزی نمی‌گوید.

چون خبر دستگیری بهرام با قتل عام سپاهیان ایران به سمع شاه منوچهرمیرسد، فرمان می‌دهد امیرکاوه نامه‌ای به گورنگ درزابلستان بنویسد و از او تقاضای کمک کند. ولی‌گورنگ در آنوقت زابلستان را به سوی مقصدی نامعلوم ترک کرده بودو اترد پسر گورنگ که به سن بلوغ رسیده بود به محض خواندن نامه شاه‌بخاطرنجات سرداران ایرانی کمر همت میبندد. از زابل با سپاهی‌نسبتا" کم به‌طرف توران‌زمین حرکت میکند و وقتیکه از مرز ایران عبور میکند و واردخاک توران میشود به تلافی کشته شدن سپاه ایران تعدادی ده وآبادی را که درمسیر راه قرار گرفته بود خراب میکند و مردمش را قتل‌عام میکند. چون خبرحمله اترد با سپاهیان ایران به‌گوش شاه سلم رسید فرمان داد ویسه صدراعظم توران با سپاهی بسیار به جنگ‌ایرانیان برود.

ویسه که به ویسه سپاه کش معروف بود دراجرای فرمان شاه توران‌زمین به‌عزم نبرد با ایرانیان راهی‌جبهه جنگ شد و چون به‌سپاه ایران نزدیک شد دستور داد خیمه‌ها را بپا کردند وخود شبانه با استفاده‌ازبی‌تجربگی اتردجوان‌بالباس‌شبگردی وارد لشکرگاه ایران شدتا از نزدیک سردار جوان ایران را بیازماید. ولی‌ازبخت بد وسیله افسرسرطلایه دار ایران دستگیر میشود و چون به خدمت اترد میرسد و خود را ویسهٔ سپاه کش صدراعظم توران‌معرفی میکند. اترد می‌گوید من هم می‌خواهم عنوانی بالاتر از اینکه توداری بتوبدهم و فرمان میدهد مقداری آرد خمیر کنند و پس از اینکه خوب داغ کردند دهن ویسه میگذارند وخود با هردو دست زیرچانه و سر ویسه را محکم فشار میدهد و در نتیجه تمام دندانهای ویسه از ریشه در میآید.

سپس اترد نهیب میزند از این تاریخ ترا باید ویسهٔ بی‌دندان خطاب کرد وهمین امر هم سبب شد که ویسه بنام ویسه بی‌دندان معروف شود. اترد بعد از انجام این کار با ویسه وادارش می‌کند نامه‌ای به‌عنوان زندانبان توران بنویسدتا امیر کشواد و بهرام دو سردار ایرانی را از زندان آزاد و درجبهه جنگ تحویل دهد. ویسه هم از ترس‌جان نامه‌ای می‌نویسد ومهر می کندو به یکی از سرداران خودمیدهد وطولی نمیکشد که بهرام و امیرکشواد راصحیح وسالم تحویل‌اترد میدهدو اتردبافتح وپیروزی به‌ایران برمیگردد و امیرکشواد و بهرام راتحویل میدهد ومورد مرحمت شاه و امیر کاوه قرار میگیرد.

از طرفی ویسه با دهان بی‌دندان و سپاه شکست خورده به‌خدمت شاه سلم برمیگردد و گزارش ماموریت خود را به‌عرض شاه میرساند و شاه سلم بسیار ناراحت و خشمگین می‌شود. ولی‌بخاطر خدمات شایستهٔ ویسه چیزی نمی‌گوید. ویسه نیز وقتیکه اطلاع حاصل می‌کند پسربچه را گلباد از شکاف کوه درآورده است اسم بچه را کودرز میگذارد وخودش تربیت کودرز را به‌عهده میگیرد. بطوریکه‌تمام رموزجنگ و آداب معاشرت را تا سرحد امکان بوی یاد میدهد و کودرز را جوانی‌بسیار شجاع و جنگجو بارمی‌آورد و چون کودرز به‌سن بلوغ میرسد ویسه تصمیم میگیرد باسپاهی بسیار به ایران حمله کند.

درحمله به‌ایران کودرز سرداری‌سپاه توران‌را به عهده میگیرد و در یک نبرد مغلوبه طوری عرصه را به‌سپاه ایران تنگ می‌کند که شاه منوچهرناچارمی‌شودخودش با امیر کاوه درجنگ شرکت کنند. موقعی شاه با امیرکاوه به‌جبهه میرسندکه‌میبینند سپاه ایران دردامنه کوهی بسیارمرتفع سنگری شده‌اند وسردار تورانی تصمیم گرفته است با سپر قلعه‌گیری که نوعی سپر بسیاربزرگ می‌باشد حمله کند و سپاه ایران را قتل عام کند.

امیر کاوه با دیدن منظره جنگ همراه شاه منوچهر به قله کوه‌میرودودرحالیکه سایر پهلوانان ایرانی‌را محافظ شاه قرارمیدهد وضع جنگ را نیز زیر نظر میگیردو می‌بیند سردار تورانی مثل شیر نر درحالیکه سپر فراخدامنی را محافظ‌خود قرار داده است بطرف سنگر اول‌که در دامنه کوه قرار دارد حمله‌میکند. سنگر اول بدست امیرکشواد وسنگر دوم بدست امیرقارن وسنگرسوم بدست بهرام باتنی‌چندازسربازان ایرانی‌بود. دراین موقع کودرز بایکدست سپرسنگرگیری یا به قولی قلعه‌گیری و در

دست دیگر شمشیر ، در برابر ریزش تیر سربازان ایرانی خودش را به‌سنگرامیرکشواد میرساند و قصد می‌کندکشواد را گردن‌بزند . ولی تا چشمش بچشم‌های امیر کشواد میافتد منصرف میشود وبا او نـهایت ادب واحترام‌رفتارمی‌کند . سپس سنگرراتحویل سران سپاه توران‌میدهد و بعدازسفارشات لازم به سرداران‌ترک راجع به‌امیرکشواد بطرف سنگر دوم میرود . درسنگر دوم نیز با امیرقارن روبرومی‌شود . ولی‌باقارن‌هم نـهایت محبت رامیکندو امیرکاوه که ناظر رفتار سردار توران با سرداران ایران‌است سخت تعجب میکند و چون کودرز به‌سنگر سوم میرسد و چشمش به‌چشمـهای بـهرام میافتد مدتی خیره‌خیره بـهرام را نگاه می‌کندکه یک مرتبه ازفرط خشم وغضب سپرو شمشیر رابطرفی پرت می‌کند و چون پلنگی تیرخورده و خشمگین بطرف بـهرام حمله میبرد و با یک دست پا ودست دیگر گردن بـهرام رامیگیردودرحالیکه‌غرش عجیبی میزند بـهرام را دور سر میچرخاند و با تمام نیرو ازسینهٔ کوه بپائین پرتش میکند بطوریکه قطعه‌قطعه می‌شود . پس ازپرت کردن بـهرام مجددا" کـودرز غرشی عجیب میزند ودر میان سنگرسوم با رو بزمین‌می‌افتد و بیهوش میشود .

دراین موقع امیرکشواد ازموقعیت استفاده کرد و دست به شمشیر خود را به سنگر سوم رسانید وخواست کودرز را درحال بیهوشی‌شقه کندکه صدائی‌آرام کشواد را متوجه سمت چپ سنگر کرد . کشواد درحالیکه شمشیررا‌پائین‌میآوردبطرف‌صاحب صدا برگشت . پیرمردی روشن‌ضمیر را دید که ندا داد کشواد دست نگهدار که این جوان فرزند خودت است که پس از سالـهای سال موفق شد بـهرام را بجرم خیانت به همسر تو به قتل برساند . کشواد به شنیدن نام‌همسرلرزه‌براندامش‌افتادبطوریکه شمشیر را رها کرد و در برابر پیرمرد تعظیم کرد وپیرمرد جریان تجاوز بـهرام را به همسرش درجلوی دیدگان کودرز که طفلی شیرخوار و قنداقی بود شرح داد و سپس سفارش کرد امیر کشواد کودرز را دست بسته به حضور شاه منوچـهر و امیرکاوه ببرد و ضمن شرح دادن داستان زندگی‌او کودرز را از اصالتش آگاه کند . پیرمرد این را گفت و پنـهان شد . امیرکشواد کودرز را دست بسته درقله کوه‌بخدمت شاه‌وامیرکاوه برد وچون کودرز بخود آمد کشواد نتوانست خودداری کند آغوش بازکرد و کـودرز را چون جان شیرین بغل کرد وبنا کردبوسیدن و جریان امر را ازاول تا آخر بعرض شاه رسانید و دست کودرز را باز کرد . کودرز نیز که تازه متوجه اصالت‌خودشده بود بپای پدر و نیای خود کاوه و قارن افتاده و در برابر شاه منوچـهر تعظیم‌کردو

از پیشگاه شاه استدعا کرد تا اجازه دهد سپاه خصم را که تا آن لحظه ازخود میدانست تارمار کند. ازطرفی ویسه در پای شاهکوه به انتظار بود تا کودرز نتیجه تسخیر کوه وقتل‌عام سپاه ایران را علامت دهد که در نهایت تعجب دید کودرز از قلهٔ کوه سرازیر شد وخودش را زد به قلب سپاه توران‌زمین. ویسه‌پیش رفت‌تاکودرز را مانع شودکه کودرز درنهایت خشم خودش رابه‌ویسه رسانیدوباکمندواورابه‌درختی بست وسپس با کمک سرداران ایران سپاه دشمن را تارمار کرد وچون دست از نبرد کشید پیش ویسه آمد و ویسه را ازدرخت باز کرد و در نهایت احترام از وی‌خواست تا هرچه را که در باره‌اش میداند شرح‌دهد. ویسه نیزناچار گفته های امیرکشواد را تاییدکرد و کودرز که‌اطمینان یافت پسرامیرکشواداست‌ازویسه استدعاکرد تازحماتی را که برای تربیتش متحمل گشته است حلال کند و دربرابر کودرز نیز بپاس احترام ویسه فرمان داد او را با احترام شایان تا مرز توران‌زمین بدرقه کنندودرشب آنروز در دامنهٔ شاهکوه بزمی به افتخار پیدا شدن امیرکودرز ترتیب دادند. سپس بپایتخت برگشتند و چون گرشاسب ابن اترد کمر خدمت به شاه‌منوچهربست کودرز افتخار نیزه داری گرشاسب را کسب کردو بعدازکشته‌شدن‌گرشاسب به‌سمت‌صدراعظم شاه منوچهر انتخاب گردید.

شهریور ۱۳۵۴

مراد عبدلی ـ پنجاه ویک ساله ـ درجه دار باز نشسته ـ حسین آباد ناظم ملایر.

روایت دوم

میگویند هنگام جنگ سلم و تور و ایرج فرزندان شاه‌فریدون چون ایرانیان وسیله تورانیان مغلوب شدند زن امیرکشواد یکی‌از سرداران کاویانی با پسر بچهٔ شیرخوارش از ترس سرداران توران فرار کرد و در کوهستانی پناهنده شد. طولی نکشید که زن از شدت گرسنگی مرد وکودک شیرخوارش را ماده‌گرگی پیداکرد* ولی به امر خداوند طفل را نخورد وطوری محبت‌اورابه‌دل گرفت که بچه‌رامثل‌بچه‌های خودش شیر داد وکم‌کم پسربچه بزرگ شد تا به‌نه‌سالگی‌رسیدو چون‌دوباره‌ایرانیان بردشمن پیروز شدند و سپاه خصم را از خاک ایران خارج نمودند هنگام مراجعت سپاه ایران از مرز به طرف پایتخت عبور سپاه ایران به‌سرکردگی‌امیرکشواددردامنه کوهی‌افتاد. وقتیکه داشتند عبورمیکردند یکی‌از سربازان درشکاف کوه چشمش به

جانوری افتاد که روی چهاردست و پا درحرکت بود وچون سرباز خوب به جانـور خیره شد احساس کرد که شباهت بسیاری به انسان دارد . درصدد برآمد تا جانور را دستگیر کند وهمینکه او راگرفت‌ودیدآدم‌است به‌حضورامیرکشواد برد . امیرکشواد تا پسربچه را دید خونش جوش آمد بطوریکه تصمیم‌گرفت‌اورابا خودببرد و تربیت کند . پس از مدتها زحمت توانست راه رفتن و صحبت کردن را به او یاد بدهد و سرانجام که دانست پسرخودش می‌باشد نامش را کودرز یعنی شکاف کوه گذاشت . کودرز کم‌کم جوانی بس شجاع ونیرومند شد وافتخارنیزه‌داری گرشاسب راکسب‌کرد و بعد صدراعظم ایران شد .

اردیبهشت ۱۳۵۴

* بعضی‌ها هم میگویند ماده پلنگ

مراد عبدلی ـ پنجاه و یک ساله ـ درجه‌دار بازنشسته ـ حسین‌آباد ناظم ـ ملایر

مرگ بهرام علمدار

بهرام پسر امیرکودرز کاویانی پرچم دار سپاه ایران واز جمله پهلوانان نامی بود . بهرام درنبرد هفت لشگر در دامنهٔ هماوندکوه تازیانه‌ای را که از شاهزاده سیاهپوش بیادگار داشت گم کرد و شب چون به سپاه ایران برگشت تصمیم گرفت شبانه میان کشتگان برود وتازیانه خود را پیداکند . ولی‌کودرز وامیرگیو که درمرگ هفتادودوتن از کاویانیها عزادار بودند مانع بهرام شدند . ازوی‌خواستندتابخاطر یک تازیانه خود را بکشتن ندهد . امابهرام که نام خود را به دسته تازیانه نوشته بود نخواست که‌تازیانه‌اش به دست ترکان بیافتد و بگویند سلاح بهرام یل را بـه اجبار از وی گرفتند . چون این کار را نوعی ننگ دانست به‌مردن تن داد وراضی نشد به دروغ نامش به ناشایستگی‌برده‌شود . سرانجام برخلاف میل و رضای پدر و برادر شبانه به صحنه نبرد رفت . پس ازکشتن تنی‌چندازسران‌ترک تازیانه خود را جست وهنگام مراجعت با یکی از ایرانیان مجروح که‌درمیان‌لاشه‌های‌انبوه کشتگان افتاده بود مواجه شد وتصمیم به نجات وی‌گرفت و پس از یک نبرد مردانه بدست شاهزاده داماد افراسیاب کشته شد و کوردرز را داغدار کرد .

میگویند بهرام یل هنگام گرفتن علم کاویانی‌و شرکت درنبردپرچم‌راکه‌نشانه پیروزی سپاه ایران بشمارمیرفته است با تسمه ای به‌خود میبسته است ودرقلب سپاه

ضمن محافظت پرچم وبیاد داشتن آن از شاه ایران نیزپاسبانی میکرده است‌واجازه نمیداده‌است هنگام مغلوبه شدن جنگ آسیبی ازطرف دشمن به‌وجود شاه ایران وارد شود.

اردیبهشت ۱۳۵۴

مراد عبدلی ـ پنجاه و یک ساله ـ درجه‌دار بازنشسته ـ حسین‌آباد ناظم ـ ملایر

داستان دختر چوپان وفرخ پسر گودرز

میگویند گودرز قهرمان نامی ایران فرزندی داشت باسم فرخ که یک روز با چندین نفر سوار برای شکار به کوه رفت. موقعی که به‌کوهی که شکارگاه‌مخصوص پدرش گودرز بود رسیدند دستورداد چادرها را بپا کردندو قرارگذاشتند که یک هفته در این شکارگاه بمانند وهمین کار را هم کردند. شش روز دراین شکارگاه بودند و روز هفتم که شد فرخ دیگرخیال حرکت کردن داشت.

چادر فرخ راکنارچشمه‌آب بسیارگوارائی زده بودند. فرخ همینطوری که توی چادر نشسته بود یک گله گوسفندی را از دور دید. یکنفررا فرستادکه ببیند صاحب این گوسفندان کیست وهرکسی که هست بیاید بگوید. فرستادهٔ فرخ رفت و طولی نکشید که برگشت وعرض کرد که این گوسفندان مال یک دختری است که خود او چوپان آنهاست. فرخ دستور داد که سواران او بروند و دختر را با گوسفندانش به خدمت فرخ بیاورند. میگویند که چهارمردجنگی مامورشدند که‌بروندودخترچوپان را باگوسفندانش به‌خدمت فرخ بیاورند. آن چهارنفرسواروقتی‌که‌رسیدند دیدندکه‌دختر مشغول شیردوشی است وتا چشمش به آن سواران افتاد پاتیل شیر را فوری به زمین گذاشت وبلند شدباچوبدستی‌ئی که دردستش داشت به‌یکی‌از آن چهارنفر حمله‌کرد و شمشیر او را ازدستش گرفت و با آنها مشغول جنگ شد. میگویندکه این دختردلاور هرچهارنفررا ازپای‌درآورد. سه‌نفرازآنهاراکشت‌ویکی‌ازآنها رارهاکردوبه‌اوگفت‌برو به فرخ خبر بده که دیگر این مردم بیگناه را به‌دام مرگ نفرست. اگر میخواهی مرا بشناسی و از نزدیک ببینی باید خودت بیائی. آن‌سواربرگشت‌وهرچه دخترچوپان گفته بود به‌فرخ گفت وقصهٔ جنگشان را بادختر چوپان تعریف‌کرد. فرخ تا این خبر را شنید دود از سرش بلند شد. ازجابلند شد وسوار براسب شد و به‌طرف دختر

چوپان حرکت کرد. وقتی فرخ رسید که دختر شیر گوسفندان را دوشیده بود وروی آتش گذاشته بود. فرخ صدا زد که تو کی هستی که تمام سواران مرا کشتی؟ دختر مشغول کار خودش بود و به حرفهای فرخ گوش نمیداد. بار دیگر فرخ صدا زد. این بار دختر با کمال خونسری پرسید که ای جوان چه میگوئی؟ فرخ گفت میگویم چرا سواران مرا کشتی؟ دختر چوپان جواب داد از این‌بیشترپرگوئی‌مکن که تراهم خواهم کشت. تو کی هستی‌که میخواهی مرا بشناسی؟ برو به‌اربابت بگو که اگر میخواهی خوب مرا بشناسی خودت بیا و دیگر این مردم بیگناه را به‌کشتن مده. فرخ گفت که من خود فرخ هستم. دختر چوپان گفت که ای‌جوان خوب بپای‌خودت به دام مرگ آمدی. فرخ که این حرف را شنید از دختر درغضب شد و به او حمله کرد. دختر شمشیر او را گرفت و پای اسبش را پی کرد که مبادا فرار کند وگفت که ای جوان برای چه میخواهی مرا بشناسی؟ اگرمن اسمم‌رابخواهم به‌کسی‌بگویم دیگر نمی‌توانم دراین بیابان‌زندگی کنم. دراین موقع دیگر فرخ مانند یک گنجشکی که بدام باز باشد دچار دختر چوپان شده بود.

فرخ خوب که دختر را تماشا کرد دید چه نازنین دختری که تابه حال ندیده است و جزاو نخواهددید. یکدل نه صددل‌عاشق‌اوشد. بطوریکه‌بدنش مانند درخت بیددرفصل بهار میلرزید. ولی‌خوب چه میتوانست‌بگویدوچه کاری‌میتوانست‌بکند.

دختر رو کرد به‌فرخ و گفت که ای جوان تو نام خودت‌راگفتی. ولی‌نام پدرت را نگفتی. فرخ که دل از دست داده بودگفت‌ای‌دختر. بدان‌که‌من‌فرزندگودرزم. دختر که نام گودرز را شنید گفت اگر فرزند گودرز باشی حالا معلوم میشود. فرخ‌را برد سر چاهی که از آن آب برای گوسفندانش می‌کشید و یک دولی را که از پوست گاو میش درست کرده بودند ودر حدود هفتاد من آب می‌گرفت انداخت ته چاه و پرازآب که شد به فرخ گفت ای جوان اگر توفرزند گودرز هستی این دول را از چاه بالا بکش. فرخ گفت که ای دختر. اول تو آن را بالا بکش بعد من هم این کار را میکنم. دختر فوری علی را یاد کرد و دولی را که هفتاد من آب توی آن بودازچاه بالا کشید و خالی کرد و دوباره دول را توی چاه انداخت. فرخ که این زور بازو را از دختر دیدهمینطوری حیران مانده بود. دختر برای بار دوم هم دول را کشید وآب را خالی کرد. بعد دول را توی چاه انداخت و به‌فرخ گفت که ای‌فرزندگودرز دول را از چاه بالا بیاور. فرخ هم با چالاکی دول آب را بالا کشید.

دختر که زور بازوی فرخ را دید خیلی به مردانگی او آفرین گفت و گفت که‌ای جوان من شرط کرده بودم به کسی شوهر کنم که بتواند این دول پرآب را ازاین چاه بالا بکشد وهرکسی آمد نتوانست . از یک نفر پیشگو شنیدم که میگفت این‌کار از عهدهٔ فرزندی از گودرز برمیآید که به این بیابان می‌آید و جز او کس دیگری نمیتواند با این دول آب از این چاه بکشد . تا به‌حال هرکس که آمد بالای سراین چاه نتوانست دول‌را از چاه بالا بکشد و چند سال است که منتظر تو هستم تا امروز که ترا دیدم . خلاصه هردو تیرعشق یکدیگر را خوردند .

دختر گفت حالا دیگر وقت آن رسیده که من هم نام خودم را برای توبگویم دراین موقع لباسهای‌چوپانی را ازبدنش بیرون آورد ومشغول شستشوی خودشد وبه فرخ گفت که بفرمائید توی چادر تا من بیایم . فرخ وارد چادرشد و طولی‌نکشید که دختر وارد چادر شد . همین که دختر وارد چادر شد و چشم فرخ به جمال اوافتاد دیدکه تا به‌حال مادر روزگار مانند او به دنیانیاورده‌است . پس از اینکه دختر وارد چادر شد و ناهار را باهم خوردند دختر گفت که حالا میخواهی بدانی که نام من چیست ؟ فرخ گفت که این آرزوی من است . دخترگفت نام من‌فروغ است ونام‌پدرم بهزاد است . پدرم یکی از سرداران بزرگ ایران است . خلاصه فرخ دید دختر هم او را دوست دارد . پس از خوردن ناهار با او خداحافظی کرد ورفت .

وقتی‌فرخ واردشهر شدقصه را هرچه شده بود برای پدرش گودرزگفت . پدرش گفت که ای فرزندم آیا تو آن دختر را میخواهی ؟ فرخ گفت که پدرجان من او را دوست دارم و عاشق او هستم . گودرز یکی‌را به‌خدمت فروغ‌فرستادکه‌اجازه‌میدهند شما را برای فرزندم فرخ خواستگاری کنم . فرستادهٔ گودرز رفت به‌خدمت فروغ و مطلب را گفت . فروغ نامه ای نوشت که بایدصبر کنید تا به شما جواب‌دهم . قاصد برگشت ونامه را بدست گودرز داد . گودرز نامه را که خواند دید که اینطور نوشته است . به فرزندش فرخ گفت که فروغ نوشته است‌بایدصبرکنیم‌تاخودش‌اطلاع‌بدهد. فرخ که این‌خبر رابشنید ونامه دختر را خواند بی‌نهایت‌ناراحت‌شدوباخودش‌گفت که بطور حتم فروغ مرادوست ندارد و گرنه این طور درنامه اش به ماجواب‌نمیداد .

این‌گذشت . فرخ روزبروز ضعیف‌و ضعیف‌تر میشد ودیگر شب و روز کارش شده بود گریه کردن برای فروغ . باخودش میگفت که‌خدایاکاشکی‌من‌ازاول‌اورانمی‌دیدم . که عشق او مرا باین روزگار بکشد . خدایا یا مرگ یا وصال آن دختر ، هرکدام که‌تو

صلاح بدانی . ای خدا دیگر نزدیک است از دوری آن نازنین دخترجانم به‌لب برسد . یک روزداشت با خود این حرفها رامیزد که دیدیکی ازخدمتکارانش وارداطاق شدو گفت که قاصدی از جانب فروغ آمده است ومیخواهد خدمت شما برسد . از شنیدن این حرف گویا دنیا را به‌فرخ‌دادند . گفت بگوئید فوری بیاید . خدمتکارازپیش فرخ رفت وقاصد فروغ را آوردخدمت فرخ ونامه‌ای را که دخترنوشته بودبدست فرخ‌داد. فرخ آنرابوسید وباز کرد . دیدکه‌دختردراول‌نامه نوشته‌است‌اول بنام خداوندعالم و دوم بنام برگزیدگان او که پیغمبران‌باشند ، بعد نوشته است که ای فرخ عزیزم . از آن ساعت که با تو روبرو شدم بخاطر عشق رویت دیگر دنیا برای من بی‌ارزش شده است . میدانی‌که ترا دوست دارم . ولی با اینهمه عشقی که به تو دارم و ترا چون جانم میخواهم باید بدانی‌که عروسی من با تو چند شرط دارد که اگر آنها را قبول کردی حاضرم زن تو بشوم و گرنه با اینکه خیلی‌ترادوست دارم‌زن‌تو نخواهم شد . شرط‌اول من این‌است که من به شهرتو نخواهم آمد . شرط دوم آن‌که عروسی من باتو بایددرهمین صحرا برگذار بشود . اگر به این شرط ها حاضری ، می‌توانیم عروسی‌کنیم . وگرنه باید برای همیشه مرا فراموش کنی . فرخ پس از اینکه‌نامه‌دختر را خواند جریان را به پدرش گفت . پدرش گفت ای فرزندم ! من برای خاطرتوهر کاری که بخواهی میکنم و هر طوری که میل تو باشد رفتار می‌کنم . این بودکه‌فرخ در جواب نامه فروغ نوشت که ای نازنین صنم شرط های ترا قبول دارم .

به‌دستور گودرز هفتاد هزارچادر زرکوب درآن‌بیابان‌زدندوفرخ وفروغ عروسی کردند ومردم هفت شبانه‌روز درآن بیابان به جشن وشادی مشغول‌بودند . آنطوری که‌آن دودلداده به‌یکدیگررسیدند ومراد خودرا گرفتندانشاءاله هرکسی به‌هرمرادی که دارد برسد . انشاءالله .

آبان ۱۳۵۴

سیف‌الله احمدی ــ پنجاه ساله ــ کشاورز ــ دستجرده گلپایگان

امیر گیو

میگویند امیرگودرز پیش ازرسیدن‌به‌مقام صدراعظمی ایران به‌فرمان شاه‌فریدون

برای‌گرفتن مالیات عقب مانده باسپاهی راهی کشورخاورزمین‌میشود . بعد ازوصول خراج با ماه خاوری‌دخترشاه خاورزمین عروسی‌میکند وازپشت کمرگودرز در رحم ماه خاوری نطفه امیرگیو بسته می‌شود . ازطرفی شاه سلم موقع را مناسب میداندوفرمان میدهد سپاهی بسیار به‌سرداری پهلوانی پرقدرت بنـام بدرخاوری به‌ایران حمله میکند وعرصه راطوری به‌ایرانیان تنگ میکندکه شاه فریدون ناچار میشود قاصدی‌به سوی امیرگودرز بفرستد و از وی‌بخواهدهرچه زودتر به‌ایران‌مراجعت کند . فرستاده شاه ایران زمانی به خاورزمین میرسدکه گودرز همراه با سپاه زیرفرمانش‌وماه‌خاوری آماده حرکت به‌ایران هستند و چون نامه شاه به‌دست‌امیرگودرز میرسد ازآوردن‌ماه خاوری که باردار هست صرفنظر میکند وتصمیم میگیرد همسرش ماه خاوری‌رانزدپدر ومادرش بگذارد و خود بالشکریانش به‌سرعت راهی ایران شوند و درفرصتی‌مناسب ترتیب سفرماه‌خاوری را به‌ایران بدهد . ازطرفی‌شاه‌خاورزمین‌گودرز رامخاطب قرار میدهد و میگوید بدر سردار سپاه‌توران‌زمین‌فرزنداوست‌که‌به‌علت‌شجاعت‌وکاردانی به سمت فرماندهی کل سپاه شاه‌سلم منصوب شده است و ضمن نوشتن نامه ای بـه فرزندش بدر ، از امیرگودرز نیز می‌خواهد تابدر را وادار کند دست از یاری شـاه سلم بردارد وبه خدمت شاه فریدون درآید . گودرزهم‌ازاین‌حسن‌تصادف خوشحال می‌شود وقول میدهدبدر را به‌مقام سپهبدی سپاه ایران منصوب کند . ولی تقدیـر جز این شد . زیرا امیرگودرز وقتی که به‌ایران رسید و خود را به حضور شاه‌فریدون معرفی کرد حسب‌الامر شاه عازم صحنهٔ جنگ شد ودریک نبرد مغلوبه ، بدر بـرادر ماه‌خاوری را بطور ناشناخته کشت و چون دریافت بدر بـه قتل رسیده است پس از راندن سپاه خصم از خاک ایران نامه ای به شاه خاوری نوشت وضمن ابراز ندامت‌و تأسف‌از این پیش‌آمد ، خواست که شاه خاورزمین‌ترتیب‌حرکت همسرش را به‌ایران بدهد .

شاه جاورزمین ازاین خبرسخت خشمگین شد و درصدد برآمد به تقاص خـون بدر ، دخترش ماه خاوری را با گیو که طفلی شیرخواره بودبه‌قتل برساند . ماه‌خاوری که از نیت شوم پدر آگاه شد باکمک تایه (۱) مخصوص طفل خردسالش رابرداشت‌و از شهر خارج شد و در دهکده‌ای دوردست به‌خانه مالک آبادی پناه برد . در آنجا صاحبخانه در صدد تجاوز به ماه‌خاوری برآمدو ماه‌خاوری‌ناچارباقنداق‌بچه‌فرارکرد ولی مالک آبادی اورا تعقیب کرد تاجائیکه ماه‌خاوری واردجنگل انبوهی‌شد .

موقعی که پای در جنگل نهاد غفلتنا "بایک‌حفت شیر نرماده روبروشدوچون جان وناموس خود را درخطر دید ازترس حمله شیرهاومردی‌که‌به دنبالش بود طفل قنداق شده را به طرف شیرماده رها کرد وخودبه‌خاطرحفظ جانش روی‌شاخه‌درختی رفت واز بالای درخت بابدن لرزان به طفل وجانوران درنده خیره شد. درنهایت تعجب دید که شیرماده ابتدا دهن باز کرد تابچه را ببلعد ولی‌مثل‌اینکه‌از خوردن طعمه منصرف شد وبناکرد اطراف بچه چرخیدن و پس از لحظه ای شیرنر هم جلو رفت و چند بار با پوزه اش طفل را بو کرد وهردو جانور دو طرف بچه خوابیدند و خیره خیره به طفل شیرخوار نگاه کردند که یکدفعه سرو کلهٔ مرد مالک‌آبادی پیدا شد و چون چشمش به شیرها افتاد خواست برگردد که شیر نر امانش نداد و با یک حرکت سریع مالک آبادی را پاره کرد ودوباره برگشت، کناربچه. طولی نکشید که شیر ماده با دندان قنداق طفل را گرفت و باشیرنر به گوشه‌ای از جنگل رفتند و از نظر پنهان شدند.

ماه‌خاوری‌پس‌ازرفتن‌جانور از درخت به زیر آمد و زانوی غم بغل کرد و هنا کردهای‌گریه کردن که از سمت جنوب جنگل پیر مری نورانی و روش ضمیر ظاهر شد و از ماه خاوری خواست به دنبالش برود. ماه خاوری هم ناچار با آنکه پیر مرد را نمیشناخت از جا بلند شد وپشت سر پیرمرد حرکت کرد. طولی نکشید مرد روشن ضمیر جلو کلبه ای ایستاد وبا اشارهٔ دست ماه‌خاوری را متوجهٔ گوشه ای از کلبه کرد. ماه خاوری درکمال تعجب دیدبچه اش صحیح وسالم در گوشه کلبه زیر شکم شیرماده افتاده است و مشغول مکیدن پستان شیراست. ماه خاوری تعجب‌کرد پیرمرد دوباره با دست به‌طرف کلبه اشاره کردوبه ماه‌خاوری‌گفت دخترم هیچ نگران نباش زیرا تقدیراست که تو بابچه ات مهمان من باشی. تاصاحبت پیدا شود. این دو جانور هم‌از جانب خداوند مامور حفظ جان تو وفرزندت شده‌اند. پیرمرداین‌را گفت و ازنظرماه‌خاوری غایب شد. ماه‌خاوری هم دل به لطف خدابست و در همان کلبه ماند و برای سدجوع از میوه‌های جنگل و گوشت پرندگان استفاده میکرد. ولی ازآن به بعد هرچه اطراف را گشت اثری از بچه و شیرها ندید و هروقت هم مشکلی برایش پیش می‌آمد پیرمردظاهر میشدوضمن‌رفع مشکلش آن دختررا به‌لطف خداوند امیدوارمیساخت.

ازطرف دیگر منوچهر نوه شاه فریدون درشکارگاه آهوئی را دنبال کرد و در

طلسم هوشنگ دیو گرفتار شد. شاه فریدون بخاطر نجات جان منوچهرازبند طلسم هرچه تلاش کرد، نتیجه ای نگرفت. سرانجام ستاره‌شناسان‌راخواست وبرای‌رهائی منوچهرچاره‌جوئی کرد. منجمان‌گفتند قبلهٔ عالم بسلامت باد. شکنندهٔ طلسم و نجات دهنده منوچهر جوانی است بنام گیو از نژاد کاویانی که در جنگلی سمت خاور زمین با جانوران درنده جنگلی زندگی‌میکند. وکسی‌جز گودرز نمی‌تواند آن جوان را به دام بیندازد. اگرشاه مایل به نجات منوچهر باشند باید فرمان‌دهند امیرگودرز وتنی چند ازسرداران سپاه ایران اقدام به‌دستگیری گیو شکنندهٔ طلسم کنند. شاه فریدون تا این حرفها را شنید فرمان داد امیرگودرز و امیرمردار تازی باتنی چند از سرداران سپاه ایران با باروبنه‌راهی سرزمین‌خاورشدندوپس ازماهها راه پیمائی سرانجام رسیدند به‌حوالی‌همان‌جنگلی‌که‌ماه‌خاوری‌باگیودرآنجا زندگی میکردند.

هنوز پا درجنگل نگذاشته‌بودند که ازمقابل‌همان پیرمرد نورانی روشن‌ضمیر ظاهرشد وپس از سلام رو کرد به گودرز و گفت امیرگودرز چه عجب که یادهمسرت ماه‌خاوری را کردی.. گودرز دراینجا بودکه‌دریافت‌همسرش درمیان‌جنگل‌زندگی می‌کند و همان جوانی هم که ستاره شناسان اسم بردند فرزندخودش است. مدتی به فکر فرورفت. پیرمرد گفت حالا جای فکر کردن نیست. شما کاری بس دشوار و خطرناک در پیش دارید وباید به‌آنچه که من‌دستورمی‌دهم عمل‌کنید. این‌را گفت و گودرز را باهمراهانش وارد جنگل‌کردویکسربطرف کلبه‌برد. گودرز وقتیکه چشمش به ماه خاوری افتاد بنا کرد گریه‌کردن وبی اختیارجلورفت‌که‌ماه‌خاوری رابغل کند ولی ماه‌خاوری از شرم به‌گوشه ای پناه برد و مانع شد. در این وقت پیرمرد، ماه خاوری را مخاطب قرار داد وگفت فرزند این گودرز شوهرت است، چراشرم میکنی؟ که ماه‌خاوری خودش را درآغوش گودرز انداخت وبناکرد به گریه کردن. مدتی زن‌و شوهر درآغوش هم گریه کردند.

سپس مرد عابد پیش رفت وگودرز را مخاطب قرارداد وگفت‌فرزند! شما کاری بس دشوار درپیش دارید که باید ازهمین‌حالا دست به‌کارشویدودستورداددرهمان دم چند نفر از همراهان امیرگودرز به آبادیهای اطراف رفتند ومقداری زیادشراب با یک گاو فربه و حوضی بلغاری (۲) آوردند. حوض راپرازشراب‌کردودرچندقدمی جلو درکلبه قرارداد. بعد فرمان داد گاو راسربریدند وازپوست‌خارج کردندولاشه

گاو را نمکی بسیارزدند و آن راکباب کردندو درکنارحوض پر ازشراب گذاشتند .بعد گودرز را وادار کرد چند جام شراب به ماه‌خاوری بدهد تا کاملا" مست و ازخود بیخود شود . امیرگودرز دستورات مرد عابد را اجرا کرد .وقتی‌ماه‌خاوری مدهوش و سرمست از شراب شد پیرمرد ماه‌خاوری را میان کلبه روی زمین به پشت‌خوابانید و دستور داد گودرز پیراهن او را چاک زد بطوریکه سینه و هردو پستان ماه خاوری بیرون افتاد وبعداز انجام‌همه کارها به امیرگودرز دستورداد خودوسایرهمراهانش در پناه درختان کمین کردند.

طولی نکشید که شیر نرو ماده به هوای بوی کباب ظاهر شدند و درپی‌شیرها چشم گودرز افتاد به جوانی لخت وبرهنه که گاهی ایستاده و گاهی روی پا ودست جست و خیر میکند. پیرمرد رو کرد به امیر گودرز و گفت فرزندچه دیدی؟گودرز گفت پدر! جانوری میبینم که درعمرم نظیرش را ندیده ام و نخواهم دید. پیرمرد گفت فرزند خوب دقت کن، این جانور نیست بلکه گیو فرزند خودت‌است. گودرز تعجب کرد خواست چیزی بگوید که پیرمرد علامت سکوت داد و گفت آماده شوید به محض اینکه دستور دادم بی‌درنگ از کمینگاه درآئیدوگیورادستگیرکنید. گودرز اطاعت کرد وطولی نکشید که شیرماده جلو رفت وچون به لاشهٔ گاو رسید پوزه‌اش را نزدیک برد و بی‌آنکه چیزی بخورد برگشت ورفت پهلوی شیر نر ایستاد.گودرز که میدانست قصد مرد عابد از کباب کردن گوشت و تهیه شراب به منظور بیهوش کردن شیرهاست. از اینکه شیر از خوردن گوشت خودداری کرد ناراحت شد. ولی طولی نکشید که دید گیو به سرعت خودش را به‌لاشه نزدیک کرد و ضمن خوردن گوشت با سر به‌طرف شیرها اشاره ای کرد وهردو‌جانور جلو رفتند و بنا کردند به خوردن و خوب که سیر شدند برای رفع عطش رفتند کنار حوض و سیرشکمشان، از شراب به جای آب خوردند و مدهوش در گوشه ای افتادند. ولی گیو بعدازخوردن گوشت و شراب وارد کلبه شد وچشمش افتاد به سینه باز مادر و همینکه پوزه اش را نزدیک سینه مادر برد یک مرتبه شیر از پستان ماه‌خاوری فوران کرد. به‌طوری که صورت گیو آلوده از شیر شد. در اینجا بود که مهر و محبت مادری سبب شد گیو خودش را روي سینه مادر بیندازد وبنا کند صورت و سینهٔ‌مادر رابوسیدن .دراین موقع مرد عابد علامت داد حالا موقع کار است و گودرز با امیر مردار وتنی‌چند به سرعت خود را به کلبه رساندند و گیو را به هزار زحمت گرفتند و بستند. بعد از

گرفتن گیو به دستور مرد عابد شیر نر و ماده را هم درحال بیهوشی قلاده کردند و در گوشه ای نگهداری کردند. وقتیکه ماه‌خاوری به هوش آمد مردعابدگیو را به‌او نشان داد وگفت فرزند! این هم فرزندت گیو است که امیدوارم ازمن راضی‌باشی.

ماه خاوری خواست گیو را بغل کند ولی پیرمرد مانع شدودستورداد بیست و چهار ساعت گیو را گرسنه نگهداشتندوپس ازآن‌فرمان‌دادمجمعه‌ای پر از خوراکهای مطبوع در چند قدمی گیو جلو گودرز گذاشتند و گودرز مشغول خوردن غذا شد و هرچه گیو جیغ و داد کشید گودرز اهمیت نداد. برای اینکه گیو را به زبان وآداب و رسوم آشنا کندمردعابد دستور داد یکنفراز همراهان‌گودرزازخارج‌واردکلبه شودو به گودرز سلام کند وبعد بگوید. گودرز! از آن خوراک‌که‌میخوری‌به من هم بده که گرسنه‌ام. این کار را بقدری در جلو گیو تکرار کردند که گیو هم به زبان درآمدو همان حرفها را به زبان آورد. امیرگودرز سینی خوراک را جلو روی گیو گرفت وگیو بعداز بیست و چهار ساعت سیرشکم غذا خورد. طولی‌نکشیدکه احساس تشنگی‌کرد وبنا کرد به داد کردن وجیغ کشیدن. دراینجا هم مرد عابد دستور داد ظرفی پر آب جلو گودرز قرار دادند ویکنفر از در واردشد و گفت، سلام گودرز! تشنه هستم ازاین آب به من بده. الغرض بقدری این حرفها تکرار شد که گیو هم به‌آن عادت کرد ورفته‌رفته طرز گفت و شنود را به‌گیو آموختند.

وقتی گیو دانست گودرز پدر و ماه‌خاوری‌هم مادرش هستند یواش‌یواش‌محبت آنها را به‌دل گرفت وهمراه گودرز و ماه‌خاوری وشیرنرو‌ماده از مردعابد خداحافظی کردند وراهی ایران شدند وبه خدمت شاه فریدون رسیدند. شاه به دیدن صلابت و ابهت مردانه گیو بسیار شادمان شد وفرمان داد امیرگودرز خودش تربیت گیو را به عهده بگیرد و ضمن آموزش رزم ونبرد طرز صحبت و آداب معاشرت را نیز یاد دهد. گیو که کاملا" آموزش یافت به فرمان شاه فریدون راهی محل طلسم هوشنگ شد و با موفقیت توانست منوچهر را نجات دهد وباگنج و دفینه بسیاربه حضور شاه فریدون ببرد وشاه ایران هم بپاس این فداکاری گیو رابه‌مقام سپهبدی‌ایران‌منصوب کرد.

مرداد ۱۳۵۴

۱ـ Tâye دایه ۲ـ نوعی ظرف

مراد عبدلی ـ پنجاه و یک ساله ـ درجه‌دار باز نشسته ـ حسین آباد ـ ناظم ـ ملایر

بیژن ومنیژه

میگویند بیژن ابن گیو دختر زاده رستم جهان پهلوان ایران به سبب نسبی که‌ازپدرومادر داشت نزد شاه کیخسرو مقامی عالی یافت ودرهرماموریتی‌هم‌که خسرو داوطلب میخواست بدون توجه به وجود دیگرسرداران ایران برای انجام آن گوی سبقت میربود. همین موضوع سبب شده بود که سرداران سپاه بیژن را مغرور و خود خواه بدانند. از طرفی اقبال خوبی هم داشت. به‌طوری که هرماموریتی که میرفت موفق و پیروز برمیگشت.

برای ماموریت نبرد با گرازان و خوک‌های وحشی که در ارمنستان‌ایران‌رخ‌داد بیژن پیش از آنکه دیگران آمادگی خودشان‌را اعلام‌کنندقدمردانه‌علم‌کردوداوطلب جنگ با خوکهای خطرناک وحشی‌شد. چون نبرد با گرازها به نظرشاه کیخسروخیلی مهم بود دستورداد امیرگرگین میلاد هم که مردی سیاستمدار و مادی بود بیژن را همراهی کند و به آنها قول داد در برابر هردندان‌گرازی که‌بیاورند یک‌سکه‌زرانعام بگیرند. امیرگرگین هم که از خدا میخواست قبول کرد وهمراه بیژن و یکنفربلد راه به طرف ارمنستان رفتند. والی‌ارمنستان که ازآمدن سرداران ایران برای جنگ با گرازهای وحشی آگاه شدی به استقبال بیژن و امیرگرگین‌رفت‌وپس ازپذیرائی‌شایان و شایسته ای که از فرستادگان شاه به عمل آورد، محل تجمع گرازان وحشی‌را برای بیژن و گرگین شرح داد.

صبح خیلی‌زود هردو سرداران ایرانی در حالیکه غرق دراسلحه بودند به راهنمائی بلدی که والی ارمنستان با آنها فرستاده بود عازم محل گرازها شدند. ولی وقتیکه چشم امیرگرگین به خوکهای خطرناک‌وحشی‌افتادترسیدودست‌ازهمراهی با بیژن برداشت وبه‌پناهگاهی رفت که جلو نظرگرازها نباشد. بیژن‌یکه‌وتنها وارد بیشه گرازها شد وسه روز تمام با گرازها وخوک‌های وحشی‌جنگ میکرد. تااینکه‌تمام آنها را کشت و دندانهایشان را کشید وهفت صندوق بزرگ پراز دندان گراز کرد. بعد همانطوریکه کیخسرو دستور داده بود رضایت نامه ای از والی ارمنستان گرفت که معلوم شود کار خود را خوب انجام داده است وهمراه گرگین عازم پارس شد.

امیرگرگین که فکر میکرد وقتی به خدمت کیخسرو برسند بیژن موضوع یاری نکردنش‌را به‌عرض شاه میرساند وگذشته از اینکه انعامی نمیگیرد به خاطر سرپیچی

از دستور تنبیه هم میشود به فکر افتاد که هرطوری‌هست‌بیژن را ازبین‌ببرد. وقتی مسافتی از ارمنستان دور شدند دردامنه دشت چند تا چادرمجلل و باشکوه دید و به طرف چادرها رفت که ببیند مال کی واز کجا است. اماوقتیکه دم دراولین چادر رسید وخواست پیاده شود با تعرض غلامان ونگهبانان‌مواجه‌شد. دانست‌که‌چادرها از آن منیژه دختر افراسیاب است. خوشحال شد وبه طرف بیژن رفت وبه‌قدری از حسن و وجاهت دختران چادرنشین صحبت کرد که بیژن-تحریک شد وسوار براسب به سوی چادرمنیژه دختر افراسیاب رفت. ولی وقتیکه به‌درچادر رسیدوپیاده‌شداز آمدن پشیمان شد. خواست برگردد که پرده بالا رفت و منیژه دختر افراسیاب‌جلو بیژن ظاهر شد ودرهمان نگاه اول بود که هردو جوان عاشق‌یکدیگرشدند. لحظه‌ای به چشم های‌همدیگرخیره شدند وبی‌آنکه کلمه‌ای به‌زبان‌بیاورند عشق خود رانشان دادند.

دراین وقت دایه مخصوص منیژه سر رسید و منیژه را با جوانی بیگانه در یک چنان حالتی‌دید. سخت وحشت کرد وخواست منیژه را به داخل چادر ببرد. ولی منیژه دایه را به طرفی کنار زد وبیژن را به میان چادردعوت‌کرد. وقتیکه‌دیددایه با این کارش مخالفت میکند گلوبند گرانبهایش را به دایه داد و از او خواست که کمکش کند. دایه هم به خاطر گرفتن گلوبند بدون‌توجه‌به‌عاقبت‌خطرناک‌این عشق مجلس بزمی‌ترتیب داد ومنیژه را بابیژن تنهاگذاشت. خودش هم به چادرکنیرها رفت ودستور داد که در مورد برخورد منیژه و سردار ایرانی چیزی‌باکسی‌نگویند.

منیژه تا غروب آفتاب بابیژن به راز ونیاز پرداخت و از بیژن خواست که‌اورا تنها نگذارد. ولی بیژن با آنکه سخت دلباخته منیژه بود او را از عاقبت این کار ترسانید واز او خواست که اجازه دهد به دنبال کارش برود. منیژه که قادر به‌جدا شدن از بیژن نبود دست به دامان دایه شد تا چاره‌ای بکند. دایه هم‌قول‌داد که کمکش کند ووقتیکه بیژن را برای رفتن مصمم دید فوری قدری دارو در ظرف شراب بیژن ریخت و از منیژه خواست که آن را بخورد بیژن بدهد. وقتی بیژن مست و مدهوش افتاد فرمان داد که منیژه خود را آماده برگشتن به بلخ کند و بیژن را در صندوقی گذاشت و شبانه راهی پایتخت شدند.

منیژه درطول راه هرچند ساعت یکبار فرمان باراندازی میدادوصندوق را باز میکرد و بیژن را درحال مدهوشی نوازش میکرد و هروقت که لازم بودمقداری داروی

بیهوشی دم بینی بیژن قرارمیداد که مبادا هوش بیاید واز او جدا شود. همین که نزدیک بلخ رسیدند منیژه فرمان داد بار اندازی کردند و بعد ازدیدن روی عاشق خود صبرکرد تا هوا تاریک شود. وقتی شب شد بار و بنه‌شان بستند و با احتیاط وارد باغ منیژه شدند. بیژن را مدهوش از صندوق بیرون آوردند و در هوای آزاد گذاشتند. طولی نکشید که چشم های بیژن‌بازشد. منیژه‌خودش راروی‌بیژن‌انداخت و صورتش را غرق بوسه کرد. بیژن که تا آن لحظه نمیدانست به‌چه سرنوشتی دچار شده است خمیازه‌ای کرد ونشست. وقتیکه خوب اطرافش را نگاه کرد دید به جای چادر و بیابان تا چشم کار میکند باغ و گل و درخت است. وقتی دانست در باغ منیژه دختر افراسیاب است سخت ناراحت شد و خواست درهمان شب راهی ایران شود ولی منیژه بنا کردگریه کردن و از بس زاری کرد بیژن متاثر شد و منیژه را از عاقبت این عشق ترسانید. اما منیژه طوری دلباخته بیژن بود که در برابر بیژن به‌گریه افتاد وگفت هرچه آید خوش آید.

قریب یک ماه تمام بیژن و منیژه دور از چشم مامورین افراسیاب در خلوتگاه بسر بردند وهرچه بیژن تلاش کرد از دست منیژه فرار کند موفق نشد. عاقبت‌خبر وجود مردی بیگانه در باغ منیژه به گوش گرسیوز برادرافراسیاب رسید و گرسیوز شبی از شب‌ها بطور مخفی همراه تنی چند از یارانش وارد باغ شد و نامردانه‌بیژن را درحال خواب دستگیر کردو به حضور افراسیاب برد. افراسیاب وقتیکه چشمش‌به بیژن گیو افتاد او را شناخت و در دم فرمان داد جلاد گردن بیژن را بزند. اما پیران ویسه که در حضور افراسیاب بود مانع شد و از شهریار توران‌زمین خواست خاطره تلخ قتل سیاهوش را زنده نکند. افراسیاب نصیحت پیران‌راپذیرفت‌و پس از یک مشورت کوتاه بیژن را دست بسته شبانه از شهر خارج کردند ودر سه‌فرسنگی شهر بلخ دریک چاه خیلی عمیق حبس کردند.

وقتیکه منیژه از سرنوشت بیژن آگاه شد سرو پای برهنه از شهر درآمد و خود را بالای چاه رسانید وبنا کرد گریه کردن. بیژن که قطع امیدش شده بود و یقین داشت که راه نجاتی ندارد دلش به حال منیژه سوخت وازته چاه‌منیژه رادلداری کرد. منیژه از صبح تا غروب آفتاب بالای چاه باقی ماند و به حال بیژن وخودش گریه کرد. ولی بیژن او را به لطف خدا امیدوارمیکرد. وقتی‌آفتاب غروب‌کردمنیژه ازبالای چاه برخواست و به‌یکی از آبادی‌های‌اطراف رفت‌و بافروش مقداری اززینت

آلاتش شام شبی با کوزه آبی برای بیژن تهیه کرد وبه سرعت خودش را بالای چاه رسانیدو باریسمانی که آورده بود کوزه آب وظرف غذا را به‌طرف ته چاه‌سرازیرکرد و بی آنکه خودش لب به خوراک بزند شب را تاصبح بالای‌چاه‌ماندوبه‌حال خودش و بیژن اشک ریخت. صبح دوباره بطرف آبادی دیگری رفت ومشغول تهیه‌غذابرای ناهار بیژن شد. میگویند سه ماه تمام منیژه با فروش لباس و طلاآلاتی که داشت ناهار وشام شب بیژن را به موقع رسانید ونگذاشت که عاشق دلباخته اش از فشار بی‌قوتی بمیرد. بعد که دیگر چیز قابل فروش نداشت روزها به شهر و آبادیهای اطراف میرفت و از راه لباس شوئی و فرمانبری غذای ظهر وشب‌بیژن‌راتامین‌میکرد. وقتیکه افراسیاب از این کار باخبر شد منیژه را از ارث محروم کرد وفرمان داد که هیچکس حق ندارد به او کمک کند. ولی عشق منیـژه به بیژن طوری پرحـرارت و خدادادی بود که منیژه بدون اعتنا به فرمان پدرش هر روز ظهر وشب ناهار و شام بیژن را آماده میکرد و شب تاصبح روی سنگ بالای چاه بیژن باقی میماند. هفت سال حتی در سرمای سخت وبرف و باران منیژه شب را بالای چاه بیژن صبح‌میکرد و تنهادلخوشی او شنیدن صدای ضعیف بیژن از ته چاه بود.

ازطرفی امیرگرگین میلاد پس از عمل شومی که کرد و مطمئـن شد که بیژن راه برگشت ندارد به‌طرف پایتخت حرکت کرد. وقتیکه خبر ورودگرگین‌به‌گوش گیو پدر بیژن رسید از حال فرزندش سئوال کرد. گرگین با چهره‌ای به ظاهرمتاثروناراحت گفت بیژن درنبرد با گرازهای وحشی پاره‌پاره شد. امیرگیو با شنیـدن این خبراز هوش رفت و چون خسرو از کشته شدن بیژن آگاه شد به امیرگرگین شک بردوفرمان داد او را زندانی‌کردند. وقتی دیدندخودشان نمی‌توانند امیرگرگین را وادار بـه گفتن حقیقت کنند. رستم را از زابل‌طلبیدند. رستم فرمان‌دادگرگین رابه حضورش آوردند. گرگین در جواب سئوالات نیراعظم خود را گم کرد وگفت بیژن رابین‌راه پلنگ پاره کرد و روی همین ضد و نقیض گوئی گرگین‌میلاد بود که خسرو به امیرگیو قول داد بیژن زنده است و نمرده‌است. وقتیکه رستم هم نتوانست از زبان گرگین واقعیت را بشنود باکسب اجازه از حضور شاه امر به زندانی‌کردن‌گرگین‌کرد وگرگین را زندانی‌کردند.

هرچه برای پیداکردن بیژن تلاش کردند نتیجه ای نگرفتند، تا اینکه پس‌از گذشت چند سال به فکر جام جهان‌نما افتادند. خسرو فرمان داد یک‌ساعت‌مانده

به تحویل سال‌جام را ازخزانه بیرون آوردند و از ستاره‌شناسان و منجمین بارگاه خواست تا وسیله جام جهان‌نما محل‌بیژن راتعیین کنند. وقتی‌به جام‌خیره شدند بیژن را درنزدیکی شهر بلخ درچاهی عمیق دیدند وهمگی‌از سلامت و زنده بودن بیژن خوشحال شدند ودرصدد نجات‌وی برآمدند.

رستم با دوازده تن از سرداران سپاه وامیرگیوبا لباس‌تجارت‌ومال‌التجاره‌ای گرانبها راهی بلخ پایتخت افراسیاب شدندودرسرائی‌به‌نام سرای‌پشنگی‌باراندازی کردند. رستم ضمن فروش مال‌التجاره هرظهر وشب مقداری خوراک و چندسکه‌بین گداهای شهر تقسیم میکرد. همین‌بذل وبخشش هم سبب نجات جان‌بیژن‌گردید. زیرا منیژه در اثر فرمان پدر به هرآبادی و شهری که میرفت مورد قهرو غضب‌مردم واقع می‌شد وخیلی کم می‌توانست لقمه نانی برای بیژن تهیه‌کند. روزی عبورش به‌در کاروانسرا افتاد شنید که بازرگانان ایرانی به‌فقرا خوراک میدهند باخوشحالی وارد سرا شد. ولی مرد سرایدار تا منیژه را دید نهیب داد گیسو بریده میخواهی سرم را به‌باد بدهی و خواست منیژه را بیرون کند که رستم دید و دلش سوخت و مرد سرایدار را سرزنش کرد. وقتیکه کاروانسرادار گفت این منیژه دختر افراسیاب است که به‌خاطر عشق به‌سردار ایرانی رانده شده است رستم خدا را دردل شکرکرد و مشتی زر به‌مرد سرایدار داد و منیژه را خواست. فوری مرغی بریان آماده‌کرد و انگشتریش را میان دل مرغ پنهان کرد و بعد ظرفی پر از خوراک هم جلوی منیژه گذاشت. ولی منیژه مرغ را باظرف غذا در سفره‌ای ریخت و تا رستم خواست‌بگوید چرانخوردی. منیژه‌از در کاروانسرا درآمد و شادی‌کنان به‌طرف چاه بیژن رفت. از اینکه بعد از سالهای سال یک‌وعده خوراک‌خوب برای‌بیژن تهیه دیده‌بودخوشحال بود.

وقتی سفره غذا را به‌طرف ته چاه سرازیرمیکرد به‌بیژن‌گفت اگر خدا بخواهد چند روزی از بابت خوراک خاطرجمع هستم. چندنفربازرگان‌ایرانی بامتاع‌گرانبها به‌بلخ آمده‌اند و ظهر و شب غذا بین فقرا تقسیم می‌کنند. اسم بازرگان‌ایرانی که آمد بیژن یکه‌ای خورد و خوشحال شد و ازمنیژه خواست این‌بارکه به‌کاروانسرامیرود بطور آهسته از بازرگانان بخواهد تاخبردستگیریش را به‌شاه ایران‌برسانند. همینکه مشغول خوردن غذا شد انگشتری رستم به‌دستش افتاد. بادیدن‌انگشتری تعجب‌کرد و هرچه خواست تشخیص دهد انگشتری مال‌چه‌کسی هست درتاریکی چاه موفق‌نشد.

از ته چاه منیژه را صدا زد و از شکل و قیافه مرد بازرگان سئوال کرد. منیژه که نشانی مرد بازرگان را داد بیژن بناکرد قاه‌قاه خندیدن. منیژه به‌صدای خنده بیژن کف افسوس بهم زد و به‌تصور اینکه بیژن حالت‌جنون پیداکرده است. بناکردگریه‌کردن بیژن که صدای گریه معشوق را شنید فریاد کشید منیژه! منیژه! گریه شوق میکنی؟ به‌خدا سوگند که آن مرد بازرگان رستم است و این انگشتری هم انگشتری اوست. معطل نکن و برای گرفتن شام شب برو پیش او. اگر مطمئن‌شدی‌که رستم است‌بدان که دیگر روزگار رنج و عذاب هردونفرمان تمام شده.

منیژه تا این‌مژده را از بیژن شنید بلندشد و پای برهنه باسرعت خود را به شهر رسانید و یکسره رفت به‌خدمت رستم. رستم تامنیژه رادید علامت‌سکوت داد و فوری مقداری غذا میان‌دامن منیژه ریخت‌وگفت خوب‌توجه کن. ببین چه‌میگویم. به‌بیژن سلام مرا برسان و بگو همین امشب به‌خواست‌خدا نجات‌پیدامیکنی و برای اینکه راه را گم نکنیم آتشی بالای چاه روشن کن و منتظر باش تا ما برسیم. این‌را گفت و منیژه را از کاروانسرا خارج کرد و فرمان داد سرداران ایرانی خود را آماده کردند.

شب که به‌نیمه رسید رستم با امیرگیو و بقیه‌همراهانش به‌بهانه‌ای از کاروانسرا درآمدند و به‌طرف چاه بیژن رفتند و به‌نشانی آتش خود را به‌سر چاه رساندند. رستم فرمان داد پهلوانان ایرانی سنگ روی چاه را بردارند. ولی هرچه سرداران تلاش کردند سنگ تکان نخورد. در این موقع رستم اشاره کرد پهلوانان دست از سنگ برداشتند و خود به‌تنهائی سنگ را ازجا کند و به‌طرفی انداخت. بعدریسمانی به‌طرف ته چاه انداخت و به‌بیژن گفت آماده بالاآمدن‌باش. دراین‌وقت امیرگرگین که همراه رستم برای نجات بیژن آمده بود افتاد بالای پای رستم و از او خواست که بیژن را از کشتنش منصرف کند. رستم هم بعد از اینکه از بیژن قول گرفت که امیر گرگین را ببخشد او را از ته چاه بالا کشید. وقتی چشم رستم به‌قیافه و سرو وضع آلوده به‌کثافت بیژن افتاد اشک در چشمانش حلقه زد و برای‌اینکه پی به‌عشق واقعی منیژه ببرد از منیژه خواست که بیژن را تحویل بگیرد. منیژه تا بیژن‌رادید پروانه‌وار اطرافش چرخید و سروصورتش‌راغرق دربوسه‌کرد. دوعاشق پاک و صادق پس از گذشت سالیان دراز همدیگر را بغل‌کردند و بدون توجه به‌رستم‌وسردارانش سروروی هم را غرق بوسه کردند.

رستم فرمان داد امیر گیو همراه منیژه و بیژن از بیراهه خود را به‌یک‌فرسخی دروازه بلخ برسانند و در آنجا منتظر او باشند. خودش هم با بقیه‌سران‌سپاه وارد کاخ افراسیاب شد. می‌گویند وقتیکه رستم خود را بالای سر افراسیاب که در بستر خواب بود رسانید چنان نعره‌ای کشید که افراسیاب سراسیمه از خواب پرید. بقیه پهلوانان تمام نگهبانان کاخ را کشتند و رستم ضمن معرفی خودش و شرح نجات دادن بیژن افراسیاب را وادار کرد از خزانه‌اش مقدار زیادی جواهر و دانه‌های پر ارزش به‌عنوان هزینه عروسی بیژن و منیژه تقدیم نیراعظم کند. بعد از آن همگی از بارگاه درآمدند و در خارج از شهر بلخ خود را به‌گیو و بیژن‌ومنیژه رساندند ـ و عاشق و معشوق پس از سالها رنج و بدبختی به‌وصال هم رسیدند.

خرداد ۱۳۵۴

مراد عبدلی ـ پنجاه و یک ساله ـ درجه‌دار بازنشسته ـ حسین آباد ـ ناظم ـ ملایر

روایت دوم

میگویند روزی بیژن پسر گیو و نوهٔ رستم باگرگین میلاد نوهٔ نوذر سوار بر اسب شدند و به‌شکار رفتند. آنها رفتند از این‌کوه به‌آن‌کوه تا رسیدند به‌مرز توران و گراز قوی‌هیکلی بآنها حمله کرد. بیژن به‌دنبال گراز افتاد. گراز فرار می‌کرد و بیژن به‌دنبالش بود تا اینکه به‌خاک توران رسید و گراز میان گله گوسفندی که مال افراسیاب بود افتاد و بیژن با گرزی که در دست داشت او را امان نداد و چنان‌به سر گراز فرود آورد که گراز نقش زمین شد. منیژه دخترافراسیاب که‌آن‌وقت به‌تفریح و گردش آمده بود و داشت گوسفندان را تماشا میکرد متوجه جوانی زیباوقوی هیکل که هنوز تازه پشت لب سیاه کرده بود شد و وقتی ضرب‌دست او را دید یک دل نه هزار دل عاشق و دلباختهٔ او شد و دانست که این جوان پهلوان با این زیبایی و شجاعت از ایران است و خداوند چنین جوانی را برای‌او آفریده، پیش‌رفت و سلام کرد، دست جوان را گرفت گفت پهلوان! خسته نباشی آفرین‌برتو.به‌سرزمین‌توران خوش آمدی. بیژن سر به‌زیر انداخت و گفت: ای بانو! مرامرخص‌کن تا به‌سرزمین خود برگردم. منیژه گفت تو تازه از راه رسیده‌ای، یک امشبی مهمان من باش، رفع خستگی کن و فردا به‌سرزمین خود ایران بازگرد. بیژن به‌خواهش منیژه به‌راه‌افتاد و به‌خانه سرای منیژه رفتند. منیژه در خدمت بیژن مشغول پذیرایی شد. امابیژن

تا آن موقع سر به‌زیر داشت و وقتی بساط ناهار آورده شد سربلند کرد دید فتبارک الله احسن الخالقین.

یار در خانه و ما گرد جهان میگردیم — آب در کوزه و ما تشنه لبان میگردیم

حسن و جمال و وجاهت و زیبایی منیژه، بیژن را حیران کرد یک دل نه هزار دل عاشق جمال منیژه شد گفت بانو تو از نسل کی هستی؟ منیژه گفت:

منیژه منم دخت افراسیاب — برهنه ندیده تنم آفتاب

عاشق و معشوق کنار هم ناهار خوردند و وقتی شب شد منیژه بساط عیش و نوش را آماده ساخت و دو دلداده کنار همدیگر شام را هم خوردند و پس از شام خوردن خوابیدند، دست در گردن همدیگر و لب برلب. و تا چندین ماه بیژن در خانهٔ منیژه به‌عیش و نوش و خوشگذرانی مشغول بود.

حالا بیا و از گرگین بشنو. چند روزی را منتظر بیژن در کوه ماند ولی هرچه ماند خبری از آمدن بیژن نشد و ناچار به‌طرف ایران حرکت‌کرد. گیو حال او و بیژن را پرسید. گرگین گفت ما هردو به‌قصد شکار رفتیم گرازی به‌ما حمله کرد، بیژن به دنبال گراز افتاد، چند روزی من منتظر آمدن او بودم، ولی خبری از آمدن او نبود، ناچار به‌تنهایی بازگشتم دیگر نمیدانم به‌توران رفته است یا جایی دیگر. بیژن و منیژه چند ماه دور از قصر افراسیاب باهم به‌خوشی مشغول بودند تا اینکه جاسوسان افراسیاب خبر آوردند و به‌افراسیاب گفتند منیژه مدتی است که با یک نفر ایرانی در قصرخود که نزدیک مرز ایران است به‌عیش و عشقبازی مشغول شده. اوقات افراسیاب تلخ شد. فوری دستور داد که اسب او را زین کنند و بیاورند. اسب را حاضر کردند پیران و هومان دو وزیر خود را باچندین سوار برداشت و به‌طرف خانهٔ منیژه روانه شد. وقتی که وارد خانه شد دختر خود را دید که با جوانی زیبا و پهلوان دست در گردن همدیگر خوابیده‌اند شمشیر کشید تا هردوی آنها را درعالم خواب بکشد اما پیران و هومان مانع شدند. پیران گفت ای افراسیاب! صبرکن، اول‌آنکه دختر تو است، دوم اینکه اگر این پهلوان جوان‌را بکشی ایرانیان تو را دیگرزنده نخواهند گذاشت. باصدای افراسیاب و هومان و پیران، منیژه و بیژن از خواب بیدارشدند منیژه که پدرش را به‌این حال دید از خجلت سربه‌زیر افکند و هرچه افراسیاب به او گفت جواب نداد. افراسیاب دستور داد که جوان را بگیرند. بیژن می‌توانست همهٔ آنها را بکشد ولی چون در خاک‌توران‌وتنها‌بود چیزی‌نگفت و مقاومتی نکرد.

سواران تورانی دستهای بیژن را بستند و او را سوار کردند و به‌پایتخت بردند. افراسیاب دستور داد که منیژه را به‌زندان ببرند و جوان پهلوان ایرانی را برای محاکمه بیاورند. وقتی بیژن را حاضر کردند به‌او گفت ای جوان! راست بگوبدانم کجایی هستی؟ بیژن گفت ایرانی‌هستم. افراسیاب گفت برای‌چه به‌توران‌آمده‌ای؟ بیژن گفت من یک‌نفر معامله‌گر هستم و برای معامله و خرید گوسفند به‌اینجا آمدم که دیدم گرازی به‌گوسفندان شاه حمله کرد و گوسفندان شاه افراسیاب درخطرگراز افتاده‌اند به‌آن حمله کردم و کشتم. این دختر دست مراگرفت و درحق‌من غریب نوازی کرد. حالیه افراسیاب. ای پادشاه توران! یعنی آن دختر بد کرده است‌که در حق من مهمان‌نوازی کرده؟ شنیده‌ام که تو او را به‌زندان‌انداخته‌ای. شاه‌فریاد برآورد جلاد! جلاد! جلاد فوری حاضر شد افراسیاب گفت این ایرانی را گردن بزن. جلاد خواست گردن بیژن را بزند که پیران‌وهومان به‌دست و پای افراسیاب افتادند و گفتند ای افراسیاب از ما بشنو و از کشتن او بگذر. این جوان یک نفر معامله‌گر است و چنانچه ایرانیان بشنوند باز جنگ شروع میشود، او را به‌چاه بینداز، افراسیاب نظر پیران و هومان را قبول کرد و دستورداد بیژن را برداشتند و بردند به‌کنار چاهی که در آن بیندازند. بیژن گفت که حالا که مرا به‌چاه میاندازیدازشما یک خواهش دارم: آن دختر بیگناه است او را از زندان آزاد کنید. بیژن را به چاه انداختند و هرچه گردش کردند سنگی باندازهٔ در این چاه پیدا نشد. یکی از همراهان افراسیاب گفت سنگی که رستم روی آن خوابیده و اکوان دیو او راروی آن‌سنگ بلند کرده برای این‌کار خوبست. من محل آن‌سنگ را میدانم. ولی‌چهل نفر پهلوان باید همراه من بیاید تا آن سنگ را بیاوریم. افراسیاب چهل نفر از قوی‌هیکل‌ها و زورمندان را همراه سوار فرستاد. آنها رفتند و سنگ را هرطوری بود بامشقت آوردند و روی چاه بیژن انداختند. اما گوشه‌ای از سوراخ چاه باز ماند. افراسیاب و همراهان برگشتند و منیژه را از زندان آزاد کردند. منیژه هرروز چند بار به‌سر چاه می‌آمد و از سوراخ چاه نان و غذا برای بیژن به‌پایین می‌انداخت و گریه میکرد و میرفت.

در ایران خبر رفتن بیژن به‌گوش رستم رسید. رستم ناراحت‌شد و لباس رزم را پوشید و گیو و گودرز و لشکریان را همراه برد و از هرطرف به‌سراغ بیژن فرستاد. مدت سه ماه رستم و گیو و گودرز و سواران در بیابانها سرگردان بودند. اما خبری

بدست‌نیامدکه‌نیامدرستم که خیلی ناراحت بود در بیابانی رفت وضو گرفت و نماز خواند و بعد از نماز دعا کرد که:

ای یزدان پاک! بیژن را به‌من برسان من از فراق‌ودوری او در رنج و عذابم. شب خوابید و بیژن را در خواب دید که در خاک توران است و افراسیاب او را به چاه انداخته و زنی دارد به‌او خدمت میکند. رستم از خواب بیدار شد گیووگودرز را پیش خواند و گفت ای گیو و گودرز! درخواب‌دیدم که بیژن درچاهی و درخاک توران زمین است. سپاهیان را آماده سازید که در مرز توران درحالت آماده‌باشند و ما هرسه‌نفر به‌عنوان معامله‌گر به‌خاک توران برویم تا بلکه بیژن را پیدا کنیم. گیو دستور داد که سپاهیان حرکت کنند و به‌طرف مرز ایران‌وتوران بروند. درآنجا آنها را متوقف ساخت و به‌آنها سفارش کرد تا موقعی که از ما به‌شما خبری نرسیده حق حرکت به‌ایران را ندارید. لشکریان شب را مشغول شدند، خیمه‌ها و چادرها را بپا کردند و خوابیدند. صبح که شد رستم و گیو و گودرز لباسهای‌جنگی را ازتن درآوردند و لباس بازرگانان‌راپوشیدند و از سران‌لشکروهمراهان‌خداحافظی‌کردند و به‌طرف توران حرکت کردند و در توران مشغول خریداری گوسفند شدند. منیژه از آمدن سه‌نفر ایرانی بازرگان خبردار شد و احوالپرسان بطور مخفیانه خود را به آنها رسانید. شب که شد به‌طرف آنها رفت و گفت ای برادران ایرانی به‌گمان من شما معامله‌گر نیستید و برای پیداکردن بیژن به‌خاک توران آمده‌اید. من بیژن را سراغ دارم. اوقات رستم تلخ شد و گفت ای گیسو بریده ما را با بیژن کاری نیست به‌قصد خرید گوسفند به‌توران آمده‌ایم و برای فروختن هم اجناسی داریم. منیژه گفت اکنون چه دارید بفروشید؟ رستم انگشتری که نام خودش برآن نقش بود راباچند انگشتر دیگر به‌دست منیژه داد. منیژه انگشتری که نام رستم برآن کنده‌شده بود را خریداری کرد و پول آن را داد و ازآنهاخداحافظی‌کرد و رفت. منیژه‌قدری غذا تهیه کرد و به‌سر چاه رفت کاغذی نوشت و انگشتر را در میان کاغذ گذاشت و با غذا به‌چاه انداخت. بیژن همینکه انگشتر را دید آن راشناخت که‌مال‌رستم‌است. صدا زد منیژه! این انگشتر را کی به‌تو داده؟ منیژه گفت سه نفر ایرانی هستند که برای خرید گوسفند به‌توران آمده‌اند. بیژن گفت آنها رستم و گیو پدرم و گودرز هستند. بطوری که کسی متوجه نشود آنها را ازوضع من خبرکن. منیژه‌که اسم رستم را شنید و دانست که رستم است فوری حرکت کرد و خودش را به‌آنها رسانید و

اسمشان را گفت. رستم گفت اسم ما را چه کسی به‌توگفته است؟ منیژه گفت، بیژن، انگشتری که از شما خریدم را به‌چاه انداختم و بیژن شمارا شناخت. حالا رستم زود باشید به‌سراغ بیژن برویم. مدتی است که در چاه است و از آن میترسم که درچاه بماند و بمیرد و بناکرد به‌گریه‌کردن و وقایع را از اول آمدن بیژن تاروزی‌که افراسیاب باخبر شد و او را به‌چاه انداخت برای رستم و گیو و گودرز تعریف کرد. رستم که‌از منیژه این حرف را شنید گفت گیو و گودرز! جای نشستن نیست بلندشوید تاهمراه منیژه به‌سراغ بیژن برویم. رستم و گیو و گودرز و منیژه حرکت کردند تا به‌سر چاه رسیدند. منیژه چاه را به‌رستم نشان داد و رستم دست برد و نام علی را یادکرد و سنگ را از روی چاه کنار انداخت و طنابی را به‌چاه سرازیرکرد و خودش سرطناب را به‌دست گرفت و فریاد زد بیژن! طناب‌را محکم به‌کمرخود ببند. امابیژن بیحال بود و نمیتوانست که طناب را به‌کمرش ببندد. رستم طناب را بالا کشید و به‌کمر گودرز بست و او را داخل چاه کرد. گودرز به‌ته چاه رسید و صورت بیژن را بوسید و آن هم صورت گودرز را بوسید. گودرز طناب را از کمر باز کرد و به‌کمر بیژن بست و رستم بیژن را از چاه بالا کشید. وقتی‌که بیژن بالا آمد رستم باز طناب را سرازیر چاه کرد. گودرز طناب را به‌کمر خود بست و باز رستم طناب را بالا کشید. رستم و گیو و گودرز همه در گردن بیژن افتادند و بناکردند گریه کردن. منیژه گفت حالا موقع گریه نیست خدا را شکر که بیژن سالم است باید تا افراسیاب خبردار نشده به‌طرف ایران حرکت کنیم. رستم برگشت و رو به‌منیژه‌کرد و گفت مگرتوهم به‌ایران میآیی؟ گفت بله، من تا جان در بدن دارم کنیز حلقه‌بگوش بیژن هستم خدا من و او را برای همدیگرآفریده. رستم و گیو و گودرز و بیژن و منیژه به‌طرف‌ایران‌حرکت کردند اما به‌مرز ایران که رسیدند جاسوسان‌افراسیاب ازماجرای‌آمدن رستم‌وبیرون آمدن بیژن از چاه خبردار شدند و فوری یک‌نفر را پیش افراسیاب‌فرستادند و او را از این ماجرا خبر کردند. افراسیاب که خیال میکرد بیژن دیگر مرده است و کسی هم نمیداند که این خبر را به‌رستم و ایرانیان برساند خیلی‌ناراحت‌شدو بالشکرش به‌طرف مرز ایران حرکت کرد. ولی موقعی افراسیاب رسید که دیگر کارازکارگذشته بود و رستم و همراهانش به‌خاک ایران قدم گذاشته بودند. رستم و همراهانش به لشکر ایران آمدند و لشکریان از دیدن آنها صدای سازودهل را بلندکردند. بعد همگی به‌طرف پایتخت حرکت‌کردند و مردم دسته‌دسته به‌استقبالشان‌رفتندو بساط

عروسی بیژن و منیژه را هم به‌راه انداختند و هفت‌شبانه‌روز به‌پوست‌دهل‌کوبیدند و همه‌چیز به‌شادی و خوشی تمام شد.

اردیبهشت ۱۳۵۴

عباس نیکورنگ ـ سی‌ونه ساله ـ خیاط ـ به روایت‌از احمد دارابی ـ صد و بیست و یک ساله ـ خانه‌نشین ـ الشتر لرستان.

روایت سوم

میگویند روزی چند نفر از کشاورزان به‌دربار کیخسرو شکایت کردند که آنچه محصولات زراعتی ایران بوده وسیلهٔ خوک‌وگراز بکلی نابود شده. کیخسرو قهرمانان را به‌بارگاه احضار کرد و گفت هرکدام از شما هرآنچه گراز در ایران هست از بین ببرد دوطبق طلا و جواهرات از من انعام می‌گیرد. بیژن از جا بلند شد و برابر کیخسرو زمین ادب بوسیده و بعد از دعا و ثنا داوطلب این کار شد. کیخسرو براو آفرین گفت و گرگین را همراه او کرد و برای کشتن خوک‌ها و گرازها روانه شدند. خلاصه آنچه گراز و خوک در ایران بود با شجاعت و دلاوری بیژن از بین رفت. گرگین از این موضوع سخت ناراحت شد و کینهٔ بیژن را به‌دل گرفت و دانست که اگر به‌پایتخت کیخسرو برگردند کیخسرو انعام را به‌بیژن خواهد داد و او انعامی نخواهد داشت. برای اینکه بیژن را از بین ببرد به‌بیژن گفت در نزدیکی‌پایتخت توران زمین یک باغ زیبا هست که دختری مثل قرص قمر در آن باغ زندگی میکندو هر مهمانی که به‌آن‌جا برود با احترام زیاد از او پذیرایی میکند. برویم چند روز آنجا بمانیم و بعد از آن به‌ایران برگردیم. بیژن قبول کرد و روانهٔ آن باغ‌شدند. وقتی به‌باغ داخل شدند دیدند عجب باغ باصفایی است. درختهای‌عرعروصنوبر سر به‌فلک‌کشیده و حسابی باغ را با صفا کرده است. بیژن و گرگین میان‌باغ‌مشغول گردش شدند تا به‌عمارتی که درباغ ساخته‌شده‌بود رسیدند و درآن عمارت مشغول استراحت شدند. بیژن‌خوابید و گرگین بیژن را درخواب گذاشت و به‌ایران برگشت. در این موقع منیژه دختر افراسیاب همراه چند تا از کنیزانش برای سیر و سیاحت به‌میان باغ آمد تا به‌عمارت رسید چشمش به‌بیژن که خوابیده بود افتاد یک‌دل نه صد دل عاشق و گرفتار او شد. او را بیدار کرد اصل و نسبش را پرسید. بیژن‌گفت من بیژن فرزند گیو خواهرزاده رستم هستم. اما تو از کدام گلستانی؟ منیژه‌جواب

داد من هم منیژه دختر افراسیاب هستم . بیژن احوال‌گرگین را پرسید . منیژه‌گفت من جز تو کسی دیگر ندیده‌ام . بیژن دانست که گرگین به‌ایران برگشته است و پس ازآن با منیژه به‌عشقبازی مشغول شدند . بعد از مدتی این خبر به‌گوش افراسیاب رسید و ناراحت شد و گرسیوز را با هزار نفر سوار برای دستگیری بیژن به‌باغ روانه کرد . وقتی سواران نزدیک باغ رسیدند یکی‌ازکنیزان به‌منیژه خبرداد و منیژه بیژن را در گاوصندوقی پنهان کرد و در گاوصندوق راقفل‌کرد . گرسیوز که رسیدقصرمنیژه را بازرسی کرد تا به‌گاوصندوق رسید در آن را شکست و بیژن را از توی گاوصندوق بیرون آوردند . بیژن که دید حریف اینهمه سوار نیست و برفرض بیست‌نفر ازآنان را بکشد باز هم کاری از پیش نمیبرد ، تسلیم شد . گرسیوز بیژن را بست و همراه منیژه به‌خدمت افراسیاب آورد . افراسیاب دستور داد بیژن را در میدان شهر به دار بکشند . در این موقع پیران ویسه گفت مدتی است که توران‌زمین ازدست‌رستم راحت شده چرا میخواهید دومرتبه آن را به‌ظلمت بکشانید ؟ فراموش کرده‌اید که رستم برای خونخواهی سیاوش چه‌کار کرد ؟ افراسیاب گفت پیران ! می‌دانید بیژن چه بدنامی‌بی به‌سر من آورده است ؟ پیران گفت برای یک دختر بی‌آبرو مملکت را ازدست ندهید دستوربدهید بیژن را درچاه بیندازند و پسراکوان‌دیو به‌خونخواهی پدرش که به‌دست رستم کشته شده از چاه نگهبانی کند و منیژه را هم عریان کنید و از شهر بیرونش بکنید . افراسیاب‌حرف پیران‌راقبول‌کرد و بیژن‌را درچاه زندانی کرد و تخته سنگ آسیابی که وسط‌آن سوراخ بود در دهنهٔ‌چاه گذاشتند .افراسیاب به‌پسر اکوان گفت خداوند حق آورده به‌حق‌جا ، رستم حتما" برای‌نجات‌بیژن‌میآید و تو انتقام خون پدرت را از او میگیری .

از گرگین بشنویم که به‌ایران پیش کیخسرو برگشت و ماجرای کشتن گرازها و خوکها را به‌کیخسرو گفت و از او انعام‌خواست. کیخسرو گفت بیژن‌کجاست ؟ گرگین گفت نمیدانم ، روز اول هنوز جنگ با گرازها شروع نشده بود که یک مرغی دربرابر بیژن نشست بیژن خواست او را بگیرد پای مرغ را. که گرفت مرغ او را به‌هوا برد . دیگر نمیدانم به‌کجا برد . گیو شروع به‌گریه و زاری کرد . کیخسرو گفت گریه و زاری مکن بیژن زنده است صبر کن تا عید نوروز برسد و آن وقت در جام جهان‌نما اورا پیدا میکنیم و دستور داد گرگین را به‌زندان‌بردند. مدتی‌گذشت و عیدنوروزرسید. کیخسرو جام جهان‌نما را تماشا کرد اول درآسمان‌گشت چیزی‌ندید ، دوم در زمین

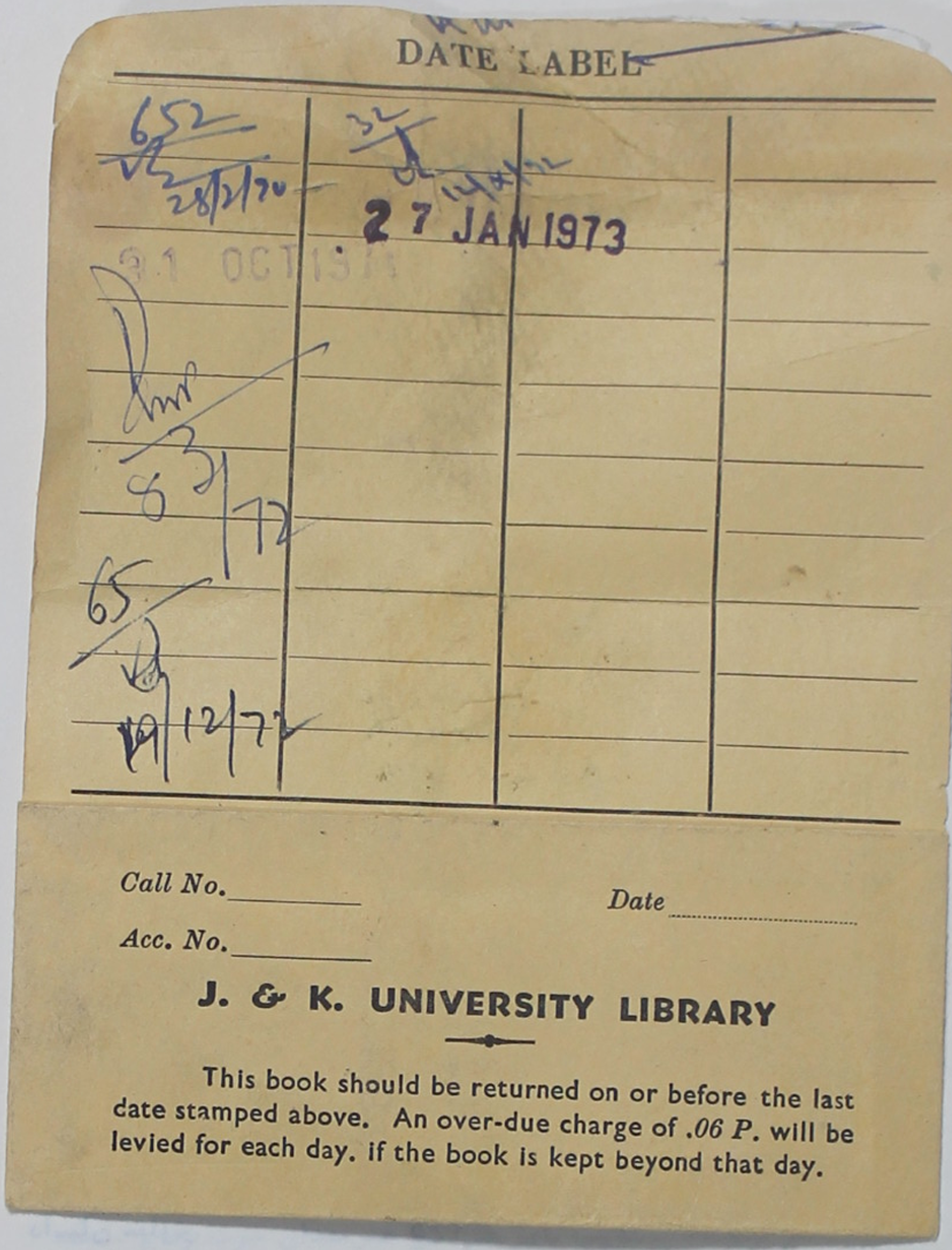
جستجو کرد تا وقتی که دید بیژن درمیان چاهی‌هست و منیژه دارد ازسوراخ سنگ روی چاه نان و آب برای او به‌پایین میاندازد. کیخسرو خندید. گیو گفت قربان به‌من میخندید که تنها یک فرزند داشتم و آنهم از دستم رفت؟ کیخسرو گفت به تو نمیخندم، بیا تماشای بیژن بکن که منیژه نان و آب به‌او میدهد. فوری به‌رستم پناه ببرید تا او را نجات بدهد. گیو به‌زابلستان رفت و خدمت رستم رسیدوقضیه را برای او گفت. رستم با چهل پهلوان و چهل بار قماش به‌عنوان تاجر به‌توران آمد و هدیه‌ای برای پیران ویسه برد و گفت ای‌وزیر! ما تاجرهستیم ازایران‌آمده‌ایم یک‌جا به‌ما بدهید که چند روزی اجناس رامیفروشیم و مردم‌مارا اذیت‌وآزار نکنند. پیران جابی به‌آنان داد. هر فقیری که پیش رستم آمد رستم به‌او کمک کرد تا این خبر به‌منیژه رسید. منیژه باخود گفت بروم خوراکی‌ازآنهابرای‌بیژن بگیرم. پیش تاجران آمد و کمک خواست و گفت زندانی‌دارم. رستم گفت زندانی شما کیست؟ منیژه گفت بیژن پسر گیو. رستم دستور داد مرغی را بریان کردند و انگشتر خودرا میان گوشت مرغ پنهان کرد و به‌منیژه دادو منیژه آن را برای بیژن آورد و از چاه به‌پایین انداخت. بیژن مرغ بریان را دید و مشغول خوردن شد تا اینکه انگشتر را دید و آن را شناخت، دانست که رستم برای نجات او آمده قاه‌قاه خندید. منیژه خیال کرد به‌او میخندد، گفت بیژن! حق داری به‌من بخندی، من آبروی خود را برای خاطر تو بردم. بیژن گفت به‌خدا به‌تو نمیخندم بلکه یک رازی در میان‌است قسم بخور به‌کسی نگویی تا برایت بگویم. منیژه گفت بیژن آیاتوهنوزبه‌من اطمینان نداری؟ بیژن گفت کسی که‌این مرغ بریان را به‌تو داده است رستم‌است پیش اوبرو و بگو بیژن سلام رساند و گفت همین امشب مرا نجات بده. منیژه پیش رستم آمد و پیغام بیژن را به‌او گفت. رستم به‌منیژه گفت برو تا غروب خار و خاشاک جمع کن و شب در نزدیکی چاه آتش روشن کن تا ما به‌طرف آن حرکت کنیم. منیژه برگشت و خار و خاشاک جمع کرد و هوا که تاریک شد آتش روشن کرد. رستم و پهلوانان‌به سر چاه رسیدند در این وقت پسر اکوان دیو که روشنایی آتش رادید به‌سرچاه رفت و رستم را دید گفت من در آسمان میگشتم در زمین گیرم آمدی. رستم به‌پهلوانان گفت تا افراسیاب باخبر نشده بیژن را نجات‌بدهید تامن‌کار این‌حرامزاده رابسازم. به‌میدان پسر اکوان آمد و او را با یک گرز باخاک یکسان‌کرد و پیش پهلوانان‌برگشت دید هرچه زور می‌کنند نمی‌توانند تخته‌سنگ روی چاه را تکان بدهند. ناراحت‌شد

و بازویش را در سوراخ سنگ آسیاب حلقه زد و آن را صدقدم به‌دور انداخت وبیژن را نجات داد و به‌ایران برگشتند.*

خرداد ۱۳۵۴

* اکنون چاه بیژن و همان تخته‌سنگ معلوم است و در کل داود شش کیلومتری سر پل ذهاب‌است و هنوز باقی است به اسم چاه بیژن.

احمد خاص کلاه ـ سی ساله ـ دلاور نیروی پایداری و ژاندارمری ـ میولی علیابخش سر پل ذهاب
علی ایزدی ـ بیست و هشت ساله ـ آموزگار به روایت از**قربانعلی رحیمی شورابی** ـ پنجاه‌وسه‌ساله کشاورز ـ کاهکش ـ سامان ـ شهر کرد ـ اردیبهشت ۱۳۵۴



دو نمونه از طومارهای نقالان

طومار سیاوش و طومار بیژن و منیژه

مقدمه ـ نقال و قصه‌پردازی که استاد دیده بود و فن نقل را موافق ضوابط این فن آموخته بود بعد از آنکه سالها نقالی میکرد و خود به‌مقام استادی میرسید و شهره شهر میشد مجاز بود طومار بزند یعنی داستان بسازد و بنویسد و این کار نشانهٔ تسلط و قدرت چنین نقالی بود.

اینان در قصه‌پردازی استعداد و نبوغ فراوان داشتند و داستانهای حماسی را دوباره سازی و تازه‌سازی میکردند منتها به‌این کیفیت که برای شیرینتر ساختن داستان صحنه‌های تازه و طرفه بر اصل داستان ـ که در همه حال باید محفوظ بماند ـ می‌افزودند و به‌حکایت اصلی شاخ و برگ‌های تازه میدادند.

نثر این طومارها شیوهٔ خطابی خاصی دارد که اگر با طرز بیان نقالان و ویژگیهای نقل آشنا نباشید شاید به‌نظر غریب آید. علت اینهم که اینگونه داستانها را طومار میگفته‌اند این بوده است که اوراق آنرا به‌دنبال هم می‌چسبانده‌اند و لوله میکرده‌اند تا حمل و نقل آن و همچنین نظر کردن به‌آن ـ در ضمن راه رفتن و قدم زدن ـ آسانتر باشد، چه عادت براین جاری بوده و هست که نقال راه برود، قدم بزند و سخن بگوید.

پس معلوم شد که "هر قصه‌پردازی بنا به‌استعداد و خلاقیت خود قصه را به نحوی خاص و تعبیراتی دلکش می‌آراسته و دادسخن میداده است. چنانکه میگویند قصه‌پردازان زمان خودمان نیز هرکدام در آرایش قصه شیوه و شگرد خاص داشته‌اند و دارند بطوری که اگر شنونده به‌تناوب پای نقل این هنرمندان چرب زبان نشسته باشد این نکته‌را خوب دریافته‌است. همه داستان "رستم و سهراب" را نقل می‌کنند

و "طومار میزنند" اما هرکدام از روی طومارخود سخن میگویند و بنا به سلیقه وقدرت تخیل خود چاشنی هائی به آن میزنند که دوتای آن یکسان نمی نماید. درست است که همه یک داستان را روایت کرده یا میکنند اما همان اختلاف چشمگیر و شامه نوازی که در رنگ و بوی گل و گیاه این مرزوبوم هست در روایات متعدد یک قصه هم دیده میشود." *

یکی از نقالان پنجاه سال اخیر **مرشد حسین کاشانی** بوده است که از احوال او تاکنون اطلاعی در دست نداریم. آقای **حسین حسینی امان آبادی** که از همکاران علاقمند ما است چند طومار از طومارهای مرشدحسین کاشانی را که درحفظ داشته و به روی کاغذ آورده است در اختیار مرکز فرهنگ مردم قرارداده است. باتشکر از آقای **حسین حسینی امان آبادی** اینک دونمونه از آن طومارها را در این کتاب می آوریم.

* **قصه‌های ایرانی ــ جلد اول ــ ص ۱۶ مقدمه**

سیاوش

در زمان سلطنت شاه کیکاوس ده نفر از گردان و سران ایران مثل امیرقارن‌یا قارن رزم‌زن و امیر گرگین و دیگران درتوران درزندان شاه‌افراسیاب زندانی بودند که سرپرست زندان برادر شاه افراسیاب شاهزاده مهربان‌وانسان‌دوست‌اغریرث‌بود و از بس این شاهزاده خوش باور و مهربان بود زندانیان بانقشه امیرگرگین اززندان توران فرار کردند که در این باره کمک اغریرث بسیار ارزنده بود وقتی ایرانی‌ها از مرز توران گذشتند خبر به‌شاه‌افراسیاب رسید که‌ایرانیان از زندان گریخته‌اند پیران هم در مرکز نبود که نگذارد اتفاقی بیفتد بنابراین شاه توران برادر خود اغریرث را متهم کرد که در فرار ایرانیان دست داشته است خشمگین و ناراحت شمشیرکش آمد بسراغ اغریرث ، از رسیدن ، باشمشیر ول کرد به‌دوال کمر برادر و او را چون خیار تر بدونیم کرد و دستور داد تمام کسان اغریرث را بیاورید بجرم خیانت‌گردن بزنید که در این موقع پیران رسید و از کارناروای او جلوگیری‌کرد اما شاه‌گفت حال که نگذاشتید آنها را بکشم زاد رود او را از جلو چشم من دور کنید که پیران زن و بچه اغریرث را فرستاد دریک‌طرف‌توران درقلعه متروکی زندگی‌کنند و مدتی‌گذشت که آنها فراموش شدند .

بعد از چندسال تصادفا" گذر شاه افراسیاب بدان سو افتاد که سئوال کردچه کسی در این قلعه زندگی میکند باو گفتند زادورود اغریرث چون باز پیران در این سفر همراه شاه نیست باز قصد ازبین‌بردن فرزندان و همسر اغریرث را کرد و چند مامور فرستاد که بروید آنها را بیاورید جلو اسب من قربانی‌کنید مامورین‌همه‌دلتنگ و نگران وارد قلعه شدند ، اغریرث دختر بزرگی دارد مامورین به‌دخترحالی‌کردند که عموی سفاک چه منظوری دارد تو خود بیا جلو بهرترتیبی‌شده از کاراوجلوگیری کن دختر تا از نیت عمو آگاه شد از قلعه بیرون‌آمد و خود را بپای‌افراسیاب‌انداخت

و تعارف کرد که عموی عزیز بفرمائید تا از شما پذیرائی کنم و این‌دختر آنقدر زیبا و جذاب است که تا چشم عمو به‌دختر افتاد فکری بسرش آمد و از اسب پیاده شد و وارد قلعه گشت بعد شراب و کباب خواست که مامـورین بلافاصله حاضر کردند. دختر متوجه شد که عمو نسبت به‌او مهربانی غیر معقول دارد اما چاره‌ای نیست و باید بازبان فعلا" او را سرگرم کرد تا فکری بکند بنابراین مرتب جامهای شراب را پر میکرد و بدست او میداد تا اینکه فکر کرد بهتر است مادر و بـرادر و خواهـران خود را شبانه از راه مخفی قلعه فراری دهد بعد خودش هـم در یک فرصت مناسب بگریزد همین کار را هم کرد شبانه کسان خود را فرستاد که شما بروید تا دیرنشده که من بعدا" بشما ملحق خواهم شد وقتی خیالش از طرف آنها راحت شد آمد نزد شاه افراسیاب و او را سرگرم کرد ولی متوجه شد که این بوسیدن‌های عمو عفت او را تهدید میکند شب از نیمه گذشته گفت عمو اجازه بدهید رختخواب بیندازم وازدر بیرون آمد بدون معطلی آماده شد و از راه دهلیز مخفی قلعه فرار کرد به‌شتاب راه می‌پیماید عمو هرچه منتظر شد دید از دختر خبری نیست برخواست بناکرد فریاد زدن اما نتیجه نداشت گفت همه‌جا را بگردید ولی فایـده نداشت فـردا صبح شد دستور داد قلعه را باخاک یکسان کردند و تمام اطراف را گردیدند اثری از کسان برادر پیدا نکرد خشمگین و ناراحت حرکت کردند.

اما بشنو از دختر.وقتی از آنطرف دهلیز بیرون آمد دید در نزدیکی جنگلی سر درآورده و از کسان او خبری نیست. گفت حتما" آنها هم وارد جنگل‌شده‌اند و رفت به‌طرف‌جنگل‌اما هرچه گشت آنهارانیافت نگران و گریان‌درجنگل‌پیش‌میرود گویا این جنگل در ناحیهٔ ارمنستان بوده است تا نزدیک غروب‌آفتاب راه رفت شب شد خسته و هلاک خود را رسانید بالای درختی و گرسنه و تشنه خوابید روزبعد باز در جنگل پیش میرود که دست تصادف روزگار چندتن از بزرگان ایران در این حوالی که نزدیک مرز ایران و توران است بگردش و شکار آمده‌اند دختر از شدت گرسنگی ناچار از جنگل بیرون آمد که شاید براهگذری برخورد کند و رفع گرسنگی شود که بزرگان دوربین سردست دارند یک وقت دیدند یک‌دخترموخرمائی از جنگل‌بیرون آمد که معلوم است احتیاج بکمک دارد بنابراین سر اسب‌ها را برگردانیدند بطرف او و از رسیدن، سئوال کردند دختر، که هستی و چرا گریانی؟ دختر ترسید راست

قضیه را بگوید فقط گفت کسی را ندارم و راه هم گم کردم و گرسنه و تشنه هستم که فورا" او را سوار براسب کردند و تا جای امنی رسیدند چادر زدند و از دختر بحد کافی پذیرائی کردند بعد در بین خود سران روی تصاحب دختر اختلاف افتاد که او گفت من اول دیدم آندیگری گفت من پیداکردم در بین این افراد امیر گودرز صدراعظم و شاهزاده طوس و امیرگرگین هستند که امیرگودرز پیشنهادکرد این دختر را بخدمت شاه کاوس میبریم شاه بهرکس اجازه داد دختر را برای خود عقد کند و همه قبول کردند بنابراین دختر را به‌حضور شاه کاوس آوردند و موضوع را برای شاه عرض کردند شاه کاوس وقتی چشمش به‌آن‌همه زیبائی و وجاهت افتاد خود نیز دل باخته او گشت و گفت من به‌هرکدام از شما تکلیف کنم دیگری بی‌کیفر خواهد شد بنابراین او را به‌حرمسرا بفرستید تا کسی از ما دلگیر نشود دیگرسران حرفی نزدند و دختر را فرستادند طبق آداب و رسوم آنروز معقد شاه کیکاوس درآوردند وقتی که خطبهٔ عقد خوانده شد آنوقت دختر اسرار خود را فاش کرد که شاه کاوس گفت این دختر برازنده حرمسرای ما بوده است و همه به‌افراسیاب نفرین فرستادند دختر را فرستادند در کاخ اختصاصی.

ولی شاه کاوس همسر دیگری دارد که ازنظر زیبائی نظیر و مانند ندارد بنام سودا بـه دختر شاه بربرستان که از رسیدن پای همسر دوم چنان کینه‌ای از دختر تورانی بدل گرفت که همه متوجه این تغییرحالت شدند و بشاه کاوس هشدار دادند که مبادا ازطرف سودابه گزندی باو برسد و این کینه روزی آشکارشد که‌چون سودابه فرزندی نداشت دختر اغیرث باردار شد و پسری برای شاه کاوس بدنیا آورد. و این کینه وعداوت از روزی صد چندان شد که بچه بدنیا آمد. شاه کاوس ستاره‌شمار ها و اخترشناسان را خواست که ستاره بخت و اقبال این کودک را ببینند. همه یک صدا گفتند این بچه قران و دشمن زیاد دارد که باید از او مراقبت شدید شود که بعداز مشورت‌های زیاد همه نظر دادند که رستم باید للگی این طفل را قبول کند تا شاید خطر این بچه بر طرف شود این بود که شاه فرستاد نزدرستم که‌بیابه پایتخت وقتی رستم شرفیاب شد شاه‌کاوس گفت پهلوان با نظر بزرگان این کودک را به‌شما واگذار کردیم تا هم از نظر تعلیم و تربیت و فنون جنگی و دلاوری و هم مراقبت شدید در نگهداری او بکوشید پهلوان دست اطاعت به‌چشم گذاشت. بعد، طی تشریفاتی نام‌گذاری کردند و نام کودک را سیاوش گذاشتند بعدازنام‌گذاری پهلوان

کودک را باخود برد برای زابلستان و چند زن خوش تبار و سالم وشیرده برای شاهزاده اجیر کرد که این زنها نیز تحت مراقبت بودند تا یک وقت بوسیله شیر آنها خطری متوجه شاهزاده نشود بعد رستم یک گارد مستحفظ برای سیاوش تعیین کرد و خود هر روز باو سرکشی میکرد.

اما سودابه وقتی طفل بدنیا آمد چنان بغضی ازکودک بدل گرفته که میخواهد با دندان او را پاره کند ولی از دسترس او دورکردند البته یکی دومرتبه دلاله‌هائی فرستاد تا شاید بتواند بچه را ازبین ببرند ولی موفق نشدند کم‌کم سیاوش بزرگ‌و بزرگتر میشود که رستم میگوید با آمدن سیاوش من داغ فرزندم سهراب را فراموش کردم چون سیاوش برای من سهراب است و چنان دلبستگی پیداکرده بود بسیاوش که از سن ترک شیرخوارگی تا سن بلوغ رستم او را در بستر خود میخوابانید وبرای او قصه‌های شیرین میگفت تا خوابش ببرد و در ضمن للگی را در حق او تمام کرده باشد باز هم بزرگتر شد که دیگر در ورزش‌های صبحگاهی پهلوان شرکت می‌کرد و کم‌کم دست او به‌تیر و کمان و فنون جنگی آشنا میشد.

اینها دونفر بودند که تحت تعلیم رستم قرار داشتند یکی سیاوش و دیگری بهرام یل فارسی فرزند رشید امیر گودرز صدراعظم ایران که هردو را رستم چنان کارآزموده کرد که گفت اگر روزی من از پای افتادم اینها هریک رستم ثانی خواهند بود. عاقبت کار سیاوش بجائی رسید که ازنظر شجاعت و زیبائی و قدوقامت مورد توجه بانوگشسب دختر پهلوان قرارگرفته که گاهی رستم متوجه می‌شود که دخترش از گوشه و کنار از زیر چشم رفتار و کردار سیاوش راکنترل میکند که یکی‌از روزهادید بانو در پناه درختی مات و مبهوت چهره زیبای سیاوش است‌که صدازد دخترم مثل اینکه از سیاوش خوشت آمده اما او هم بمنزله برادر تست که دختر از شرم صورتش قرمز شد و سر بزیر انداخت و گفت نه‌پدر ازبس این‌جوان محجوب‌است اورا دوست میدارم خلاصه رسید زمانی که بشاه گفتند سیاوش چون خود رستم پهلوانی لایق‌و از خطر گذشته و به‌عقل و منطق رسیده‌است‌که شاه‌کاوس دستور داد او را بفرستند بپایتخت تا کرسی باو داده شود.

اما در تمام این مدت سودابه پی‌فرصت است تا بتواند سیاوش را نابود کند وقتی دستور شاه کاوس برستم رسید بلافاصله تشریفات‌حرکت‌شاهزاده را فراهم‌کرد و با یک جوخه محافظ سیاوش را حرکت داد برای پایتخت. سودابه خبر حرکت و

ساعت ورود شاهزاده را بدست آورد و پیش خود فکرکرد بهتراست در راه او کمین کنم و با تیری از کمینگاه کارش را بسازم بنابراین برخاست تیروکمان برداشت سوار براسب بطوریکه کسی متوجه نشود خود را رسانید پشت تل خاکی و درمسیرشاهزاده نشست . شاهزاده که جلوتر از جوخهٔ محافظ در حرکت است وقتی رسید مقابل تل خاک و بحد تیررس، سودابه این نابکار یک تیر سندان شکاف گذاشت بچلهٔ کمان و سینهٔ سیاوش را هدف گرفت اما سیاوش صورت خود را گردانید بطرف سودابه‌که آن جذابیت چهره زیبا گرفت قلب و روح سودابه را و دست سودابه بناکردلرزیدن و نتوانست تیر را رها کند که بغض گلویش را گرفت و برخاست از آن نقطه دورشدو چنان غوغائی در دلش برپا شده که دیوانه وار از اینطرف بآنطرف راه میرود ونام سیاوش را بزبان میراند تا اینکه‌آمدندبزرگان پایتخت برای استقبال شاهزاده عالیقدر ایران و باعزت‌واحترام واردشد که خودشاه‌کاوس تاجلو در بارگاه ازفرزنداستقبال کرد و چون جان‌شیرین او را بغل کرد و بوسید .

پیش‌بینی کرسی سیاوش در بارگاه شده است یک کرسی در طرف دست‌راست شاه‌کاوس برای او گذاشته‌اند که در کرسی خود قرارگرفت . بعد شاه فرمان‌دادجشن مفصلی برپا کردند و آنشب را بتمام مردم طعام دادند و سیاوش درحرمسرا ازکسان خود و سودابه دیدن کرد که از همان برخورد اول متوجه بوسیدن بدون رویه و نامعقول نامادرش سودابه آگاه شد و از اینکه سودابه مرتب از شاه‌کاوس می‌خواست که چرا سیاوش را وادار نمیکنی روزی یکمرتبه برای‌دیدن خواهرومادر خود که‌سالها دوری او را تحمل کرده‌اند به‌حرمسرا بیاید شاه هم بسیاوش سفارش میکرد فرزندم خواهر و مادر تو توقع مهربانی بیشتری از تو دارند مخصوصا" نامادری که می‌دانم بسیار بتو علاقمند است . اما سیاوش هردفعه بطریقی از رفتن به‌حرمسرا سرباز میزد و خودداری میکرد ولی نمیخواست مطلب را بطور آشکار به‌پدر بگوید تا اینکه‌ازاین وضع خسته شد و از شاه تقاضا کرد او را در یکی از ولایات حکمران کند . شاه قبول کرد و فرمان ایالت تبت را برای سیاوش صادر کرد که این خبر بگوش سودابه رسید گفت باید بهر طریق شده از اجرای این فرمان جلوگیری کنم .این‌بودکه‌شب وقتی شاه آمد بحرمسرا سودابه از او خواست تا فرمان را لغو و به‌بعد از عروسی سیاوش موکول شود که آه از نهاد سیاوش برخاست و خطر را هرچه بیشتر احساس می‌کند .

فردا وقتی شاه کاوس گفت سیاوش مادر و خواهر تو آرزو دارند تا عروسی ترا ببینند. وگفت پدر من فعلا" از پذیرفتن چنین پیشنهادی معذورم اما شاه بنا به تقاضای سودابه باحرف او موافقت نکرد و گفت باید تو اول عروسی کنی بعد هرکارکه خواستی انتخاب کن . هرچه شاهزاده از شاه تقاضا کرد گفت غیرممکن است بعد سودابه پیغام فرستاد که من در روز فلان یک عده از دختران اعیان و اشراف را دعوت میکنم که سیاوش هرکدام را انتخاب کرد برای او عروسی کنیم .

روز موعود سودابه دخترانی چند در حرمسرا جمع کرد و فرستاد که بگوئید سیاوش بیاید برای انتخاب . سیاوش نالان و گریان رفت برای حرمسرا اما سودابه خود را امروز هفت قلم آرایش و چنان لباس پوشیده که تمام بدن او از زیر لباس پیداست . دختران زیبا در یک طرف صف کشیده‌اندکه سودابه دست سیاوش راگرفت آورد جلو صف دختران و میگوید یکی را از این پریرویان انتخاب کن چون سیاوش قصدی برای اینکار ندارد چشم برهم گذاشت و از جلو صف خارج شد که در این موقع این زن ناپاک گفت فهمیدم سیاوش البته تاخودمن جلوتوایستاده‌ام نمیتوانی دختر انتخاب کنی درست است حق هم داری بابودن سودابه نظرت آن دختران را نمی‌گیرد ، آفرین برتو. اما سیاوش خود را بخنگی زدکه من ازگفته‌های تو چیزی درک نمیکنم ولی سودابه ول‌کن معامله نبود و فهمید سیاوش خودرا به‌بیراهه‌میزند بنابراین دختران را مرخص کرد و گفت سیاوش چند دقیقه‌ای در اطاق من باش باتو سخن دارم و او را برد باطاق‌خود در اطاق ازنظر پوشیدن‌لباس چنان بیشرمی نشانداد که در تمام مدت سر سیاوش بزیر بود و عرق شرم بچهره میآوردکه‌عاقبت سودابه طاقت نیاورد و دست انداخت بگردن سیاوش که چرا بمن توجه نداری‌ولی باز سیاوش گفت تو سمت مادری بمن داشته و داری و من توقع ندارم چنین‌سخنانی از تو بشنوم اما دیگر سودابه کارش ازاین‌حرفهاگذشته و چون پلنگی ماده‌وتیرخورده دهان باز کرده چنانچه به‌مقصودش نرسد سیاوش را پاره کند . گفت سیاوش خوب گوشت را باز کن اگر بخواهش دل و ندای قلب من جواب‌ندهی ترا به‌تباهی‌خواهم کشید اما اگر پسر خوب عاقلی بشوی تمام بروفق مراد تو خواهد شد حتی تاج و تخت سلطنت که اگر من تصمیم بگیرم دریک‌آن‌واحد کیکاوسی وجود نخواهد داشت

حال قدری فکر کن بمن جواب بده کدام راه را انتخاب خواهی کرد که سیاوش از گفتهٔ سودابه چون بید میلرزد و التماس میکند تو مادر من هستی و بیا از این فکر درگذر اما در تمام این مدت سودابه صورت او را می‌بوسد و قامت سیاوش را لمس میکند که باز سیاوش کردار او را بحساب مادری میگذارد عاقبت سیاوش گفت حال که دست‌بردار نیستی بگذار من فکر کنم بعد جواب خواهم داد.

سیاوش حساب کرد فعلا" که در چنگ او گرفتارم بگریزم تا دیگردست او بمن نرسد، گفت و از حرمسرا خارج شد ولی آمد نزد پدر التماس کرد که چون در بین دختران نتوانستم همسری انتخاب کنم اینکار به‌بعد موکول شد از شما تقاضا دارم مدتی مرا به‌ولایات بفرستید تا در فرصت خوبی و انتخاب دختری لایق موضوع را بعرض میرسانم که‌شاه کاوس وعده داد اینکار را بکند اماسودابه آرام ننشست و بفکر اینکه اگر در نقشه‌ام موفق نشدم چه باید کرد فکر شومی بخاطرش رسید درپنهانی گشت یک نقاش ماهر چیره‌دست پیدا کرد و دستور داد چند تصویر و پردهٔ نقاشی به‌اشکال مختلف به‌طرزی بیشرمانه از او بکشد و این راز را مخفی دارد. به‌نقاش سفارش کرد که اگر این راز فاش شود تمام قبیلهٔ‌اورا نابودخواهد کرد اما اگر خوب کشید و مخفی داشت پول‌گزافی خواهدگرفت. نقاش دست‌بکارشد و درمدت‌کوتاهی پرده‌ها را تحویل داد و رفت. سودابه تمام را آورد در اطاق خواب‌خود نصب‌کرد و روی آنها را پوشانید تا کسی متوجه نشود. حال پی‌فرصت است که دید از طرف سیاوش جوابی نشنید و فهمید مجددا" برای سیاوش فرمان صادر شده است. پیش خود گفت سیاوش! خیال خام کردی مگر میگذارم جان سالم بدر بری؟ شاه کاوس هم با اینکه از سودابه فرزند ندارد اما عجیب بگفته‌اش رفتار میکند ازبس سودابه را دوست میدارد. فرمان صادر شد برای‌ولایات ولی‌شب‌که شاه‌کاوس آمد بحرمسرا سودابه گفت عاقبت برای سیاوش کاری انجام نداد. او را فرستادی که شاه گفت چون نتوانست دختری را انتخاب کند و گفت روحم خسته است او را فرستادیم تا فرصت بهتری پیش آید.

فردا وقتی فرمان بسیاوش ابلاغ شد شاه کاوس گفت فرزندم برای خداحافظی و دیدن مادر و خواهر باید بحرمسرا بروی اماسیاوش تاخواست‌بگوید پدرشما بجای

من از آنها خداحافظی کنید که‌شاه فریاد زد سیاوش چه میگوئی یعنی انها حق یک خداحافظی ندارند که دیگر سیاوش حرفی نزد اما رنگ در چهره ندارد و در موقع خداحافظی با بزرگان بامیرگودرز گفت امیر از حال تا زمانی که من حرکت می‌کنم برای ولایات مراقب اوضاع و احوال من باش که امیر دید شاهزاده نگران و پریشان حال است امّا موضوع را بطورسربسته بامیرگودرز گفت . امیر هرچه‌فکرکرد چه‌خطری شاهزاده را تهدید میکند نتوانست بفهمد فقط به‌چندتا ازپسران‌خود که دراطرافش بودند گفت برگردید منزل و مراقب باشید شاید پیش‌آمدی برای شاهزاده سیاوش بکند که آنها فورا" رفتند مسلح بشمشیر گشتند و منتظر.

البته سودابه علاوه بر پرده‌های نقاشی یک بچهٔ سقط شده و مرده را قبلا" تهیه کرده برای نیت شوم خود . که وقتی سیاوش وارد شد باطاق سودابه او زهر خنده‌ای کرد و گفت سیاوش مثل اینکه سرعقل نیامدی ولی بازهم دیرنشده وچادر خود را بطرفی افکند که سیاوش دید تمام بدن‌اوعریان‌است سیاوش گفت : تو شرم نداری که چنین پیش من ظاهر شدی و خواست بعنوان اعتراض برگردد که سودابه خواست با او گلاویز شود اما سیاوش فرار کرد که سودابه از عقب سردست انداخت به‌یقهٔ او تا بکشاند بداخل اطاق که‌یقهٔ او پاره شد و سودابه دستش کوتاه گشت و بزمین افتاد و بناکرد داد و فریاد کردن که ای پسرهٔ بیشرم تو بمن که زن‌پدرت هستم نظر داری و چنان غربت بازی درآورد که تمام اهل‌حرمسرا ریختند باطراف او و سودابه میگوید نگذارید فرار کند که من با لگد او بچه سقط‌کردم که یک‌مرتبه دربار برهم ریخت ولی شاهزاده خود را رسانید بامیرگودرز و حال امیر متوجه‌شد چه‌خطری شاهزاده را تهدید میکند او را سپرد بدست فرزندان‌خودکه ببرید منزل تا قضیه روشن شود اما شاه کاوس باشنیدن خبرسراسیمه خود را رسانید بحرمسراکه دید سودابه خود را بخاک میکشاند که من بچه ساقط‌کردم آفرین براین‌سیاوش تو وآنقدرگفت‌وگفت تاشاه‌کاوس قول داداو رابسختی مجازات خواهم کرد و برگشت به بارگاه و فرمان داد بگردید سیاوش را بیاورید تازیرتیغ جلاد بنشانم‌گفتند شاهزاده فرار کرده و بمنزل امیر گودرز پناه گرفته که شاه گفت حال‌یقین‌کردم سودابه‌درست میگوید چرا که سیاوش اگر گناهی نکرده بود چرا فرار کرد ؟ تمام بزرگان بلاتکلیف،

ازطرفی چنین کاری از سیاوش نمی‌بینند از طرف دیگر سودابه شواهدی در دست دارد. شاه گفت یکی میخواهم که برود منزل گودرز و سیاوش را کت بسته بیاورد که شاهزاده طوس پسر نوذر برخاست. چون طوس کینهٔ گودرز را در دل دارد که بهرطریق شده میخواهد تلافی کند او برخاست با چند نفر آمدند درمنزل امیر که امیر فرمان داد برگردید و الا شما را باشمشیر برمیگردانند سیاوش با آن قلب رئوف و مهربانی که دارد تا دید حساب زدوخورد و خونریزی پیش آمد گفت امیر بهتر است من بروم اگر بیگناه باشم خدا مرا یاری خواهد کرد اما امیر آمد جلو و به شاهزاده طوس گفت شاهزاده من خبردارم که سیاوش بی‌تقصیر است بدان و آگاه باش اگر درحق سیاوش بی‌عدالتی شود ما آرام نخواهیم نشست که طوس قول داد عدالت دربارهٔ شاهزاده رعایت خواهد شد بعد طوس گفت دستور است که ما کت بسته او را بخدمت ببریم اما چون خود شاهزاده پیش قدم شدند از بستن صرفنظر میشود باز هم چهار تن از پسران امیرگودرز دست بشمشیر در اطراف سیاوش آمدند در بارگاه تا سیاوش‌را محاکمه کنند.

وقتی وارد شدند شاه کاوس بنا کرد عتاب و خطاب کردن که طوس بن نوذر پیغام صدراعظم را بعرض رسانید که باید با دلائل و منطق با سیاوش رفتار شود چنانچه گناهی داشت مجازات شود که شاه کاوس فرستاد بگوئید گودرز در جلسهٔ محاکمه حاضر شود وقتی جلسه رسمیت پیدا کرد بنا کردند از سیاوش سئوالات کردن و سیاوش بدفاع از خود پرداخت که با دلائلی چند همه او را تبرئه کردند و شاه‌کاوس در اطاق مجاور و پشت پرده بسودابه گفت گیس بریده اگر سیاوش بتو حمله کرده چرا یقه او از عقب پاره شده و عطرآگین است این میرساند که تو او را گرفته‌ای اما از آنجا که شاه کاوس خیلی سودابه را دوست دارد و درچنین مواقع زنان شیوهٔ خاصی در گریه کردن و حق خود را ثابت کردن دارند سودابه گریه را سرداد و بنای داد و فریاد را گذاشت که در این جلسه کسی چشم دیدن مرا ندارد سیاوش را تبرئه میکنند اما به‌بچهٔ سقط شده من گواهی نمیدهند که باز شاه کاوس برگشت وگفت دلائل سیاوش کافی نیست و باید مجازات شود که مجددا" رای‌گیری شروع شد و هیئت منصفه بعد از شور زیاد رای براین دادند که اگر شاهزاده مقصر است آتشی برپا کنند که طول

و عرض آتش یک فرسنگ راه باشد و شاهزاده بآتش بزند تا چنانچه گناهکاراست به سزای خود برسد.

رای قضات صادر شد و شاه‌کاوس دستور داد چندصد شتر به‌مدت دوماه‌هیزم آوردند و خرمنی کردند تا هیزم بعرض وطول معین رسید بعد، روزموعود شاه‌دستور داد منادی در شهر ندا بدهد تاتمام مردم برای‌نظارت درفاصله‌ای ازآتش بایستند و کار را نظاره کنند اما مردم که همه شاهزاده را بیگناه میدانند عزادار در اطراف آتش جمع شدند و نفرین بسودابه میکنند یکی دو مرتبه هم بزرگان شهر خواستند نامه برای رستم بنویسند که شاه کاوس مانع شد که اینکار باید دور از تعصب رستم و حب و بغض انجام شود. لحظهٔ حساس رسید شاه کاوس در جایگاه مخصوص قرار گرفته و تمام بزرگان دیده به‌راه دارند و مادر ناکام سیاوش کلاف سیاه بگردن‌روی پشت بام قصر خود منتظرنتیجه کار که یک وقت شاهزاده با لباسی از حریر سفید سوار بر مرکب خود رسید نزدیک آتش دست بلند کرد بسوی آسمان گفت خدایا تو شاهد باش که بیگناه بآتش‌زدم و یکمرتبه بست نیش رکاب به‌تهی‌گاه مرکب و اسب چون عقاب تیزپر از جا درآمد. رسید اول آتش بسم اله گفت زد بآتش که ازقدرتی پرورگار آتش کوچه کرد و برشاهزاده سیاوش گلستان‌شد که سیاوش ازطول‌آتش بیرون آمد و مردم همه هلهله کنان برای او شادی کردندو باز از عرض بآتش زد که بازهم بسلامت بیرون آمد اما دیگر معطل نکرد زد بیک‌طرف بیابان و رفت‌که یکمرتبه‌تمام مردم صدای فریاد و شیونشان بلند شد نگذارید و همه شورش کردندکه سیاوش باید بتخت سلطنت بنشیند ما دیگر شاه کاوس را نمیخواهیم که شاه کاوس به‌امیر گودرز گفت صدراعظم برو سیاوش رابرگردان چون غیر از شما هرکس برود گوش نخواهد داد که بلافاصله امیرگودرز سواربراسب دنبال‌شاهزاده اسب میتازدتا خودرا رسانید که: شاهزاده! تمام مردم بشاه‌کاوس شوریده‌اند برگرد جواب دوستداران‌خودرا بده. هرچه سیاوش التماس کرد امیربگذار از این‌مملکت بروم بجائی‌که نه نام باقی بماند نه نشان، امیر گفت شاهزاده تو بیگناهی خود را ثابت کردی ودربین‌مردم اعتبار ویژه‌ای بدست آوردی مردم مرا فرستادند تا شما را برای آنها برگردانم، از این گذشته مادرت طاقت دوری ترا نخواهد داشت برگرد.

خلاصه شاهزاده را به‌هرزبانی بود برگردانید که مردم ریختند به‌پای اسب سیاوش و از کاوس شاه خواستند تا سودابه مجازات شود شاه‌کاوس گفت‌فرزندم سیاوش هر مجازاتی را برای سودابه تعیین کرد در باره‌اش اجرا میشود. بعد سیاوش را در آغوش کشید و صورت او را بوسه داد که سیاوش تو باید پدر را ببخشی و از امروز من تاج و تخت را بتو واگذار خواهم کرد که سیاوش گفت نه پدر من اهل سیاست نیستم و سلطنت را قبول نخواهم کرد که باز مردم شورش کردند ولی خودشاهزاده مردم‌راقانع‌وآرام‌کرداماوقتی برگشتند بشهر خبر رسید بسیاوش که‌زمانی‌که‌توبه‌آتش زدی مادرت خود را از پشت بام قصر بپائین پرتاب کرد و جان سپرد اما سودابهٔ نابکار وقتی دید سیاوش سلامت ازآتش بیرون‌آمد متوجه خطرشد و خودرا به‌بیماری شدید زد و پنهان شد اما مردم دست‌بردارنبودند ومجازات او را خواستارمیشدند تا اینکه باز خود شاهزاده برای سودابه‌تقاضای عفوکرد که مردم دراین مورد نسبت پیغمبری نامرسل باو میدهند یعنی سیاوش در بین ایرانیان بچنان مقامی رسید.

· اما چندی نگذشت که از مرز ایران و توران خبر رسید که شاه افراسیاب قصد حمله بایران را دارد چون مرزدار ایران نامه‌ای نوشته به‌پایتخت تا فکر چاره‌کنند. وقتی نامه را قرائت کردند شاه کاوس نظر بزرگان را خواست که چه باید کرد؟ یک عده نظر دادند باید بنویسید رستم دراین‌جنگ شرکت‌کند چون جلودار افراسیاب جز رستم کسی نیست که سیاوش مخالفت کرد و گفت: پدر. من خود به‌این جنگ پایان میدهم که تمام برای سیاوش کف زدند و شاه کاوس نیز آفرین خواند وپرسید چه کسی سیاوش مرا همراهی خواهد کرد که طوس بن نوذر از جای برخاست تعظیم کرد که امر بفرمائید من میروم. شاه کاوس گفت طوس سپهبد خوداز‌لشکر لازم سان ببین و فوری حرکت کنید. فرمان فرماندهی کل قوا بنام سیاوش و بسرکردگی‌طوس نوذر پنجاه هزار سوار سان دیدند و حرکت دادند برای مرز ایران و توران. سپاه توران بفرماندهی شاه افراسیاب که هرچندیک‌مرتبه فکرگرفتن‌ایران و آرزوی‌سلطنت ایران را در سر میپروراند در چند فرسخی مرز ایران چادر و دستگاه زدند البته دلیل افراسیاب این بود که جد بزرگ ما فریدون درتقسیم بندی سرزمین‌ها دربین فرزندان خود حق‌کشی کرده که ایران را بایرج فرزند کوچک و توران را بسلم وطور سپرده و این تقسیم بندی نارواست این‌بودکه همیشه درپی‌فرصت تا ایران‌رابگیرد

و ضمیمهٔ توران کند و حال سپاه توران در تدارک حمله به‌ایران است که جاسوسان بشاه افراسیاب خبردادند قوای‌ایران برای‌سرکوب‌کردن از راه رسید پرسید چه‌کسی این سپاه را فرماندهی میکند گفتند سیاوش بن کاوس. شاه از شنیدن نام سیاوش یکه‌ای خورد اما به‌اخترشناسان گفت طالع ما را در این جنگ باسیاوش بررسی‌کنید (چون جنگ‌های آن‌زمان بردوباختش بانظریه‌اخترشناسان‌بود) البته‌ازشجاعتهای سیاوش شنیده بود ولی برای اطمینان و قتی نظریه راگفتند که شاه‌توران ستارهٔ شما در این جنگ بسیار ضعیف نشان میدهد گفت پیران ! ما بعنوان حمله بایران‌آمدیم حال آبروی ما درخطر است چه باید کرد عرض‌کرد قربانت‌گردم جزاینکه پیشنهاد آشتی بدهیم چاره‌ای نیست شما یک نامه بنام سیاوش بن کاوس بفرستید که ما با شاهزاده ایران که دانستیم در بین ایرانیان چه مقامی پیدا کرده جنگ نداریم و پیشنهاد صلح میدهیم بطور حتم سیاوش قبول خواهد کرد بنابراین بدون جنگ و خونریزی صلح میکنیم .

وقتی نامهٔ شاه توران با هدایای قابل ملاحظه‌ای رسید بدست سیاوش اونیز از پیشنهاد استقبال کرد و یک نامه نوشت برای شاه کاوس که از رسیدن ما به‌مرز ، افراسیاب ضمن ارسال هدایا نامه فرستاد و تقاضای صلح کرد. ما هم پیشنهاد او را پذیرفتیم حال دستور میفرمائید برگردیم یا دراینجابمانیم ؟ نامه را داد بقاصد گفت‌برسان به‌پایتخت و جواب فوری بیاور. اما وقتی نامه رسید به‌دست شاه کاوس بناکرد فریاد کشیدن که آنها همیشه متجاوزند و حال‌که برای ما بهترین‌فرصت است سیاوش بادیدن این هدایا فرصت را ازدست میدهد. برداشت‌جواب‌نامه را بتندی نوشت که از رسیدن نامه ، شما تکلیف دارید بسپاه توران حمله کنید و این سرکوبی را به‌شدتی عمل کنید که برای‌همیشه بافراسیاب درسی‌داده باشید. سر نامه را بست. داد بدست قاصد و روانهٔ مرز ایران کرد از رسیدن نامهٔ پدر وقتی سیاوش خواند چنان ناراحت شد که نامه را پاره کرد و در جواب نوشت من اهل‌جنگ بدون‌دشمن نیستم و میتوانی اینکار را بکس دیگری واگذار نمائی و مجددا" قاصد را برگردانید و یک نامه هم نوشت برای زابلستان برای رستم که استاد گرامی با چنین مصیبتی روبرو هستم چه باید کرد؟ باز نامه رسید بدست شاه کاوس وقتی نامه را خواندند، کاوس شاه برداشت سیاوش را از فرماندهی خلع کرد و یک فرمان نوشت بطوس بن

نوذر که از رسیدن نامه ، شما فرماندهی را بعهده دارید و جنگ را آغازکنید . وقتی نامه رسید وسیاوش از خلع شدن خود باخبرشد برداشت یک نامه نوشت به شاه افراسیاب که میانهٔ من و پدرم روی بجنگیدن با شما به هم خورده است . بنابراین ازشما تقاضا دارم اجازه بفرمائید در خاک توران گوشه‌ای را برای عبادت خداوند انتخاب کنم و زیر سایهٔ شما باشم چون اصولا" من اهل جنگ و خونریزی نیستم .

نامه را داد بدست بهرام یل فارسی پسر امیر گودرز و گفت برای من جواب بیاور. وقتی نامهٔ سیاوش بدست شاه افراسیاب رسید روکرد به پیران که چه می بینم؟ او عرض کرد قربانت گردم باعث افتخار ما خواهد بود اگر سیاوش توران را برای زندگی انتخاب کند فورا" از این شاهزادهٔ عالی قدر دعوت کن. شاه افراسیاب نوشت شاهزادهٔ ایران قدم بردیده ما بگذارند که این افتخار ماست. نامه که رسید بدست سیاوش فوری نامهٔ دوم را نوشت برستم که استاد عزیزم حساب کردم دیگر در ایران جای من نیست و به کشور توران گوشه‌ای را اختیار خواهم کرد و در آخر نامه از رستم خداحافظی کرد . اما طوس بن نوذر هرچه خواست از این تصمیم جلوگیری کند موفق نشد . برداشت یک نامه نوشت بشاه کاوس که سیاوش از فرمان شما ناراحت شد و تصمیم گرفت در گوشه‌ای از توران زندگی کند نامه رسید به پایتخت . وقتی بزرگان تصمیم شاهزاده را خواندند همه برشاه کاوس شوریدند که این فرمان درست نبود و فوری سیاوش را بپایتخت دعوت کنید . اما دیگر دیر شده بود . وقتی نامهٔ مهر آمیز پدر رسید سیاوش خاک ایران را ترک کرده به توران رفته بود ولی وقتی بشاه افراسیاب خبر دادند سیاوش بطرف سپاه توران میآید یک استقبال شایانی از شاهزاده کردند و افراسیاب دید آنچه مردم ایران در بارهٔ سیاوش گفته‌اند درست است ، شاهزاده‌ای خوش قلب و مهربان و دوست داشتنی است . سیاوش را بغل کرد چهره او را بوسید و گفت کاوس لیاقت ترا نداشته است قدم برچشم ما بگذار و هرطریقی که انتخاب کنی آزاد خواهی بود و آنقدر این شاهزاده مورد توجه شاه افراسیاب قرارگرفت که از همان روز اول حس حسادت دیگران را برانگیخت چون هیچکس قادر نبود با شاه افراسیاب سر یک سفره برای خوردن غذا بنشیند اما افراسیاب گفت از این پس بدون حضور سیاوش غذا نخواهم خورد .

باری با رفتن سیاوش به سپاه توران شاه افراسیاب دستور حرکت داد برای

پایتخت . از این طرف چون طوس تنها ماند و باسران لشکر مشورت کرد که تکلیف ما چیست همه نظر دادند باید برگردیم و خبر رسید بشاه‌کاوس که دعوت‌نامهٔ شما دیر رسید و سیاوش رفت بتوران‌که آه از نهاد همه برآمد اما دیگرگذشته‌بود. حال نامه سیاوش به‌رستم رسید که نوشته بود استاد گرامی ! رفتم بتوران‌زمین‌چون‌دیگر تحمل مشقات را نداشتم و قبل از رسیدن این نامه رستم از وقایع سودابه‌وسیاوش اطلاع حاصل کرده بود این نامه هم که رسیدبدست‌رستم گفت‌همه‌اینکارها ازکردار سودابه سرچشمه گرفته است بنابراین چنان ناراحتی باو دست دادکه باشاه‌پرستی آنروز ایرانیان که هنوز هم این خون را در عروق خود حفظ کرده‌اند قصد جان سودابه را کرد که این مصیبت را مردم ایران از اودارند برخاست حرکت‌کرد برای پایتخت ولی از رسیدن رستم سران‌ایران اورا ازاین‌تصمیم بازداشتند چون گفتند خود سیاوش راضی بمجازات سودابه نشد و او را عفو کرد اما رستم این دل پری را از سودابه داشت تا بزمانش برسیم .

اما بشنو از سیاوش.از رسیدن به‌ترکستان سیاوش دریافت یک عده دشمن‌در اطراف خود درست کرده چون محبت‌های بی‌پایان شاه افراسیاب بغض و کینه همه را نسبت باو برانگیخته بنابراین وقتی شاه افراسیاب بسیاوش پیشنهادمنصب‌ومقام کرد شاهزاده عرض‌کرد شاه توران بسلامت‌باد . اول‌عرض‌کردم اهل سیاست نیستم و گوشه‌ای را بمن واگذار کنند تا بعبادت مشغول باشم اما پیران قضیه بغض و کینه سایرین را بگوش شاه رسانیده و میداند که سیاوش از این لحاظ منصب قبول‌نمیکند اما شاه‌افراسیاب هم نمیتواند دوری سیاوش راتحمل‌کند بنابراین دریکی‌ازمجالس شاه روکرد بحضار که به‌ارواح پشنگ‌اگرزبانی‌ببدگوئی‌سیاوش بازشود میبرم‌یاچشمی بسیاوش بدنگاه کند از کاسه بیرون میآورم‌که تمام‌حساب‌کار راکردند. مدتی گذشت شاه برای اینکه محبت را در حق سیاوش تمام‌کرده‌باشد پیران‌راخواست گفت‌پیران نظر دارم فرنگیس را بعقد سیاوش درآورم توچه‌میگوئی عرض‌کرد این‌حق‌شاهزادهٔ ایران است بسیار بجاست گفت پس تو موضوع را با سیاوش در میان بگذار. پیران نیز در محبت کردن بسیاوش دست کمی از شاه ندارد که خود پنهانی‌عقد دخترش را برای سیاوش بسته است بنابراین شب که شاهزاده رفت به‌کاخ اختصاصی پیران اجازه ملاقات خواست و وارد شد و محبت شاه را باسیاوش گفتگو کرد و گفت که اگر

اینکار بشود شاید که بغض و کینه دیگران نسبت بشما کمتر شود چون خواهند گفت که داماد شاه افراسیاب است. سیاوش گفت پیران! شاه نمیداند شما بمن دختر دادی اگر بعد متوجه شد چه خواهد کرد گفت این‌راز برای‌همیشه مخفی‌است سیاوش‌قبول کرد و پیران بعرض رسانید. از طرفی شاهزاده فرنگیس اسم و آواز و مقام سیاوش را در ایران شنیده و از نظر زیبائی و قدوقامت و شجاعت‌های او چیزها دیده‌وشنیده دیوانه‌وار سیاوش را پرستش میکند تا خبر ازدواج خود را باسیاوش شنید دیگر شب‌و روز خود را نمیداند پیران هم رسما" از او برای سیاوش خواستگاری کرد که جواب شنید پیران! شما صدراعظم توران و پدر همه هستید که پیران موافقت فرنگیس را بعرض شاه افراسیاب رسانید بعد شاه دستور داد مقدمات کار آماده شود. بعد، از تمام دوهزارودو ایالت‌ترکستان و تا روم و شام و حلب‌و چین وماچین دعوت شدند برای جشن عروسی سیاوش و فرنگیس و مدت سه هفته جشن و شادی‌وسرور برپابود تا شاهزاده فرنگیس را بعقد سیاوش ابن کاوس درآوردند.

جشن عروسی برگذار شد و مدتی گذشت که سیاوش عزم شکار کرد که دراین شکار همسرش نیز با اوست. در برگشتن از شکار بدشت بسیار سبز و خرمی رسیدند که سیاوش گفت فرنگیس ای کاش شاه‌افراسیاب اجازه‌میداد ما دراین دشت آبادانی برپا کنیم و زندگی راحتی داشته باشیم. فرنگیس گفت اگر مایل باشی من اجازهٔ اینکار را از پدرم خواهم گرفت. سیاوش کفت بسیار بجاست. از رسیدن بپایتخت فرنگیس آمد پیش پدر که اجازه بدهید دشت سرسبزی در فلان نقطهٔ توران است ما درآنجا شهرکی بسازیم و آبادانی کنیم. افراسیاب خوشحال و خندان پرسید این نظر سیاوش است؟ گفت بله پدر! او مرا فرستاد تا اجازه از شما بگیرم. گفت بسیار خوشوقتم بگو هرکار که خواهی‌بکن. فرنگیس برگشت‌وموافقت پدر را بسیاوش گفت و بعد از یکی دو هفته سیاوش باز از شاه کسب‌تکلیف‌کرد و شاه‌افراسیاب گفت هرچه خرج اینکار باشد در اختیار شما خواهم گذاشت با پیران هم که مشورت کرد وعدهٔ همه‌گونه مساعدت داد. بعد حرکت کردند و از رسیدن، نام این دشت را سیاوش‌کرد گذاشتند و بنای آبادی نهادند و باچنان شوق‌وعلاقه‌ای کار کردند که دیری نگذشت سیاوش گرد وضع چشم‌گیری به‌خود گرفت مخصوصا" لشکرگاه منظمی ساختند که ساختن این تشکیلات باعث حسادت بد اندیشان گشت و اختلاف از

همین‌جا شروع شد . چون سیاوش سرگرم آبادانی این دشت است کمتر میتواند در حضور شاه و در پایتخت باشد و عرض اخلاص کند . بنابراین‌شاه فرستاد که بگوئید ما از ندیدن شما دلتنگ شدیم با فرنگیس بدیدن ما بیائید فرستاده شاه‌افراسیاب پیغام آورد و سیاوش گفت درودمرا بشاه‌افراسیاب‌برسانید که اطاعت‌میشود شرفیاب خواهیم شد فرستاده برگشت و بعرض رسانید . سیاوش ساختمان سکنای خودشان را بسبک معماری ایرانی بنا کرده و در حیاط قصر بطرف دست راست تصویر بزرگان ایران و بطرف دست چپ تصویر بزرگان توران را روی دیوار نقاشی کرده است و گردانی از سربازان را که برای آبادانی و حفاظت در این شهرک با خود آورده‌اند بطور منظم دراین‌لشکرگاه ساخته شده جای‌داده است . بعدازفرستاده شاه‌افراسیاب در رفتن بحضور شاه یکی دو هفته تاخیر کرد که مجددا" شاه احوال آنها را پرسید و بداندیشان که پی فرصت بودند مثل گرسیوز برادرافراسیاب گفت برادر شماچقدر ساده و خوش خیال هستید او بقدری مغرور و بددماغ است که اصلا" دیگربشما اعتنا نمیکند و بطوری که من شنیده‌ام چنان تشکیلاتی در شهرک سیاوش گرد داده‌که‌من فکر میکنم موقعیت دفاعی خود را مستحکم میکند تا روزی بتواند پایهٔ امپراطوری شمارا متزلزل کند . شاه گفت چه میگوئی گرسیوز ! سیاوش داماد من است و هرچه آبادانی کند در توران است . باز گفت برادر من دلم میسوزد که شما اصلا بفکرخود نیستید و خیلی خوش باورید . او هرچه باشد با ما پدرکشتگی‌دارد و شما بچهٔ‌گرگ را در خانهٔ خود پرورش میدهید . حال دیدی که فرستادهٔ شما پیغام برد ولی او اعتنائی نکرد و نیامد ؟! باز شاه افراسیاب گوش بگفتهٔ گرسیوز نکرد تا اینکه هفته بعد گرسیوز بشاه افراسیاب گفت اجازه میفرمائید ما از تشکیلات سیاوش گرد دیدن کنیم چون خیلی تعریف کردند از آبادانی آنجا ! شاه‌افراسیاب‌گفت اشکالی ندارد بنابراین ولیعهد توران با چندنفر از هم‌عقیده‌های خود و یک گارد تشریفاتی از پایتخت آمدند برای دیدن آبادانی دشت سیاوش‌گرد .

خبر دادند بسیاوش و فرنگیس که گرسیوز و عده‌ای می‌آیند برای تماشاوگردش در این دشت که بلافاصله هردوشاهزاده ازمهمانان‌استقبال‌شایانی کردند و گرسیوز وارد شدومدت یک هفته بودند و گاهی که سیاوش را تنها پیدا میکرد باو می‌گفت‌که نمیدانم چه‌کسی نظر برادرم را از تو برگردانیده و خوب شد که نیامدی چون‌آنقدر

از تو ناراضی است که ممکن بود قصد جان ترا بکند خیلی احتیاط‌کن تا پیغام من بشما برسد . سیاوش از شنیدن این حرف خیای ناراحت شد و گفت من جز اینکه به آبادانی مشغول هستم دیگر گناهی نکردم اگر از این کار ناراضی هستند من دیگر دنبال نکنم . گفت نمیدانم ولی شما باید صبر کنید تا من شاید بتوانم خشم او را نسبت بشما فرونشانم . اینرا گفت و بعد حرکت کردند برای پایتخت . از رسیدن ، گفت برادر بشما نگفتم او دیگر سر فرود نمی‌آورد بیاوببین چه‌لشکرگاه‌واستحکاماتی درست‌کرده است من بگمانم خیال دارد وقتی خوب وضع خود را محکم کرد برعلیه شما قیام کند چون در سپاه توران نیز طرفداران زیادی دارد آنقدر گفت و گفت تا نظر شاه افراسیاب را نسبت به‌سیاوش دگرگون‌کردکه شاه‌گفت من باید خودم از این تشکیلات دیدن کنم . گرسیوز گفت برادر اگر میخواهی از قلب او آگاه شوی بدان‌که سیاوش هنوز هم ایرانیان را بما ترجیح میدهد چون تصویر بزرگان ایران را بطرف دست راست دیوار قصر خود و عکس بزرگان توران را بطرف دست‌چپ دیوار نقاشی کرده است این خودمیرساند هنوز هم با ایرانیان ازما بهتراست بروید خودببینید

اما تمام این اتفاقات درنبودن پیران‌افتاد چون پیران برای‌جمع آوری‌مالیات به‌ایالات ترکستان رفته بود که تابرگردد یکسال طول میکشید فرنگیس بیچاره هم‌از همه‌جابیخبر که چه‌نقشه‌شومی درانتظارآنهاست‌خلاصه‌گفته‌های‌گرسیوز شاه‌افراسیاب را کرد یک‌پارچه آتش که دستور داد سوار شوید برویم تا از نزدیک باوضاع او آشنا شوم . گرسیوز نابکار گفت برادر خیلی‌اورا دست‌کم گرفته‌ای شمابابد احتیاط کنید اولا" یک‌گارد مسلح همراه داشته باشید چون ممکن است او از خشم شما آگاه باشدو دربرخورد اول غافلگیرتان کند و با حمله به‌شما کار را یکسره کند پس بهتر است زیر لباس هم مسلح باشید . شاه افراسیاب گفت گرسیوز گمان ندارم او چنین کاری کند . گفت برادر اینقدر خوشبین نباشید . خلاصه شاه زیر لباس مسلح شد و پانزده هزار سوار مسلح با خود و گرسیوز حرکت کردند برای سیاوش‌گرد و اما بعد از رفتن . گرسیوز سیاوش موضوع خشم شاه را برای فرنگیس بیان کرد که شاه نسبت بمن خشم گرفته‌است نمیدانم چرا شاهزاده خانم گفت همه اینها زیر سر گرسیوز است اگرکاری کرده او کرده و ما باید هرچه زودتر برویم تا قضیه روشن شود .

اما شب که سیاوش خوابید خواب وحشتناکی دید که هراسان از خواب پریدو

بناکرد چون بید لرزیدن که فرنگیس سئوال کرد چه شد سیاوش این چه حالت‌است تو داری؟ گفت نمیدانم چه اتفاقی دارد میافتد چون خواب دیدم آتشی بطرف من شعله‌وراست واین آتش از طرف پدرت بمن نزدیک شد وسراپای مراسوزانید من از تو یاری خواستم اما نتوانستی آنرا خاموش کنی. فرنگیس گفت نه سیاوش تو بخیال حرفهای گرسیوز خوابیده بودی این‌خواب را دیدی چیزمهمی‌نیست بخواب. سیاوش بخواب رفت. شب از نیمه گذشته مجددا" خواب دید شیر درنده‌ای از آتش بیرون آمد باو حمله کرد و سر از بدن او کند که دو مرتبه نعره کشید و از خواب بیدار شد و گفت فرنگیس گویا امشب آخرین‌شب زندگی‌من باشد نمیدانم فردا چه وضعی پیش خواهد آمد. فرنگیس باز گفت سیاوش نگران‌نباش توبفکربدخوابیده‌ای اینطورشده، اما دیگر خواب بچشم سیاوش راه نیافت تا فردا صبح که قاصد شاه افراسیاب از راه رسید و خبر ورود شاه را اعلام‌کرد که شاهزادگان‌درتهیهٔ‌استقبال‌برآمدنداما گرسیوز بد سیر در راه به‌شاه افراسیاب گفت برادر اجازه بدهید قبلا" بروم وضع سیاوش را بررسی کنم که احتیاط را از دست نداده باشیم. هنوز شاه چیزی نگفته گرسیوز براه افتاد سرسواره‌خود را رسانید بسیاوش و گفت بدان وآگاه باش یک عده بدگویان برادرم را نسبت بتو بدبین کرده‌اند و تو باید زیرلباس مسلح باشی‌تاغافلگیرنشوی چون شایسته نیست شاهزاده‌ای بیگناه بدست مردی سفاک چون‌افراسیاب‌کشته شود آنقدر گفت تا این شاهزادهٔ جوان و ناپخته را اغفال کرد که زیرلباس مسلح شداما برگشت گفت من شرم کردم سیاوش را بازرسی کنم گویا زیر لباس استقبالی مسلح باشد بنابراین روکرد به‌دمور داماد دیگر افراسیاب که تو مامور هستی از رسیدن سیاوش دامن او را بالا بزنی تا بدانیم مسلح است یا خیر از طرفی وقتی که‌سیاوش خواست حرکت کند فرنگیس گفت بمان تا باتفاق برویم اما سیاوش کفت من‌میروم تو از عقب بیا و سوار شد رسید در چند قدمی شاه‌افراسیاب‌وازاست‌بزیرآمددوان‌دوان خود را رسانید که یکمرتبه دمور از اسب بزیرآمد و دامن سیاوش را بالا زدکه چشم شاه افراسیاب افتاد بزیر لباس سیاوش که دیگر معطل نکرد سیاوش داستانرا بگوید فریاد زد جلاد.... که جلاد ازرق‌چشم دست بطشت طلا و خنجر تعظیم کرد، گرفت گریبان شاهزادهٔ بیگناه و زیر تیغ نشانیدکه دراین‌موقع فرنگیس از راه رسید فریاد زد پدر چه‌میکنی گناه‌سیاوش چیست و من‌نمیگذارم مگراز روی‌نعش من‌بگذرید

تا بتوانید او را نابود کنید که افراسیاب فرمان داد این گیس بریده را ازنظرم دور کنید که در این موقع سرخه بن افراسیاب گرفت کیسوان خواهر را بسوئی کشید واو را بستند.

از طرف دیگر هومان ابن ویسه برادر پیران‌پیش‌آمدکه ما نمیگذاریم صدمه‌ای بسیاوش بزنید چون برادرم سفارش کرده است. یکمرتبه شاه حمله کرد به‌هومان که تمام عشیره و قبیله شماراگردن‌خواهم‌زد همه شما خائن‌هستید و سرخه‌بن‌افراسیاب برگشت گرفت سر پالهنگ سیاوش را و بجلاد نهیب زد چرا معطلی که جلاد گرفت سر سیاوش را در طشت طلا و بست خنجر را بر گلوی نازک تر از گل سیاوش و سر از بدن جدا کردند و خون آنرا در چاهی فرو ریختند که تو گوئی قیامت قیام کرد یک مرتبه دیدند هواتیره‌وتارشد یک‌طوفان‌برخاست که تمام‌افراد ازاسب بزیرافتادند و ساعتی بعد که طوفان برطرف شد دیدند از چاهی که خون ریخته شده درختی روئید که رشد سرسام‌آوری دارد و اینکار در آن‌واحد انجام شد که درنظاره‌کنندگان اثر عمیق گذاشت و همان‌ساعت شاه درتشویش‌ونگرانی غوطه‌ورشد امادیگر پشیمانی سودی نداشت و بناکرد در حق گرسیوز نفرین کردن بعد جنازه سیاوش بخاک‌سپرده شد و خواستند فرنگیس را باخود ببرند که گفت از همه شما بیزارم و بگذارید بدرد خود بمیرم.

شاه افراسیاب نادم و پشیمان‌برگشت‌که دیری‌نپائیدپیران ازسفربرگشت وقتی خبر کشته شدن سیاوش را شنید زد کف افسوس برهم و گفت عاقبت گرسیوزخاک‌در کاسهٔ تورانیان ریخت. وقتی پیران بحضور شاه افراسیاب‌رسید عرض‌کرد شاه‌توران اگر امان بدهی میگویم با کشتن سیاوش بعد از این چه خواهد شد. گفت پیران تو همیشه امان داری کاریست شده من خود نادم هستم اما بگو نظرت را. عرض کرد شاه توران بسلامت باشد اگر باد این خبر را بگوش رستم و ایرانیان برساند‌به‌کشور ما حمله خواهند کرد و دو تا خشت سالم سرپا نخواهند گذاشت و خاک توران را با توبره اسب خواهند کشید و چنان قتل عامی بکنند که در تاریخ نظیر نداشته‌باشد. شاه گفت پیران! بنویس بمرزداران که تمام راههارا قرق‌کنند تاخبری بایران نرسد و این راز مخفی بماند. دختر پیران مادر فرود پسر سیاوش وقتی سیاوش کشته شد چون فرزندش بدنیا آمده بود از پدرش خواست تکلیف‌او را معین‌کند که پیران گفت

فرزندم اگر مایل هستی با خود ما زندگی کن. گفت نه پدر اجازه بده من بافرزندم در گوشه‌ای زندگی کنیم و دیگر من شوهر اختیارنخواهم‌کرد بعداز سیاوش که پیران قلعه‌ای را نزدیک مرز ایران و توران برای آنها انتخاب کرد و با خدمه در اختیار آنها قرارداد. شاه افراسیاب بعد از کشته‌شدن سیاوش شبها درخواب پایه‌های‌تخت امپراطوری خود را متزلزل می‌بیند. یکروز ستاره‌شمرها را خواست که این خواب را تعبیر کنید. آنها نیز امان خواستند تا نظر خود را بدهند بعدگفتند از خون‌ونسل سیاوش صدمهٔ بزرگی خواهید خورد که شاه افراسیاب گفت این نسل، فرزندی‌است که در شکم فرنگیس پرورش میبابد بنابراین‌فرنگیس رابیاوریدآنقدر شلاق باو بزنید تا بچه را سقط‌کند و این نسل از بین برود. باز پیران حضور نداشت که فرنگیس‌را آوردند و بشلاق بستند مخصوصا" دستور داد برشکم او بزنید. به‌پیران خبر دادند سراسیمه خود را رسانید و انداخت روی دختر و این‌حرف‌که شاه هنوز ازکردهٔ خود پشیمان نشده‌اند. این طفل بیگناه مجازاتش سختتر است. شاه گفت پیران! بگذار از نسل او کسی نباشد تا از او گزند نبینیم اما هرچه پیران التماس میکند شاه گوش نمیدهد و میگوید بزنید که پیران عمامهٔ وزارت را بر زمین کوبید و فریاد زد شاه توران! دیگرخدمت نمیکنم چون‌نظرپیران دیگربرای‌شما ارزش ندارد. شاه‌افراسیاب گفت نزنید. چون میداند اگر پیران خودراکناربکشد پورپشنگ دیگرسلطنت‌نخواهد کرد برای اینکه سیاست پیران است که شاه بر دوهزار و دو ایالت ترکستان‌حکم‌فرما است بنابراین گفت پیران‌پس چه باید کرد؟ عرض‌کرد شاها! اجازه بدهید وقتی این بچه متولد شد من کاری خواهم کرد که هیچکس او را نشناسد و او در بیابان گوسفند بچراند و فردی بی‌هوش و گوش باشد. بعد پیران فرنگیس را برگردانید به سیاوش گرد و به‌فرنگیس قول داد از او و بچه‌اش حمایت کند تا اینکه فرنگیس وضع حمل کرد و به‌پیران خبردادند پورسیاوش بدنیا آمد. پیران‌بلافاصله رفت بسیاوش گرد و بمادر طفل سفارش کرد این بچه را همیشه کثیف ولاابالی وار نگهدار تاتوجه شاه را جلب نکند و اگر یکروزی شاه بدیدن شما آمد بچه را تا میتوانی پنهان دار. مدتی گذشت تا بچه پاگیر شد و مادرش او را دنبال گوسفندان روانه کرد تا اینکه یکروز شاه افراسیاب پرسید پیران از پور سیاوش خبرداری؟ عرض کرد بله قربان به چوپانی مشغول‌است. گفت‌مایلیم بچه‌را به‌بینیم که روز بعد حرکت کردند برای دشت

سیاوش گرد . وقتی رسیدند پیران ازمادرسئوال‌کرد خسروکجاست گفت باگوسفندان است او را بکناری کشید و گفت برو لباس مندرسی برتن او بکن و بیاور شاه به‌بیند مادر رفت بچه را بحضور آورد و پیران عرض کرد شاها این طفل چه‌میتواند بکند؟ دیدید که قابلیت کاری را ندارد . بعد، برگشتند ولی‌پیران‌گاه‌بگاه مخفیانه سرمیزد که یکروز دید بچه باصل خود رجوع کرده تیروکمانی‌ساخته و سنگ‌ها رانشانه میرود و تاجی از علف بیابان ساخته و به‌سر گذاشته است پیران پیش خود گفت اگر شاه افراسیاب این وضع را ببیند قصدجان‌بچه را خواهدکرد ولی‌بمادرقول داد نگذارد موئی از سر فرزندش کم شود . بچه بزرگ شد و کم‌کم خبرکشته‌شدن سیاوش به‌ایران رسید که ایرانیان عزادار گشتند و چنان خشمی در ایران ظاهر شد که دیوانه‌وار حرکت‌کردند برای‌پایتخت‌که شاه‌کاوس چرا آسوده‌نشسته‌ای؟ وقتی بمشورت نشستند گفتند که اگر حال بتوران حمله کنیم تا انتقام خون سیاوش را بگیریم امکان دارد پور سیاوش را قبلا" از بین ببرند پس باید اول بچه را نجات داد .

بعد ، یک نامه‌نوشتند به‌زال و رستم که بیائید برای‌حل‌قضیه درجلسه شرکت کنید ولی زال و رستم هم که آمدند در حل قضیه عاجز ماندند که برای‌نجات بچه و مادرش چه‌کسی برود و کجا برود تا اینکه ناچار شدند از سیمرغ کمک بگیرند بعد زال‌زر پری از سیمرغ در آتش نهاد و سیمرغ در دم حاضرشد . زال‌سلام کرد و گفت استاد عزیزم برای ما مشکلی پیش آمده که به‌راهنمائی تو احتیاج داریم و ماجرا را برای سیمرغ شرح داد . سیمرغ گفت باید گیو پسر امیرگودرز یکه و تنها برای پیدا کردن پور سیاوش برود و شاید سالها طول بکشد تا بتواند او را پیدا کند . سیمرغ پس از راهنمائی پرکشید و رفت . زال راهنمائی سیمرغ را به‌شاه گفت و فرستادند دنبال گیو . سیمرغ نشانهٔ خال بزرگ سیاهی را پشت شانهٔ‌راست‌کودک گفته‌است . گیو دستورات را گرفت و حرکت کرد برای توران . به‌اوسفارش شد بایدمخفیانه‌وارد خاک ترکستان شود و شب‌ها راه برود روز استراحت کند و مخفی باشد .

گیو الف‌سالار وارد توران شد و شروع کرد به‌جستجو . بچه روز بروز بزرگتر میشود حالا جوانی برومند همانند سیاوش گشته چون گلی که در جل است دنبال گوسفندان است . ظهر گوسفندان را برای آب دادن سرچشمه‌ای میآورد و مادر پور سیاوش هم در داغ شوهر سیاه به‌تن دارد و شب و روز گریان که خدایا راه نجاتی

درست کن اما گیو در تلاش است که میگویند هفت‌سال طول‌کشید تا یکی‌از این روزها گذارش سر چشمه آبی که گوسفندان پور سیاوش آب میخوردند افتاد . خسته وتشنه کنار چشمه آرمید که ساعتی بعد دید جوان کم سالی با گوسفندان بسر چشمه آمد . از همان ساعت اول گیو کنجکاو شد که دید این جوان از شدت گرما عریان شدودر آب چشمه فرو رفت گیو با کمال تعجب متوجه شد نشانی خال‌سیاهی که سیمرغ گفته است پشت شانه راست این جوان است برخاست رفت جلو و خوب‌که توجه‌کرد دید درست خود پور سیاوش است چون نژاد کیان سروگردن مخصوصی دارند که در هر جا که باشند شناخته میشوند . از او پرسید جوان ! اهل کدام قصبه و دهات هستی وکه را داری ؟ گفت مادر . پرسید نام مادرت گفت فرنگیس دخت شاه افراسیاب‌که دیگر گیو طاقت نیاورد و گرفت جوان را در بغل و صورت و بازوی او را بوسه داد و در مقابلش تعظیم کرد که ای شاهزاده‌ٔ ایران این‌چه روزگاراست توداری ؟ بچه‌گفت شما را نمی‌شناسم گیو خود را معرفی کرد و گفت بردار گوسفندان‌خودرا بروبمادرت بگو از ایران گیو پسر امیرگودرز صدراعظم ایران برای نجات شما آمده او رابفرست سر چشمه تا من ترتیب کار را بدهم . جوان فوری‌برگشت و بمادرخبردادکه فرنگیس شتابان خود را رسانید سر چشمه و بمشورت نشستند . گیو گفت شاهزاده خانم شما برگردید اساس‌کار را آماده کنید نیمه‌شب حرکت کنیم تا کسی متوجه نشود که سد راه ما گردند . قرار گذاشتند گیو اینجا بماند تا نیمه شب آنها به‌گیو ملحق شوند . فرنگیس برگشت . سیاوش گنجی را در دیواری پنهان کرده‌که درگنج را فرنگیس‌فقط میداند . خورجین را پر کرد از جواهر و سیاوش باو گفته است که هر زمانی اسب‌مرا خواستید زین و برگ او را بردارید روی بلندی بایستید گلرنگ را باسم صدا بزنید او در هر نقطه‌ای باشد حاضر میشود روی او زین بگذارید سوار شوید که اگر به‌دریا بزنید همانند خشکی راه میرود . وقتی کار روبراه شد مادر زین اسب را دادبفرزند که برو روی بلندی و گلرنگ را بخوان تا زین کرده از این دشت بلا خارج شویم . پور سیاوش اینکار کرد و اسب در دم حاضر شد . زین به‌پشت اوگذاشت شب‌از نیمه گذشته بود که آمدند نزد گیو و از بیراهه حرکت کردند .

شبانه‌روز راه میروند که فردای آنروز مستحفظین فرنگیس وخسرو متوجه‌غیبت آنها شدند و بلافاصله سواری خود را رسانید به‌پایتخت‌وگزارش کرد شاهزاده‌خانم

و فرزندش نیستند که شاه افراسیاب فریاد کشید نگذارید فرارکنند که پیران رسید. شاه‌افراسیاب گفت پیران‌دیدی عاقبت پورسیاوش را ایرانیان‌بردند .فوری بفرستید تا از مرز خارج نشده‌اند جلو آنها را بگیرند که ده‌هزار سوار بسرکردگی بارمان‌برادر پیران آمدند سیاوش گرد تا از رد پای اسبان آنها بتوانند دنبال کنند و پشت سر آنها حرکت کردند . البته گیو طاقت سواری دارد اما شاهزاده و پور سیاوش تحمل شب و روز راه‌رفتن راندارند که شاهزاده‌گفت گیودلاور. من‌دیگر طاقت‌اسب نشستن را ندارم بگذار قدری استراحت کنیم بعد حرکت‌کنیم. گیوگفت شاهزاده‌خانم باید کوشش کنیم تا به‌مرز ایران برسیم چون ممکن است بزودی ما را تعقیب کنند اما شاهزاده‌ازاسب زمین افتاد گیو دیگر چاره ندید سرسواره بپاسداری‌مشغول است که دید گردوغبار چشمهٔ خورشید را گرفت . گفت شاهزاده برخیزید که در تعقیب ما لشکر فرستادند شاهزاده بناچار برخاست حرکت کردند اما چون از بیراهه میروند و بلد راه نیستند سواران نزدیک شدند که گیو گفت شمابروید تامن جلوآنها را سد کنم ولی درنگ نکنید که گرفتار خواهیم شد فرنگیس که فرزند را به‌ترک خود دارد نهیب زد باسب که برو حیوان وقت تنگ است و گیو برگشت‌جلو سپاه توران‌را گرفت چون شیری از بیشهٔ مازندران غرش کنان میزد برسپاه توران که بیک حمله قلم‌قلم دونیم دونیم سرودست بریخت بالای زمین و بایک‌یورش تمام را دربیابان پراکنده کرد .

افراد توران با یک مشت کشته و مشتی زخمی دیدند حریف گیو نمی‌شوند برگشتند برای پایتخت که چندان فاصله‌ای با این میدان نبرد ندارد که شاه‌فریاد کشید بی‌حمیت مردم . ده‌هزار سوار نتوانست یک‌نفر را اسیر و گرفتار کند . پیران این کار خود تو میباشد برخیز نگذار آنها بمرز برسند . پیران و ده هزار سواردیگر باعجله پشت سرآنها حرکت کردند و باشتاب اسب میرانند. یکوقت‌گیوگفت شاهزاده برو که باز لشکریان رسیدند . گیو برگشت و شاهزاده رفت اما این مرتبه گیو دید جنگ سختی در پیش است چون خود پیران سپاه را رهبری میکند . ازرسیدن، برق شمشیر نره‌شیر ایران از غلاف نجات یافت گذاشت در رگ خواب‌لشکر. پیران دید پسر گودرز آتشی برپاکرده بیک‌عده دستورداد شمابروید‌شاهزاده‌خانم رابرگردانید تا ما مشغول جنگ هستیم که یک عده سواران دنبال فرنگیس رفتند . از بخت بد

فرنگیس نگاه کرد نزدیک‌و او رسید کنار دریا شاهزاده خانم نا امید سر بسوی آسمان بلند کرد خدایا تو یاری ده درماندگانی! بفریاد برس. و دید که سواران رسیدند. نهیب زد باسب که حیوان بزن بآب تا نرسیدند که گلرنگ سیاوش کورس بست در آب دریا و رفت. سواران با کمال تعجب دیدند اسب چون خشگی روی آب میرود، اما هرچه نهیب باسبان خود زدند اسب‌ها عقب عقب می‌روند. نا امید و دست خالی برگشتند و به‌پیران داستانرا گفتند. پیران کف افسوس بر هم زد که مرغ از قفس پرید اما دور گیو را گرفته‌اند که یکه و تنهاچه‌میشودکرد فکری بخاطرش رسید باید خود پیران را اسیر کنم تا جنگ تمام شود این بود که یورش برد خود را رسانید به‌پیران گفت پیرگبر خجالت دارد هزارسوار با یک‌نفر... تاپیران متوجه خطر شد سراسب را برگردانید که فرار کند اما دیگر دیر شده بود گیو از عقب سر پنجهٔ یلی را دراز کرد گرفت کمر زنجیر پیران را و از کوههٔ‌زین‌اسب کشیدوگرفت سردست و گفت اگر شمشیری بطرف من بیاید ترا سپر خواهم کرد بگو دست‌ازجنگ بردارند.

پیران فریاد زد مردم دیگر برای چه جنگ میکنید آنکه منظور ما بود گریخت برگردید و دست بکشید اما گیو گفت پیران اولا" بگو قدری خوردنی برای‌من‌بیاورند ثانیا" تو را رها نخواهم کرد تا از مرز ایران بگذرم. آنوقت آزاد میشوی. هرچه پیران التماس کرد که ما دیگر جنگی نداریم گفت غیر ممکن است شاید خود شاه افراسیاب ما را دنبال کند این بود که پیران را تا نزدیک مرز ایران همراه داشت بعد آزاد کرد. افراسیاب گفت بنابگفته ستاره‌شمرهاحال‌باید منتظرحوادث خونین از طرف پور سیاوش باشیم اما گیو خود را رسانید بفرنگیس و قاصدی فرستاد برای پایتخت که ما وارد ایران شده‌ایم و بسلامت هستیم که از رسیدن‌قاصد و خبر ورود آنها شاه کاوس دستور استقبال صادر کرد که تمام بزرگان ایران تا چند فرسنگی از آنها استقبال کردند و کاوس شاه وقتی رسید پورسیاوش را در بغل گرفت که توبوی سیاوش میدهی. در این لحظه تمام ایرانیان شیون‌وگریه را سردادند. بعد فرنگیس را نیز نوازش کرد که آفرین بر تو باد ای شاهزادهٔ ستمدیده! بعد وارد پایتخت گشتند.

شاه کاوس یک دست لباس فاخر بر تن خسرو کرد بعد او را بلند کرد برتخت

سلطنت نشانید و تاج را برسرش نهاد که از این پس وارث تاج و تخت تو هستی و بتمام ایران نوشتند برای تاج‌گذاری به‌پایتخت حرکت کنند ایرانیان آنروز همه از راه نرسیده در برابر کیخسرو که برتخت سلطنت جلوس کرده بود بخاک افتادند و بعد از تاج‌گذاری مدتی گذشت که شاه ایران بفکر انتقام خون سیاوش افتاد وسران ایران را خواست گفت هرچه زودتر باید تهیهٔ سپاه دید تا انتقام خون بیگناه پدرم از بیدادگر افراسیاب گرفته شود. ایرانیان درتهیه سپاه که شاه‌افراسیاب شب خواب دید هوا طوفانی شد و باران بشدت باریدن گرفت و رود عظیمی از آب براه افتاد اما این آب از طرف مرز ایران میآید و نزدیک سپاه توران که رسید بشکل دریائی مار درآمد و بسپاه توران حمله کردند و همه را بآتش کشیدند و افراد فریادشان به آسمان بلنداست که‌شاه ازوحشت ازخواب پرید فریادزد موبدان‌راپیش من‌بیاورید. وقتی آنهاآمدند شاه‌گفت چنین‌خوابی دیدم خواب مراتعبیر کنید بعد ازاینکه‌نشستند وحساب کردند عرض کردند انگشتر زنهار بدهید تا عرض کنیم تعبیر چیست؟ شاه افراسیاب با تشویش و نگرانی انگشتر زنهارداد که موبدان‌گفتند سپاه‌گرانی ازطرف ایران بتورانیان حمله خواهند کرد. ازشنیدن‌سخن‌آنها شاه‌افراسیاب فریادبرآورد و از این زانو بآن زانو نشست و گفت پیران کجاست که تمام این اوضاع را اودرست کرد چون نگذاشت نسل سیاوش را قطع کنم تا کار باینجا نکشد. فوری‌پیران حاضر شد و تعظیم کرد قربانت‌گردم این دست روزگار است نه‌تقصیر پیران چون‌شاهزاده بیگناهی را امر بکشتن دادی با اینکه میدانستی او پیش خدای‌یکتا چه‌قرب‌ومنزلتی داشته است و نزدیک بود گناه عظیم‌تری را مرتکب شوید. گفت‌پیران‌کاریست‌گذشته و باید چاره‌جوئی کرد فوری دستور بده تمام سرباز ذخیره را دعوت بخدمت کنند و مرز ایران و توران را تقویت‌کنند و لشکریان‌بحال‌آماده‌باش باشند تادستورثانوی. پیران فرماندهان راخواست‌که سپاه‌توران رابسیج کنیدچنان‌ترس و وحشت‌تورانیان را گرفته که تمام شهر و دیار خود را ترک کردند و برای پیش بینی به‌کوه و کوهسار و غارها پناه بردند.

حال بشنو ازایرانیان. کیخسرو دستورداد هشتادهزارسپاه بسرکردگی سپهدار طوس بن نوذر حرکت کردند برای مرزایران وکیخسرو بطوس دستورداد ازمرزشمال شرقی ایران بتوران حمله کنند، اما طوس برخلاف دستور بطرف مرز شمالغرب سپاه

راحرکت داد که با مخالفت پسران گودرز روبروشد ولی گفت فرمانده من هستم و مسئولیت هم قبول میکنم که گویا کیخسرو حساب کرده بود سپاه ایران از مرز شمال شرق برود با برادرش فرود ابن سیاوش نوه دختری پیران بن ویسه که در دژی در مرز شمالغرب ساکن و در ضمن مرزدار است برخوردی نکنند.

اما طوس یا اشتباها" یا عمدا" خواست از مرز شمالغرب وارد توران شود که وقتی جلوداران سپاه ایران نزدیک مرز رسیدند فرود اخطارکرد بدژ نزدیک نشوید که راه نخواهم داد با اینکه طوس میداند او برادر کیخسرو است طوس دستور داد یورش ببرید دژ را بگیرید تا عبور کنیم اما افراد ازدستورطوس سرباززدند و گفتند با برادر شاه کیخسرو روبروهستیم فردا چه کسی جواب خواهد داد؟ طوس هرچه فریاد زد گوش ندادند تا اینکه فرزند طوس بنام فریبرز کشید میل خودرا بالای دو لنگه ابرووركاب کش رفت برای دژ که مجددا" فرود فریاد برآورد نزدیک نشو که ناچارم بطرف تو تیر رها کنم اما فرزند طوس توجه‌نکرد و فرود یک تیرسندان‌شکاف گذاشت بچله کمان و کشش به‌پایه چرم گوزن داد چنانکه دهان‌اژدرکمان جفت‌شد. تا مادر فرود فریادکنان دوید جلو که پسر چه میکنی فرود شست از کمان برداشت و تیر صفیرکشان‌آمد فریبرزابن‌طوس رادوخت بزین‌مرکب و مردومرکب درغلطیدند که مادر فرود شیون کنان که چه‌کردی با ایرانیان‌که ازآنطرف سپاه‌ایران‌تماشاکردند باپسر طوس چه معامله‌ای شد که یکمرتبه طوس بادیدن این منظره آخی گفت ونقش زمین گشت و بعد از این که بهوش آمد گفت بی‌حمیت مردم دیدید بافرزندم چه کرد باز ایستاده‌اید که یکمرتبه بیژن فرزند گیو از جا درآمد و قسم یادکرد تا سراز بدن فرود جدا نکنم برنخواهم گشت. زد پر دامن یلی را سرکمر و گرفت سپرفراخ دامن را پیش رو و پای پیاده زد بکوه که فرود بازاخطارکرد نیابالا که گرفتارخواهی شد اما بیژن دیگر به‌اخطار او توجه نکرد و فرود او را نیز بست به‌تیر و چون‌باران براو تیر میبارد اما بیژن با سپر تیرها را رد میکند و پیش میرود تا رسید به‌در دژ و گفت در را باز کن. چون باز نشد در را بآتش‌کشیدوواردقلعه شد که فرود شمشیر را ول کرد برای تارک بیژن که او با شمشیر بست بهنددست‌فرود که شمشیرازدستش بطرفی پرتاب شد. باشمشیر ول کرد بدوال کمر فرود که چون خیارتر بدونیم گشت. بعد خنجر را کشید سر از تن فرود جدا کرد و برگشت که در این موقع مادر فرود

وقتی دید فرزند بدین‌گونه کشته شد او هم دسته خنجر را گذاشت روی شکم فرود و تیغه خنجر به‌شکم خود یک فشار داد که نـوک خنجر از پشت مادر بیرون آمد و روی نعش پسر افتاد بنابراین راه باز شد و سپاه ایران‌وارد خاک ترکستان شدند.

از همین اول کار طوس دستور قتل‌وغارت‌دادتاخبررسید به‌پایتخت‌افراسیاب که سپاه ایران بیداد میکنند و پیش می‌آیند که سپاه توران رسید و جنگ بزرگی‌بین آنها درگرفت که بنفع سپاه ایران تمام شد و تورانیان عقب نشینی کردند یک‌وقت خبر دادند بشاه افراسیاب چه نشسته‌ای که ایرانیان نزدیک پایتخت هستند گفت پیران چه باید کرد فکر چاره بکن. پیران داغ‌دیده که خبرکشته‌شدن فرودومادرش را شنیده غضبناک گفت به‌تلافی مرگ فرود چنان شکستی بایرانیان بدهم تـا روح فرود و دخترم آسوده بخوابند. پیران یک عده‌سوار زبده از بین لشکریان توران جدا کرد و بعد از یک هفته عقب نشینی تورانیـان شب هنگام که ایرانی‌ها از روی خاطرجمعی (که سپاه توران شکست خورده و دیگر جرات مقابلـه نخواهند داشت) بخواب غفلت فرو رفته‌اند پیران بن ویسه با یک سپاه ورزیده شبیخون زد بر سپاه ایران و دو بهره از ایرانیان درآن‌شبیخون کشته‌شدند که ازهشتادتن گرامی‌پسران گودرز شصت تن در این جنگ کشته شدند و چنان شکست سختی بایرانیان‌واردشد که تا نزدیک مرز عقب‌نشینی کردند و از پایتخت‌استمدادطلبیدند. ازقضای روزگار فصل زمستان رسید و ایرانیان درمحاصره‌برف قرارگرفتند دیگر کسی‌بفکرکسی نبود و تمام افراد داشتند از سرما تلف میشدند که نامهٔ طوس رسید به‌شاه کیخسرو که دید نوشته شکست سختی خوردیم و در محاصرهٔ برف قرارگرفتیم و هرچه زودتـر قوای کمکی و آذوقه بفرستید اما شاه افراسیاب گفت پیران حال که این‌شکست را به ایرانیان دادی و آنـها در محاصره برف و یخبندان قراردارند بهتراست یک‌یورش دیگر ببرید تا تمام افرادشان از بین بروند که تا سالها نتوانند جبران این‌شکست را بکنند و بفکر حمله بتوران بیفتند پس حرکت کنید تمام را از میان بردارید که مجدداً" پیران لشکر آماده و تازه نفس را تاخت بر ایرانیان بدون‌آذوقه و سرمازده که ایرانیان بناچار خود را بقلهٔ کوهی رسانیدند و سنگری شدند اما شاه کیخسرو که تا امروز نخواسته بود از زابلستان کمک بگیرد ناچار شد و یک نامه نوشت برستم که ایرانیان در توران شکست خورده و در یخبندان قرارگرفته‌اند هرچه زودترتهیه

قوا ببین و بیاری ایرانیان بشتاب. ازطرفی سی‌هزار سوار دیگر در مرکز جمع آوری کردند که رستم هم با دوازده‌هزارسوار حرکت‌کرد برای پایتخت‌واز رسیدن، بدون گفتگو رفت برای حرمسرای شاه کاوس که هرچه دویدند جلو او را بگیرند نتوانستند وقتی وارد حرمسرا شد با شمشیر انداخت بفرق سودابه که شمشیر یک وجب به‌خاک نشست و سودابه دوقسمت شد رستم گفت باعث‌درماندگی و این‌همه خون‌وخون‌ریزی این زن نابکار شد پس بگذارید بسزای خود رسیده باشد. کیخسرو قدری از این‌کار ناراحت شد ولی کار گذشته بود و رستم نیز پوزش خواست اماگفت شاه‌ایران‌بسلامت باشد شما نبودید که ببینید این‌زن چه‌بروزگارما آورد. بعد شاه‌کیخسروگفت پهلوان! در رفتن به‌توران عجله کنید که افراد از دست میروند. رستم دستور حرکت صادر کرد با چهل‌ودوهزار سوار که صدراعظم ایران هم در این سفر همراه است بسوی توران رفتند. البته دیگر نزدیک آخر فصل‌زمستان‌بود که واردخاک ترکستان شدند ولی نمیدانند ایرانیان در کجا محاصره هستند از طرفی چنان پیران روزگار برسپاه ایران تنگ کرده و قسمت مهم دیگری را در این مدت از بین برده که صدای‌الامان ایرانیان بسوی آسمان بلند است و ایرانیان آخر نفس را میکشند که قادر قدرت‌نما قدرت‌نمائی کرد و در سنگر آخر دوربین روی دست طوس است گفت یاران از طرف ایران کمک رسید شاد باشید. رستم نیز دوربین‌کشید کوهی‌را درمحاصره دید گفت یاران گویا ایرانیان در این کوه باشند. گفت و بعلامت حمله دست تکان داد که یکمرتبه سپاه از جا درآمد و ازپشت‌سر چون دروگر قابل از سپاه توران درو می‌کنند که یکوقت پیران دید سپاه آتش گرفت وقتی‌توجه‌کرد علم اژدهاپیکر رادید و فریاد زد وای که بیچاره و بدبخت شدیم الفرار... رستم محاصره‌راشکست خودرا رسانید بقله کوه و بطوس گفت این جرم بیگناهی خودسریت است که میپردازی مگرکیخسرو نگفت از مرز شمال‌شرق وارد توران شوید چرا دستور غلط صادر کردی؟

پدر تند بود و تو دیوانه‌ای همیشه تو با عقل بیگانه‌ای

خلاصه آنها را از کوه بزیر آوردند و در بیابان چادر و دستگاه زدند و تایک هفته از افراد پژمرده ایرانی پذیرائی کردند. بعد دستور حرکت صادر شد بطرف پایتخت افراسیاب. از طرفی خبر کمک بایرانیان و شکست قوای توران رسید به‌شاه افراسیاب و او فرستاد از دوهزار و دو ایالت توران سپاه جمع‌آوری کردند اما دل

دیگر گواهی پایداری سلطنت توران را نمیدهد تا اینکه صدهزار قوا جمع‌آوری کرد و فرستاد برای پیران که هرطور شده از حملهٔ آنها به‌پایتخت جلوگیری کنید. اما ایرانیان که چون مار زخمی شده‌اند و دیگر قوای سلم‌وطور هم جلودارشان نیست به‌طرف پایتخت توران می‌سوزانند و خراب میکنند و میکشند و پیش میروند که در یکی از این زدوخوردها سرخه بن افراسیاب اسیر گشت که آوردند پیش رستم‌وامیر گودرز تا او را محاکمه صحرائی کنند. از او سئوال کردند در موقع قتل سیاوش تو چه کردی و به‌چه طریق سر از بدن شاهزاده ایران جدا کردند گفت من سر پالهنگ سیاوش را گرفتم و کشانیدم جلو و سرش را گذاشتم لب‌طشت‌طلا که‌جلاد‌سررابرید. امیر گودرز گفت همانطور با خودش رفتار کنید که سر سرخه‌بن‌افراسیاب را گذاشتند لب چاله روی زمین و گوش تا گوش سر از بدنش جدا کردند. وقتی خبر رسید بشاه افراسیاب آخی گفت و نقش زمین گشت و بعد از ساعتی که بهوش آمد گفت پشتم شکست از داغ سرخه و چنان وحشتی براو دست داد که خود در صدد فرار برآمدو پیران را خواست و گفت پسر ویسه پس کو آن‌سیاست‌پیرانی؟ عرض کرد شاه‌بسلامت باشد این دست تقدیر و نتیجهٔ ریختن خون بیگناه سیاوش است که بایدخون‌بهاء آنرا بپردازیم. بعد پرسید چه فاصله‌ای دارند تا به‌پایتخت برسند؟ گفت فاصله بسیار کم است گفت پیران دیدی که من در تمام جنگ‌ها خود پیشاپیش‌سپاه‌حرکت میکردم اما نمیدانم این‌بار چرا دل گواهی نمیدهد در این جنگ شرکت کنم! پس من حرمسرا را برداشته به‌یکی از ایالات متروک میروم تا زمانی که خطر برطرف‌شود و بمن اطلاع دهید. پیران روکرد به‌افراسیاب که شاها! اگر افراد ما بو ببرند که شاه پایتخت را خالی کرده بی‌روح و پژمرده میشوند. گفت پیران‌اولا"نگذاریدمتوجه این موضوع بشوند ثانیا" دیشب خوابی دیدم که بسیار هولناک بود و جز اینکار چاره ندیدم. بعد برخاست حرمسرای خود را برداشت که‌میگویند دریکی‌ازغارهای دورافتاده پنهان شد.

اما ایرانیان بسرعت پیش میروند و پیران مرتب سپاه جمع‌آوری‌و با ایرانیان در جنگ است تا اینکه دید دیگر نمیتواند جلوگیر باشد و در جنگ سختی که پیش آمد او نیز فرار کرد که دیگر سپاه توران بی‌سرپرست در بیابان پراکنده و شکست‌ـ خورده هریک بطرفی گریختند. پیران پنج برادر داشت که در این جنگ سه برادر

او گلباد و فرشید و نستیهن کشته شدند فقط هومان و بارمان گریختند . سپاه‌ایران براحتی و بدون مقاومت وارد پایتخت‌توران شدند و رستم سرسواره وارد حرمسرای افراسیاب شد اما هرچه گشت اثری نیافت گفت فعلا "شاهزاده‌طوس برتخت سلطنت افراسیاب قرار بگیرد تا تکلیف کار روشن‌شود بعدروکرد بطوس که این‌دست‌طبیعت است که ترا برتخت شاه‌افراسیاب می‌نشاند چون نوذرشهریار بدست‌افراسیاب‌کشته شد و مدتی افراسیاب بجای نوذر نشست حال این حق تست . بعد اعلامیه صادر کردند بدوهزارودوایالت‌توران که وای بر احوال کسی که پناه بدهد بشاه‌افراسیاب و پاداش خواهد گرفت کسی که افراسیاب را معرفی کند میگویند زمان‌زیادی گذشت تا شاه افراسیاب از حمایت کشورهای دیگر برخوردار شد که بافرستادن‌قوای بیگانه شاه افراسیاب گفت یا مرگ یا زندگی از اینکه من دراین‌غار بمانم‌وایرانیان‌سلطنت کنند ننگ دارم پس باید با حمایت دیگران آنها را از توران برانم درست بخاطر ندارم چه کشوری از او حمایت کرد ولی باسپاهی‌گران یکمرتبه تاخت بر سپاه ایران البته ایرانیان در این جنگ تلفات زیادی دادند . ولی

خدنگ مارکش با مار شد جفت　　　قضا هم خنده زد هم آفرین گفت

در جنگ تن‌بتن امیر گودرز با پیران‌ویسه مقابل‌گشت و گفت آی‌پیرگبر کشتی شصت‌تن از فرزندان مرا ؟ . . . بگیر از دستم ! که پیران پیش دستی کرد با شمشیر فرود آورد بتارک امیر که امیرگودرز با پشت شمشیر بست به‌بند دست پیران زد و شمشیر از دست پیران روی کبودی افلاک بلند شد و با شمشیر ول کرد به‌فرق پیران که شمشیر به‌تنگ اسب نشست و اسب و پیران چهارپاره شدند . افراسیاب گفت آخ کمرم دیگر ما از این جنگ پیروز برنخواهیم‌گشت افراسیاب در جنگ و گریز بود که پهلوان زابلستان خود را رسانید بشاه افراسیاب . افراسیاب تادیدرستم بطرف او پیش میتازد سراسبش را برگرداند که فرار کند اما دیرشده بود . پهلوان چون اجل معلق خود را رسانید و از عقب‌سر پنج پنجه پلنگ‌آسا را دراز کرد گرفت کمر زرین سلطنتی شاه توران را از اسب کشید و برد روی سرپنجه و سراسب برگشت جلوسپاه ایران و کوبید بالای زمین گفت او را ببندید و شاه باعظمت توران اسیر گشت سپاه کمکی وقتی گرفتاری‌افراسیاب را دید هریک بطرفی پراکنده گشت و چون در جنگ مقصود ایرانیان افراسیاب بود رستم گفت دیگر جنگ نکنید وطبل‌بازگشت صداکرد .

کشته و زخمی را جمع کردند و فردا افراسیاب را حرکت دادند به پیشگاه کیخسرو، از رسیدن، شاه‌کیخسرو آمد پیش افراسیاب و گفت خودت‌بگو چه‌سزائی داری؟ شاه افراسیاب عذر گناه خواست و گفت تو نوهٔ من‌هستی بیا و از این گناه درگذر که‌من هم دیگر بسلطنت توران دلبستگی ندارم و بروم گوشه‌ای را انتخاب‌کنم و بعبادت مشغول باشم. شاه خسرو زهرخنده‌ای کرد و گفت چرا تا نفس آخر جنگیدی حال‌که گرفتارشدی فکرعبادت بسرت‌افتاده؟ من‌اگرگذشت‌کنم روح پدر به‌من‌نفرین خواهد کرد و عدالت اجرا نشده. هرچه شاه افراسیاب قسم داد ترا بارواح سیاوش درگذر گوش نداد و بعد از گفتگوی‌بسیار برق‌شمشیر را از غلاف‌کشید همینطورکه زیر زنجیر نشسته با یک ضربت گذاشت به‌بیاض گردن شاه‌افراسیاب که سرش چون گوی بطرفی پرتاب شد بعد کیخسرو گفت حال آرام گرفتم. بعد از کشتن افراسیاب باز مدتی سلطنت کرد و یکروز به‌چندنفر از محارم خود گفت با من باشید و میگویند آمد در حوالی کوه‌های شاه‌زند اراک که گیو پسر گودرز یکی ازهمراهان‌بوده است که‌در این کوه غیب میشوند که مردم آن سرزمین معتقد هستند کیخسرو جزو پیغمبران‌نامرسل و در رکاب حضرت صاحب‌الزمان شمشیر خواهد زد.

آبان ۱۳۵۴

بیژن و منیژه

در زمان سلطنت شاه کیکاوس بارگاه رسمیت پیدا کرده تمام بزرگان کشوری‌و سران لشکری در اطراف شاه نشسته‌اند که یکمرتبه ولوله‌ای برپا شد. شاه سئوال کرد چه‌خبراست؟ گفتند رعایای دشت مازندران هستند که از خرابی کشتزارهای خود به‌وسیلهٔ خوک بدربار شکایت آورده‌اند. شاه چندتن از بزرگان آنها را خواست و وعده داد آرام باشید تا چندروزدیگر دفع ظلم ازشما خواهدشد. رعیت که مرخص شدند شاه فرمودند یک‌نفر خواستم بدشت مازندران برود کشتزار رعیت این‌سامان را از خطر حمله خوک برهاند. تمام سرها را بزیر افکندند که یک‌مرتبه بیژن که در بارگاه حضور داشت برخاست تعظیم کرد: شاهنشاه‌این‌وظیفه را بمن‌واگذارفرمایند. باز فرمودند یک‌نفر خواستم بیژن را راهنما باشد که امیر گرگین پسر میلاد عرب‌از نژاد ضحاک ازجا برخاست شاه به‌هردو آفرین خواند و امیر گرگین که سی‌هزارسپاه از تبار خود در اختیار دارد با سپاه امیر حرکت کردند. در بین راه از شهرها و

دهات برای استقبال میآیند که در موقع استقبال بیژن جلوتر از سپاه حرکت میکند و استقبال را میگیرد که این رفتار باعث خشم امیر گرگین میشود از اینجا امیرکینهٔ بیژن را بدل دارد که پیش خود میگوید بموقع تلافی خواهم کرد از رسیدن بدشت مازندران بیژن با راهنمائی امیر به گلهٔ خوک حمله میبرد تا دفع شر آنها بشود.

روز اول کشتار فراوان کرد اما فردا صبح دیدند حملهٔ خوک دو چندان شد باز فردا و روزهای دیگر آنقدر خوک کشتند که حساب نداشت ولی دیدند تمام شدنی نیست بیژن خسته و نالان برگشت رو کرد به امیر که چه باید کرد امیر هم از بیژن دلخوری دارد درست نقشه طرح نمیکند که بیژن متوجه شد. البته امیرگرگین پیش خود حساب کرد نقشه مال من ولی درجه و آفرین و تمثال برای بیژن؟، امشب دیگر بیژن نیامد بچادر امیر، نشست در فکر فرو رفت، عاقبت گفت بهتر است جنگل را آتش بزنم فردا صبح بر خاست بدون مشورت با امیر دور جنگل را فتیله گذاری کرد و جنگل را آتش کشید روز بعد دیدند نسل خوک برانداخته شده است. باز اینجا امیر کینهٔ بیژن را بدل گرفت چرا با من مشورت نکرده است. روز بعد بیژن آمد نزد امیر که ما دیگر کاری نداریم حال بگو چه باید کرد امیر که پی فرصت میگشت تا دست و بال بیژن را بند کند فکری بخاطرش رسید. گفت بهتر است چند روزی برای استراحت و صیدافکنی بشکارگاه شاه افراسیاب که فاصله زیادی با ما ندارد برویم. بیژن غافل و مغرور که از نقشه امیر بی خبر است گفت خوب پیشنهادی کردی. امیر و بیژن با چند سوار انگشت شمار حرکت کردند. ناگفته نماند که بیژن از نظر شجاعت و زیبائی و قدوقامت سرآمد جوانهای عصر خودش بود که به بیژن صف شکن معروف بود، برسیدن بشکارگاه امیر گفت بیژن تا اینجا شکاری نیافتیم بهتر است تو بطرف دست راست این کوه بروی و ما از طرف چپ شاید گوری پیدا کنیم.

طرف دست راست شکارگاه شاه افراسیاب است و امیر میداند پای بیژن بشکارگاه برسد بدون دردسر نخواهد بود. بیژن وارد شکارگاه شد، امیر با آن چند سوار رفتند بطرف چپ اما روی بلندی ایستادند تا گرفتار شدن بیژن را با چشم خود ببینند. منیژه دختر شاه توران که مدت یک هفته است در شکارگاه چادر و دستگاه زده و باطراف نگاه میکند که یک وقت دید سواری در شکارگاه در حرکت است سوال کرد غیر از ما چه کسی وارد شکارگاه شده است گفتند چه کسی جرئت دارد در

بودن شما وارد شکارگاه شود ، دستور داد چند سورا بروند آن سواری که‌درتاخت و تاز است بیاورند . بیژن که از همه جا‌بیخبر است و یک تیر وکمان‌بیش‌ندارد یک وقت دید سوار دست بشمشیر اطراف او را گرفتند که با اجازه چه کسی وارد این دشت شده‌ای و اگر میخواهی آزاری به تو نرسد جلو بیفت پیش دخت شاه افراسیاب برویم . بیژن نگاه کرد از امیر و سوران خبری نیست بناچار همراه سوران توران آمد برای چادرهای شاهزاده خانم . منیزه از راه دور خوب قد و قامت و زیبائی بیژن را ورانداز کرد .(عجب جوان شجاع و زیبائی) ،ای کاش میتوانستم به او دست پیدا کنم . برسیدن شاهزاده جلو آمد قدری عتاب و خطاب کرد که بدون اجازه چرا وارد شکارگاه سلطنتی شده‌ای اما از ته دل شور و غوغائی در وجودش بر پا شده که گفت بسیار خوب پیاده شوید حال اشکالی ندارد حتما" نمیدانستید ، قدری استراحت و چای و قلیان صرف کنید بعد برگردید . بیژن که چشمش به‌منیژه افتاده و خود دست‌کمی‌ازمنیژه ندارد بلافاصله از اسب پیاده شد و او را بتک‌چادری راهنمائی کردند به‌وارد شدن قلیان و چای برایش آوردند بعد از ساعتی منیژه گفت من میروم تا از این جوان پرس و سئوالی بکنم که چه شده در این سرزمین آمده است . بعد وارد چادر بیژن شد و بناکرد از او پرس و جو کردن . بیژن هم داستان جنگ باخوک‌های‌مازندران را برای‌شاهزاده خانم شرح داد و بعد از صرف چای و قلیان اجازه خواست مرخص شود که شاهزاده خانم گفت چون ندانسته وارد شکارگاه شده‌ای به‌ما مهمان هستی و شب را پیش ما باش فردا تشریف ببر . بیژن گفت شاهزاده از مهمان‌نوازی شما ممنون هستم امامن یاران‌دیگری‌دارم که دربیابان سرگردان‌اند بایدبروم . شاهزاده‌گفت‌آنها‌برمیگردند اردوگاه بعد فردا شما خود را به‌سپاه میرسانید . هرچه بیژن گفت شاهزاده قبول نکرد تا اینکه شب شد و شاهزاده برای بیژن شراب و کباب فرستاد و ساعتی بعد خود شاهزاده وارد شد و به‌می‌خوردن نشستند . تمام افرادی که با شاهزاده‌اند از محارم او هستند . بیژن مست‌شراب است که منیژه در یکی از جام‌های شراب دارو ریخت و داد بدست بیژن که لاجرعه سرکشید ، ساعتی بعد بیژن‌مدهوش . بدستور شاهزاده ریختند کت و کول او را بستند . شب از نیمه گذشته بیژن را روی غلطک ارابه بستند و حرکت دادند برای باغ ییلاقی شاهزاده که در چندفرسنگی‌پایتخت است ولی شاهزاده تمام افراد خود را سفارش کرد که اگر این موضوع از زبان کسی

خارج شود دودمانش را بباد خواهم داد. فردا که نسیم صبحگاهی زد بیژن روی ارابه بهوش آمد و دید چند شمشیرزن اطراف او در حرکتند وخود شاهزاده جلوتر میرود که خبر دادند او بهوش آمد و سئوال میکند مرا کجا می‌برید شاهزاده عقب کشید گفت جوان ناراحت نباش آزاد خواهی شد و راه زیادی نداریم. که بعد از ساعتی رسیدند بباغ منیژه، اما بیژن لخت‌وبرهنه‌است حتی لباس رو را از بدنش درآورده‌اند. وقتی‌رسیدند به‌باغ دستورداد اسب بیژن‌رادراصطبلی مخفی‌نگهدارند تا به‌اسب دست پیدا نکند برای فرار، بعد فوری‌اورا بازکردند و منیژه‌عذرخواهی کرد و او را برد در عمارت باغ. بعد چند بوسه آبدار از گونه‌های بیژن گرفت که بیژن مات و مبهوت ایستاده او رانگاه‌میکند منیژه‌گفت خیال‌کردی ترابرای‌مجازات آوردم؟ نه برای خواهش دل خود آوردم چون از برخورد اول دلباختهٔ تو شدمو دیوانه‌وار دوستت دارم. بیژن گفت شاهزاده دست بکار خطرناکی زدی اگر باد به گوش شاه افراسیاب برساند هم برای من، هم خودت مصیبت‌باراست گفت‌ناراحت نباش سفارشات اکید شده است ولی من از تو نگران هستم که شاید فکر فرار بسرت بزند. بیژن گفت شاهزاده عاقبت چه خواهد شد گفت فعلاً" بمان، یکی دو هفته بعد اگر مایل بودی برگرد به‌ایران، بیژن هرچه دلیل و برهان آورد که این عمل شما خطرناک است اسب و لباس را بیاورید تا برگردم قبول‌نکرد، گفت‌حداقل باید دو هفته بامن باشی.

آنها به‌عیش و نوش مشغول. اما گرگین میلاد وقتی دید بیژن گرفتار شد خود او هم پشیمان شد ولی دیگر کاری از او ساخته نیست بنابراین به‌افراد خود گفت همه یک صدا بگوئیم در شکار، شیر بیژن را پاره کرد و ما گریختیم و بلافاصله سپاه را حرکت داد برای پایتخت. از رسیدن، گرگین شیون و شین برپا کرد که دراین سفر بیژن را از دست دادیم، گیو الف‌سالار پدر بیژن و امیر گودرز جد بیژن در بارگاه نشسته‌اند که خبر مرگ بیژن را شنیدند و برخاستند گریبان چاک کردند، شاه کاوس سئوال کرد امیر گرگین بگو چه شد که شیر او را درید، گرگین گفت خود بیژن پیشنهاد شکار داد باتفاق بشکار رفتیم او جلوتر حرکت‌میکرد که یکمرتبه شیر درنده‌ای حمله کرد و او را از هم درید، سئوال کردند برگه‌ای از دریدن شیر با خود آوردید جواب داد خیر تا شیر حمله کرد ما فرار کردیم، اما این گفته گرگین قبول نیفتاد و همه گفتند گرگین بلائی بسر بیژن آورده، شاه دستور داد او را به

زندان بردند و فردا صبح گرگین را بشلاق بستند که راست بگو تا رستگار شوی ، صد ضربه شلاق به‌گرگین زدند اما او بازهم گفت بیژن‌را شیرپاره‌کرد ، از افراد سئوالاتی کردند همین جواب را شنیدند . همه‌روزه گرگین را محاکمه میکنند و صدضرب شلاق میزنند شاید اعتراف کندتا کم‌کم این خبر در زابلستان به‌گوش رستم و مادر بیژن بانوگشسب رسید او نیز معجر از سرکشید و فریاد برآورد که من خود میروم تا بیژنم را پیدا کنم ، رستم دستور داد رخش را حاضر کنید و بمادر بیژن گفت تو بمان من میروم که ببینم چه شده چون بیژن جوانی نبودکه شیراو را پاره‌کند ، هرچه مادرش گریه و زاری کرد رستم نگذاشت و خود رستم حرکت‌کرد برای‌پایتخت ، برسیدن گفت گرگین را بیاورید ، شاید حقیقت‌قضیه‌رابمن‌بگوید . امیرگرگین را نزدرستم آوردند که یکمرتبه خود را بپای رستم انداخت که ای‌پهلوان بدادم برس مرازیرشلاق هلاک کردند ، رستم سئوال کرد امیر راست قضیه را بمن بگو تا دیرنشده فکر چاره باشیم بازهم اعتراف نکرد و گفت او را شیر پاره کرده است ، رستم‌گفت امیر توبه‌گیو پدر بیژن رحم بکن که در این چندروز تمام موی‌سرش سفید شده است . اما گرگین همان حرف اول را تکرار کرد . آنروز باز هم صدضرب شلاق به‌اوزدند ازهوش‌رفت بهوش آوردند که باز خود را انداخت بپای رستم ، پهلوان تقاضا کرد که دیگر او را شلاق نزنید اما در زندان بماند تا تکلیف او روشن شود ، اماچون ردپائی‌ازبیژن ندارند نمیدانند چه‌باید کرد .

عاقبت شاه کاوس گفت نزدیک عیدنوروزاست و ما بایدازجام جهان‌نما برای پیداکردن بیژن استفاده‌کنیم ، به‌مادرش هم خبردادندکه اقداماتی‌شده و تو نگران نباش تا چند روز دیگر بیژن را خواهیم یافت ، و اما بیژن و منیژه ، مدت دوهفته گذشت که بیژن گفت باید دیگر برگردم که تمام‌کسانم نگران‌خواهندشد ولی منیژه که هنوز از وجود او سیراب نشده گفت بیژن عزیزم میدانم صبرتو تمام‌شده اما من یک‌کاری کرده‌ام که بهتر است آنراهم ببینی بعدبروی ، وآن‌کار اینست‌که دختران تمام اعیان و اشراف را دعوت کرده‌ام تا هر طایفه یک‌هفته دراستخرباغ شنا کنند و تو تماشا کنی بعد اگر خواستی میتوانی‌بروی. منیژه‌دستورداد دسته‌دسته‌دختران اشراف را بباغ دعوت کنند و لخت و عریان در استخر شنا بروند و بیژن را پشت سوراخی نشانید تا دختران را تماشا کند حوصله‌اش سر نرود ، هفته سوم یا چهارم است‌که نوبت رسید به‌دختران پیران‌بن ویسه صدراعظم توران . منیژه فرستاد که

شما امروز در باغ ییلاقی من دعوت دارید. پیران سه دختر دارد که دخترکوچکتر او بسیار باهوش است که گاهی پیران در سیاست از اوکمک‌میگیرد و جز او برای‌پدر کسی چای و قلیان نمیبرد، امروز اول وقت که صبحانه پدر را آورد گفت پدر منیژه دخت شاه ما را بباغ خود دعوت کرده، شما اجازه میدهی یاخیر، پیران گفت بله فرزندم البته دختر شاه افراسیاب است اجازه دارید، دختران‌پیران بعد از صرف ناهار و استراحت بدعوت منیژه لخت‌شدند و بناکردند دراستخر شناکردن، دختر کوچک باهوش و ذکاوتی که دارد متوجه شد گاه‌گاهی منیژه بسوراخی در بالای‌قصر نگاه میکند و اشاره میزند، خوب که‌توجه کرد دید یک جوان سبیل از بناگوش بدر رفته از سوراخ به‌تماشای دختران‌عریان مشغول‌است که یکمرتبه‌ازاستخر پرید بیرون و بناکرد خواهران خود را بعنوان اینکه دیگر هوا سرد شده است لباس بپوشید و بطوریکه دخت شاه افراسیاب متوجه نشود خواهران را ازآب کشیدبیرون و ازمنیژه اجازه مرخصی گرفتند و بشهر برگشتند و شب‌که شد و برای‌پیران شام‌آورد از اطاق بیرون‌نرفت و در کناری ایستاد. پیران سئوال‌کرد فرزندم بامن کار داشتی؟ عرض کرد بله قربان.

هان بگو دخترم.

گفت پدر اول شام را صرف کنید تا بگویم.

بعد از شام چای و قلیان برای پدر آورد و دو زانو مقابل او نشست، پیران دانست کار مهمی دارد گفت بگودخترم گفت‌پدر امروزکه درباغ دخترشاه‌افراسیاب مشغول‌آب‌تنی بودیم یک‌وقت متوجه‌شدم منیژه ببالای‌ساختمان نگاه میکند واشاره میزند من از زیر چشم متوجه بالاشدم دیدم‌یک‌جوان‌سبیل‌کلفت ازسوراخ ساختمان دختران عریان را تماشا میکند، من فوری خواهرانم را از استخر بیرون کشیدم و برگشتیم، بعد بهتر آن دیدم موضوع را بعرض برسانم، ازگفتن چنین‌سخنی‌پیران باپشت دست نواخت به‌صورت دختر که خون از دهان او جاری شد که آتش بجان گرفته این چه گزارشی بود به‌من دادی؟ دختر نقش‌زمین‌شد و گریه‌کنان ازدر رفت بیرون و گفت پدر من ناچار بودم بعرض برسانم.

پیران دیوانه وآشفته لباس قرمز پوشید که علامت گزارش مهمی است رفت دربارشاه‌توران، البته صبح اول وقت که شاه از حرمسرا می‌رود برای بارگاه، یک وقت دید صدراعظم بالباس قرمز در راهرو کاخ قدم میزند متوجه شد گزارش‌مهمی

دارد ، سئوال کرد پیران چه شده که این‌ساعت بدیدن ما آمدی ؟عرض‌کرد قربانت گردم امان بده تا گزارش خود را بگویم ، گفت پیران!تو همیشه امان داری ، عرض کرد روز گذشته شاهزاده منیژه دختران چاکر را بباغ دعوت میکند وقتی دختران در استخر آب مشغول شنا بوده‌اند خواهرکوچکتر متوجه‌میشود که جوان بلند قامت و یال از کوپال بدر رفته‌ای در قصر بالا دختران‌عریان رانگاه میکند و چون‌من نان و نمک شاه توران را خورده‌ام نتوانستم این گزارش‌راپنهان‌دارم ولی نمیدانم این جوان کیست بهتر است شاه تحقیق کنند و بعد اقدام فرمایند ، از گفتن این سخن شاه برآشفت و شمشیر را کشید بطرف پیران که مرد خرف. تولکهٔ‌ننگ‌بدامن دخت من می‌چسبانی ؟ پیران در حال عقب‌عقب‌رفتن عرض‌کرد گناه‌من اینست‌که خواستم خدمت کنم از کشتن من اگر مرادی حاصل است قبول دارم اما شاه باید بفکر چاره باشند ، قدری شاه آرام گرفت بعد گفت پیران تومیگوئی چه‌کسی ممکن‌است در باغ منیژه باشد او عرض‌کرد قربانت گردم گفتم بهتر است تحقیق بفرمایند. شاه‌گفت پیران ! دختر من نامزدی ندارد و هرکس درباغ‌او باشد بیگانه‌است و بایدمجازات شود فوری دستور بده پنجهزارسوارشمشیرزن آماده‌شوند . اما شاه‌افراسیاب‌دیوانهٔ گفتار پیران از این‌سو بآن‌سو میرود و قدم‌میزند و فریاد میکند تا سپاه‌آماده شود.

حال بشنو از بیژن و منیژه ، امشب بیژن خواب دید روزگار بدی دارد، صبح اول وقت برخاست گفت شاهزاده! خواب بدی دیدم ترا قسم می‌دهم به‌جان‌شاه پدرت،اسب و لباس مرا حاضرکن‌بروم تا امروز دردسری‌درست‌نشده ، عاقبت‌گرفتار خواهیم شد. منیژه گفت بیژن بیهوده فکر میکنی من از تو دست برنخواهم داشت تو یا باید مرا باخود ببری یا پیش من بمانی ، من بدون‌تو دیگرزندگی‌نخواهم‌کرد حال هرطور صلاح میدانی بکن ، بیژن گفت بردن تو برایم آسانتر ازآنست‌که‌اینجا بمانم و گرفتار شوم برخیز برویم .

این دو تا دارند تهیه سفر ایران را می‌بینند که دیدبان باغ گفت شاهزاده! از طرف پایتخت سپاهی بطرف باغ میآید که رنگ از چهره منیژه پرید ولی بیژن گفت نگران نباش فقط‌بمن سلاح و لباس‌و اسب بده تابتوانم خودوترا نجات دهم اما منیژه از ترس اینکه شاید بیژن فرار کند گفت نمیدانم چه باید کرد تو صبر کن شاید که سپاه راهگذر باشند ، هرچه بیژن التماس‌کرد گوش نداد تا که گفتند باغ درمحاصره است ، عاقبت‌بیژن فریاد زد که شاهزاده این دوستی نبود کردی دست

بسته مرا تحویل دادی حال بگو اسب مرا بیاورند بازهم دیر نشده که منیژه فرستاد اسب و لباس بیژن را آوردند اما سلاح نداد. بیژن پرید به گرده گاه مرکب ولی دور باغ را چون نگین انگشتر در محاصره دارند که بیژن از درباغ زد بیرون، تمام سران سپاه بیژن را خوب میشناسند و در جنگها از او شکست خورده اند کسی جرئت ندارد به او نزدیک شود او هم محاصره را شکافت که بیرون رود ناگاه فرمانده نفرات فریاد زد مردم اگر او بگریزد شاه افراسیاب تمام ما را گردن خواهد زد اگر نمیتوانید باو نزدیک شوید با کمند دستگیرش کنید که از چهارطرف کمندها به یال و کوپال بیژن افتاد و او را از اسب بزیر آوردند و روی غلطک ارابه محکم بستند و چند شمشیرزن در اطراف، او را حرکت دادند که صدای شیون و شین منیژه بلند شد ولی کاری از او دیگر ساخته نیست، شاه افراسیاب در پایتخت ناراحت فریاد میزند چکمه بزمین می‌کوبد و پیران را مورد عتاب و خطاب قرار میدهد که خبر آوردند جوانی که در باغ شاهزاده بود بیژن نوهٔ رستم و امیرگودرز صدراعظم ایران و پسر گیوسالاراست که دستگیر شده و بحضور میآورند. از شنیدن نام بیژن پشت پیران ویسه به لرزه افتاد که ای وای اگر شاه امر بکشتن او بدهد چه باید کرد.

شاه افراسیاب رو کرد به پیران. دیگر کار ما بآنجا رسیده که ایرانیان تا این حد جسارت در حق ما روا دارند که وارد خاک امپراتوری دوهزارودو ایالتی توران شوند و بباغ دختر شاه افراسیاب راه پیدا کنند؟ پیران عرض کرد قربانت گردم، حتما" سری در این کار است اجازه بفرمائید در تحقیقات روشن میشود که یکمرتبه فرماندهٔ نفرات بعرض رسانید گرفتارشدن بیژن را و او را از روی ارابه کت و کول بسته بحضور آوردند. شاه تازیانه را که در دست داشت کشید بیال و کوپال بیژن که او فریاد زد چرا بدون جهت و تقصیر مرا بشلاق بسته‌اید؟ پیران پیش آمد ازشاه تقاضا کرد اجازه بفرمایند از او سئوال شود چه‌شده واردتوران‌شده و به باغ شاهزاده رسیده تا گرفتار شده است اما شاه افراسیاب از شدت ناراحتی تحمل سئوال کردن ندارد، عاقبت فریاد زد جلاد جلاد... که برآمد از جهان فریاد... که پیران رفت جلو حرفی بزند افراسیاب نهیب زد به پیران که برو پیرمردخرف بگذارتااین لکه‌ننگ‌رااز دامنم پاک کنم که باز بیژن فریادزد باکشتن من نه اینکه لکه ننگ پاک نخواهد شد بلکه به ننگی بزرگترکشیده خواهی شد، ازشنیدن این جسارت خودشاه افراسیاب دست برد برای شمشیر که پیران خود را حائل کرد و نگذاشت وعرض کرد شاه توران

بسلامت باد چه مصیبت بزرگی ببار خواهد آورد که شاه گفت پیران این جسارت‌او
قابل گذشت نیست و پایه امپراتوری ما را میلرزاند چرانمیگذاری دهانش‌رابببندم؟
مجددا" بیژن گفت من بی‌تقصیر هستم این دامی است که دختر خودشما در راه‌من
گسترده بود ، پیران عرض کرد شاه اجازه فرمایند من تحقیقاتی از این جوان بکنم
بعد هر تصمیمی خواستید بگیرید ، پیران‌بیژن را بکناری‌کشید و بناکرد از اوسئوال
کردن. بیژن تمام داستانرا از اول برای پیران بیان‌کرد بعدپیران موضوع را بعرض
رسانید که این جوان گناهی نداشته و تا حدی بی‌تقصیر است ، شاه ازشنیدن‌گفتار
پیران برآشفت که آی گیس بریده منیژه و فوری دستور داد او را کت‌بسته پیش شاه
بیاورند که یک عده مامور شدند برای آوردن‌شاهزاده‌خانم. بعد شاه‌افراسیاب گفت
پیران ، حال به‌چه‌طریق با این‌جوان رفتار کنیم ؟ پیـران عرض‌کرد قربانت گردم
کشتن این جوان صلاح نیست چون او نـوهٔ رستم زال است و اگر باد بگوش رستم
برساند که بیژن در توران کشته‌شده به‌کشور ما حمله خواهد کرد و دو تا خشت‌سالم
سرپا نخواهد گذاشت و رحم به‌صغیر و کبیرما نخواهد کرد که مجددا"شاه‌افراسیاب
فریاد کشید پیران تو همیشه مرا از رستم میترسانی؟ او یک دلاور زابلی بیش نیست
که گاهی در جنگ‌ها شرکت میکند. پیران عرض کـرد قربانت گردم فراموش‌کردید
زمانی که کشته شدن شاهزادگان‌ایران را تلافی کرد چه بروزگار تورانیان آورد حال
اینکه نوهٔ خود او و امیرگودرز صدراعظم‌ایران‌است بنابراین پیرغلام صلاح میدانم
او را زندانی کنیم تا هم انتقام گرفته‌باشیم و هم دست‌ما بخون‌آلوده نشده‌باشد.

شاه افراسیاب گفت پیران خواه‌ناخواه اگر ایرانیان بدانند که این جوان در
بند ماست برای رهائی او اقدام خواهند کرد آنوقت چه میشود ؟ عرض‌کرد مابايد
مخفیانه او را در زندان نگهداریم جوخهٔ مستحفظ‌زندان بایدقوی‌باشد تانتوانند
او را از زندان ببرند. شاه توران پرسید کدام‌زندان‌را برای‌او انتخاب‌کنیم ؟ عرض
کرد بهترین زندان سیاه‌چال ارچنگ است که‌هیچ قدرتی نمیتواند به‌آن دست‌پیدا
کند شاه دستور داد یک لشکر از این چاه محافظت کند و فرماندهٔ لشکر را خواست
سفارش‌کرد اگر این زندانی از این زندان رهائی‌یابد تمام عشیره و قبیلهٔ‌تراگردن
خواهم زد بعد دستورداد سر پالهنگ بیژن را گرفتند و بردند درسیاه‌چال ارچنگ
زندانی کردند و اما منیژه دخت شاه افراسیاب وقتی مامورین میرسند بباغ وفرمان
شاه را به‌او ابلاغ میکنند او از آمدن خودداری‌میکند که سردارسپاه میگوید‌شاهزاده

خانم دستور است که شما را کت بسته بحضور ببریم اما من جرئت این جسارت را ندارم پس خود شما سوار شوید تا برویم ، وقتی منیژه چنین دید بناچار سوار بر اسب حرکت کردند ، به‌رسیدن ، شاه افراسیاب برق شمشیر را از ظلمت‌غلاف کشید تا منیژه را شقه کند که پیران دوید جلو و شاه را از این عمل منصرف کرد اما شاه افراسیاب تازیانه را کشید بجان منیژه که گیس بریده و ننگ دودمان سلم و تور. این چه بدنامی بود برایم درست کردی آنقدربر بدن منیژه تازیانه زد که از هوش رفت باز پیران خود را انداخت روی دختر و عرض کرد شاه توران بسلامت بادبشر جائزالخطا است دیگر بس است.شاه گفت پیران! او دیگر از اولادی‌من خارج است و باید او را از شهر بیرون کنند. هرچه پیران التماس کرد که شاه باید این دختر را ببخشند گفت غیرممکن است اول باید سر او را بتراشند بعددربیابان‌رهاکنند.

سر منیژه را تراشیدند و بعد او را ازشهر بیرون‌کردند. او دخترشاه‌افراسیاب است که تابه‌حال تنش گرمی آفتاب ندیده ، حال پای برهنه روی‌سنگ و خاربیابان تمام پای او تاول زده و در بیابان بی‌مقصد و سرگردان با چشمی گریان‌پیش میرود تا رسید به‌یک‌ده و از زنی راهگذر خواست تکه پارچه‌ای باو بدهد تا بسر کند و در کنار دیواری نشست و از خستگی و درماندگی ساعتی‌بعدبخواب‌رفت ، اماآن چهرهٔ زیبا و فریبندهٔ منیژه هر رهگذری را متوجه میکند که ساعتی گذشت کدخدای این ده تصادفاً" از کوچه عبور میکرد و در کنار دیوار دختری‌را دید باصورتی مثل‌قرص خورشید که بخواب رفته گویا غریب این دیار است ، کدخدا دختر را صدا زد و از او پرسید چرا اینجا خوابیده است منیژه حساب کرد نمیتواند اسرار خود را پیش این مرد فاش کند گفت دختر ملک‌التجاری بودم‌که چندشب‌گذشته دزدان به‌قافلهٔ ما زدند و تمام را کشتند و مرا اسیر کردند ولی در یک فرصت مناسب من توانستم فرار کنم و حال باین ده رسیده‌ام ، کدخدا او را با خود برد به‌منزل و به‌همسرش سفارش کرد از او پذیرائی و مراقبت کند منیژه هم اینجا مانده و از منزل خارج نمیشود که شناخته شود و روزها با همسر کدخدا در کارهای منزل کمک میکند.

حال بشنو از احوال دودمان گورنگی که همه عزادار و غمگین که دیگر طاقت مادر بیژن بآخر رسیده و دیوانه‌وار از اینطرف بآنطرف میرود و نام بیژن رابزبان میآورد ، یک‌وقت دیدند مادر بیژن غرق آهن و پولاد سوار براسب از زابلستان‌زد بیرون که‌خبردادند برستم که بانوگشسب رفت برای‌پایتخت که‌رستم گفت رخش را

حاضر کنید و پشت‌سر او خوابید بگوش اسب. در بین راه رسید به‌بانو که برگرد گفت، پدر، عزت خودت را از دست مده چون مدتی است که فرزندم ناپدیدشده و هیچکس بفکر من‌نیست چه روزگاری دارم، بگذار بروم تاخودم برای‌پیداکردنش فکری کنم، هرچه رستم اصرار میکند بانو گوش نمیدهد که رستم تازیانه را کشیدبه یال‌وکوپال دختر که بتو میگویم برگرد تا خود من بروم برای پایتخت، بناچاربانو برگشت و رستم براه خود ادامه داد.

خبر دادند که رستم یکه‌وتنها میآید گفتند گویا خبرمهمی‌باشد ازاو استقبال کردند وقتی بخدمت رسید اقدام دخترش را بیان‌کرد که شاه‌فرمودند پهلوان چند روزی بیش نمانده تا از جام جهان‌نما کمک‌بگیریم برای‌یافتن‌بیژن، شمادرپایتخت بمانید تا روز موعود.

حال توجه کنید به‌احوال منیژه و بیژن که از رسیدن‌بیژن، او را درسیاه‌چال ارچنگ سرازیر کردند و روزی دو قرصه نان جو و قدری آب به‌چاه میفرستند. بیژن نامدار درمانده و بیچاره شب و روز گریان که همانجاکه میخورد میخوابد روی‌زمین مرطوب و موهای سر و ناخن از حدگذشته و شکل دیوی بخود گرفته است، امامنیژه در فکر چاره‌است تا شاید خود را به بیژن برساند و وفاداری خود را ثابت کند تا اینکه یکی از روزها بطوریکه کدخدا متوجه نشودازاو سئوال‌کرد که سیاه‌چال‌ارچنگ در کدام نقطه توران است؟ کدخداپرسید دختر ترابا‌سیاه‌چال ارچنگ‌چکار؟ گفت کاری ندارم سئوال کردم، کدخدا بطور تقریبی نشانی چاه را به‌اوگفت، چون روز اول مامورین که منیژه را از شهر بیرون کردند به‌او گفته بودند که آن جوان ایرانی را در چاه ارچنگ زندانی کردند و دیگر شکل‌وقیافهٔ منیژه دراثر کارزیاد و سوختگی آفتاب برگشته و به‌کلفتی شباهت دارد و پی فرصت است تا از منزل کدخدا راهی سیاه‌چال ارچنگ شود، یکی از روزها که کسی در منزل نبود بابرداشتن‌قدری‌توشهٔ راه از خانه بیرون آمد و زد به‌بیابان وقتی کدخدا برگشت به‌همسرخود پرخاش‌کرد که حتما" باوترش روئی‌کردی که‌خانه‌را ترک کرده‌است که‌اوگفت ازاو مثل‌دخترخودم پذیرائی میکردم اما نمیدانم چرا منزل را ترک کرده. منیژه شب و روز راه میرود و گاه‌بگاه از عابرین سراغ چاه و سیاه‌چال رامیگیرد تابعدازیکی دوهفته خود را رسانید به‌حوالی چاه و چون سرولباس مرتبی ندارد کسی باو مفتون نمیشود تا اینکه خود را باردوگاه نزدیک کرد و از افراد نان و آبی خواست. چون افراد دستور داشتند

هرکس به‌اردوگاه نزدیک شود گزارش دهند و اورا پیش فرمانده ببرند. منیژه رانزد فرمانده راهنمائی کردند و فرمانده از او سئوالاتی‌کردکه بازمنیژه گفت دخترتاجری بودم که دزدان به‌قافله زدند و همه را کشتند و همه‌چیز را غارت کردند و من هم مدتی اسیر آنها بودم که در فرصت مناسب گریختم.

فرمانده دستور داد هرچه احتیاج داردباوبدهند و چون نزدیک‌غروب‌آفتاب است یک چادر برایش آماده کنند تا بتواند استراحت کند، البته فرمانده به‌خیال اینکه بتواند او را در بیابان برای استفاده شخصی نگهدارد سفارش مخصوص کردو روز بعد او را خواست که دختر! تو میگوئی کسانم را از دست داده‌ام آیا مایل‌هستی همسری برای خود اختیار کنی یا نه؟ منیژه گفت سردار! من عقدکردهٔ عمو زادهٔ خود هستم شما باید صبرکنید اگر از طرف او خبری بمن نرسید البته میتوانم فکری بکنم. فرمانده سئوال کرد مایل هستی در اینجا بمانی تا خبری برسد؟ جواب‌داد اگر مزاحمتی برای شما نداشته باشم، فرمانده خوشحال گفت نه شما اینجا باشیدتا تکلیف معین شود بعد مجددا" چون شیفته زیبائی خیره‌کننده دختر شده ودید که او گلی‌است ولی در جل است دستور داد از این دختر بهتر از این پذیرائی شود. منیژه دیگر اینجا ماندگار شد و روزها گاه‌بگاه کارهائی مانند لباس‌شوئی و نظافت برای افراد انجام میداد تا اینکه بعد از مدتی که خوب به‌اوضاع آشنا شد کم‌کم به وسیله سربازان مامور جیرهٔ بیژن بکنار چاه رخنه پیدا کرد یعنی گاهی که سربازان تنبلی میکردند غذای بیژن را میدادند به‌این دختر ببرد. روز اول وقتی‌رسیدسر چاه و بوسیله طناب غذا را در چاه سرازیرکرد آهسته صدازد بیژن‌نازنینم من‌منیژه هستم ای‌کاش دیدگان من کور میبود که ترا در این وضع نمیدیدم اما من با اینکه آزادم و روی زمین‌هستم در گرفتاری دست‌کمی ازتو ندارم مرابایدببخشی‌که چنین روزگاری برای تو درست کردم که از شنیدن صدای منیژه بیژن گریه را سردادوگفت تو باید کاری بکنی تا ایرانیان برای نجات من و تو اقدام کنند هرطور شده پیغامی برای ایران بفرست. منیژه وعده داد و بعد از گریه‌های بسیار و راز و نیازبرخاست و برگشت و دیگر بیشتر وقت‌ها غذا را منیژه میآورد و ازآنروزببعد منیژه‌از فرمانده اجازه‌میگرفت‌که‌برای‌احتیاجات‌خود بشهربرودوبرگردد البته‌خیلی ذقت‌میکرد شناخته نشود ولی هرچه در شهر گردش میکرد شاید از تجار ایرانی کسی را پیدا کند موفق نمی‌شد.

روزگار باین‌طریق میگذشت تا اینکه در ایران روزی رسید که شاه دستور داد جام جهان‌نما را آوردند تا باکمک‌جام بتوانندزنده‌بودن‌یانبودن‌بیژن را بفهمند، جام جهان‌نما از بلور خیلی صاف و کروی شکل بود که در موقع معین و تشریفات خاصی از آن استفاده میکردند بنابراین وقتی جام را بخدمت شاه ایران آوردند و اخترشناسان زنده بودن بیژن را در جام دیدند شاه دستورداد گرگین را از زندان بیاورید چون جام نشان داد بیژن زنده است و در یک تاریکی زیر زنجیر است. وقتی گرگین را آوردند شاه فرمودند گرگین تو روز اول گفتی من بچشم خود دیدم بیژن را شیر پاره کرد اما جام جهان‌نما نشان میدهد که بیژن زنده‌و درتاریکی‌زیر زنجیر است حال بگو چه‌شد که اورا بزنجیرکشیده‌اند به‌یزدان‌پاک قسم اگر حقیقت را نگوئی تا ردپائی برای یافتن‌او پیداشود ترا بدست‌جلاد میسپارم، گرگین وقتی چنین دید عرض کرد امان بدهید تا بگویم، شاه فرمود امان داری هرچه زودتربگو تا وقت از دست نرفته، امیر گرگین داستان استقبال گرفتن بیژن و بغض و کینه‌ای که از او بدل گرفته بود بیان کرد بعد گفت در موقع شکار او رفت بطرف شکارگاه سلطنتی شاه‌افراسیاب و دیگر برنگشت که من ناچار شدم بگویم او را شیر پاره کرد که از این سخن تمام بناکردند گرگین را سرزنش کردن، شاه فرمود دیگر جای درنگ نیست فوری باید اقدام کرد حال بگوئید داوطلب اینکار کیست؟ گیو پدر بیژن از جا برخاست، شاه فرمود بدون رستم رفتن شما صلاح نیست باید خود پهلوان نیز همراه باشد اما با نقشهٔ دقیق.

رستم عرض کرد شاها!ما نمیتوانیم بطور لشکرکشی واردخاک‌توران بشویم چه اینکه ممکن است تا بدانند مقصود ما چیست بلائی بسر بیژن بیاورند بهتراست‌با مال‌التجاره به‌توران برویم و اینکار باید با کمال دقت انجام شود پس بایددستور بدهید پانصد صندوق چوبی ساخته شود که هرصندوق جای دونفر آدم باشد که ما حداقل هزارنفر درصندوقها داشته‌باشیم درحدود پنجاه نفر هم در کاروان‌تجارت داشته باشیم که اگر برخورد مهمی شد بتوانیم جوابگو شویم، همه احسنت گفتند، اول پیغام فرستادند برای مادرش که بیژن زنده است و تو نگران‌نباش که‌پدر بیژن با رستم حرکت کردند برای آوردن او، بعد شاه دستور داد تا سه‌هفته تمام اساس کار آماده شود بعد رستم و گیو و پنجاه‌نفر دیگرعمامهٔ‌تجارت بستند ولی تمام زیر لباس مسلح شدند و بعد از سه هفته بطرف توران حرکت کردند البته در صندوقها

مال‌التجاره هم هست که زیراجناس برای‌انسان جاسازی‌شده است تا مامورین مرزی پی به‌راز آنها نبرند. از مرز توران گذشتند، وارد خاک آن سرزمین شدند و مثل جاسوسان شهر بشهر دنبال گم گشته خود میگردند.

اما بشنو از منیژه که در هفته یکی دو روز وارد شهر میشود تاشاید یک‌ایرانی ببیند و پیغام بیژن را بدهد و منیژه از تنبلی‌سربازان استفاده میکند هرروز غذای بیژن را با خود باو میرساند و ساعتها نزد او میماند و دلداریش میدهد که نترس عاقبت ما موفق خواهیم شد اما نمیداند که بیژن دیگر آن بیژن زیبا و خوش قد و قامت نیست و شباهتی به‌دیو دارد و دیگر نور چشمها ازبین‌رفته برای اینکه مدتی است که در تاریکی زندگی دارد و خوردوخواب و احتیاجاتش درهمان‌تاریکی است که وقتی بوی تعفن آن سیاه‌چال از سوراخ چاه به‌مشام منیژه‌میرسد حالش‌رادگرگون میکند، اما رسید روزی که کاروان مال‌التجاره‌ایرانیان به‌شهری که‌سیاه‌چال ارچنگ در نزدیکی آنست وارد شد، کاروان در هر شهری یکی دو هفته جستجو میکند وبه شهر دیگری سفر میکند، امروز وقتی‌منیژه دربازارشهر گردش میکرد دید چندتاجر ایرانی در این بازار مشغول خرید و فروش هستند اما به‌چه‌طریق‌با آنها صحبت‌کند فکری کرد و پیش خود گفت باید مکان و منزل آنهاراپیداکنم. دنبال تجارایرانی براه افتاد، به‌در کاروانسرائی که آنها منزل داشتند رسید. نزدیک ظهراست‌رفت جلو سلام کرد و گفت گرسنه‌ام غذائی‌بمن‌کمک‌کنید اما زیرچشم‌وضع آنها را ورانداز کرد و تا حدودی دریافت که آنها پی‌گمشده‌ای میگردند، امروز چیزی نگفت، آنها یک‌ظرف غذا پر کردند او برداشت و رفت اما خوشحال و خندان. وقتی رسید به اردوگاه از او سئوال کردند چه آوردی گفت امروز هوس غذای بازاری کردم وقدری خریدم آوردم مقداری به‌سربازان داد و قدری اندوخته کرد موقعیکه غذای بیژن‌را برد سرراه گذاشت بسوراخ چاه و جیغ کشید بیژن عزیزم گویا ایرانیان دراین‌شهر وارد شده‌اند و دنبال تو میگردند که بیژن از شنیدن نام ایرانیان صدای گریه‌اش بلند شد و پرسید تو چه گفتی؟ منیژه گفت من‌امروز چیزی‌نگفتم ولی‌آنهارا کنجکاو دیدم و مردمانی قوی هیکل و درشت‌استخوان‌که به‌جنگاوران بیشترشباهت‌داشتند. بیژن گفت فردا که رفتی من انگشتری‌خود رامیگذارم درظرف‌غذائی‌که‌به‌تودادهاند به‌آنها برسان که اگر انگشتر را شناختند خودشان هستند اگر نشناختند تو پیغام بفرست برای رستم در زابلستان بطور یقین آنها پیغام را میبرند، بعدانگشترخود

را بالا فرستاد و گفت خیلی مراقب باش و اگر خود رستم بود نشانی چاه را بده و با آنها قول و قرار بگذار.

بعد از ساعتی منیژه انگشتر بیژن را با خود برد و روز بعد باز نزدیک ظهر وارد کاروانسرا شد و سلام کرد که رستم هم متوجه شد این دختر سخنی دارد که گویا پنهانی است به او اشاره کرد تا نزدیک او بنشیند بعد گفت مثل اینکه با من کاری داشتی ، منیژه سر را جلو برد و گفت مطلبی بسیار مهم و محرمانه است رستم گفت بگو هرچه میخواهی ، منیژه انگشتری بیژن را نشان داد که شما صاحب اینرا میشناسید که یکمرتبه رستم خواست از خوشحالی فریاد بزند اما منیژه او را بسکوت دعوت کرد بعد دختر تمام وقایع را برای رستم تعریف کرد آنوقت رستم هم انگشترخود را داد بدست منیژه و گفت بده به بیژن تا خیالش راحت شود بعد پرسید فاصله این چاه با شهر چقدر است و در کدام سمت قراردارد منیژه فاصله و سمت را گفت بعد پرسید چه موقع اقدام خواهید کرد رستم گفت : دخترم . آفرین بر وفای تو امروز برو او را از نگرانی بیرون بیاور و نقشه نزدیکترین راه را بکش تا قرار کار را باهم بگذاریم . باز ظرفی از غذا پر کرد داد بدست منیژه و او از کاروانسرا خارج شد و بطرف چاه آمد . مقداری غذا با انگشتری رستم را فرستاد پائین و صحبت‌های خود را بارستم برای بیژن بیان کرد که بیژن دیگر در پوست خود نمی‌گنجد و گفت منیژه این غذا بوی ایران میدهد بعد گرفت انگشتری رابوسیدوگفت منیژه توثابت‌کردی‌که دختری مظلوم و وفاداری بعد از نجات زندگی شیرینی خواهیم داشت حال‌برو و نقشهٔ راه را در اختیار آنها بگذار تا بمانعی برنخورند منیژه برخاست آمد و روز بعد نقشه‌را بدست رستم داد . وقتی رستم از نقشه آگاه شد گفت دخترم ما شب‌هنگام به‌طرف چاه حرکت میکنیم تو باید بهرطریق‌شده شب که ازنیمه‌گذشت روی چاه آتش‌روشن کنی تا ما بتوانیم بخط مستقیم خود را برسانیم و کار را تمام کنیم اما مراقب باش که مامورین پی به‌نقشه تو نبرند که کار خراب خواهد شد و همین امشب ما خواهیم آمد باز ظرف غذا را پر کرد و بدست او داد بعد منیژه قدری هیزم جمع آوری کرد و در گوشه‌ای نزدیک چاه پنهان‌کرد و به‌بیژن وعده‌داد که فرداچشم‌تو به‌نور آفتاب روشن خواهد شد گفت و برگشت در چادر خود .

در این مدت دو سه بار فرمانده از او تقاضای وصال کرده اما هربار منیژه او را با زبان چرب و نرم و آرام و امیدوار کرده که‌من از آن‌تو خواهم‌بود فرمانده هم

او را در رفتار و کردار آزاد گذاشته است و دیگرکسی باوسوءظن ندارد. امشب وقتی ساعت از نیمه گذشت منیژه دور از چشم مامورین هیزم ها را با آتش کشید تمام افراد در خوابند رستم و گیو با هزار شمشیرزن به راهنمائی آتش خود را به چاه رسانیدند و چاه را محاصره کردند، سنگی بزرگ و قطور روی در چاه است که رستم یلانرا برای برداشتن سنگ دعوت کرد. هشت یا ده نفر رفتند زیر سنگ اما هرچه تلاش کردند نتوانستند آنرا بلند کنند که خود پهلوان سنگ را گرفت با یک تکان از جادرآورد و با آن لنگر پهلوانی بطرفی پرتاب کرد اما قبلا" سفارش کرد که منیژه سرچاه نباشد و او را ببرید بشهر تا وعده ملاقات او را با بیژن بگویم چون این بیژن که در چاه است آن بیژن نیست که منیژه روز اول به او دل بسته و دل در گرو او دارد، ممکن است با دیدن وضع ناراحت کنندهٔ بیژن از او روبرگرداند که منیژه را بردند به شهر، بعد یکی وارد چاه شد و بیژن را که دیگر قادر به حرکت نبود بست به طناب و فرستاد بالا که تا چشم گیو و رستم بوضع ناهنجار بیژن افتاد گریستند بعد او را سوار بر اسب کردند و حرکت دادند که در این موقع مامورین چاه متوجه شدند که زندانی نجات یافته هنوز هوا تاریک است که خبردادند بفرمانده که یک عده ایرانی بیژن را با خود بردند و او دستور داد شیپور آشوب زدند. افراد همه خواب آلود. تا خواستند بخود آیند آنها مسافت زیادی دور شده بودند که تا مامورین برسند هوا روشن شده بود که سپاه محافظ مثل لشکر شکست خورده با آنها برخورد کردند و تا اینجا حادثه‌ای روی نداده بود که رستم دستور داد یک عده از بیژن محافظت کنند بعد خود و گیو دست بردند به شمشیر و زدند به قوای مزاحم قدری سرودست ریختند بالای زمین که فرمانده دید حریف نمی‌شود برگشت گفت خبر بدهید تا قوای کمکی برای ما بفرستند اما چون تورانیان پیش بینی نکرده بودند تا خبر رسید و آنها لشکری را آماده کردند ایرانیان از آن مکان فاصله زیادی گرفته بودند.

البته افرادی هم که در کاروانسرا بودند دستور داشتند از رسیدن منیژه بارها را بسته شبانه کاروان را حرکت بدهند و تا فردا صبح راه بروند تا در نقطه‌ای به یکدیگر ملحق شوند که وقتی قوای کمکی توران رسید دیگر ایرانیان نزدیک مرز ایران باشند و از خطر گذشته باشند. باز رستم با مردان شمشیر زن حمله بردند بر سپاه توران و قریب دو بهره از آنها را کشتند که تورانیان شکست خورده برگشتند و آنها وارد خاک ایران شدند بعد رستم دستور داد چادر و دستگاه بزنند برای استراحت

و یک نامه هم نوشتند برای پایتخت و نجات بیژن ومنیژه را مژده‌دادند . بعد رستم دستور داد دوتا چادر حمام برپا کردند یکی برای بیژن و دیگری برای منیژه که ساعتها بدن بیژن را در حمام با شیر مالش می‌دادند تا کم‌کم بدن او نرم شد و استخوانها بحرکت درآمد و ناخنهای او را کوتاه‌کردند و به‌اولباس پاکیزه‌پوشاندند اما بیژن هنوز مثل روز اولش نشده و بعد از اینکه منیژه هم به‌حمام رفت آن‌دوتا را با هم روبرو کردند که منیژه دست انداخت بگردن بیژن و عذر گناه خواست ، بعد کاروان حرکت کرد برای پایتخت که از آنطرف آمدند به‌استقبال و شاه دستور داد شهر را آئین بستند و جشن گرفتند و طبق آداب و رسوم آنوقت منیژه را درمحضر شاه بعقد بیژن درآوردند تا عروسی آنها در زابلستان‌باشد وبعد از یک‌هفته جشن و سرور آنها را حرکت دادند برای‌زابلستان که ازرسیدن‌کاروان ، مادربیژن ، فرزند را در بغل گرفت و گریهٔ شادی سر داد و به‌منیژه هم بسیارمهربانی‌کرد و بعد جشن عروسی برپا کردند که یک هفته ادامه داشت و بعد از آن منیژه و بیژن زندگی نوی را شروع کردند . انشاءالله همه عاقبت به‌خیر باشند .

مهر ۱۳۵۴

حسین حسینی ـ پنجاه و شش ساله ـ کارمند ـ امان‌آباد ـ فراهان ـ اراک

دارجنگه‌ها

دارجنگه

محل و موقع درخت ـ سراینده منظومه ـ روایات و راویان

این منظومه دلکش از زبان درختی کهن است در منطقه لرستان. می‌گویند تا پنجاه شصت سال پیش در بخش چگنی ـ در قسمت جنوبی رودخانه‌کشکان ـ ودر شاهراه‌بزرگ بین بخش چگنی و کوهدشت لرستان درخت بلوط کهنی در سردوراهی جاده قرار داشت که بر اثر گذشت زمان کنده و تنه آن پوسیده و سوراخ شده بود.

وضع غالب درختهای کهن همینطورست، باآنکه ریشه‌های بسیار در زمین دارند تنه آنها پوک و پوسیده میشودوبعضی اوقات، بعضی افرادهمانرا محل سکونت یا محل کسب خود میکنند. تابیست و چندسال‌پیش‌درتنه‌پوک‌وپوسیده‌چنار امامزاده صالح تجریش ـ که گویا چنار هزار ساله‌بود ـ پینه‌دوزی دکه‌داشت‌وپینه‌دوزی‌میکرد.

دورتادوراین‌بلوط‌کهن‌دوراهی‌چگنی‌وکوهدشت، بنا به‌روایت سالخوردگان در حدود بیست گزبوده است و ده نفر به آسانی در آن جای میگرفته‌اند. اینک از آن درخت کهن‌اثری نیست ولی‌ازریشه‌های‌آن‌چند درخت‌جوان‌سربه‌آسمان‌کشیده‌اند و اکنون یکی دو تا از آن شاخه‌ها درختان تناوری شده‌اند.

بنا به گفته پیران و سالخوردگان‌محل، این‌بلوط‌کهن ـ که‌دربیست‌فرسنگی محل سکونت و زادگاه شاعر قرار داشته‌است ـ الهام بخش سراینده محلی‌شده‌واین منظومه بلند و دلکش بوجود آمده است و نمونه‌ای ازتاثیرونفوذعمیق‌شاهنامه حکیم فردوسی در مردم این سرزمین است.

اما سراینده منظومه از طایفه کولیوند Kôlivand از طوایف قدیمی لرستان و محل اصلی سکونت آنها دهستان کولیوند و قریه بتکی Botki است. کولیوندها مردمی باذوق وبا فرهنگ هستند دردامان‌طبیعت‌غنی‌وسرسبز لرستان پرورش یافته‌اند و مانند غالب ایلات و عشایروروستانشینان‌ایران باشاهنامه حکیم طوس‌الفتی عاشقانه دارند.

از این طایفه گویندگان متعددی‌میشناسیم‌که‌ملامنوچهرکولیوندوملامحمد ـ

حسن کولیوند و علی محمد کولیوند و کریم کولیوند و خسروکولیوندونورمحمدخان کولیوند (سردودمان عشایر نور محمدخانی) از آن جمله هستند.

نام سراینده این منظومه یعنی دارجنگه حاضر سید نوشاد وفائی است که میگویند قریحه واستعداد فراوان داشته و مناظر طبیعی و حوادث اجتماعی محل طبع اورا به سرودن بر می‌انگیخته است.

از این منظومه سه روایت دردست داریم که نخستین آنها همین متن حاضرست که همکار عزیز و فرهنگدوست ما آقای اسماعیل نورمحمدی ـ چهل‌ونه‌ساله ـ کشاورز ساکن الشترلرستان در تاریخ بیست‌وهفتم مهرماه ۱۳۴۹ آنرا گردآورده و فرستاده‌و در تاریخ دهم شهریورماه ۱۳۵۴ بنابه‌دعوت مرکز فرهنگ مردم به‌تهران آمده‌است و منظومه را باصدای وی ضبط‌کرده‌ایم.

روایت دوم را آقای مولا مراد قلندری ـ چهل‌ساله ـ کشاورز ساکن بلوران کوهدشت‌لرستان جمع کرده و سپس به دعوت مرکز فرهنگ مردم به تهران‌آمده‌و در تاریخ بیستم خرداد ۱۳۵۴ آنرا خوانده و ضبط‌شده است.

روایت سوم گرد آورده همکار دیگرمان آقای عباس ابراهیمی ملک‌آبادی ـ سی و یک ساله ـ جوشکار و ساکن الشتر لرستان به روایت از دوست مراد ابراهیمی هفتادساله ـ کشاورز ساکن ملک‌آبادالشتر است.

شاید بتوان گفت که این منظومه بی‌مانند و در مطالعات مربوط به‌شاهنامه بسیار مهم و ارزنده است. تنها درادب پهلوی دوران ساسانی است‌که‌منظومه‌درخت آسوریک را داریم و آن منظومه ـ چنانکه اهل فضل میدانند ـ مناظره ایست میان بزودرخت خرما و برتری هر یک بردیگری* اما دارجنگه چیز دیگریست. بخشی از حدیث قومی و ملی ما است که از برکت شاهنامه حکیم طوس به صد زبان گفته شده و این یکی از زبان درختی کهن است. امید آنکه در فرصت مناسب همگی متونی که در اختیار داریم به چاپ برسد. انشاءالله

---

* این منظومه به کوشش استاد دکتر ماهیار نوابی به فارسی ترجمه شده و بنیاد فرهنگ ایران آنرا به چاپ رسانده است.

۱ـ همسران (رفقا.) وقتی
از روزها روزی
از وقتها وقتی
۲ـ مثل‌قیس[۱] پوشیده بودم از پوست‌کل[۲] رختی
راهم افتاد به‌پای تناور درختی
۳ـ سر به‌کهکشان فلک برده بود
پایش (را) محکم به قعر زمین کرده بود
۴ـ شاخ و برگش تا دور دست رفته بود (سایه‌افکن‌شده‌بود)
پی نشیمن‌گاه (وآسایش) میر[۳] و برنا و پیر
۵ـ فضایش فرحبخش، هوایش‌معتدل
درختان (دیگر) ازبلندی آن خجل
۶ـ خنکتر از سایهٔ طوبی[۴] سایه‌اش بود
راه عبور و گذر خلق از پای آن بود
۷ـ برروی سینهٔ آن جای، زخم تیری (بود)
یادگار دست خدنگ اندازی
۸ـ چون جای کلنگ فرهاد بربیستون آشکار بود
از آن طرف، روشنائی آفتاب (ازتنهٔ درخت) معلوم بود
۹ـ من زخم جای تیرش را تماشا کردم
دود دردمن مانند دود (دل) دماوند بالا گرفت
۱۰ـ آمدم تکیه دادم به آن درخت
تکیه به آن درخت (کهن‌و مانده از روزگار، دادم)
۱۱ـ پرسیدم‌ای درخت بلند برومند
(که) کسی‌نمیداند حساب‌تاریخ‌سال (وعمرتو) چنداست
۱۲ـ چه‌کسانی از پیشینیان دیده‌ای؟
کی‌ها آمدند (گذشتندو) از این راه رفتند؟

۱۳ــ از عمر تو چندین و چندسال گذشته است
کی‌ترا دست نشان این دیار کرده (بادست‌خودکاشته‌است) ؟

۱۴ــ این زخم چیست (وچرا) برتنهٔ‌تست ؟
کدام سرهنگ داخل‌دین‌خون‌تست ؟ (خون‌توبه‌گردن‌کدام سپاهی‌وسرداریست)

۱۵ــ شنیدم صدائی آمد از آن سوی درخت
از آن دار فرسوده و کهن این دیار

۱۶ــ به زار زار گفت ای دیوانه
چون من تنهای‌بیابان شوی

۱۷ــ این چه احوالاتیست که از من میپرسی ؟ (چه‌حرفهائیست‌که میپرسی)
چرا رستاخیز را به یادم میآوری ؟ (چرا آن قیامت را به یادم میآوری)

۱۸ــ تازه میکنی زخم ناسودم را
میشکافی یخهٔ (گریبان) جامهٔ از غم بافته‌ام‌را

۱۹ــ اگر بگویم شمه‌ای از دردم
(و) عرضه بدارم چراآه سردم به‌آسمان بلندست

۲۰ــ به سال‌ونیمی تمام نمیشود (درددل‌بسیارست و به این زودیها تمام نمیشود)
(و) تو نازک طبعی و خاطرت میرنجد

۲۱ــ اما همین قدر که نشسته‌ای به سخنم گوش‌دار
تا بیان کنم حال ستارهٔ لنگم[5] را (طالع واژگون و شکسته پا)

۲۲ــ بدان ای که درد هراز دردی به دردی افتاده
نهای بوده‌ام در دوران کیومرث کی

۲۳ــ جنگ سیامک و دیوان را دیده‌ام
هوشنگ و سپاه و لشکرکشی‌ها را دیده‌ام

۲۴ــ تهورث پسر هوشنگ را دیده‌ام
آن صف آرائی سپاه را در روز جنگ دیده‌ام

۲۵ــ بزم شاه جمشید جم را دیده‌ام
آن رامشگران که‌نرم میخندیدند دیده‌ام (رامشگرانی‌که‌تبسمی ملیح‌ونهانی داشتند)

۲۶ــ پادشاهی ضحاک پسر مرداسب[6] را دیده‌ام
دست و باز و وتیغ گرشاسب را دیده‌ام

۲۷ـ جفتی مار بر دوش ضحاک دیده‌ام
جای بوسه[7] شیطان ناپاک را دیده‌ام
۲۸ـ فریدون و فرزندان و تبار او را دیده‌ام
علم کاوه آهنگر را دیده‌ام
۲۹ـ سلم وتور وایرج و پشنگ را دیده‌ام
قهر (وخشم) منوچهر را در روز جنگ دیده‌ام
۳۰ـ شاه افراسیاب غضب‌خو (بدخلق) را دیده‌ام
پیران و هومان جنگجو را دیده‌ام
۳۱ـ شاهی نوذر شهزاده را دیده‌ام
قارن و کشواد[8] پسر حداد را دیده‌ام
۳۲ـ سام نریمان دیو بند را دیده‌ام
از سام بالاتر چه کسانی را دیده‌ام
۳۳ـ زال و سیمرغ و کوپال او را دیده‌ام
آن ران ورکیب و کن یال را دیده‌ام
۳۴ـ شاهی زو[9] و گرشاسب شاه را دیده‌ام
گستهم و هم طوس کینه خواه را دیدام
۳۵ـ شاهی کیقباد زربخش را دیده‌ام
دلیری رستم و رخش را دیده‌ام
۳۶ـ طبیعت تند (خوی‌تند) کاوس را دیده‌ام
ظرافت و زیبائی زرسش[10] پسر طوس را دیده‌ام
۳۷ـ هفتادوهشت پسر گودرز را دیده‌ام
هر پسری را مرزبان یک‌مرزی دیده‌ام
۳۸ـ کیخسرو را با جام گیتی‌نما
و آن تاج مرصع و تخت طلا دیده‌ام
۳۹ـ کی‌پشین و لهراسب و گشتاسب را دیده‌ام
دانش و حکمت جاماسب را دیده‌ام
۴۰ـ اسفندیار را با جوشن (روئین تنی‌او) دیده‌ام
آن روز هم نبردی او را با تهمتن دیده‌ام

۴۱ـ شاهی بهمن بی دین‌را دیده‌ام
و نبرد او و برزو را دیده‌ام
۴۲ـ همای فرزند بهمن ، داراپسر دارا
یکایک را دیده‌ام و از پهلویم گذشته‌اند
۴۳ـ دویست وسی‌سال ملوک طوایف
وایرانی را پریشان و ترسان دیده‌ام
۴۴ـ گویا دو سرهنگ داوجنگ بستند
فرصت‌چنین روزی را از خدا خواسته بودند
۴۵ـ ایلچی ،نامه‌شان آورد و برد
وعدهٔ جنگشان درپای من کردند
۴۶ـ همین قدر دانم (که)طبل جنگ بلند شد
بانگ شیپور و هیاهوی سواران سپاه بلند شد
۴۷ـ دست بردند به شمشیر داخل شدند به‌هم
رزمشان درگیر شد و غباد به‌آسمان پیچید
۴۸ـ کلاه و سرو دست روی میدان انبار شد
لاشه و پوست و گوشت و خون آب جوی شد
۴۹ـ دیدم شهسواری مانند رستم
کلهٔ دیو را مغفر و پوست ببر را جوشن کرده‌بود ،
۵۰ـ تاجی مرصع بر سرنهاده
قبائی زربفت به بر کرده بود ،
۵۱ـ برپشت اسبی (سورا) سنیگنتر از سام
از نوهٔ کیان ،اردشیر به نام
۵۲ـ آمد او برو سرداری از آن سر (از سپاه مقابل)
سردار با همهٔ‌سهم و قدرتی که داشت از او حذر میکرد :
۵۳ـ مانند شغاد ،از خوف سر پنجهٔ رستم
خود را پنهان کرد و مرا حائل ساخت تا از چشم او دور باشد
۵۴ـ سردار (اردشیر) تیری بر چلهٔ کمان نهاد
و به‌آن پر عقاب پیوسته بود مثل زال زمان

۵۵ـ دیدم صدای قاژ[۱۱] که از گل زر ساخته شده بود
صدای تیر سه شعبهٔ "مسکوچو[۱۲]" که بر آن پر عقاب بود،
۵۶ـ (تیر) از من گذر کرد، او را کشت
(بعد) تا پرنشست در خاک غمناک صحرا
۵۷ـ سردار به خاک افتاد، من برپای خود ماندم
در حالیکه زخمی بی مانند در قلب من ایجاد شده بود.
۵۸ـ ددودام از کوه و بیشه سر کردند (بیرون آمدند)
لاشه و گوشت و پوست شهیدان‌را خوردند
۵۹ـ آنقدر میدانم که مرغی پرواز کنان
نشست برسرشاخ من برای سه وتماشا
۶۰ـ گاه به لاشه‌ها نگاه میکرد گاه به بیابان
گاهی به تیمار (ومرتب‌کردن‌وپاک‌کردن) پروبال‌مشغول‌بود.
۶۱ـ جنگجویان هر کدام رفتند به مأواشان
من که پای رفتن نداشتم بر جای ماندم
۶۲ـ (علاوه بر اینها) رزم اردشیراولادساسان را دیده‌ام
(که)شاهی اردوان از او متزلزل شد
۶۳ـ شاپورشاپوران که پل به دشمن بست
هر مزهرمزان و ماچن و طلحن را دیده‌ام
۶۴ـ قباد قبادان و اردشیران وهمگی
بهرام‌بهرامان که با مشت گورمیکشت
۶۵ـ مصاف بهرام چوبین را دیده‌ام
آن گرز و کوپال و ژوبین را دیده‌ام
۶۶ـ عدل انوشیروان (ووزارت) بوذرجمهر
همچنین بدبختی بختک وزیر
۶۷ـ سیر (زندگی) سروتاج پرویز کرده‌ام
تماشای‌شیرین و شبدیز کرده‌ام
۶۸ـ نبرد رستم و سهراب را هم دیده‌ام

۶۹- گیو و فریبرز و زواره را دیده‌ام
بهرام و گرگین خونخوار را هم دیده‌ام
۷۰- تازمان و وقت شیرویهٔ ستمگر
پدر کشته کرد ، نشست بجای پدر
۷۱- شاهیش به نیمه‌ماهی نکشید
هر کدخدائی بود یک شاهی[13]
۷۲- هرروستائی ، بزرگی بود[14]
هر روز در سرزمین رستاخیزی بود
۷۳- جهان پرآشوب و دنیا در هم بود
خاطرها ملول و آسایش کم بود
۷۴- از آن به بعد بسی شاه دیده‌ام
چند دودمان و طایفه در گذرگاهم دیده‌ام
۷۵- چند پادشاهان شاه صفی وشیخ‌صفی) نسب
از پهلوی من میگذشتند مثل یوز با ادب
۷۶- اکنون وقت عمر نادر سلطان است
ظالم از بیم او از جان بیزار ،
۷۷- دشمن (ها)فراری ،عرصه‌شان تنگ‌است ،
اقبال اولادشان صفی لنگ است .
۷۸- "نوشاد" . امانت من به تو : خویشتن غمگین مکن
پی جیفهٔ دنیا خواه زیاد خواه کم .
۷۹- اگر پوشیدی و نوشیدی گرو از آن (دنیا) برده‌ای
وگرنه (مال‌تو) میماند برای شخص دیگری
۸۰- دنیا میگدرد و (ننیاد عمر) بر بادست
ابله کسی که به این دنیا شادست .
۸۱- دنیای کهن بسی سلم و تور دیده است
کسی مال دنیا را به گور نبرده است
۸۲- از این میترسم که ظالمی مرا آتش بزند

خاکسترم را باد، وادی به وادی ببرد

۸۳ـ کوتاه شود از روی زمین خاک پایم[۱۶]

کسی پیدانشود نهالی بجای من بکارد.

تاریخ گرد آوری مهر ۱۳۴۹

۱ـ قیس عامری، مجنون معروف ۲ـ بزکوهی، شکار کوهی ۳ـ میر=سید

۴ـ درخت بهشتی ۵ـ طالع لنگ، ستاره‌نحس ۶ـ صحیح آن: مرداس

۷ـ برای بوسهٔ شیطان‌برکتف‌ضحاک ر.ک: مردم‌و شاهنامه صفحات ۳۰۴ و ۳۱۰

۸ـ لقبش زرین کلاه پسر بشخره بنیانگذار سلسلهٔ گودرزیان و گودرز پسراین کشوادست که پهلوان مدبروبزرگ عهدکاوس و کیخسرو است.

۹ـ زو پسر تهماسب پادشاه پیشدادی ۱۰ـ زرسپ پسر طوس از سرداران بزرگ ایران در عهد کیانیان ۱۱ـ چوب نازک تیر ۱۲ـ چوبی که اززوسیه ومسکو می‌آورده‌اند ضرب‌المثل قدرت و استحکام بوده‌است

۱۳ ـ منظور آنکه هر کدخدائی هوس پادشاهی داشت ۱۴ـ هر روستائی گمنام سرسروری و کیائی داشت ۱۵ـ در اینجا منظور از رستاخیز و قیامت، درهم ریختن اوضاع است. ۱۶ـ یعنی اثرم از روی زمین محوشود.

دار جنگه به لهجهٔ لکی لرستان

۱ ـ هام سران وختی
ژ روژان روژی
ژ وختان وختی
۲ ـ چو ین قیس پوشیاویم ژ کل پوس رختی
رام‌کنان او پای عالی درختی.
۳ ـ سر نه کهکشان فلک برده وی
پاش محکم نه قعر زمین کرده وی
۴ ـ شاناوی شاخی شاخ و برگ او دویر
پی نشیمن گای میرو برناو پیر
۵ ـ فضاش فرح‌بخش هواش معتدل
دارل کل ای ترس بلنگیش خجل
۶ ـ حنک تر ژ سای طوبی سایش بی
راگی را و یار خلق نه پایش بی
۷ ـ نه روی سینی بی زام تیر گازی
یای گاری رس خدنگ اندازی
۸ـ چوی جای قولنگ گاز فرهای اظهار بی
ژولاوه سومای حوو لیش دیار بی
۹ ـ مه تماشای زام تیر گازش کردم
دیاوه چوی دوی دماون دردم
۱۰ ـ آمام تکیم دامه و وداره وه
و ودار منه روزگاره‌وه
۱۱ ـ پرسیام ای درخت برز برومند
کس نزان حساو تاریخ سال چند
۱۲ ـ کی ژور نیان ور نیت دین
کی آما لوا ژی راوه چین

۱۳ ــ ژ عمرت چنی چن سال و بردن
کی تو دس نیشان ای دیار کردن
۱۴ ــ ای زامه چیشن وی در ینتن
کام سرهنگ داخل دین حوینتن
۱۵ ــ دیم دنگی آما ژ ولا داره و.
ژودار بی تارای دیارەوه
۱۶ــ و زار زارەوه وات‌ای‌دیوانه
چوی مه و بری بای وی بیا وانه
۱۷ ــ ای حو الاته مهرسی چنم
منمائی آد او رستاخیز ونم
۱۸ ــ مه و ینی ای زام و نا سور کفتم
مشکافی جامی بخی خم بفتم
۱۹ ــ اگر بوا چام شمی ژ دردم
عرض‌کرم القاب هناسی سردم
۲۰ ــ و سال و نیمی نمه چو ژ ور
تو نازک طبعی مر بتجوت خاطر
۲۱ ــ هر تا نیش تنی گوش در او دنگم
تا بیان کم حال ستارهٔ لنگم
۲۲ ــ بزان ای در دوین کفتن وی و وی
نمام بیم نه دور کیومرث کی
۲۳ ــ جنگ‌سیامک و دیوانم دین
هوشنگ او سپاه او سانم دین
۲۴ ــ طهمورث کر هوشنگم دین
او صف آرای تیپ روی جنگم دین
۲۵ــ بزم‌شاه جمشیدجم‌بنم دین
او رامشگران راز خنم دین
۲۶ ــ پادشاہی ضحاک مرد اسبم دین
دس و بال و تیخ گر شاسبم دین

۲۷ ـ جفتی مار نه دوش ضحاکم دین
جا ماچ شیطون‌ناپاکم دین
۲۸ ـ فریدون‌او بیخ و بنیادم دین
علم‌کاوه حدادم دین
۲۹ ـ سلم و تو رو ایرج و پشنگم دین
قهر منوچهر روی جنگم دین
۳۰ ـ شاه افراسیاب غضب خوم دین
پیرون و هومون جنگجوم دین
۳۱ ـ شابی نوذر شه‌زادم دین
قارن و کشواد بن حدادم دین
۳۲ ـ سام نریمان دیو بنم دین
ژ سام زیای ترمه چنم دین
۳۳ ـ زال و سیمرخ و گو پالم دین
او رون ور کیب و او یالم دین
۳۴ ـ پادشایی زوگر شاسب شام دین
گستهم و هم طوس کینه خوام دین
۳۵ ـ شابی‌کیقباد زر بخشم دین
دلیری رستم اور خشم دین
۳۶ ـ تنی طبیعت کاووسم دین
ظریفی زر اسب بن طوسم دین
۳۷ ـ هفتادوهشت‌کر گودرزم دین
هر کری ساوی بی مرزم دین
۳۸ ـ کیخسرو او جام گیتی نماوه
او مرصع تاج تخت طلا وه
۳۹ ـ کی پشین و سر اسب و گشتاسبم دین
دانش و حکمت جا ماسبم دین
۴۰ ـ اسفند یارم او جوشن دین
او رو هم نبرد تهمتن دین

۴۱ ـ شای بهمن بی دینم دین
داو او داو او برزوینم دین
۴۲ ـ همای بن بهمن دارا بن دارا
یک یکم دیه ژلام ویارا
۴۳ ـ دویس و سی سال ملوک طوایف
ایرو نیم دیه مغشوش و خائف
۴۴ـ تومرز دو سر هنگ داوشان بستن
هانای روژ شان ژ خداگستن
۴۵ ـ ایل چی نامه‌شان آوردن بردن
وعدهٔ جنگشان نه پای من کردن
۴۶ـ هر او ساز انام طول جنگ خیزا
بانگ هی ژ هردگ سپاوریسا
۴۷ ـ دس بردن او سیف داخل بین و هم
رزمشان پیچیا بی و توزووتیم
۴۸ ـ کله‌و سر و دست روی میدان کوبی
لاشه و پوس و گوشت حوین آو جوبی.
۴۹ـ دیم شهسواری‌و نیهٔ تهمتن
کله دیو مغفر پوس بور جوشن
۵۰ ـ مرصع تاجی پسکیاوی نه سر
زرباف قبابی کرده وی نه‌ور
۵۱ ـ نه پشت اسبی سنگین ترژزسام
ژ نوهٔ کیان اردشیر و نام
۵۲ ـ آما روی و روی سرداری ژوسر
سردار سیمناک لیش کردی حذر
۵۳ ـ چوی شغاد ژ خوف سر پنجهٔ رستم
خوی داوه پیوار مه‌رگبرت او روی چم
۵۴ ـ سردار خدنگی نه چلهٔ کمان
پیوست کرده وی چوی زال زمان

۵۵ ـ دیم خیز یا قاژهٔ تنک چو گل زر
قیژهٔ سه کوزهٔ مسکو چو دال پر
۵۶ ـ ژ مه گذر کرد ژ او دیارا
تا پر نیشت او خاک نمناک صحرا
۵۷ ـ سردار کفت نه خاک من مانمه پاوه
ووخطر نایاب ناسور نا ماوه
۵۸ ـ ددو دام ژکوی و وپشه سر کردن
لاشه و گوشت و پوس‌شهیدان حو بردن
۵۹ ـ هر او ساز انم ملی کرد طیران
نیشت او شاخ مه پی عزم سیران
۶۰ ـ گاه‌سیر لاشه گاه‌تماشای چول
گاهی‌و تیمار پر و بال مشغول
۶۱ ـ جنگ کرل لوان او ماءوای ویشان
مه پا نا روا مانم‌و جی شان
۶۲ـ رزم اردشیر اولادهٔ ساسان
شابی اردوان ژوبی هراسان
۶۳ ـ شاپور شاپوران پیل و دشمن بن
هرمز هرمزان ما چنی طلحن
۶۴ـ قباد قبادان‌اردشیران گشت
بهرام بهرامان گور افکن و مشت
۶۵ ـ مصاف بهرام چو بینم دین
او گرز وکو پال ژ و بینم دین
۶۶ ـ عدل نوشیروان و ابوذرجمهر
چنی بد بختی بختک وزیر
۶۷ ـ سیر سر و تاج پرویزم کردن
تماشای شیرین و شو دیزم کردن
۶۸ ـ بزد رستم و سو یراوم دین

سر خسرو پیل سم ژراوم دین

۶۹ ـ گیو و فریبرز و زوارم دین

بهرام و گرگین‌خونخوارم دین

۷۰ـ تا گه وعدهٔ وخت شیروی ستمگر

پدر کشته کرد نیشت او جا پدر

۷۱ ـ شاهیش نکیشا او نیمه ماهی

هر کیخدائی بی و بی شاهی

۷۲ ـ هر دهنشینی‌کی نشینی بی

هر رو رستاخیز سرزمینی بی

۷۳ ـ جهو پر آشو دینه ور هم بی

خاطرل ملول آسایش کم بی

۷۴ ـ ژ او از دما بسی شام دین

چن کوچ و خیلان گذر گام دین

۷۵ ـ چن پادشاهان شاه صفی نسب

ژلام و یردن چوین یوز و ادب

۷۶ـ هایه وخت عمر نادر سلطانه

ظالم ژ سهمی بیزار ژ گیانه

۷۷ ـ دشمن فراری عرصه شان تنگه

اقبال اولاد شاه صفی لنگه

۷۸ ـ "نوشا" امانت ویت مدرو غم

پی جیفهٔ دنیا خواه زیاد خواه کم

۷۹ـ ار پو شیای نوشیای گر و لیش سنی

ورنه مما نو پی شخصی هنی

۸۰ ـ دنیه مویران به با دار باده

اوله کسیکه وی دنیا شاده

۸۱ ـ دنیه دیه سی بسی سلم و تور

کس مال‌دنیا نور دی و گور

۸۲ ـ ترسم ظالمی لیم بدی آگر

بیلم باد برو بادر ار بادر

۸۳ ـ کوتاه بو ژ روی زمین خاک پام
کس نیو تو یلی بکارو او جام

Zâlem ža sahmi bizâr ža giyâna

77– Došman ferâri arsašân tanga

Aqbal–e vlad–e sahsafi langa

78– 'Navšâ' amânat vit madar va qam

Pey jife–y donyâ xwâh ziyâd xwâh kam

79– Ar pusiay musiay gerav lis sani

Var na mamânu pey šaxsi hani

80– Donya mavirân ya bâdar bâda

Avla kasika vay donya šâda

81– Donya dia si basi salm–o tur

Kas mâl–e donyâ naverday vegur

82– Tarsem zâlemi lim beday âger

Bilem bâd baru bâder ar bâder

83– Kutâh bu ža ruy zamin xâk–e pâm

Kas neyu tuley bekâru av jâm

Hormoz hormozân mâçani va talhen

64– Qobâd qobadan ardeširân gešt

Bahrâm bahrâmân gur–afkan va mešt

65– Masâf–e Bahrâm–e çubinem dian

Av gorz–o kupâl–o Žubinem dian

66– Adl–e Nôširvân–o Abuzarjomehr

Çani badbaxti baxtak–e vazir

67– Sayr–e sar–o tâj–e Parvizem kerdan

Tamâšay Širin–o Šôdizem kerdan

68– Nabard–e Rostam–o Soyravem dian

Sorxa vo pilsam tažâvem dian

69– Giv–o Fariborz–o Zavarâm dian

Bahrâm–o Gorgin–e xunxwaram dian

70– Tâ gah–e va'dae vo vaxt–e Širuy–e setamgar

Pedar košta kerd ništ av jâ pedar

71– Šâhiš nakišâ av nima mâhi

Har kay'xodâi bi va yay šâhi

72– Har dehnešini kaynešini bi

Har ru restâxiz–e sarzamini bi

73– Jehu per âšu donya varham bi

Xâteral malul âsâyes kam bi

74– Ža av az domâ basi šâm dian

çen kuç–o xeylân gozargâm dian

75– Çan pâdešahân šâhsafi nasab

Ža lâm veyardan çün yuz va adab

76– Hâya vaxt–e omr–e Nâder soltân–a

zarbâf qobâyi kerda vi na var
51– Na pešt–e asbi sanginter ža sâm
Ža nava–y kiân Ardašir va nâm
52– Âmâ rüy va rüy–e sardâri žav sar
Sardâr seymnâk liš kerdi hazar
53– Çu šaqâd ža xôf–e sar–panja–y Rostam
Xway dâ va pivâr me gert av ruy çam
54– Sardâr xadangi na çelay kamân
Payvast kardavi çü zâl–e zamân
55– Dim xiziâ qâžay tonek çü golzar
Qižay se küza–y maškô çü dâlpar
56– Ža me gozar kerd ža av deyârâ
Tâ par ništ av xâk–e nemnâk –e sahrâ
57– Sardâr daft naxâk men mânema pâva
Vav xatar nâyâb nâsur nâmâva
58– Dad–o dâm ža kuy–o viša sar kerden
Iâša vo gušt–o pus–e šahidân hurden
59– Har avsâzanâm mali kerd tayrân
ništ av šâx–e me pey azm–e seyrân
60– Gâh sayr–e lâša gâh tamâšay çul
Gâhi va timâr–e par–o bâl mašqul
61–Jan I keral lovan av mavay visan
Me pânâravâ manem va jišân
62– Razm–e Ardešir avlâday Sâsân
Šâyi Ardavân žav bi herâsân
63– Šâpur šâpurân pill va dosmanban

Har kori sâvay yay marzem dian

38– Keyxosrô av jâm–e gitinemâva
Av morasa'tâjtaxt–e telâva

39–Kaypasin–o Lohrasbo Gostasbem dian ı
Daneš–o hekmat–e Jâmâsbem dian

40– Esfandiârem av jôšan dian
Av ru homnabard–e tohamtan dian

41– Šâyi Bahman–e bidinem dian
Dâv av dâv av Barzünem dian

42– Homây benbahman dârâ bendârâ
yak yakem dia žalam veyârâ

43– Dovis–o si sâl moluktavâyef
Irunim dia maqšuš–o xâ' ef

44– Tumarz do sarhang dâvešân bastan
Hânây ružešân ža xodâ gastan

45– Ilçi nâmašân avarden barden
Va' de–y jangešan na pây–e men karden

46– Har avsâzânem tavl–e jang xizâ
Bâng–e hay ža hardek sepâ verisâ

47– Das barden av sayf dâxel bin va ham
Razmešân piçiâbi va tuz–o vatiam

48–Kola–vo sar–o dast ruy maydan kubi
Lâša vo pus–o gušt hun âv–e jubi

49– Dim šahsuvâri vine–y tohamtan
Kala div maqfar pus–e bavr jôšan

50– Morasa' tâji pikyâvi na sar

Av safârây tip ruy jangem dian

25– Bazm–e Šâh Jamšid–e jambanem dian

Av râmešgarân–e râz xanem dian

26– Pâdešayi Zohâk mardâsbem dian

Das–o bâl–o tix–e Garšâsbem dian

27– Jefti mâr na duš–e Zohâkem dian

Jâmâç–e Šeytun–e nâpâkem dian

28– Fereydun av bix–o bonyâdem dian

Alam–e Kâva- haddâdem dian

29– Salm–o tur–o Iraj–o Pašangem dian

Qahr–e Manucehr ruy jangem dian

30– Šâh Afrâsiâb qazab xom dian

Pirun–o Humun–e jangjum dian

31– Šâyi Nôzar–e Šahzâdem dian

Qâran–o kešvâd benhaddâdem dian

32– Sâm–e Narimân divbanem dian

žа sâm zeyayter me çanem dian

33– Zâl–o Simerx–o Gupâlem dian

Av run–o rakib–o av yâlem dian

34– Padešâyi zav Garšâsb šâm dian

Gostahm–o ham Tus–e kinaxwam dian

35– Šâyi Keyqobâd zarbaxšem dian

Deliri Rostam av Raxšem dian

36– Toni tabi'at Kâvusem dian

Zarifi zarasbe–e ben tusem dian

37– Haftâd–o hašt kor–e Gudarzem dian

Kas nazân hesô târix sâl çand

12– Key ža varinân varinet dian

Key âmâlova žey râva çian

13– Ža omret çani çan sâl veyardan ?

Ki to dasnišân i diyâr kerdan ?

14– I zâma çišan vey darinetan ?

Kâm sarhang dâxel deyn–e hunetan ?

15– Dim dangi âmâ žav lâ dârava

žav dâr–e pitâr–e i diyârava

16– Va zâr zârava vât ay divâna

Çü me vayri bây vay biâvâna

17– I hawâlâta mapersi çanlm

Manmâ'i âdâv rastâxiz vanlm

18– Ma vini i zâm va nâsur kaftem

Meškâfi jâma–y yaxa–y xambaftem

19– Agar bevâçâm šamay ža dardem

Arz karem alqâb hanâsay sardem

20– Va sâl–o nimi nemaçu ža var

To nâzok tab, i maranjut xâtar

21– Har taništani guš dar av dangem

Tâ bayân kam hal–e setâra–y langem

22– Bezân ay dardün kaften vay va vay

Namâm bim na davr–e Kayumars–e kay

23– Jang–e Siyâmak–o divânem dian

Hušang av sepâh av sânem dian

24– Tahmures kor–e Hušangem dian

دارجنگه با حروف مصوت

1– Hâmsarân vaxti
Ža ružân ruži
ža vaxtân vaxti

2– Çün qays püšyâvim ža kalpus raxti
Râm konân ô pây–e âli deraxti

3– Sar nakahkašân–e felak bardavi
pâš mohkam na qa'r –e zamin kardavi

4– Šânâvey šâxi šâx–o barg av dür
Pey nešimangây mir–o bornâ vo pir

5– Fazâš farhbaxš havâš mo' tadel
Dâral kol ey ters–e belengiš xejel

6– Honekter ža say–e tuba sâyaš bi
Râgey râviâr xalq na pâyaš bi

7– Na ruy sine–y bi zâm tirgâzi
Yâyegari das–e xadang andâzi

8– Çü jây–e qolenggâz–e Farhây ezhâr bi
Žav lâva sumây huvar liš diâr bi

9– Me tamâšây zâm tirgâzeš kerdem
Doyâva çü düy Damâvan dardem

10– Âmâm takim dâme vov dârava
Vov dâr–e manaya rouzgârava

11– Persiyâm ay deraxt–e barz–e burumand !

DATE LABEL

652 28/2/70	32 12/10/72		
31 OCT 1971	27 JAN 1973		
8/3/72			
65 19/12/72			

فهرست نامها

راویان و همکاران

مشاهیر و بزرگان و قهرمانان

قبایل و کتب وادیان والسنه

شهرها، کوهها، جایها

پیشه‌ها و پیشه‌وران

خوردنیها، نوشیدنیها

دام، دد، پرنده، جانور

ادوات جنگی، رزم‌افزارها

موجودات داستانی

فرشته و پری